

کویر تشنه

مریم اولیایی



کویار تشنه

نویسنده : مریم اولیایی

تصحیح و تنظیم : کرمرضا خزلی



از هفت هشت سالگی یادم می آید هر وقت سر خاک پدر می رفتیم، مادر به جای اینکه سر مزارش فاتحه بخواند، ناسزا می گفت. او را لعنت می کرد و برایش طلب زجر و شکنجه می کرد. به سینه اش می کوبید و می گفت:

- مرد، خدا نیامرزدت. خدا هر چی ظلم به من و اون کردی سرت بیاره. تنت تو قبر بلرزه که مثل زلزله زندگی من و این بچه رو ویرون کردی.

آن لحظه خیلی ناراحت و عصبی می شدم، اما بعد که می گفت:

- آخه هنوز هم دوستت دارم. دلم برات می سوزه. حاضر بودم با خودت زندگی می کردم، اما الان آنقدر انتظارشو نمی کشیدم.

گیج می شدم. مثل درمانده ها سر در نمی آوردم.

سیزده چهارده ساله که شدم، بالاخره جرأت کردم و پرسیدم:

- به چه حقی بابامو نفرین می کنی؟ اون دستش از دنیا کوتاهه. مگه چی کار کرده؟ ما که تو ناز و نعمتیم. چی برات کم گذاشته؟ دوستش هم که داشتی. دوستت هم که داشته!

مادر با چشمهای اشک آلودش به من نگریست. حرف گنگی در نگاهش سرگردان بود که به بیان در نمی آمد. دوباره به سنگ قبر چشم دوخت و این بار با صدای بلندتری نالید:

- خدا، چی کار کنم؟ تا کی این همه درد و غصه رو تو دلم بریزم؟ این بچه رو
چطور قانع کنم؟

باز این ضجه هایش مرا محکوم به سکوت کرد. اما آخر تا کی باید بیجواب می
ماندم؟ بنابراین از رو نرفتم و هنگام بازگشت، درحالیکه رانندگی می کرد، از او
پرسیدم:-

- مامان آدم حسابم کن و جواب سئوالم را بده. من می خوام بدونم بابام کی
بوده. این حق منه.

- تو عزیز دل منی. تو امید زندگی منی، قربونت برم. اما نمی تونم الان به تو
تفہیم کنم که چی به ما گذشته. به دلایلی نمی تونم، دخترم.
- آخه یعنی چی؟

- یعنی اینکه وقتی بزرگتر شدی و فهمیدی حق چیه و معنی بعضی کلماتو
بهتر درک کردی، وقتی عقلت آنقدر رشد کرد که درست قضاوت کنی، اون وقت
بهت می گم. قول میدم. الان زوده. بدتر افکارت پریشون می شه.

هفده ساله که شدم، چون ظرفیتم پر بود، لب گشودم و پرسیدم:

- مامان تو اصلاً بابامو دوست داشتی؟

- خوب معلومه. بله که دوستش داشتم.

- منظورم وقتی که زنش شدی.

- نه.

- برای من بابای خوبی بود؟

مادر کلافه به نظر می رسید. آنقدر سکوت کرد که گفتم:

- خوب فهمیدم. بابای خوبی واسه م نبوده. اما می خوام بدونم پس چرا به

خودمون زحمت میدیم میریم سر خاکش؟

- ببین، دخترم، چون چیزی از زندگی ما نمی دونی، نمی تونم جوابی بهت

بدم. تو بابای خیلی خیلی خوبی داشتی. یه بابای نمونه. اما... اما... دختر، دست از

سرم بردار. آنقدر نمک رو زخمم نپاش. هر موقع وقتش بشه، خودم بهت می گم دیگه.

- دست بردار نیستیم. کاری نکن سر به بیابون بذارم، مامان. حالم خیلی بده. دیگه تحمل ندارم. دارم روانی می شم. همین روزهاش که سر خاک من هم بیای ها! گفته باشم.

- خدا نکنه. این حرفها چیه؟ من دلم به تو خوش، سپیده.
- اگه برات ارزش دارم حرف بزن. پرده از واقعیت بردار. راحت کن. نه عکسی از پدرم نشونم میدی، نه خاطره ای تعریف می کنی. گاهی فکر می کنم... فکر می کنم...

- بگو. فکر می کنی که چی؟

- که... که... اصلاً پدر شناسنامه ای نداشته ام.

رنگ از رخسار مادر پرید. خشکش زد. روی صندلی آشپزخانه نشست. انگار پاهایش قدرت نگهداریش را نداشت. از حرفم شرمنده شدم. شانه او را نوازش کردم و گفتم:

- معذرت می خوام. می دونم تو زن پاکی هستی. اما تو هم بودی همین فکرو می کردی و مثل من گاهی تصمیم به خودکشی می گرفتی.

به اتاقم پناه بردم و بستم را پر از مرواریدهای اشک کردم. دلم نوازش پدر را می خواست، اما دستهای ظریف مادر را پشتم حس کردم. لبه تخت نشست و گفت:

- می دونی، شاید اگه زن نانجیب و ناپاکی بودم، تو این دنیا هیچی از دست نمی دادم. آنقدر بدبختی نمی کشیدم و تو هم الان پدرت کنار بود. اون وقت حسابم رو با خدا اون دنیا پاک می کردم. هر چند که مطمئنم این دنیا دار مکافاته و آدم همین جا پاسخ گناه هایی رو که کرده می گیره. من نانجیب نبودم و تو فرزند حلالزاده ای. هرگز در مورد من چنین فکری نکن. اما در مورد

سئوالت، هر موقع تونستی زیباترین و کاملترین تعریفو از یه انسان عاشق و یه انسان خائن بکنی، اون روز واسه ت درددل می کنم. اون وقت خاطراتی رو برات تعریف می کنم که شاید شنیدنش خیلی تلخ باشه. اون روز عقده ای رو که پانزده ساله تو سینه نگه داشتی برات باز می کنم. اون روز تو رو با خودم آشنا می کنم. بهت قول میدم. می خواد همین الان باشه، می خواد بعدها باشه. یه تعریف زیبا می خوام.

معنایی که آن لحظه برای مادر کردم به دلش ننشست. از کنارم برخاست و رفت. از آن روز به بعد کارم درآمد. افتادم دنبال یافتن معنا. به نظر دو کلمه ساده با معانی مشخص می آمدند، اما هیچ کدام از تعاریف مادر را راضی نمی کرد. کلی کتاب خواندم، سراغ کلی آدم رفتم، و خیلی جدی به خاله مهناز و عمو علی گیر دادم. فکر می کردم آنها حتماً خاطرات زندگی مادرم را می دانند و می توانند کمک بزرگی باشند. اما مادر زیپ دهان آنها را هم بسته بود. از نگاه هایشان می فهمیدم از همه چیز آگاه اما خاموشند. بهانه می آوردند و می گفتند همان معانی معمولی را بلدی و از راز مینا بیخبریم. این مسئله شدیداً در روحیه ام اثر منفی گذاشته بود. به جای اینکه فکر درس و تحصیل باشم، دنبال این دو واژه بودم تا پدرم رو بشناسم.



یک سال و اندی دیگر گذشت و به راز مادرم پی نبردم. بعد از گرفتن دیپلم خودم را برای کنکور آماده کردم، اما آن سال موفق نشدم. علتش فقط و فقط فکر مشغولم بود. تمرکز نداشتم و هنوز جا و شخصیت خودم را پیدا نکرده بودم. اگر بگویم سر کنکور حواسم پیش خاطرات مادرم و پدر بدم بود، اگر بگویم وقتی تستهای بینش اسلامی را پاسخ می دادم نفرین و ناله های مادر و عاقبت بد پدرم در آن دنیا جلوی چشمم می آمد، شاید باورش مشکل باشد. من فقط به

تستهای ذهنم پاسخ می گفتم و بس. تا نمی فهمیدم دختر چه مردی هستم، نمی توانستم آینده ام را بسازم.

به نظر من غیر ممکن بود، اما برای خدای مهربان کاری نداشت و من سال بعد در رشته ادبیات فارسی قبول شدم. مادر وقتی اسمم را در روزنامه دید، از خوشحالی بالا پرید و با هیجانی خاص گفت:

- الهی شکر! اگه تو همه چیز خجالت زده شم، دست کم از این بابت رو سفید شدم.

وقتی مرا دید که عجیب غریب نگاهش می کنم، مرا بوسید و گفت:

- آفرین. بهت تبریک می گم. نمی دونی چقدر خوشحالم کردی و چقدر از بارهایی که رو دوشم می کشم برداشتی. رو سفیدم کردی، دخترم. با کنایه و طعنه گفتم:

- مامان پس تو خجالتزده بابا هم هستی؟ خوبه. هم متنفری، هم عاشقی، هم خجالتزده. واقعاً جالبه.

- معانی رو پیدا کردی؟

- بیشتر حس می کنم سر کارم گذاشته ای. چون بهترین معانی رو برای تو پیدا کرده ام.

- به جون خودت معانیت راضیم نکرده. وگرنه می گفتم.

- تو بدتر اعصاب منو خراب کرده ای. روزی که تو بستر بیماری بیفتم، هرگز نمی بخشمت.

- بچه جون، نمی خوام وقتی ماجرای زندگی من و پدر تو شنیدی، سرزنشم کنی.

- چرا سرزنش کنم مامان؟ تو بدبخت ترین و زجرکشیده ترین و بی کس ترین زنی هستی که دیده ام. با اینکه از مال دنیا بی نیازی، با اینکه پیش همه و همه احترام داری، با اینکه آدم معتقدی هستی، اصلاً خوشبخت نیستی. و این

منو خیلی آزار میداد. پدرم که به اون زودی از دست رفت. پدر تو که اصلاً نمی‌گه دختری به اسم مینا دارم، چه برسه که حالتو بپرسه. مادربزرگ هم که اجازه اش دست پدربزرگه و چی بشه یه سری به ما بزنه. باز گلی به جمال خاله مهناز که طاقت دوری مونو نداره و گلی به جمال خانواده بابام که تنهامون نمی‌ذارن. از پدر و مادر و شوهر که خیری ندیده‌ای. اقلأ امیدوارم من دختر خوبی برات باشم. هرگز تو رو سرزنش نمی‌کنم، حتی اگه اون تفکر غلطی که گاهی ذهنمو مشغول می‌کرد واقعیت داشت.

مادر دستی به سرم کشید و گفت:

- من زن خوشبختی هستم، دخترم، و همیشه خدا رو شکر می‌کنم، چون به اشتباهم تو همین دنیا پی بردم و وقت برای پاک شدن بیشتر دارم. من خوشبختم چون تو رو دارم. خوشبختم چون هنوز نور امیدی تو دلم موج می‌زنه. از پدرم هم اصلاً گله مند نیستم. تو واسه من غصه نخور. زندگی هر کسو که خوب بررسی کنی، توش مشکلات و غم و غصه پره. حالا مال من این جوریه. ما محکومیم که تو این دنیا زندگی کنیم، و البته مختاریم که خوب یا بد زندگی کنیم. هر چی به سرمون میاد مسببش خودمونیم. خدای مهربون سفره لطف و رحمتش برای همه پهنه، عزیزم.

- با همه اینها، کاش یه پدر نمونه بالا سرم بود که بهش افتخار می‌کردم. صد افسوس!

اشکهای مادر باریدن گرفت، و همین اشکها بهانه خوبی برای سکوتش شد.



یک روز پنجشنبه که به قصد رفتن سر مزار بابا از ماشین پیاده می‌شدیم، مادر با حالتی خاص گفت:

- نرو، بشین. بشین بریم.

با تعجب پرسیدم:

- مگه نمی خوایم بریم سر خاک بابا؟ واسه چی برگردیم؟

- مگه نمی بینی بابت مهمون داره.

یک زن و یک پسر یازده دوازده ساله کنار قبرش نشسته بودند و فاتحه می خواندند. دقیقتر که نگاهشان کردم، آنها را شناختم. از اقوام بودند.

پرسیدم:

- اونها اینجا چی کار می کنن؟

- تو هنوز جواب سؤال منو نداده ای. نزدیک سه ساله منتظرم. اون وقت مرتب از من سؤال می کنی، بچه.

- خوب هر چی می گم، می گی اونی که می خوام نیست.

- خوب نیست دیگه.

- نیست که نیست.

- پس من هم نمی دونم اونها چرا اینجا. لابد اومدن بهشت زهرا، سر خاک بابت هم اومدن.



جشن تولد بیست سالگی ام بسیار با شکوه برگزار شد. همه دوستان و بیشتر اقوام حضور داشتند. هنگامی که می خواستم چاقو را در دل کیک فرو کنم، عمو علی آهسته گفت:

- جای پدرت خالی.

- ممنونم، عمو. اما من هیچ وقت جای پدری رو که در حقم پدری نکرد و برای مادرم همسر خوبی نبود در جشنم خالی نمی کنم. همون بهتر که مُرد و من ندیدمش.

عمو علی با تعجب و ناراحتی گفت:

- این طور نیست، عزیزم. سخت در اشتباهی. در مورد پدرت این طور قضاوت نکن.

برای اولین بار از بریدن کیک تولدم بدم آمد. به حدی عصبی شده بودم که دوستم، فریال، که در حال فیلمبرداری بود، گفت:

- مگه می خوای آدم بکشی که این طور چاقو رو فرو می کنی؟

آخر شب، موقع خداحافظی عمو را بوسیدم و گفتم:

- عموجون، من باید حتماً با شما صحبت کنم. گمون نکنم عمر زیادی داشته باشم.

عمو خیلی خونسرد گفت:

- اگه می خوای وصیت کنی که خوب همه رو ببخش به من، قربونت. اگر هم می خوای فضولی مضولی کنی که من معذورم. من با مامانت عهدی بستم که نمی شکنمش.

- نه وصیته، نه فضولی. کار دیگه ای دارم.

- پس لابد می خوای منو بکشی، اموال منو تصاحب کنی، هان؟

- عمو، دارم جدی صحبت می کنم. ای بابا!

- پس فردا باهام تماس بگیر، جایی قرار بذاریم. با دختر خوشگلی مثل تو جهنم هم بهشته. الهی قربونت برم. آخ که چقدر دوستت دارم، عزیز دل عمو.

- عمو، آبلیموم کردین. بس دیگه. چقدر می بوسین؟

عمو علی عزیزتر از جانم مدیریت خوانده بود و شرکت ساختمانی عظیمی را همراه عمو علی محمد اداره می کرد. در کار برج سازی و ساخت طرحهای عظیم بودند. البته به گفته همه، آنها برای پدر خدابیامرزم کار می کردند. یعنی می گفتند: بیشتر این عظمت مال من است. عمو علی سی و نه ساله و مجرد و بسیار تو دل برو بود، که از بخت بد همه عشاقش، عاشق خاله مهناز من بود. من وامانده از دنیا هیچ نمی فهمیدم که چرا خاله بی عقلم نمی خواهد شوهری سرتر

از خودش داشته باشد. حس می کردم برای عمو علی می میرد، اما سر در نمی آوردم که چرا نمی خواهدش.

روز بعد از راه دانشگاه به شرکت رفتم. عمو به قول خودش استقبال گرمی از رئیسش به عمل آورد و هی به مستخدم سفارش خوردنی داد. بعد از بگو بخندهای همیشگی گفت:

- خوب عزیزم اولاً به شرکت خودت خوش اومدی. این اخمهاتو باز کن که اموالتو خوب ببینی. حالا بگو که در خدمتم. هر چه دل تنگت می خواهد بگو.

- من هر چی دارم از زحمات و مهریونیهای شماست.

- تو هر چی داری از زحمات پدرته. ما هم همین طور.

- دارم دیوونه میشم، عمو. شما می گین خوب بود، مامان می گه بد بود.

- مادرت دروغ نمی گه.

- وای، یکی منو برسونه تیمارستان.

عمو علی خندید و گفت:

- خوب پدرت واسه تو پدر خوبی بود، واسه ما داداش خوبی بود، لابد واسه

مینا خانوم همسر خوبی نبوده. این کجاش گیج کننده س؟! تو هم گیر داده ای ها!

- شما باید جای من باشید تا درکم کنید.

- می دونم. حق داری. ولی در عوض معلومه که حسابی بزرگ شده ای.

قدیمها از این حرفها نمی زدی. مینا خانم حق داشت که می گفت باید صبر کنیم تا حسابی بزرگ بشه و خوب و بد رو تشخیص بده. من که فکر می کنم کم کم وقتشه همه چیز رو بفهمی.

- کاش مامانم اینجا بود و حرفهای شما رو می شنید.

- به مامانت فشار نیار. قلبش بیماره. این طوری آرامش اونو بهم می ریزی.

حالا بابات یه مرد خوب یا بد، چه فرقی می کنه؟ مهم اینه که تو دختر خوبی

هستی و مایه افتخار ما و همه.

- من ساده از این مسئله نمی گذرم. تا نفهمم پدرم کی بوده، امکان نداره سر سفره عقد با کسی بشینم.

- این خیلی فکر خوبییه. چون تا شوهر نکرده ای، مال مایی. به نفع ماس، نباید بذاریم سر در بیاری. یه غریبه بیاد این همه مالو جمع کنه که چی بشه؟ یه عمر زحمت کشیده ایم، بعد شوهر تو بیاد بگه سلام علیکم، بگیم بفرمایید، این همه مالو واسه شما جمع کرده بودیم؟ اصلاً خَریت محضه. به جون تو فکر شوهر موهر و از سرت به در کن، عمو. به نفع همه اس.

- عمو علی.

- جون عمو؟ خوب برو شوهر کن.

- ممکنه یه دختر بی پدر بدبختو از هزار فکر و غصه در بیارین؟ تا عمر دارم دعاتون می کنم.

- دختر بی پدر بدبخت چیه؟ این حرفها چیه؟ تو هم پدر و مادر داری، هم خوشبختی، هم...

- بهم کمک می کنین یا پاشم برم؟

- چه کمکی، عمو؟

- می خوام یه چیزی رو برام معنی کنین. مامانم گفته اگه معنی یه چیزی رو براش پیدا کنم، همه چیز رو دوباره بابام بهم می گه.

- چی هست؟



- اول بگین آقا ارسلان و زن و بچه اش چه نسبتی با بابام داشتن.

عمو علی اخمهایش درهم رفت و گفت:

- نشد! تو گفتی باید چیزی رو معنی کنم، نگفتی باید جد و آباد شناسی کنم.

- آخه سر خاک بابام بودن.
- خوب باشن مگه اشکالی داره؟ آدم تا بهشت زهرا میره، سر خاک غریبه و دوست و آشنا هم میره دیگه.
- اینو که می دونم، عمو علی. اشکالی نداره.
- پس چی؟
- خوب چرا مامانم تا اونا رو دید فرار کرد؟ سر خاک نرفتیم تا اونها رفتن. اصلاً یه عمر ازشون فرار می کنه. آخه یعنی چی؟
- عمو علی از پشت میزش بلند شد. نفسی بیرون داد و گفت:
- اتفاقاً مامانت با ارسلان خیلی خوبه. اما با زنش مشکل داره. فرار نمی کنه، نمی خواد باهاشون روبرو بشه.
- چرا؟
- خوب دو نفر گهی با هم جور نیستن، عزیزم. لزومی نداره با هم رفت و آمد کنن.
- ارسلان کی بابام بوده؟
- دوست بابات بوده. خودشون عقیده داشتن مثل دو تا برادرن، اما مامانت انگار از زن ارسلان کار زشتی دیده که دوست نداره باهاشون رفت و آمد کنه.
- چه کار زشتی.
- نمی دونم.
- می دونین.
- بس کن.
- من مطمئنم بابام با زن عمو افسانه نسبتی داشته.
- خوب بله. افسانه زن برادر ما و دختر عمو ماس.
- نه. ارتباط خیلی نزدیکتر بوده.
- مثلاً افسانه خواهر بابت بوده، اون وقت عمه ات زن عموت شده؟ آره؟

- نه عمو. نمی شه که خواهر و برادر با هم ازدواج کنن!

- پس چی می گی تو؟ پدر منو درآوردی.

- شما بهم بگین. من دارم دیوونه میشم.

- به یکی گفتن چرا دیوونه شده ای، گفت من یه زن گرفتم که یه دختر هیجده ساله داشت. دختر زنم با بابام ازدواج کرد، پس زنم مادر زن پدرشوهرش شد. دختر زن من پسری زایید که داداش من و نوه زنم بود، پس نوه من هم بود. پس من پدربزرگ داداشم بودم. زن من پسری زایید و زن پدرم خواهر ناتنی پسرم و مادربزرگ اون شد. پس پسرم داداش مادربزرگش بود و من خواهر زاده پسرم. اون وقت می گن چرا دیوونه شده ای. حالا حکایت توئه، قریونت برم.

- آخه می شه دختر عمو آنقدر پسرعموشو دوست داشته باشه که مراتب سر

خاکش بره؟

- ببین، عموجون، تو به این چیزها پیله نکن، چون ما خودمون هم نمی دونیم کی به کیه. فقط بابات تو خونه عمومون بزرگ شد. اما نسبت خونی با اونها نداره. - پس آقا ارسلان چطور با شما برادره؟ شما چطور برادرزاده آقا رادشین هستین و نسبت خونی ندارین؟

عمو انگار دید بدجوری خیطی بالا آورده، چون گفت:

- بابا ول کن. جون مادرت ول کن. بابت داداش ما بوده دیگه، عزیز من. افسانه و ارسلان و عمو هم خیلی بابات رو دوست داشتن، آنقدر که داداشو بردن پیش خودشون.

- نمی فهمم واقعاً نمی فهمم.

- حالا بگو چی رو باید معنی کنم؟ از مرحله پرت نشو.

- آخه جواب منو ندادین.

- نمی تونم، پیله نکن، عمو. یه روزی خودت می فهمی.

- مثلاً چقدر باید صبر کنم؟

- سه چهار ماه دیگه.
- چرا سه ماه دیگه مگه چه اتفاقی می افته؟
- مامانتو راضی می کنم که حقیقتو بهت بگه تا وقتی می خواد بره زیر عمل، خیالش راحت باشه.
- نمی بخشمتون. همین طور آدمو می پیچونین و از زیرش در میرین.
- سئوالو بکن عموجون. عجب گرفتاری شده ایم امروز! نمی دونم صبح سحر تو روی کی نگاه کرده ام که تو مثل بلا نازل شدی.
- با خنده من عمو از حالت گریه بیرون آمد و پرسید:
- حالا چی رو معنی کنم بپرس تا پشیمون نشده ام.
- انسان عاشق کیه؟ انسان خائن کیه؟ اینو که دیگه امیدوارم بتونین بگین.
- اگه نتونین به خاله مهناز حق میدم به خدا.
- سئوال مامانت اینه و تو آنقدر به عالم و آدم التماس می کنی؟ یعنی نمی دونی معنی این دوتا چیه؟ یعنی این همه سال درس می خونی، هیچ دیگه!
- یه کتاب واسه اش معنی برده ام. قبول نکرده. می گه اونی که می خوام اینها نیست.



- خوب حالا که اومده ای پیش یه عالمِ فیلسوفِ عارفِ دانشمندِ سالک...
- اه، عمو، بس کنین دیگه، شب شد.
- بچه، دارم خودمو معرفی می کنم.
- اگه مامان معنا رو پسندید، می فهمم اینهایی که گفتین هستین.
- پس خوب گوش کن. انسان عاشق یکی مثل توه. مگه همیشه نمی گی من عاشق عمو علی هستم؟
- خوب؟

- همین دیگه. اون وقت خائن یعنی وقتی که می گم بیا یه بوس به عمو بده،
نمیای. اون موقع به من خیانت کرده ای.

خندیدم و گفتم:

- وسط دعوا نرخ تعیین نکنین عمو. کار دارم باید برم. وقت رفتن یه بوس
میدم، خوبه؟

- خوب اگه این طوره، پس میریم بالای منبر. آره می گفتم. تو چه حسی به
من داری؟ یعنی چه جوری عاشق منی؟

- یعنی خیلی دوستتون دارم. خیلی بهتون وابسته م. خیلی بهتون نیاز دارم.
با شما کمبود پدر رو کمتر حس کرده ام.

- خوب اگه این طوره که به جای یه ماچ دو تا ماچ میدی میری. این همه
مفیدم، قیمت میره بالا.

- چشم.

- اینهایی که گفتمی درسته همه نشونه عشقه، اما به اون چیز مهم اشاره
نکردی. فکر کنم مادرت همینهو می خواد.

- چی، عمو؟

- چی چی رو چی، عمو؟ چه زرنکه دختره! تو باید بگی. من فقط اجازه دارم
راهنمایی کنم. عجب گرفتاری شده ام!

- خوب آدم وقتی عاشق کسی باشه، دوست داره تمام وقتشو با اون
بگذرونه.

- آفرین، خوب چرا؟

- چون بهش نیاز داره. یعنی چون کنارش آرامش می گیره. می دونین، عمو،
من چون عاشق کسی نیستم، نمی تونم زیاد حس عاشقی رو بیان کنم.

- پس ما تا حالا آب تو هاون می کوبیدیم، خانوم؟ پس این تن کیه مقابل شما؟

- عاشق شما هستم، اما به عنوان یه برادرزاده. منظورم عشق زن و شوهر.

- رابطه هر چی می خواد باشه. عشق تو به همسرت، به برادرت، به مادرت. عشق عشق دیگه. اما مهم اینه که چقدر و چطور دوستش داری. تو درست اشاره کردی. اما بگو ببینم، عاشق چه توقعی از معشوقش داره؟
- اینکه طرف مقابل درکش کنه، ناراحتش نکنه، تنهانش نذاره، خلاصه کاری کنه این آرامش همیشه حفظ بشه. در واقع یه جور تسلیم شدن.
- هزار آفرین. عشق یعنی آرامش مطلق کنار معشوق. وقتی عاشق واقعی باشی، هیچ چیز جز رخسار محبوبت نمی بینی. هیچ صدایی جز صدای اون روح رو صیقل نمیده. هیچ چیز جز اون نمی خواد. همه حرکت معشوقه برایت زیباست. حتی اشتباهاتش، حتی غرورش. واسه همین که عشق واقعی به مرحله دوست داشتن می رسه و می شه گذشت واقعی. تنهایی رو با اون و برابر اون بودن دوست داری. تنهایی رو برای به اون اندیشیدن دوست داری. غرورتو تسلیم عشق می کنی. خطا رو نمی بینی و در واقع یه جورایی کوری. مثل من در به در.

عمو درحالیکه به سمت پنجره می رفت، در احساسش غرق شد و گفت:
- به قول شعر:

عشق یعنی مستی و دیوانگی

عشق یعنی با جهان بیگانگی

عشق یعنی شب نخفتن تا سحر

عشق یعنی سجده ها با چشم تر

عشق یعنی سر به دار آویختن

عشق یعنی اشک حسرت ریختن

عشق یعنی در جهان رسوا شدن

عشق یعنی مست و بی پروا شدن

عشق یعنی سوختن یا ساختن
عشق یعنی زندگی را باختن
عشق یعنی انتظار و انتظار
عشق یعنی هر چه بینی عکس یار
عشق یعنی دیده بر در دوختن
عشق یعنی در فراقش سوختن
عشق یعنی لحظه های التهاب
عشق یعنی لحظه های ناب ناب
عشق یعنی سوزِ نی، آهِ شبان
عشق یعنی معنی رنگین کمان
عشق یعنی شاعری دلسوخته
عشق یعنی آتشی افروخته
عشق یعنی با گلی گفتن سخن
عشق یعنی خون لاله بر چمن
عشق یعنی شعله بر خرمن زدن
عشق یعنی رسم دل بر هم زدن
عشق یعنی یک تیمم، یک نماز
عشق یعنی عالمی راز و نیاز
عشق یعنی با پرستو پر زدن
عشق یعنی آب بر آذر زدن
عشق یعنی چون محمد پا به راه
عشق یعنی همچو یوسف قعر چاه
عشق یعنی بیستون کندن به دست
عشق یعنی زاهد اما بت پرست

عشق یعنی همچو من شیدا شدن
عشق یعنی قطره و دریا شدن
عشق یعنی یک شقایق غرق خون
عشق یعنی درد و محنت در درون
عشق یعنی یک تبلور یک سرود
عشق یعنی یک سلام و یک درود

عمو علی همان طور که روبروی پنجره ایستاده و یک دستش را به شیشه گذاشته بود، سر به زیر انداخت و در رؤیای خودش غرق شد. هیچ حال خوشی نداشت. صدایش زدم:

- عمو جون!

در حالیکه برمی گشت، با خودش گفت: «عشق یعنی انتظار و انتظار. لعنت به تو، مهناز، که فکر آرومو از من ربوده ای. آخه تا کی انتظار؟ تا کی؟»
- این خاله ات تا کی می خواد منو علاف نگاه داره؟ دختر هیچ به روی مبارکش نمیاره. چهل سالم شد و رفت پی کارش.

- خوب شما تا کی می خواین بشینین به پاش؟ ولش کنین، خودش میاد. می ترسم. صد بار خواسته ام قیدشو بزنم، برم جای دیگه خواستگاری. اما نه می تونم فراموشش کنم، نه جرأتشو دارم. می ترسم به لجبازی بیفته و پانزده ساله دیگه ما رو سر کار بذاره.

- آهان، پس الکی می خواین برین خواستگاری که بترسونینش؟

- من جز اون کسی رو نمی خوام. یه عمر هم باشه صبر می کنم. آخه «نه» هم نمی گه لامروت که تکلیفمو بدونم. می گه فعلاً نه. فعلاً باید صبر کنیم. فعلاً زمینه واسه ازدواج مساعد نیست. می گه می بینی که من هم به پای تو نشسته ام، اما بابام فعلاً رضایت نمیده. آخه بگو دختر، دیگه سنی ازت گذشته. باید خودت تصمیم بگیری. می ترشی و می مونی تنها، هان!

با حالتی جدی گفتم:

- باش، بهش می گم عمو. خودتونو ناراحت نکنین.
- یه موقع حرفی نزنن ها! چون مادرت نگی من چی گفتم.
- خودتون الان گفتین بگو دختر این طوری می ترشی.
- یعنی من خودم داشتم به اون می گفتم.
- که این طور. من فکر کردم که باید برم مو به مو به خاله مهناز بگم که شما چی گفتین.

- نه خیر، تو بیجا فکر کردی.

هر دو زدیم زیر خنده. پرسیدم:

- خوب، حالا اگه دوباره دو صفحه شعر نمی گین، بگین خائن یعنی کی؟
- آهان، اینجا هم باید دوباره برم بالای منبر. دخترم، بسیاری از فلاسفه معتقدن...

- عمو!!!

- آهان، نظر خودمو بگم. چون به هر حال سری تو سرها بلند کرده ایم. باشه.
- بفرمایین، لطفاً.

- خائن کسیه که روی همه جملات و اشعار من یه خط قرمز بکشه و بگه این ها چرت و پرت و به اینها پشت کنه. خیانت یعنی شکستن قلبی که روزی اون طور که برات گفتم می خوای. دوباره بگم؟
- نه، قربون شکلتون. ممنونم متوجه شدم.

- خیلی خوب. خیانت یعنی شکستن قلبی که روزی اون طور برات می تپیده و تو تیر دردناکی بهش پرتاب کرده ای. اونو نادیده گرفته ای. یعنی ظلم کردن در حق کسی که این عشق رو به پات ریخته. بی نهایت دوستت داشته، آنقدر که از اشتباهای وحشتناک گذشته. یعنی حقو زیر پا گذاشتن. یعنی بی وجدانی، عزیزم. و خائن گناهکاریه که فاعل این فعل هاست.

- چه خوب و آسون معنی کردین، عمو.
- شاید به خاطر اینکه این افعال رو به چشم دیده ام و فاعلشونو خوب می شناسم.

- کی می تونه آنقدر پست باشه عمو، محاله!
عمو سر به زیر انداخت و ادامه داد:

- محال نیست، عموجون. من عاشقی رو به چشم دیده ام که هنوز در حیرتم چطور یه عمرو فدای معشوق کرد. نمی دونم، شاید هم ارزششو داره. اگه من بودم، هرگز به پاش نمی نشستم و هرگز نمی بخشیدمش. هرگز! من هم عاشقم. خودت می دونی، که چقدر خاله مهناز تو دوست دارم. اما هرگز غرورمو به این عشق نفروختم و نمی فروشم.

- خاله مهناز هم شما رو خیلی دوست داره، عمو. اما نمی دونم چرا پا رو نفشش میذاره. شاید درست نباشه بگم، اما اشکی که تو چشم شماست منو مجبور می کنه پرده از یه راز بردارم، و اون اینکه خاله مهناز چند بار برای شما گریه کرده. نمی دونم چرا زیر لب می گفت: «هر چی می کشم از دست ننه توئه. من نمی فهمم چرا مامانم به همه عالم و آدم مدیونه و نمی فهمم چرا از بس خوبه و مهربونه همه دوستش دارن و ول کنش نیستن.» اگه پدرم خائن بود که مرده و رفته. اگه مادرم خائن بوده پس چرا آنقدر با خدا و پاک نشست و منو بزرگ کرد؟ مامانم خیلی زیباس. من که دخترشم هر موقع به چشمهاش نگاه می کنم لذت می برم، وای به حال مردها. این همه خواستگار داره که من شاهد، عمو، اما به بابام وفاداره. بابایی که هرگز بهش خوبی نکرده و هرگز بر نمی گرده.



عمو علی نگاه دلسوزانه ای به من کرد. سری به افسوس تکان داد و گفت:
- من فقط اجازه داشتم تا این حد راهنمایی کنم. قضاوت در مورد دیگران

در حد من نیست عزیزم. حالا هم چاییتو بخور و اونقدر فکر نکن. آخرش انیشتین میشی، اون وقت به ما عموهای خنگ نمی خوری!

آن شب با مادرم پشت میز شام نشسته بودم. روحیه مادر بد نبود و هیچ دوست نداشتم با سئوالاتم ناراحتش کنم، اما چه کنم که عاشق دانستن بودم. عاشق اینکه پرده از راز او بردارم. بالاخره دست به طرف سبزی خوردن بردم و گفتم:

- دوباره برای سئوالهات جواب پیدا کرده ام، بگم؟
- بسم ا...! باز شروع شد. بچه جون، تو نمی تونی جواب سئوال منو بدی. بیخود خودتو خسته نکن.

- مگه سر کارم گذاشته باشی. وگرنه برای هر سئوالی جوابی هست.
- خوب بگو. ایشالله که این یکی به دلم بشینه. خودم هم خسته شده ام. یه موقع با این حال نزار و قلب خرابم می افتم می میرم، تو بیجواب می مونی و لعنتم می کنی.

- وقتی دهان گشودم و معانی را برایش گفتم، با حیرت به من چشم دوخته و قاشق را در دهانش نگاه داشته بود. وقتی خیانت را برایش معنی کردم، اشک از چشمهایش سرازیر شد. وقتی یک فصل گریه کرد، پرسید:

- کی بهت کمک کرده؟
- هیچ کس.
- تو چشمهام نگاه کن ببینم.
- دوستم بهم کمک کرده.
- به من دروغ نگو. اینهای که تو گفتی از زبون کساییه که از زندگی من با خبرن. جون مینا کی کمکت کرده؟
- خوب عمو علی. اما به خدا فقط معنی کرد. حتی نگفت کی عاشق بوده کی خائن. گفت اجازه ندارم.

- خیلی خوب، پس زدی به هدف. من هم سر قولم هستم، باشه.

- یعنی امشب همه چیزو برام می گی؟

- به شرطی که قول بدی نه احساساتی بشی نه عصبانی.

- قول میدم.

- تو دیگه دختر بزرگی شده ای. کم کم وقت ازدواجته. دوست دارم یه

امشب رودرواسی مادر دختری رو کنار بذارم و هر چی تو قلب و ذهنمه بیان

بکنم و زندگیمو طوری برات تعریف کنم که فکر کنی از زبون یه دوست صمیمیه.

اما در قدرتم نیست که تو چشمهای قشنگت نگاه کنم و پرده از رازها بردارم،

دخترم. برام ساخته.

- آماده شنیدن هر چیزی هستم، راحت باش، مامان. خواهش می کنم بگو.

چیزی رو حذف نکن.

- خیلی خوب پس زندگی مینا زرباف رو ورق می زنیم!



تقریباً بیست و یک سال پیش بود. دختری هفده ساله بودم. تعریف نباشد،

دختری جذاب و تو دل برو بودم. چشمهای مشکی بادامی ام به مادرم رفته بود و

پوست سفید و اجزای متناسب صورتم به عمه ام. موهایم آنقدر لخت و پر و براق

بود که مادرم برای اینکه چشم نخورم، همیشه آنها را برایم می بافت. پدرم مغازه

پارچه فروشی بزرگی داشت و به قول عمو علی ات وضعمان خیلی بیست بود.

بنام بودیم و سرشناس. اسم حسین زرباف که می آمد، به به همه در می آمد که

خانواده ای چنین هستن و چنان هستند. مهناز آن موقع دوازده ساله بود.

دختری خوش زبان و بانمک بود و درست مثل الانش حاضر جواب و پر جنب و

جوش. یک روز که از مدرسه برمی گشتم، دیدم پدر و مادرم جلوی در کوچه

ایستاده اند و آقای رادش را که از دوستان قدیمی پدرم بود بدرقه می کنند.

خیلی مؤدبانه سلام و احوالپرسی کردم. مثل همیشه با نگاه مهربانش جواب سلام من را داد و گفت:

– هزار ماشاءالله چه زود شناختی، دخترم.

– مگه می شه مهربونی مثل شما رو شناسم، آقای رادش؟ سالها بود ما رو فراموش کرده بودین. دلمون براتون تنگ شده بود. ذکر خیر شما تو خونه ما همیشه هست.

– ما هم دلمون برای همه شما تنگ شده بود. خدا شاهده نصرت که دیگه دلش لک زده واسه مامانت. تازه از اصفهان اومده ایم، قریونت. در اولین فرصت برنامه میذاریم که همدیگر رو ببینیم. نصرت اگه بدونه تو آنقدر بزرگ و خوشگل شده ای چه می کنه! همیشه می گفت: « مینا جون بزرگ بشه از اون خوشگل های بلا می شه. »، حسین جون، حالا بلاس یا ناقلا؟

همه خندیدیم. پدر نه گذاشت و نه برداشت، گفت:

– والا باید یه بدبختی پیدا کنیم که بلا از خونمون دور شه. زلزله س.
– خدا واست نگهش داره. خانوم. مثل مامانشه. خوشحال شدم دیدمتون.
مادر گفت:

– ما هم همین طور. خوشحال شدیم دیدیمتون، آقا سعید. تو رو خدا تشریف بیارین.

– حتماً در اولین فرصت خدمت می رسیم، با اجازه.
آقای رادش خداحافظی کرد و رفت. هنوز در حیاط منزل بودیم که مادر گفت:

– حسین آقای رادش واقعاً برگشته تهران؟

– آره دیگه، با اصفهان خداحافظی کرده ان. دو ماه اومدن.

– چه خوب.

– خوبترش اینه که امروز که اومده بود مغازه، صحبت شراکت می کرد. می گه

بیا با ما شریک شو، زمین می خریم، می سازیم و می فروشیم. دیدم بد نمی گه.
- خیلی خوب آدمهای مطمئنی ان. به حرفش گوش کن.
- اگه حامد راضی بشه ملک پدری رو بفروشیم، می تونیم. خوب سرمایه ایه.
- ای‌شالله راضی می شه. بیا دست و روتو بشور، نهار بخوریم. همین پنجشنبه هم دعوتشون کن. می خوام نصرت خانمو ببینم.

امر مادر اطاعت شد و پنجشنبه مهمانهای عزیز خانواده زرباف وارد شدند. نصرت خانم زن بانمک و تپل میلی بود. چهل و چهار پنج سال بیشتر نداشت و با نگاهش دنیای محبت را به دل آدم می ریخت. قربان صدقه هایش دلچسب بود. من فکر می کردم بیچاره حتماً دلش دختر می خواد که با دیدن من و مهناز دلش خیلی خیلی رفته. اما اونقدر که به مادرم علاقه داشت به ما هم محبت داشت. آقای رادش هم کلی از ما تعریف کرد.

نیم ساعت بد آقازاده ها وارد شدند. خداییش یکی از یکی بهتر و آقاتر بودند. هر سه قد بلند و چهارشانه و چشم و ابرو مشکی. آن موقع عادل بیست و هشت ساله بود، علی محمد بیست و چهار ساله، و علی هم شانزده ساله. سه تایی آنقدر مؤدب و سنگین بودند که من جلویشان کم آورده بودم. یادم است وقتی سینی چای را مقابلشان گرفتم، هیچ کدام به صورتم نگاه نکردند و فقط تشکر کردند و چای برداشتند. اما کمی که خجالتها فروکش کرد، متوجه شدم عادل دو سه بار یواشکی من را از نظر گذراند و بالاخره سر صحبت را با این پرسش باز کرد:

- مینا خانم رشته تحصیلی شما چیه؟

- علوم تجربی.

- پس حتماً می خواین راه پزشکی رو در پیش بگیرین.

- تا خدا چی بخواد. اما راستش دبیری رو بیشتر دوست دارم.

- دبیری هم خیلی عالیه. اگه تلاش کنین، حتماً خدا هم براتون می خواد.

- ایشالله.

نصرت خانم گفت:

- مینا جون، اگه اشکالی تو ریاضی یا فیزیک داشتی، می تونی از عادل یا علی محمد کمک بگیری. خیلی واردن.

- چشم، حتماً.

- بهت میاد از اون شاگرد زرنگها باشی. آره، دخترم؟

من به لبخندی اکتفا کردم. به جای من مادر پاسخ داد:

- درسش که بیسته. اما انضباطش با التماس بیسته.

همه خندیدیم. نصرت خانم گفت:

- به این مرتبی و خانمی، اعظم جون!

- در مراتب و تمیز بودنش حرفی نیست. بحث سر شیطنتشه. یه مدرسه تو

کار این مونده ان. یه روز که غایب می شه، اینجا زنگ بارونه که کجاس. البته بچه ام شیطنتهاش مؤدبانه و بموقعه س.



بالاخره آن شب به پایان رسید و مهمانهای عزیز ما رفتند، اما تا پاسی از شب صحبتشان در خانه باقی بود. پدر چشمش عادل را گرفته بود و مرتب از او تعریف می کرد. می گفت:

- چقدر خوش سیما و باوقار شده. آدم حظ می کنه. ماشاالله دست راست باباشه. طرح ساخت و ساز میدو و پول رو پول میدارن.

گفتم:

- اونوقت علی محمد کدوم دست باباشه؟

پدر گفت:

- دست چپ باباشه.

بازم پرسیدم:

- علی چی؟

پدر بینی من را بین دو انگشتش فشرد و گفت:

- اون نور چشم باباشه. منتها نپرس چرا که می ترسم جوابتو بدم، دختر شیطون.

مهناز گفت:

- خوب اگه شما می ترسین، من می گم. نور چشم باباشه چون ته طغاری باباشه.

برای اینکه تلافی کنم، یکمرتبه از جا برخاستم و مهناز ته طغاری صد تا پا قرض گرفت و پا به فرار گذاشت. اما... وقتی دید من خندان سر جایم نشسته ام، قرضهایش را پس داد و قدمهایش را کند کرد و گفت:

- بیمزه!

این بار واقعاً از جا برخاستم. مهناز گفت:

- غلط کردم.

و غیب شد و نفهمیدم کجا رفت.

در آن دوران من شبها با فکر حمید، پسرعمو حامد، خواب می رفتم. خیلی دوستش داشتم. بیست و سه سال بیشتر نداشت و در مغازه پدرش کار می کرد. وضعشان خیلی روپراه بود و فرش فروشی داشتند. حمید هم به من خیلی علاقه داشت. این عشق را از نگاهمان به هم تشخیص می دادیم، وگرنه هیچ وقت با هم صحبتی نکرده بودیم. اما آن شب آن آرامش خیال به هم ریخته بود و ترسی به آن شلاق می زد. از اینکه به عنوان عروس آن خانواده مورد پسند واقع شوم وحشت به جانم افتاده بود. آن شب خیلی خوب فهمیدم که مورد پسند رادش ها واقع شده ام، چرا که یک مثل قدیمی می گوید: مادر را ببین دختر را بگیر. و آنها عاشق مادرم بودند. مادر من زن نمونه ایی بود و هست. و خوب من از مادرم

زیباتر بودم. چشمهایم چشمهای هر بیننده ای را روی صورتم میخکوب می کرد. اما من فقط و فقط طالب نگاه حمید بودم.

دو هفته بعد به منزل آنها دعوت شدیم. و واقعاً چه منزلی! خوب دیگر، آنها که برای مردم واحد روی واحد می ساختند، برای خودشان معلوم است چه ساخته بودند. وقت نهار بساط جوجه کباب و کباب کوبیده در حیاط زیبای منزلشان پهن شد و آن روز بهاری در حیاط با صفای میزبان مهربانمان، با آن غذاهای رنگارنگ و خوشمزه خیلی زیباتر سپری شد. بعد از نهار صحبت از این در و آن در شد. گه گاه از نگاه های عاشقانه عادل اعصابم به هم می ریخت و بیشتر دلنگ حمید می شدم. در دلم به مهناز غبطه می خوردم که به بهانه درس خواندن به اتاق رفته بود.

نصرت خانم گفت:

- عادل جون، یه برنامه ای واسه مینا جون بریز که حوصله اش سر نره مادر.
از جمله خانم رادش خیلی خنده ام گرفت. واقعاً جلوی خودم را گرفتم تا نخندم. عادل بیچاره هم که انگار بدتر از من از خنده خودداری می کرد، با رودربایستی گفت:

- بله، حتماً. مینا خانم، اهل بازی هستین که؟

- بدم نمیداد.

- با شطرنج موافقین؟

- کمی بلدم.

عادل از علی خواست شطرنج را از درون منزل بیاورد. با خودم عهد کردم آبروی زربافها را حفظ کنم و روی عادل را کم کنم. عادل شطرنج را باز کرد و چیدیم. پرسید:

- سفید یا سیاه.

- سیاه.

- سر چی؟

- سر بستنی برای همه.

- موافقم.

بازی شروع شد. علی و علی محمد هم کم کم با دخالتهایشان خودشان را به ما نزدیک کردند و کنار ما نشستند. علی با عادل بود و علی محمد با من. اما اعتراف می کنم در برابر عادل شکست را پذیرفتم. نابغه بود. با هوش و تیز. علی محمد مدام به من انرژی مثبت می داد، تا اینکه نصرت خانم مدافع خوب و تکیه گاه محکم را از درون منزل صدا زد. وقتی برخاست گفتم:

- زودتر برگردین. رقیب خیلی نابغه س.

عادل نگاهی به من کرد که نفهمیدم به چه منظور بود. علی محمد پاسخ داد:

- چشم، زود برمی گردم. اما شما کمک نمی خواین ماشاالله.

سه چهار دقیقه نگذشته بود که علی محمد خودش نیامد که هیچ، علی را هم صدا زد. پرسیدم:

- چرا یکی یکی دارین میرین؟

علی گفت:

- شما که باید از رفتن من خوشحال بشین مینا خانم!

- قصدمون سرگرمیه. رقابت بهانه رفاقت علی آقا.

- مطمئنم.

این بار نگاه عادل عاشقانه بود. بازی به جای حساسی رسیده بود. عادل مرتب به من کیش می داد. داشتم می باختم که علی محمد آمد و گفت:

- عادل، تلفن.

لحظه حساسی بود. عادل از علی محمد خواست که به پشت خطی بگوید

بعداً تماس بگیرد. علی محمد گفت:

- آقای مهندس صمیمیه.

عادل گفت:

- بهش بگو تا آخر هفته تحویلشون میدم.

آقای رادش گفت:

- پاشو پسر، زشته.

به کنایه گفتم:

- آره، آقای صمیمی رو منتظر ندارین. من تقلب نمی کنم. خیالتون راحت.

عادل درحالیکه برمی خاست گفت:

- مطمئن نیستم، مینا خانم، چون دارین می بازی. مامان خودتون هم که

اعتراف کردن خیلی شیطونین.

لبخندی تصنعی زدم، درحالیکه از درون می سوختم. وقتی عادل رفت و

موقعیت رو مناسب دیدم، یکی از سربازهای مهم عادل را برداشتم و در جیب

پیراهنم گذاشتم تا دیگر روحیه منفی به آدم ندهد و بیخود به کسی تهمت نزنند.

عادل برگشت. نگاهی به صفحه شطرنج انداخت و نگاهی به من، و پرسید:

- خوب نوبت کی بود؟

- نوبت شما.

رو به علی محمد گفتم:

- شما نمایین کمکم آقای مهندس؟ دارم می بازم.

علی محمد نگاهی به مادرش کرد و گفت:

- شما راحت باشین. بازی دو نفره اس.

فهمیدم که مادرش از او خواسته ما را تنها بگذارد. خلاصه عادل مهره ای را

حرکت داد. با اینکه مدافع خوب وزیرش را دزدیده بودم، هنوز می تاخت.

بالاخره هم باختم. اگر سرباز را ندزدیده بودم اینقدر از خودم شرمنده نمی شدم.

به حقیقت اعتراف کردم و گفتم:

- خیلی عالی بازی کردین، آقای مهندس.

- شما هم همین طور. آفرین. عرقمو در آوردین.
- عیب نداره. عوضش یه بستنی واستون می خرم، خنک می شین، عرقتون خشک می شه.

در حال جمع کردن مهره ها نگاه زیبایی به من کرد و گفت:
- خیلی عذر می خوام، اگه ممکن سربازمونو پس بدین، بهش نیاز داریم.
از خجالت مُردم و زنده شدم. این پسر در حین سکوت چقدر دقیق و تودار بود. با لبخند گفتم:
- سرباز جاش تو میدون جنگ، نه پیش من.
- اون که بله. سربازی رو که به جای میدون جنگ پیش شما باشه دار می زنم.

خون به صورتم دوید و به لبخندی اکتفا کردم.
ادامه داد:
- بهش رحم نمی کنم.
- از کجا مطمئنن پیش منه؟
- پیش شما و تو جیب شماست. خیلی هم بهش خوش گذشته. بسشه. پرو می شه.
نگاهی به سینه ام کردم و گوشه لبم را جویدم. با لبخند به عادل نگاه کردم و گفتم:

- بذارین مردم خوش باشن. خیرخواه مردم باشین.
- می ترسم زیادی بهش خوش بگذره، حالش بد بشه، دفعات بعد به حرفم گوش نده و ببازم. آخه به این جور جاها عادت نداره. سر به زیره و نجیب. اگه صاحبش منم که خوب تربیتش کرده ام.

سرباز را از جیبم بیرون آوردم و به عادل دادم و گفتم:
- بفرمایین. اما وقتی زیادی بهش فشار بیارین، حریص می شه و دیگه به

حرفتون گوش نمی ده. پس بذارین راحت باشه.

عادل جعبه شطرنج را بست و گفت:

- بله، حق با شماست. دیدین که به روش نیاوردم و اجازه دادم مدتی با شما باشه. خیلی وقته فهمیده ام سربازم دررفته. همون موقع که برگشتم فهمیدم.

باورم نمی شد اینقدر حاضر جواب و تیز باشد. راستش از او خوشم آمد. آن روز هم برای خودش روز خوبی بود و من شب باز با کلی فکر خوابیدم.

قرار بر این شد که یک شب منزل عمو حامد جمع شویم و در مورد فروش ارثیه پدریشان صحبت کنیم. آن شب برای اینکه هر طور شده به حمید ندا را داده باشم که اگر مرا می خواهد زودتر بجنبد، به حنا خواهرش گفتم:

- حنا، کاش رشته ریاضی رو انتخاب کرده بودیم. پسرهای آقای رادش هر دو شون ریاضی خونده ان و واسه خودشون مهندس راه و ساختمون شده ان. ما مگه چیمون از اونها کمتره.

حمید پرسید:

- مگه اومده ان تهران؟

- خیلی وقته. اومده ان اینجا زندگی می کنن. خونشون مثل قصره.
حنا گفت:

- انگار به دلت بدجوری نشسته ان، مینا خانم. بگو کدومشونو من بردارم.
در اینکه واقعاً دلچسبن شکی نیست. اما من تو نخ اینها نیستم. اونها انگار به من گیر داده ان.

رنگ از رخسار حمید پرید. نگاه حسودانه ای به من کرد و گفت:

- تو هنوز دهنِت بو شیر میده، مینا. نکنه گولشونو بخوری ها! بهتر از اونها واسه تو هست.

- معلومه که هست. موضوع اینه که اونها فکر می کنن بهتر از من دیگه نیست.

- کمی بعد یک روز دیدم مادر دوباره دارد آنها را دعوت می کند. به تندی گفتیم:

- مامان، شما هم حوصله دارین ها، نمی گین ما امتحان داریم؟

- وا، خیلی دلت بخواد، دختره بی سلیقه. از اونها بهتر کیه؟

- آخه ما چند روز پیش اونها رو دیدیم.

- بگو هر روز! چه اشکالی داره؟ با آدمهای خوب و با فرهنگ هر روز باشی، باز هم کمه.

- نمی گین دو تا دختر بزرگ دارین، اونها سه تا پسر دارن، این رفت و آمدها به صلاح نیست؟ این فکرها رو نمی کنین؟ آخه ما معذیبیم. اونها هم همین طور.

- به هم عادت می کنین و کم کم جوئتون واسه هم در میره. صبر داشته باش.

- واه واه! خدا نکنه! اصلاً ازشون خوشم نمیاد. به زور باید دو کلمه حرف ازشون بیرون کشید. من ندیده ام پسر اینقدر کم رو باشه. بی روحن. آه آه!

- جلسه اول و دوم که نباید توقع داشته باشی رو کولت بیرن، مادر. درستش همینیه. کم کم به اخلاق هم آشنا می شین، با هم صمیمی می شین، روتون به هم باز می شه. تازه مگه اون روز کم با عادل و علی محمد کر کر خنده راه انداخته بودین؟ سرمونو بردین.

- من پسرهای مثل پسرهای فامیل خودمون دوست دارم که از در و دیوار بالا برن، شوخی کنن، بگن، بخندن، پر انرژی باشن.

- لابد گلشون هم حمید عمو حامدته که عالم از دستش به تنگ اومده، یا اون یکی مسعود که کم مونده ببرنش دیوونه خونه!

- حمید که حرف نداره، مامان. عالم باید قدرشو بدونن. من که خیلی دوستش دارم.

- باریکلا! چشم و دلم روشن! یادم باشه به بابات بگم. دیگه خواب شب به ما حرومه.

- بابا پسر عمومه. منظور بدی که ندارم.

- اگه عقل داشته باشی، همین عادلو که آدم حظ می کنه تو صورتش نگاه کنه اسیر خودت می کنی.

- واه واه! یه دفعه بگین برم خودمو بکشم دیگه! یه وقت از این برنامه ها واسه ما نچینین ها! من به این شوهر بکن نیستم. اولاً باید اختلاف سنیش با من کم باشه. عادل ده سال از من بزرگتره. بعدش هم می دونین که چه خصوصیات اخلاقی ای رو دوست دارم. هیچ با این پسره جور نیستم.

- عوض این حرفها برو کمی از عادل چیز یاد بگیر که مثل شطرنج اون روز نشه. برو دعا کن تو رو قابل بدونن، بیان خواستگاریت. بچه چه از خودراضی شده. عادل صد تا خاطر خواه داره، اونوقت این براش ناز می کنه.

- چشمهای آهوئی من شاهو به تعظیم وادار می کنه، چه برسه به عادل.

- خدا کنه. ما که از خدامونه دامادمون شاه باشه و ماشین عروس دخترمون کالاسکه طلایی. ولی کو شانس؟

- هنوز وقتش نشده. به وقتش زنگ می زنن. غصه نخور، مامان جون. یه روز ملکه میشم و شما افتخار می کنین. به شرطی که دور عادل خط بکشین ها!

- اگه شاهی واسه تو باشه، همون عادله و بس. حرف منو بشنو مادر. دلشو به دست بیار. حیفه ها!

- این نصرت خانم چیز خورتون کرده. می دونم.

- دختره بی عقل، بیخود تهمت زنن.



امتحانات خرداد ماه را پشت سر گذاشتم. رفت و آمدها به هفته ای یک بار رسید. تیرباران نگاه های عادل خسته ام کرده بود. خودم را بی حوصله نشان می دادم تا دست از سرم بردارد، اما انگار هر چه سنگین تر و آرامتر می شدم، عادل

شیفته تر می شد. همیشه و همه جا حواسش به من بود. حتی یک بار در یکی از پیک نیک ها مرا از پرت شدن و آسیب دیدن نجات داد. هر چه می کردم از ته دل از او متنفر باشم، نمی توانستم. او را برای دوستی دوست داشتم. با او بودن را دوست داشتم. اما حاضر نبودم لحظه ای همسرش باشم.

شهریور ماه پدر و آقای رادش قرار مسافرت گذاشتند و قرار شد دست جمعی به شمال برویم. من مخالفت کردم و گفتم:

- من که نمیام. میرم خونه مادربزرگ.

مادر گفت:

- یعنی چی، ما به خاطر شما داریم میریم مسافرت؟

- خوب مسافرت میام. اما با اینها نمیام معذبم.

- تو که سنگ پای قزوینو از رو برده ای! من معذبم! چه حرفها!

- عمو حامد هم پیشنهاد مسافرت داد. چرا باید با اینها بریم؟ من با اونها بهم خوش می گذره.

- من از زن عموت خوشم نیامد. مسافرت بهمون زهر می شه، قربونت برم. تو هم نیای که ما نمیریم. نه ماه که دارم بهتون رسیدگی می کنم. راحت مدرسه رفتین و اومدین. غذاتون آماده بوده و همه چیز مهیا. اونوقت حاضر نیستین سه چهار روز من با کسای باشم که بهم خوش می گذره؟

وقتی این جملات رو از مادرم شنیدم، به او حق دادم و مخالفت نکردم. او با نصرت خانم عشق می کرد و من هم مادرم را می پرستیدم و خوشحالیش برایم یک دنیا ارزش داشت.

تصمیم گرفتم با دل خوش به مسافرت بروم، اما خوشی به ما نیامده بود، چون شب قبل از مسافرت صحبت آهسته پدر و مادرم را شنیدم. مادر می گفت:

- من به اونها دختر بده نیستم. اصلاً آبم با سیمین تو یه جوب نمیره، حسین. یه جوری ردشون کن برن.

- چی بگم که برن، خانم؟ برادرم، ناراحت می شه.
- دخترمو بدم که یه عمر هم اون بکشه؟ من از دست سیمین کم کشیده ام که حالا دخترمو دو دستی تقدیمش کنم؟
- من خودم می دونم حمید وصله تن ما نیست، اما مونده ام به برادرم چی بگم.
- این چیزها خجالت بردار نیست، حسین جون. زندگیه پاره تنمونه. مینا که یه جور خله. حمید هم که خدای دیوونه هاس. این دو تا به هم بیفتن، روزگارمونو سیاه می کنن.
- ولی انگار مینا بدش نمیاد.
- مینا غلط کرده. عقل نداره. دختره عاشق خل و دیوونه هاس. می گه شوهر من باید از دیوار راست بالا بره.
- هر دو زدند زیر خنده. پدر گفت:
- این شوهر رو با یه چیزی عوضی گرفته. اعظم، ببریمش دکتر.
- چه می دونم والا.
- حالا یه جوری ردشون می کنم دیگه. می گم می خواد درس بخونه.
- آن شب تا صبح دیده بر هم نگذاشتم. دلم می خواست فریاد می زدم و میزان عشقم را به همه نشان می دادم. من باید به حمید می رسیدم، بنابراین سکوت به صلاحم نبود. صبح سر میز صبحانه خجالت را کنار گذاشتم و گفتم:
- معذرت می خوام، دیشب شنیدم عمو حامد از من خواستگاری کرده مامان. ناخواسته شنیدم. داشتم رد می شدم.
- خوب آره. اما ما جوابمون منفیه.
- آخه چرا؟
- مادر که از لحن پرسش من تعجب کرده بود گفت:
- آخه تو چی حمیدو دوست داری، دختره بی عقل؟

- دوست داشتن علت نمی خواد. دوست دارم دیگه. شما چرا بابا رو دوست دارین؟

- خوب واسه اینکه مرد خوبیه. اهل زندگی و زن و بچه اس. کوری؟ نمی بینی؟

- خوب از اول که نمی دونستین این طوریه. بابا هم اون موقع مثل الان حمید یه کله داشت و یه دست و پای دراز. والا حمید هم همه اینها رو داره. تازه همخون باباس.

از قیافه مادرم خنده ام گرفت. هر دو قاه قاه زدیم زیر خنده. مادر یه توسری برایم فرستاد و گفت:

- خاک تو سرت بچه. بلد نیستی دو کلمه حرف بزنی. سال دیگه دیپلمه میشی. یه کله داشت و یه دست و پای دراز چیه آخه؟ خوب آدم همین ها رو داره دیگه. ما منظورمون اخلاق و شخصیت و ثروت و تحصیلاته، مینا. و از همه مهمتر خانواده. تو خودت مادر حمیدو می شناسی، چه مارمولکیه. فکر کردی میذاره آب خوش از گлот پایین بره؟ تازه دختر عمو پسر عمو خوب نیست با هم ازدواج کنن. ما صلاح تو رو بهتر می دونیم. یه کم عاقل باش. وقتی از ازدواج با حمید پشیمون بشی، تو و ماییم که بدبخت می شیم نه اونها. حمید بچه ننه س. اخلاق و منش نداره. آخه تو حمیدو کنار عادل بذار، ببین حق دارم حرص بخورم یا نه.

- من عادلو دوست ندارم.

- والا من هم اول باباتو دوست نداشتم. ولی الان براش می میرم.

- اومدین و عادل هرگز خواستگاری نکرد. اون وقت چی؟

- نصرت خانم سر بسته تو رو از ما خواسته. عادل خیلی دوستت داره. کالسکه طلایی داره می رسه جلوی در ها! این وسعت حمید لنگ درازو علّم نکن.

- مامان جون عادلو بدبخت نکنین. من احساسی بهش ندارم. چرا متوجه نیستین؟

- صیغه عقد که بینتون جاری بشه، یه دنیا احساس هم بینتون جاری می شه.

- اون لحظه اگه احساس کنم عزرا ییل کنارمه، خیلی خوشحال میشم به خدا.
- می گم خلی، بابات می گه نه.

- من حمیدو دوست دارم، جز اون هم با کسی ازدواج نمی کنم.
- تو بیخود می کنی دختره پررو. مگه اون روز من مُرده باشم. یه عمر زحمت نکشیدم که ثمره زندگیمو بدم به اون مفت خورها. تو بچه ای، نمی فهمی. من با اونها زندگی کرده ام. نمی ذارم تو هم خون دل بخوری.
- خیلی خوب. شما آرزوهای منو به باد بدین، من هم محل سگ به عادل نمی ذارم و آرزوهای شما رو به باد میدم.

- تورو به عادل هم ندم به حمید نمیدم. اینو تو اون کله ات فرو کن.
عصبانی و صبحانه نخورده راه بالا را در پیش گرفتم و به اتاقم پناه بردم و های های اشک ریختم. مادر به جز یک بار صدایم نزد. پدر هم که انگار نمی خواست رودربایستی بینمان از بین برود، دنبالم نیامد.
شب مهناز با یک سینی غذا به اتاقم آمد و گفت:
- آبجی جون تو نشسته ای اینجا گریه می کنی، و اونها دارن پایین می گن و می خندن. بیا غذا تو بخور.

انگار کبریت زیرم روشن کرده باشند، از جا جستم و کوسن تخت را به طرف مهناز پرت کردم. او هم سینی را همانجا روی فرش گذاشت و آنقدر با مزه فرار کرد که کلی خندیدم.

صبح روز بعد مهناز را صدا زدم تا از دلش در بیاورم. پرسیدم:

- چه خبرها مهناز جون؟

- بابا به عمو گفته که مینا می خواد درس بخونه و ازدواج فامیلی هم به صلاح نیست. انگار عمو حامد ناراحت شده، گفته پس فروش ملک ارثیمون هم به صلاح نیست. حالا بابا ناراحته که نمی تونه با آقای رادش شریک بشه و مجبوره زمین لواسونشو بفروشه.

خوشحال شدم و گفتم بلکه این موضوع باعث وصل من و حمید شود، اما اشتباه من در این بود که نمی دانستم پدر و مادر آنقدر عاشق فرزندانشانند که به خاطر مال بچه هایشان را قربانی نمی کنند. این موضوع باعث شد که مسافرت را برایشان به تلخی زهر مار کنم. خودم را در ویلایی که اجاره کرده بودیم حبس کرده بودم و با هیچ کس هیچ جا نمی رفتم و کمتر در جمع حاضر می شدم. در مواقع حضورم هم آنقدر توی خودم بودم که کسی جرأت نمی کرد حالم را بپرسد. آخر صدای نصرت خانم درآمد که:

- آخه یکی بگه این بچه چشه. نکنه دوست نداشته بیاد مسافرت. می خوای زودتر برگردیم مینا جون؟

وقتی به اتاق خوابم برگشتم، مادرم سراغم آمد و کلی دعوایم کرد:

- چته قنبرک زده ای، آبرومونو بردی، مینا؟

- حالم خوب نیست.

- چته، حمید بیاد اینجا حالت خوب می شه؟

- باید بابا رو ازتون بگیرن تا بفهمین من چمه.

- آخه حمید ارزش غصه خوردن داره؟ عادل داره مثل پروانه دورت می

چرخه. دهر چیزی لیاقت می خواد!

سکوت کردم و به گوشه ای زل زدم.

ادامه داد:

- مردم فکر می کنن نمی خواسته ای باهاشون بیای مسافرت.

- خوب علتشو بهشون بگین. شما که خوب با هم درددل می کنین!

- گفتم. باید بدونن چرا باهاشون شریک نمی شیم.
 - گفتین؟
 - آره که گفتم. بنده خدا گفت:
 - ما باید زودتر بجنبیم.
 - زمین لواسونو قرار بود ویلا کنین، نه اینکه بفروشین. بگین مغازه و ساختمون نخواستیم. چی چی رو بجنبیم؟
 - چرا چرت و پرت می گی؟ منظورشون از زودتر بجنبیم اینه که زودتر تورو ببرن، قربونت برم.
 - ببرن؟ کجا ببرن؟
 - با همون کالسکه هه ببرن به قصر خوشبختی عادل.
 پلکهایم یکی به زمین چسبید یکی به آسمان. بعد از کلی جا خوردن، با صدای بلند گفتم:
 - می خوام جیغ بکشم. لطفاً برین بیرون، مامان، که به شما بی احترامی نشه.
 - وا مگه زده به سرت بچه؟ می گن دختره خل و دیوونس ها! نکنی این کارو!
 - گفتم برین بیرون.
 مادر سریع دستگیره در را به طرف پایین کشید و گفت:
 - اگه به حرف ما گوش بدی که زهی سعادت. حاضرم رو قرآن قسم بخورم که تو فقط با عادل خوشبخت میشی. اما اگر به حرف دلت بری، بدبخت روزگاری، مینا. چون تو فقط دو قدم جلوتر رو می بینی و ما اون دورها رو. تو مو می بینی و ما پیچش مو.
 مادر رفت و در را محکم بست. هر چه کردم، رویم نشد جیغ بکشم. بنابراین از روی زمین برخاستم و روی تخت دراز کشیدم و صورتم را در بالش فرو بردم و اشک ریختم. جز این چاره ای نبود.
 غروب تنها کنار ساحل رفتم و روی ماسه ها نشستم. صدای برخورد امواج به

من آرامش بخشید. عاشق صدای آب بودم. اصلاً همیشه به عشق شنیدن صدای برخورد امواج به ساحل به شمال می رفتم. به خداحافظی زیبای خورشید با این طرف زمینها خیره شدم و آرزو کردم که می توانستم مثل آن از بالا به همه نگاه کنم و سیرت واقعی مردم را بشناسم و بفهمم کی خوب است کی بد، با کی آدم خوشبخت می شود با کی بدبخت. دلم می خواست حمید را از آن بالا نگاه می کردم. یا حتی عادل را. شاید حق با پدر و مادرم بود، اما چه کنم که من فقط صدای قلبم را می شنیدم. تجربه و دلیل و برهان برایم خنده دار بود. منطق اصلاً قابل درک نبود. مهم علاقه بود. به تفاهم و این طور چیزهای مهم اصلاً فکر نمی کردم. عقلم را داده بودم به دست قلبم و با آینده ام قمار می کردم.

تازه داشتم کمی به خود می آمدم که یکمرتبه عقل کلّ، که آن موقع از نظر من فقط بلا بود، نازل شد. کنارم نشست و گفت:

- اگه شما تنهایی رو دوست دارین، من اصلاً دوست ندارم. می خواهم پیش شما بشینم. اشکالی که نداره، مینا خانم؟

- اشکالی هم داشته باشه، دیگه کاریه که شده و نشسته این، آقا عادل. بنده هم حال پا شدن ندارم.

لبخندی زد و با دستهایش شلوارش را تکاند و قصد برخاستن کرد. و گفت:
- ببخشین اگه باعث آزارتون هستم. حقیقت اینه که طاقت دیدن ناراحتی شما را ندارم. مثل اینکه تنهایی رو تحمل کنم بهتره.

دیدم واقعاً دارد از جا بلند می شود. دلم سوخت و گفتم:
- بشینین خواهش می کنم. شما باعث آزار من نیستین. دلم گرفته و می خوام پاچه بگیرم. فقط همین.

از خدا خواسته نشست و باز با لبخند گفت:
- باشه بگیرین، هر چه از دوست رسد نیکوست.

این بار لبخند من از او عمیق تر شد. به خورشید نصفه نیمه نگاه کرد و گفت:

- غروبها دل همه می گیره مینا خانم.
- گمان نکنم شما غمی داشته باشید.
- همه سعی می کنن تو ویتترین ظاهرشون قشنگترینها رو به نمایش بذارن.
- چهره من هم یکی از این ویتترینهاست. باورش نکنین. چهره خندون و آروم دارم، اما دلم پر از گریه و غصه اس. پر از تلاطم و نگرانیه.
- چرا؟
- خوب دوست ندارم مردمو ناراحت کنم. از انرژی منفی به مردم دادن خوشم نمیاد. چه کاریه آخه؟
- پس من هم کار خوبی نمی کنم که چهره غمگینمو پنهون نمی کنم و مدام انرژی منفی منتشر می کنم؟
- خوب آره دیگه. می بینین که چه اثری رو من گذاشته و چه چرت و پرتیایی تحویلتون میدم.
- هر دو خندیدیم. گفتم:
- باز گلی به جمال شما که نمی تونین ناراحتی منو ببینین. واقعاً ممنونم.
- هیچ کس نمی تونه ناراحتی شما رو ببینه.
- اما پدر و مادرم خیلی راحت منو ناراحت می کنن.
- اونها تجربه دارن. شما اون تجربه رو ندارین که از نصیحتشون ناراحت میشین. اون همخونها پدر و مادر شما که مطمئناً به سعادت شما فکر می کنن.
- پس شما هم خبر دارین؟
- امروز بعد از ظهر فهمیدم. مامانم گفت.
- به نظرتون مخالفتشون منطقیه یا غیر منطقی؟
- خوب اگه بخواهیم احساسی برخورد کنیم، غیر منطقی. اما اگه بخواهیم عاقلانه فکر کنیم، منطقی.
- این کجاش منطقیه که چون مادرم با زن عموم نمی سازه، من هم نمی تونم

بسازم؟

- و علت مخالفت پدرتون چیه؟

- شاید چون به حرف مادرمه. یا شاید هم بهترشو سراغ داره. نمی دونم.

- اونها هردوشون به خوشبختی شما فکر می کنن. من مطمئنم اگه پسر عموتون آدم دلخواه مادر و پدرتون بود، اونها با وجود هزار مشکل با زن عموتون، هرگز با ازدواج شما مخالفت نمی کردن. اونها به عاقلانه اندیشیدن حمید آقا شک دارن. به خوبیش شک دارن.

- اما من حس می کنم می تونم کنار حمید خوب زندگی کنم. ما همدیگر رو خیلی دوست داریم.

- همیشه اونهای که همدیگر رو دوست دارن با هم خوشبخت نمی شن. زندگی فراز و نشیب هایی داره که گاهی دو تا عاشقو دو تا دشمن می کنه. الان شما سنی ندارین. بزرگتر که بشین، می فهمین چه اشتباهیه که آدم تنها عشق و علاقه رو ببینه. اونوقت پشیمونی سودی نداره.

- خوب الان هم اگه با کسی ازدواج کنم که عقلم می گه و دلم نمی گه، باز هم پشیمون می شم، می دونم.

- بله هرگز با کسی ازدواج نکنین که عقلتون می گه و دلتون نمی گه. این هم اشتباهه. آدم اول از همه چیز، قبل از هر چیز باید از طرف مقابلش خوشش بیاد، بعد به مسائل دیگه توجه کنه. در این صورت احتمال اینکه پشیمون بشین خیلی کمه. تو ازدواج اول صورت بعد سیرت. آدم اول قیافه طرفو می ببینه. اگه به دل نشست، بعد رو تحصیلات و ثروت و اخلاق و رفتار تحقیق می کنه.

- می دونم تا آخر عمر نمی تونم فراموشش کنم.

- همیشه دنبال کسی بگردین که واقعاً دوستتون داره.

- اینو چطور می شه فهمید؟

- همون طور که من فهمیدم شما اصلاً منو دوست ندارید و روحیاتمو نمی

پسندین.

از خجالت نگاهش نکردم. تکه سنگی را در آب پرت کردم. پرسیدم:
- پس شما چرا منو دوست دارین؟ من که به قول شما دوستتون ندارم، چرا
دنبال من هستین؟

- سئوالتون بجاس، مینا خانم. اما باید بگم من دنبال یه چیزهایی هستم که
در شما هست. بعد هم تنفر تو چشمتون نمی بینم. اتفاقاً این صداقت شما رو می
رسونه که دل و زبون و نگاهتون یکیه.

- من با شما بودنو دوست دارم، اما زندگی کردن کنار شما رو دوست ندارم.
وگرنه هر عقل سلیمی شما رو تأیید می کنه. شما آدم کاملی هستین. علت اینکه
شما رو واسه سایه سر قرار دادن نمی خوام علاقه به حمیده.
در چشمهایم دقیقتر نگریست و گفت:

- اما من شما رو واقعاً دوست دارم. بارها از خودم امتحان گرفته ام که اگه
هوسه بذارمش کنار. اما هوس نبوده و نیست.
- خیلی ممنونم. اما با چه امتحانی اینو حس کردین؟ می شه به من هم یاد
بدین؟

- اینکه دخترهای زیبا مثل شما برای من فراوونن، اما به هیچ کدومشون به
اندازه شما احترام نمیذارم. آنقدر دوستتون دارم که گاهی مجبورم نمازمو دوبار
بخونم.

- یعنی من باعث حواسپرتی سر نمازتون هم هستم؟ اصلاً نمی فهمم خدا
واسه چی منو آفریده.

لبخند قشنگی تحویل داد و با نوای قشنگی گفت:

- واسه اینکه به من آرامش ببخشین. واسه اینکه کار مردمو رها کنم و برای
لحظاتی کنار شما بودن و حتی غصه خوردن باهاتون، بیعام شمال و اصلاً به
مادیات و مسئولیتهام فکر نکنم.

- خیلی ببخشینها، اما اونوقت فکر کنم باعث گدایی شما تو کوچه و خیابون هم بشم.

او خندید و من هم همراهیش کردم. سپس گفت:
- من هرگز مسائل رو با هم قاطی نمی کنم و هرگز شما رو بی پول نمیزارم. تمام هدف من رفاه شماست.

- آقای مهندس من لیاقت شما رو ندارم. من به کسی دیگه علاقه دارم.
- خوب حالا که مجبورین در قلبتونو به روی آقا حمید ببندین، اقلأً پنجره کوچیکی از قلبتونو به روی من باز کنین. قول شرف میدم ازش دری بسازم که تمام محبتهای دنیارو وارد قلبتون کنه.
- من هم قول میدم که بدبختتون می کنم. خواهش می کنم فراموشم کنین. خواهش می کنم خانواده را جلو نفرستین.

- حمید آقا اگه واقعاً شما رو دوست داشته باشه، باز هم جلو میاد. همین طور که من تا ازدواج نکرده این، عقب نشینی نمی کنم.
- اون حتماً میاد. آنقدر صبر می کنیم تا بابا و مامان راضی بشن. البته بدیش اینه که من و اون هرگز راجع به دوست داشتن با هم حرفی نزده ایم. حیف که نمی تونم باهاش ارتباط برقرار کنم، وگرنه همه چیز حل می شد.

- باشه. من دوست ندارم عشق کسی رو به زور تصاحب کنم. صبر می کنم ببینم آقا حمید چه می کنن. متأسفانه یا خوشبختانه نمی تونم شما رو فراموش کنم و مجبورم صبر کنم ببینم خدا برام چی می خواد.
از روی ماسه ها بلند شدم، خودم را تکاندم و گفتم:

- ببین، آقای مهندس، منتظر من نمونین. چون من نه لیاقت لطف شما رو دارم، نه می تونم زندگی آرومی براتون بسازم. با من بدبخت روزگار میشین. من آدم شما نیستم.

- هستین. من مطمئنم. هر آدمی باید برای رفاه حال خودش و دیگران

تسلیم یه چیزهایی بشه. کمی من تسلیم خواسته های شما میشم، کمی هم شما به چیزی که من دوست دارم احترام میدارین و همه چیز درست می شه. خوشبختی تو ذات کسی نیست، مینا خانم. خوشبختی ساختنیه.

- شما هرگز نمی تونین چیزی بشین که من می خوام. همینطور من.

- شما چطور آدمی دوست دارین؟

- شما می تونین مثل حمید شر باشین؟ زمین و زمانو به هم بریزین؟ شوخی

کنین، جوک بگین، شیطنت کنین؟

عادل نگاهی اندر سفیه به من انداخت. شک ندارم در دلش گفت: « این

دیگر چه دیوانه زنجیری ای است. »، بعد گفت:

- به اندازه کم و منطقی البته. اما من تمام وقتمو رو این کارها نمی دارم. این

چیزهایی که شما می خواین هیچ کدوم بد نیستند، اما با روحیه من سازگار نیستند. من از اول عادت کرده ام تو جمع بزرگترها حدود خودمو حفظ کنم.

بیشتر هم سرم تو درس و فعالیتهای اجتماعی بوده. اینه که فرصتی واسه با

دوستهام گشتن و شوخی کردن نداشتم. اما همیشه بین کار و درس وقتی واسه

تفریح و بازی و سرگرمی گذاشته ام. مثل الان که اومده ام مسافرت و دارم با

شما خوش می گذرونم. دوست صمیمی هم زیاد دارم. دوستهام هم مثل خود

منن. اما برای اینکه ثابت کنم آدمها تغییر پذیرن و ما می تونیم با هم تفاهم پیدا

کنیم، حاضرم بعد از ازدواج بیشتر سن و سال شما رو درک کنم و یه کم مثل

شما بشم. خوبه؟

- آخه چطور ممکنه؟

- ممکنه. یعنی وقتی شما بین دوستان و اقوامتون به شیطنت و شوخی و

بازی سالم پرداختین، من با لبخند موافقتمو اعلام می کنم و لذت هم می برم.

شما در حد درست آزادین هر طور دوست دارین باشین. شما هم اونجایی که

من دوست ندارم، با سکوت و آرامشتون به دوستان و اقوام من می فهمونین که

مثل من فکر می کنین. در طی زمان هر دو از تب و تاب می افتیم و به جایی می رسیم که می شیم مثل هم. به همین راحتی. آنقدر مسائل متفاوت تو زندگی پیش میاد که شیطننت از یاد آدم میره. البته من دوست ندارم شما شیطنتو کنار بذارین. من شما رو همین طوری دوست دارم.

- واقعاً؟

- البته اولش خیلی سخته. چون من هم همسری با خصوصیات خودم دوست دارم و نمی تونم ببینم کسی سر به سر شما میذاره. اما چون شما رو دوست دارم و شما هم به من اعتماد کردین و از اول گفتین که چطور دوست دارین، تماشاچی خوبی می شم. خوبه؟

- اگه حمید نیومد، به صحبتاتون فکر می کنم، آقا عادل. حرفهاتون به دلم نشست. به خدا راست می گم. اما شما که درک بالایی دارین، بهم حق بدین که عشق و احساسمو راحت کنار نذارم. حمید برای من یه آرزو بوده. باید به هدفم برسم. مگه اون دیگه جلو نیاد. چون من هم غرور دارم و هیچ وقت خودمو واسه مرد جماعت کوچیک نمی کنم.

- همه چیز عادی می شه مینا خانم. زیبایی، تحصیلات، تیپ، شیطننت. چیزی که هرگز از بین نمیره و همیشه شکل خودشو حفظ می کنه و همیشه مهمه، محبته، اخلاق خوبه، معنویاته. شاید الان حرف منو قبول نداشته باشین، ولی وقتی به سن من برسین، همه اینها رو می فهمین. حالا منو هم نخواستین اشکالی نداره، اما این جمله منو همیشه به یاد داشته باشین. همیشه دنبال کسی بگردین که آرامش و راحتی شما براش مهم باشه. همیشه کسی رو دوست داشته باشین که براتون ارزش قائل باشه. برای طرز فکرتون، انتخابتون، افتخاراتتون، اهدافتون و آزادیتون ارزش قائل باشه. این دوست داشتن واقعیه. عشق واقعی حل شدن واقعی در معشوقه. خواستن چیزی که اون دوست داره.

- پس چرا شما منو دوست دارین؟ من همیشه شما رو ناراحت کرده ام.

- چون صادقین. صداقت نیمی از شخصیت آدمه. بعدش هم متوجه شدم که قانعین و دنبال ثروت نیستین. همین که دنبال کسی می گردین که بهتون بخوره تا مایه عذابش نباشین، همین که صادقانه می گین که من شما رو بدبخت می کنم و با من به آرامش نمی رسیدن، این دنیایی واسم ارزش داره. همه آدمها اشتباه می کنن، من هم ممکن اشتباه کنم. این طبیعیه. کم کم خودتون می فهمین که چه کسی ارزش واقعی واستون قائله و چه کسی بیشتر از همه بهتون احترام میذاره. خداوند می فرماید مؤمن واقعی باید صبر و توکل داشته باشه. من هم می خوام یه مؤمن واقعی باشم. حالا موافقیین یه بستنی بزنیم تو رگ؟

- موافقم. چون گر گرفته ام.

- جمله ام مثل آقا حمید بود یا نه؟

- چون قبلش مثل روحانیها حرف زدین، جمله آخر و جمله قبل از آخر اصلاً به هم نمی اومد.

هر دو زدیم زیر خنده. من در آلاچیق روی صندلی ای نشستم و عادل برای گرفتن بستنی رفت. از دور با دقت زیر نظر گرفته بودمش. از نظر ادب، تربیت، منش، محبت و آرامش هیچ چیز کم نداشت. آنقدر آرام و منطقی بود که لذت می بردم. اما نمی دانم چرا به قلبم راهی پیدا نمی کرد. البته حالا علتش را جز حماقت نمی دانم. عادل برگشت و بستنی را مؤدبانه جلویم گذاشت. نشست و گفت:

- اقلاً خواهش می کنم این چند روزو مثل قدیمها شاد باشین که به ما هم خوش بگذره. روزها بگین و بخندین و شبها به آقا حمید و رؤیاهاتون فکر نکنین.

- از دست شما! مگه غصه خوردن اختیاریه؟

- بله صد در صد اختیاریه.

- چه حرفها می زنین!

- والا غم و غصه خوردن اختیاریه. می تونین میل نکنین. اما اومدن غم و

غصه خوب نه، دست خود آدم نیست. یعنی گاهی میاد دیگه.

- همین دیگه. وقتی میاد، باید بخوریش.

با تعجب نگاهم کرد و هر دو خندیدیم. عادل گفت:

- چه حرفها!

باز خندیدم. ادامه داد:

- آهان اینجاست که باید برم بالای منبر و نقش یه روانشناس رو ایفا کنم. ببینین مینا خانم بعضی روزهای آدم آفتابی و بعضی روزها ابری. حوادث و ناراحتیها مثل طوفان به ترتیب و غیر ارادی پیش میان. ما آدمها باید آنقدر محکم باشیم که سیل غصه ها ما رو با خودش به هر طرفی نبره. برای همین خداوند آدم و حوا رو از بهشت روند. دنیا محل تنبیه و سختی و مکافات، پس باید آماده بود و با قدرت باهوش روبرو شد. الان بنده که اینجا نشسته ام بستنی میوه ای می خورم، آنقدر غم و غصه تو دلمه که این بستنی رو واسه خنک شدن اونها می خورم. باورتون می شه؟

- خوب نه.

- حالا می گم تا باورتون بشه. اولیش خود شمایی. دومیش هزارتا کاره که ول کرده ام به امان خدا و چند روز دیگه باید برم جواب پس بدم. سومیش هم که بمونه.

- بگین.

- نه، بهتره نگم.

- خواهش می کنم صادق باشین و بگین.

- شاید بهتون بربخوره. یا سوء تفاهم بشه. اصرار نکنین.

- بگین. من مثبت فکر می کنم. خواهش می کنم.

- مونده ام جواب خاطرخواهامو چی بدم.

چشمهایم یک وجب از صورت فاصله گرفت. لبخند زد و گفت:

- خوب من هم مورد لطف بعضی دختر خانمها هستم. البته هرگز باهاشون صحبت نکرده ام و بهشون رو نداده ام. اونها منو دوست دارن و من شما رو. آدمی هم هستم که دوست ندارم کسی رو دلشکسته کنم.

- اینکه که مجبورین همشونو بگیرین. آره؟

صدای قهقهه خنده مان بلند شد. عادل وقتی دید اصلاً ناراحت نشده ام، راحتتر صحبت کرد و ادامه داد:

- اصلاً فکر نکنین دوست دختر دارم ها! نه خدا شاهده. اونها مزاحم من هستن. اما بین اونها یکیشون پیغام فرستاده که اگه جواب منفی بگیره خودشو می کشه. دوستش ندارم. از این آدمهای لوس و سست و بی اراده هم متنفرم. مونده ام چطور بهش بگم نه.

- خوب بهش تلفن کنین و واقعیتو بگین. اما یهو ناامیدش نکنین.

- تلفنی ازش ندارم. دوستم پیغام آورده. دختر خاله دوستمه.

- اگه من ازدواج کنم چی؟ بازم نمی خواینش؟

- هرگز.

- اما اگه خودشو بکشه چی؟

- من مسئول نیستم. زور که نیست. فقط مونده ام چطور بگم نه. چی بگم؟

شما راهی بلد نیستین؟

- خودتونو بزنین به دیوونگی، خودش می کشه کنار.

- این هم راه حال خوبیه. اما واسه اینکه طبیعی باشه، باید عقد شما رو به

چشم ببینم که واقعاً بیینه رفته ام دیوونه خونه. من نمی تونم فیلم بازی کنم.

لبخند زدم. به دریا چشم دوخت و آرام گفت:

- نمی دونم چطور می شه ثابت کرد که چه اندازه دوستتون دارم. اما از خدا

می خوام که خودش یه روزی اینو به شما ثابت کنه. هر قدر هم سخت باشه

حاضر، به شرطی که شما هم دیگه همون قدر منو دوست داشته باشین و زندگی آرومی رو که دنبالشم با هم داشته باشیم.

بستنی مان که تمام شد، به طرف ویلا حرکت کردیم. خانواده هایمان در فضای خارج از ویلا روی صندلیها نشسته بودند. تا ما را دیدند، آقای رادش گفت: - شما دو تا کی رفته این که حالا برگشته این؟

عادل حاضر جواب گفت:

- همون موقع که گفتین عادل برو مواظب مینا خانم باش تنها نباشه. آن شب احساس سبکبالی می کردم. دلم می خواست پرواز کنم، چون عادل را جواب کرده بودم. حتماً دست از سرم برمی داشت.



ماهها گذشت و از حمید و خانواده اش خبری نشد. انتظار خیلی بد است، و من مدام در این بدی به سر می بردم. آنها قهر کرده بودند. انتقامشان را هم گرفته بودند، چون آخر پدر مجبور شد زمین لواسان را بفروشد و با آقای رادش شریک شود. دو ماه از فصل مدارس می گذشت که پاساژ سازی شروع شد. عادل و علی محمد مسئولیت را به عهده گرفته بودند. سه تا از مغازه ها به ما تعلق داشت. کم کم قضیه حمید برایم عادی شد. یعنی چون دختر مغروری بودم، سعی کردم فراموشش کنم. جداً حمید لیاقت من را نداشت. رفت و آمد ما با خانواده رادش هنوز ادامه داشت. عادل هرگز اشاره ای به عشقش و پشت پا زدن و عقب نشینی حمید نکرد. در همان دوران یکی از اقوام دور مادرم من را برای پسرش فرهاد خواستگاری کرد. مهندس شرکت نفت بود و خانواده خوبی داشت، اما پدر و مادر من کسی جز عادل را قبول نداشتند، و این حال مرا به هم می زد. گاهی استغفرالله آرزو می کردم عادل بمیرد و شرش از سرم کم شود. مثل ابری سیاه روی خانه ما سایه انداخته بود و هیچ بادی قادر نبود آن را دور کند.

یک شب تنها در خانه در حال درس خواندن بودم. هشت شب بود که زنگ در به صدا درآمد. رفتم در را باز کردم. باز هوا ابری شد و او جلویم نمایان شد. بعد از سلام و احوالپرسی گفت:

- چرا تشریف نیاوردین خونه ما؟

- امتحان دارم.

- خونه ما اتاق خلوت زیاد داره.

- من فقط تو اتاق خودم و پشت میز خودم می تونم درس یاد بگیرم.

- حالا یه شیو بد بگذرونید، بریم خونه ما.

- ممنونم. اقلأ شما منو درک کنین، آقا عادل.

- مامان گفتن بدون شما به خونه برنگردم. تکلیف من چیه؟

- تشکر کنین، بگین بغلش که نمی تونستم بکنم بیارمش. قانع میشن.

- نمی شه که شب تنها بخوابین.

- مگه مامان و بابا شب بر نمی گردن؟

- نه. قراره همون جا بمونن که صبح بریم کرج، ویلای دوستمون.

- یه کم به فکر من نیستن. ممنونم، من از تنها خوابیدن وحشتی ندارم. سال

آخرم و امتحان نهایی دارم. کنکور دارم. اینها رو به همه بگین.

- شنبه چه امتحانی دارین؟

- فیزیک.

- خوب چه بهتر! من تا صبح در خدمت شما هستم باهاتون کار می کنم.

- گمون نکنم بهش بگن درس خوندن. نه شما معلم خوبی واسه من می شین،

نه من شاگرد خوبی واسه شما.

- من وقت شناسم. مسائلو با هم قاطی نمی کنم. آدم مسئولی هستم. بارها

ثابت کرده ام. از این گذشته، من واسه قبولی شما بی تاب ترم، چون در غیر این

صورت آرزوهای خودم به باد میره.

- یعنی چی؟

- یعنی از زندگی عقب می مونم. دوست ندارم بهانه درس و دانشگاه هم به بقیه بهانه ها اضافه شه. دیگه صبرم داره لبریز می شه.

- باز که شروع کردین!

- خوب به اندازه کافی سکوت کرده ام. دیدین که حمید آقا نیامدن. الان چند ماهه.

- حمید آقا هم نیان فرقی به حال ما نمی کنه، آقا عادل. دنیای من و شما متفاوته.

- قول داده بودین اگه اونها نیامدن، به حرفهای من فکر کنین.

- خوب کردم اما معذورم.

- حالا تا سر سفره عقد با کسی ننشسته این وقت دارم. خدا بزرگه. برین آماده شین.

- باور کنین تعارف ندارم.

- پس بیاین بریم. خواهش می کنم. به هزار امید اومده ام به خدا.
آنقدر مظلوم و با التماس این جمله را بیان کرد که دلم به رحم آمد. گفتم
مثل اینکه چاره ای ندارم، الان برمی گردم.

- ازتون ممنونم. من تو ماشین منتظرم. کتابهاتون یادتون نره. دوست
داشتین بالشتتونو هم می تونین بیارین. شاید به اون هم عادت دارین.

- قرار بود تا صبح بیدار بمونیم! خیلی زود زدین زیرش! بالش به چه دردمون
می خوره؟

از نگاهش یه دنیا شوق و ذوق و هیجان و عشق می بارید. انگار خیلی
خوشش آمده بود که اجازه دادم با من فیزیک کار کند. گفت:

- تا درس شما تموم نشه نمی خوابیم. اما بدون رفع خستگی هم به کرج
نمیریم. چون اونجا فقط تفریح و بازی و انرژی زیاد می خوابیم.

- نیازی به بالش ندارم. امکانات رفاهی خونه شما از سر ما زیاد هم هست.
من در را نیمه باز گذاشتم، اما عادل آن را بست و سوار ماشینش شد. به منزل برگشتم و درحالیکه غر می زدم شروع به جمع کردن وسایلم کردم. سپس پلوور آبی خوشرنگی پوشیدم و شلوار مشکی ام را با شلوار لی عوض کردم. درها را قفل کردم و به کوچه آمدم. عادل از ماشین پیاده شد و کیف و وسایلم را از دستم گرفت و در جلو را برایم باز کرد. انگار می خواست آدم خیلی مهمی را سوار کند. یاد حرف مادرم افتادم که می گفت: «کالسکه طلایی جلوی در است.» واقعاً انگار می خواست شاهزاده سوار کند.

وقتی نشستیم، خرید ماشین جدیدش را به او تبریک گفتم. تشکر کرد و گفت:

- کم کم دارم خودم را برای زندگی جدید آماده می کنم.
- پس بهتره اول به فکر مسکن باشین، بعد مَرکب، آقا.
- حق با شماست. اما اون آماده اس. فقط باید بیان نظر بدین، یکی از واحدهای آپارتمانهایی رو که ساخته ام برداشته ام.
- مبارکتون باشه. اما بنده رو از زندگیتون جدا بدونین.
- اون که شما دوستش داشته این یا دارین، دیدین که نیومد. پس شما رو اونقدرها هم دوست نداره.
- خیلی هم دوست داره. منتها وقتی دو تا خونواده قهرن، چطور با من ارتباط برقرار کنه؟
- یه جوری تو خیابون، جلوی مدرسه، تلفنی. آدم که نباید آنقدر زود کنار بکشه.
- لابد مغروره. لابد منتظر فرصته. تازه من دیگه به حمید فکر نمی کنم. شاید یه جورایی به حرف شما رسیده ام. حمید لیاقت منو نداره.
- خوب پس چرا با اون مهندس شرکت نفت ازدواج نکردین؟

هاج و واج به او خیره شدم. مادر حرف در دهانش بند نمی شد. چون نمی دانستم مادر علت رد آنها را چه بیان کرده، گفتم:

- من فعلاً فقط به درس فکر می کنم.

- آفرین! اما بنده رو جزو برنامه هاتون بذارین لطفاً، چون من هم فقط به شما فکر می کنم.

- زوره؟

- هرگز. اما عاقلانه تره.

- آنقدر به خودتون مطمئنین؟

- بله. من تو رو خیلی خیلی دوست دارم، بنابر این هرگز آزارت نمیدم.

نگاهمان به هم ثابت شد. خجالت کشید و گفت:

- معذرت می خوام. باید می گفتم شما.

- اشکالی نداره. راحت باشین. اما برای من اصلاً دوست داشتن شما مهم

نیست. منم که باید از همسر خوشم بیاد.

- خوب مگه از من بدتون میاد؟

- هرگز. به خدا دوستتون هم دارم. اما همیشه می گم کاش یه برادر مثل شما

داشتم.

- دست شما درد نکنه!

- خوب چی بگم که دست بردارین؟

- من کاری می کنم که ازم خوشتون بیاد. از محبت خاها گل می شود.

در ادامه شعرش گفتم:

- آن وقت ریشه ما بلکه خشک می شود.

خندید و گفت:

- نه نمیدارم.

با لبخند پرسیدم:

- پاساژ به کجا رسید؟
- جاهای خوب. دیدنش؟
- قبل از شروع ساخت و ساز بله.
- دوست دارین ببرمتون اونجا رو ببینین؟
- خیلی زیاد.
- پس اول یه موسیقی خوب واستون بذارم، بعد هم به سمت پاساژ می تازیم.
- منتها به خونه ما که رسیدیم، اگه پرسیدن چرا آنقدر دیر کرده این، بگین یه ساعت داشتیم شما رو از خونه به خونه می کشیدم، شما هم هی فرار می کردین، اینه که طول کشید.
- خندیدم و گفتم:
- اما من دروغ نمی گم. می گم واسه آوردن من نزدیک بود بزنین زیر گریه، دلم سوخت.
- خوب این خیلی عالیه. واسه همینه که دوستتون دارم. راستی می دونین که مغازه ها قراره به نام شما بشه؟
- به نام من؟
- یکیش به نام شما، یکیش به نام مهناز خانم، یکیش هم به نام مامانتون.
- بیچاره بابام. زده به سرش. یه کم نصیحتش کنین تو رو خدا. اصلاً فکر عاقبتشو نمی کنه.
- از خنده غش کرد. گفت:
- آدم همه چیزو واسه زن و بچه ش می خواد. آقای زرباف واسه خودشون به اندازه کافی دارن دیگه.
- من پدرمو خیلی دوست دارم. واسه همین...
- حالا که فهمیدین یه مغازه به نامتون کرده خیلی دوستش دارین؟
- نه به خدا. تو رو خدا پیش خودمون باشه. پدر و مادر که می دونین چقدر

عزیزن. اما من پدرمو یه جور دیگه دوست دارم. همیشه به فکر اینم که اگه ازدواج کنم، چطور هر روز پدرمو ببینم.

- خوب هر روز میرین سری بهشون می زنین. چه اشکالی داره؟

- مردها مخالفت نمی کنن؟

- بعضی ها چرا، اما من نه. من خودم عاشق پدر شما هستم. خیلی آدم منطقی هستن. همیشه مدافع حقن، می خواد به ضررشون باشه، می خواد به نفعشون باشه. اینو تو قضیه پاساژ متوجه شدم.

- آره، پدرم عاشق حق و عدالته. خیلی با خداس و حروم و حلال سرش می شه. باید اسم شما رو روی بابام می داشتن.

از مغازه ها دیدن کردیم و به منزل آنها رفتیم و شام خوردیم. طرفهای ساعت یازده و نیم شب بود که عادل از من خواست برای درس خواندن به طبقه بالا بروم. پدرم که غیرت و تعصب را پاک کنار گذاشته بود تا داماد مورد علاقه اش را به دست بیاورد، گفت:

- آره بابا جون برو درستو بخون که فردا به جون ما نیفتی.

نصرت خانم گفت:

- برو قربونت. برو تو اتاق عادل. خودش هم میاد کمکت می کنه.

پدر با لبخند اجازه را صادر کرد و عادل برخاست و گفت:

- پس من راهنماییتون می کنم. بفرمایید.

به طبقه بالا رفتیم. چراغ اتاقش را روشن کرد و گفت:

- بفرمایین مینا خانم.

وارد شدم. کلاسورم را روی میز تحریرش گذاشتم و گفتم:

- شما راحت باشین. برین پیش جمع. من اشکالهامو جمع می کنم، یه دفعه ازتون می پرسم.

- من با شما راحتیم. اینجا از هر جا بیشتر بهم خوش می گذره. راستش من

هم باید یه نقشه ساختمون طراحی کنم.

به تابلو و دم و دستگاه نقشه کشی اشاره کرد و گفت:

- می بینین که نیمه کاره س.

من وقتی مشغول درس خواندن بودم چند باری به عادل توجه کردم، اما عادل جز یکبار نگاهی به من نکرد. خوش قول بود و با اعتماد به نفس چنان با جدیت به کارش پرداخته بود که در دل به او آفرین گفتم. جداً مهندسی و این همه موفقیت برازنده اش بود.

یک ساعت و نیم گذشت. عادل از اطاق بیرون رفت و با دو فنجان بازگشت. سینی را روی میز گذاشت و گفت:

- خوب زنگ تفریح، مینا خانم. پاشین بیاین اینجا با هم قهوه بخوریم.

- چرا زحمت کشیدین؟

- چه زحمتی؟ قهوه رو انتخاب کردم که بتونیم شبو بیدار بمونیم.

- حالا فردا هم روز خداس.

- نشد! فردا روز خدا هست، اما روز درس خواندن نیست. روز تفریح و بازیه.

- نه برای بنده که سال آخرم و می خوام دیپلم بگیرم.

- شما که ماشالله شاگرد زرنگی هستین. فردا هم عده ای رو می بینین که خیلی خوشتون میاد. همسایه ایی داریم که با دو تا دختر و یک پسر شاد و پر انرژی شون وقتی واسه استراحت و درس خوندن واسه آدم نمیدارن.

- جدی؟ چه خوب! من دلم لک میزنه واسه این طور آدمها.

- پس تا صبح باید تمومش کنیم.

فنجان قهوه را کنار لبم بردم و پرسیدم:

- شما به فال قهوه اعتقاد دارین؟

- تا حالا فال نگرفته ام. نمی دونم درسته یا نه. شما چطور؟

- تا حدودی. یعنی معتقدم راسته، اما به شخص گیرنده بستگی داره. مهم

حس او نه. راستش فال گرفتنو دوست دارم.

- ای کاش اقلأً یه فنجان قهوه بودم که گهگاه واسه فال هم شده، نظری به ما می کردین.

- من شما رو دوست دارم، اما شکلش با شما متفاوت.

- تا شکلشو تغییر ندم دست بردار نیستم.

- ای‌شالله خدا همسری لایق بهتون میده، دست برمی دارین.

- یا شما یا چند سال تنبیه خودم که دیگه دل به کسی نبندم.

- جدأً در من چی هست که این طور روتون اثر کرده؟ به اصطلاح... چی می گن...

دنبال کلمه اش می گشتم که عادل گفت:

- مجنون کرده.

- خدا نکنه.

- نه جدأً حاله خوب نیست. خودم هم نگرانم. مامان مدام بهم قوت قلب

میده که من مینا جونو برات می گیرم، اما دلم شور می زنه. دوست هم ندارم به زور شما رو تصاحب کنم. دوست دارم شما هم منو بخواین. آخه علاقه باید دو طرفه باشه.

سرم را به زیر انداختم. حرفی برای گفتم نداشتم. او ادامه داد:

- در شما کشش، جاذبه فوق العاده، زیبایی، نمک و شیطننت بخصوصی هست

که بیقرارم کرده.

- پس از آدمهای شیطون خوشتون میاد.

- نه هر شیطونی.

- شیطنتهای من چه جوریه مگه؟

- دوست داشتنی. خوش زبونی تون هم که دیگه بماند.

- پس باید یه کم خودمو بگیرم.

- تا حالا هم کم نگرفته این. بیچاره ام کرده این به خدا. دارم اسکلتو جواب می کنم کم کم.

با خنده گفتم:

- ای‌شالله خدا یکی مثل من قسمتون کنه که چربیها دوباره برگرده سر جاش.

- دعا می کنم که خدا فقط شما رو قسمتم کنه، چون اون چربیها فقط بوی شما رو می شناسن.

- خدا شما رو خیلی دوست داره و هرگز این آرزوتونو برآورده نمی کنه. چون من مایه بدبختی تون می شم.

- چه بدبخت بشم چه خوشبخت، دوست دارم با شما زندگی کنم.

- اوتافتونو خیلی دوست دارم. یه آرامشی توشه.

- باعث افتخار بنده اس. قول میدم زندگی با من هم واستون آرامش مطلق

باشه. یعنی من تمام تلاشمو می کنم.

- راستش گاهی آرزو می کنم کاش شخصیتی مثل شما رو برای همسرم دوست داشتم. چون به جون بابام از شما خوشم میاد. دوستتون هم دارم. منتها نمی خوام یه روز پشیمون بشم.

- می فهمم. من احساس شما رو درک می کنم، مینا خانم.

- پس چرا رهام نمی کنین؟ یه جورهایی من هم نگرانم، آقای مهندس.

فکرمو خراب کرده این.

- نمی تونم، چی کار کنم؟ کاری هم که نمی کنم. فقط درددلمو می گم. به

خدا توکل کرده ام. می گم شاید به مرور زمان نظرتون عوض بشه. از اینها گذشته من شما رو درک می کنم. اما به خودم هم اطمینان دارم. مینا خانم، من باعث آزرده شدن شما نمی شم. من اصلاً نمی تونم ناراحتی رو تو چشمهای شما ببینم. اون وقت پیام دستور بدم که این کارو نکن، این کارو نکن؟ آخه می شه؟

- چرا نمی شه؟ الان اینو می گین. وقتی به دستم بیارین، دیگه امر و نهیه.
- به خدا نه. دارم قسم می خورم، مینا. من کاری نمی کنم که تو بذاری بری.
اما تو هم به خواسته های من احترام بذار. من هیچ خواسته ای ندارم جز اینکه
با همه شیطنت هات مال من باشی.

از اینکه دوباره صمیمی شد خودش خجالت کشید و همان طوری که نگاهش
می کردم، گفت:

- باز ببخش.

- گفتم که اشکالی نداره. صدام کنین مینا و راحت باشین. اما منظورتون از
جمله آخر چی بود؟ خوب وقتی همسر شما باشم، مال شما هستم دیگه.

- منظورم اینه بگو بخندها و جذابیتی که تو رفتار شما هست باعث نشه

کسی به خودش اجازه بده از شما لذت ببره و به حریم من پا بذاره. می فهمین؟
- آهان متوجه شدم. یه کم حسود تشریف دارین. اما خدمت شما عرض کنم

که من دختر اون مادرم. فکر کرده این واسه چی به شما جواب منفی میدم؟
واسه اینکه همین اتفاق نیفته و بعداً کسی نتونه روم اثر بذاره.

اینجا بود که به فکر فرو رفت. به فئان قهوه اش چشم دوخت. آنقدر
سکوت کرد که آخر مجبور شدم بیرسم:

- حرف بعدی زدم؟

- نه. من از صداقت شما لذت می برم. فقط کمی قلبم لرزید. من معتقدم آدم
وقتی با تمام وجودش به همسرش افتخار کنه، اونوقت هرگز نمی تونه کنار

بذاردش. من دلیل این افتخار و خواسته های خودم می دونم. مثلاً به اینکه
همسرم سر زبوندار و شیطون باشه افتخار می کنم. و اینجا نتیجه می گیریم

حمید آقا شما رو با تمام وجودش نمی خواست، چون شما رو کنار گذاشت.

راست می گفت بیچاره، اما من از رو نرفتم و گفتم:

- هر چی بود واسم عزیز بود.

- خوب بهتره اشکال های این مبحثو رفع کنیم. ساعت نزدیک یکه.
خیلی قشنگ مطالب رو در ذهنم فرو می کرد. مثالهایی می زد که تا عمر
داشتم فیزیک به یادم می ماند. هنوز هم یادم است. همان وقت بود که نصرت
خانم چند ضربه به در زد و گفت:

- اجازه هست؟

به احترامش از جا برخاستم. عادل هم برخاست. نصرت خانم وارد شد و
گفت:

- بشینین، قربونتون برم. شما دو تا آنقدر غرق مطالعه این که آدم می ترسه
مزاحم بشه.

- شما مراحمین.

من و عادل نشستیم و نصرت خانم ایستاده گفت:

- پیشرفتی حاصل شده، مینا جون؟

- بله. کنار ایشون آدم مدام پیشرفت می کنه. خوب واردن ماشالله.

نصرت خانم به عادل چشمکی زد و پرسید:

- عادل جون، تو کار تو چی، پسر؟ پیشرفتی حاصل شده یا نه؟

- هنوز نه متأسفانه.

منظورشان را خوب متوجه شدم و لبخند کوچکی زدم. نصرت خانم گفت:

- هنوز وقت بسپاره، غصه نخور پسر.

بعد رو به من گفت:

- مینا جون، جای تو و مهناز جونو اطاق پایین انداخته ام. همون اطاقی که

رفتی لباسشو عوض کردی. برای مامان و بابات هم تو اطاق کناریش جا پهن کرده
ام. نصفه شب سرگردون نشی مادرجون.

از او تشکر کردم و در دل گفتم: « به فرض که سرگردون شدم، همین جا می

خواهم شما که از خداتونه. »

- تا کی بیدارین؟

- تا وقتی درس ایشون تموم بشه و برای فردا کاری نداشته باشن.

- آره قربونت. تموم کن که فردا اون سه تا زلزله نمیدارن درس بخونی. اعظم چون بیا تو بین چه پیشرفتی داشته ان ماشالله.

من و عادل به احترام مادرم هم برخاستیم. مادر گفت:

- مادر زیاد مزاحم ایشون نشو. شاید بخوان بخوابن.

- ما تازه قهوه خورده ایم اعظم خانم. قراره دو سه ساعت دیگه درس بخونیم. چه مزاحمتی؟

مادرم و نصرت خانم نگاه رضایتمندی به هم کردند و شب به خیر گفتند و رفتند. ما هم مشغول شدیم.

بالاخره ساعت چهار و نیم بود که بساط درس را تعطیل کردیم. عادل سینی میوه و فنجانها را پایین برد. من هم بساطم را جمع کردم. هنگام خروج چنان رودرروی هم قرار گرفتیم که جیغ کشیدم. ببخشیدی گفتیم، اما نمی دانم چرا هیچ کدام از جایمان تکان نخوردیم. خشک شده بودیم. در چشمهای من خیره شده بود و تک تک اجزای صورتم را از نظر می گذراند. نگاهش فریاد خواش بود و چهره اش دگرگون از فرط عشق. بالاخره تاب نیاورد و گفت:

- مینا، دوستت دارم. باورم کن. بهم اعتماد کن. خواهش می کنم. از ترس اینکه مبادا مرا در آغوش بکشد و زار بزند خودم را کنار کشیدم و گفتم:

- بابت محبتتون ممنونم و از کمکتون بی اندازه راضی. تا قسمت چی باشه.

از جلوی در کنار رفت و گفت:

- انجام وظیفه بود. کاری نکردم.

موقع رفتن مدتی نگاهش کردم. راستش من هم دلم نمی خواست از پیشش بروم. آرامش را به معنای واقعی کنار او حس کرده بودم. آدمی بود که می شد به

او تکیه کرد و سخت ترین کارها را با پشتیبانی اش انجام داد. وقتی به او شب بخیر گفتم و از پله ها سرازیر شدم، قلبم به شدت به قفسه سینه ام می کوبید. حس خاصی داشتم. آن لحظه عادل را به عنوان همسر دوست داشتم، اما نمی خواستم این را بپذیرم. ابراز علاقه اش این بار به دلم نشست بود. در رختخوابم که دراز کشیدم و مهناز را غرق خواب دیدم، به او حسودی ام شد. اصلاً خوابم نمی برد. می خواستم باورش کنم. یعنی باورش کرده بودم، اما باز می گفتم نه، بهتر از این هم واسه من هست و آنی که می خواهم عادل نیست.

صبح به هزار مصیبت از خواب بیدارمان کردند. خواب آلود صبحانه را صرف کردم. اما عادل سر حال بود. نزدیکی های ظهر بود که به کرج رسیدیم. نهار را که نصرت خانم مهربان از قبل برایمان تهیه دیده بود کنار خانواده رستمی، همانها که سه تا فرزند زلزله داشتند، صرف کردیم. ساسان بیست و هفت هشت ساله بود و مونا و مهتاب به ترتیب بیست و سه ساله و بیست ساله. شاداب بودند و غرق انرژی. از آنها خوشم آمده بود. مرا خیلی تحویل می گرفتند. لحظه ای آرام و قرار برایمان نمی گذاشتند. علی محمد را در استخر پرت کردند، علی را طناب پیچ کردند، و خوردنیهای عادل را می دزدیدند. آن روز خیلی خوش گذشت. من و عادل با هم تخته بازی کردیم. بعد از ظهر هم دسته جمعی وسطی بازی کردیم. عادل من را جزو گروه خودش برداشت. ساسان چنان توپ را محکم به بدن من می زد که صدای عادل را درآورده بود.

از نگاه های مونا به عادل برداشت هایی داشتم که درست از آب درآمد. او عادل را تا سر حد جان دوست داشت و از اینکه عادل به من توجه نشان می داد زیاد راضی به نظر نمی رسید. من هم تمام سعی خودم را کردم که به او بفهمانم علاقه یکطرفه است. آخر شب خسته و بی رمق به تهران برگشتیم و نخود نخود هر کسی رفت خانه خود.



هفته دوم تعطیلات نوروز را با آقای رادش و خانواده اش در شمال سپری کردیم. روز دهم فروردین بود که برادر آقای رادش و خانواده اش به ما ملحق شدند. تا آن وقت آنها را ندیده بودم. زن عموی عادل پنج شش سالی می شد به رحمت خدا رفته بود و عمویش هنوز همسری اختیار نکرده بود. دو پسر و یک دختر داشت. اردشیر که از همه بزرگتر بود بیست و هفت سال بیشتر نداشت. چهره جذابی داشت و خیلی زود توجهم را به خودش جلب کرد. مثل عادل چشم و ابرو مشکی بود، با پوستی گندمی تر. از آن تیپها داشت که من می پسندیدم. قد بلند اما کمی کوتاه تر از عادل بود. همیشه دو تا از دکمه های پیراهنش را باز می گذاشت و یک زنجر طلا به گردنش و یک انگشتر طلا به دستش بود. تیپ اسپرت می زد و شلوار لی می پوشید و کمربندهایی می بست که سگک های بزرگ داشت. خلاصه درست نقطه مقابل عادل بود. مغازه طلافروشی داشتند و جزو طبقات مرفه اجتماع بودند. چشم های بادامی من از همان برخورد اول اردشیر را به تعظیم وادار کرد و او هم اسیر من شد، و این از چشم عادل مخفی نماند. اردشیر رک بود و بی ملاحظه، شوخ و از خودراضی. روز سوم آشناییمان چنان بی هوا جلویم ظاهر شد و مرا ترساند که زهره ترک شدم و جیغ بنفشی کشیدم. مادرم از اردشیر خوشش نیامد و گفت:

- این پسره چرا این طور می کنه؟ ملاحظه سرش نمی شه؟
معترضانه گفتم:

- اخلاقشه. مگه ندیدین خواهرش هم شیطونه؟ بیچاره ها چی کار کنن؟
کمبود مادرو با این کارها و سرگرمی ها جبران می کنن که مثلاً بگن خوشن.
مادر دلرحم و عاطفی من هم دلش سوخت و گفت:
- طفلکی ها! بی مادری خیلی دردآور.

خلاصه ساعت به ساعت از اردشیر بیشتر خوشم می آمد و به همان اندازه از عادل دور می شدم. رفتار این دو تا را با هم که مقایسه می کردم، پیش خودم می گفتم: « وای آدم با عادل روحش می پوسه. با اردشیر روح آدم تازه می شه. این آدم جفت منه، نه عادل سر به زیر و با کلاس. »

روز سیزده به در در بین راه چالوس- تهران جای خنک و با صفایی پیدا کردیم و نشستیم. همه مشغول تدارک نهار بودند که اردشیر کنارم آمد و گفت: - می تونم ازتون ای خواهشی بکنم، مینا خانم؟ - امر بفرمایین.

- می شه تهران هم با هم در ارتباط باشیم؟ دلم براتون تنگ می شه. در حال قدم زدن و دور شدن از بقیه به او گفتم:

- نظر لطف شماس. می تونین با خانواده تشریف بیارین. خوشحال می شیم. - من منظورم هر روزه، مینا خانم. من به شما عادت کرده ام. - ممنونم اما من اهلش نیستم.

- اهل چی؟

- دوستی و ارتباطات مخفیانه. ما خانواده سرشناسی هستیم و حفظ آبروی خانواده از وظایف اصلیمونه.

- ما به هر حال باید قبل از ازدواج همدیگه رو بشناسیم یا نه؟

- البته. اما اون می تونه با نظر خانواده هامون باشه، نه مخفیانه.

- یعنی شما با ازدواج با بنده موافقین؟

این پا و آن پا کردم. آخر این چه سؤال عجولانه ای بود؟ گفتم:

- راستش نمی دونم چی باید بگم. خصوصیات اخلاقی شما رو می پسندم، اما نمی دونم می تونم با شما...

- من مطمئنم می تونین روی من حساب کنین. اما تا خانواده رو آماده کنم و بیان خدمتتون، با هم در ارتباط تلفنی باشیم.

سکوت کردم، چون من هم به اردشیر عادت کرده بودم. شماره مغازه اش را به من داد و من حفظ کردم. گفت:

- منتظر تماستون هستم.

وقت بازگشت اول چشمم به عادل افتاد که روی تخته سنگی کنار علی محمد نشسته بود و با ناراحتی به من نگاه می کرد. بعد چشمم به پدر افتاد که کنار سفره همراه دیگران هم آماده صرف غذا بود هم آماده پزیدن به من. چشم غره اش قلبم را لرزاند. سریع از اردشیر فاصله گرفتم و کنار مهناز نشستیم. نگاه مادر ناسزایی دیگر به من بود. این بود که هم غذا کوفتم شد، هم سیزده به در.

در راه برگشت در ماشین پدر گفت:

- تو خجالت نمی کشی جلوی خانواده عادل با اردشیر راه میری؟

- مگه چی کار کردم بابا؟ مگه راه رفتن گناهه؟

- راه رفتن گناه نیست. اما ملاحظه شرط ادبه بچه جون.

مادر گفت:

- من به تو می گم خانواده عادل تو رو نشون کرده ان. تو اردشیر رو به

رخشون می کشی؟!

- بنده نه جواب بله به کسی داده ام و نه میدم. نشون بی نشون. مگه زوره.

می گم عادل رو نمی خوام.

مادر گفت:

- حالا چی کارت داشت؟

- می خواستین چی کار داشته باشه؟ بنده خدا از زندگی سختشون می

گفت. از بی مادری می گفت. می گفت چه مامان و بابای فهیم و باشخصیتی داری. قدرشونو بدون و از این حرف ها.

دوباره مادر ساده و زودباور من گفت:

- الهی بمیرم. طفلکی اردشیر. خواهرش چه دختر خوبیه. اگه برادر یا پسر

داشتم درنگ نمی کردم.

پدر گفت:

- شاید هم واسه علی محمد گرفتنش.

- اه، خبریه؟

- این طور فهمیدم.

مادر سرش را به طرف من چرخاند و گفت:

- بفرما اون هم می شه جاریت. دیگه چی می خوای؟

در دلم گفتم:

- موشه تو سوراخ جاش نمی شد، جارو هم به دمش بسته بود. گرفتاری شده

ایم.

از آن شب دیگر با عشق اردشیر به خواب می رفتم. مرتب به خودم می گفتم: «آخه حمید هم آدم بود که دلم رو خوش کرده بودم؟ راست می گن گر صبر کنی ز غوره حلوا سازی. زندگی با اردشیر خیلی شیرین تره.

سه چهار روز بعد وقتی مادر از خانه بیرون رفت، شماره مغازه اردشیر رو گرفتم و کلی با او صحبت کردم، خیلی خوشحال شد. از من خواست به پارک برویم، اما قبول نکردم. این ملاحظه را داشتم که با آبروی خانواده ام بازی نکنم. اما تماس های تلفنیمان به روزی یکی دوبار کشید. گاهی من تماس می گرفتم و گاهی او. فقط اگر من برمی داشتم صحبت می کرد. بالاخره یک بار خانواده اردشیر ما را همراه آقای رادش دعوت کردند و بعد ما هم آنها را دعوت کردیم. این طوری دلتنگیهامون برطرف شد.

پس از گذشت ماه ها کار پاساژ به اتمام رسید و تفکیک و آماده فروش یا اجاره شد. پدر سود خوبی کرد و همین امر باعث شد دوباره با آقای رادش شریک شود.



خرداد ماه فرا رسید و من امتحاناتم را عالی پشت سر گذاشتم، خوشحال از اینکه دیگر دختر کاملی شده ام و دیپلمه هستم. فکر می کردم کاملاً بزرگ شده ام و دیگر نیاز به راهنمایی کسی ندارم. یادم است دقیقاً روز آخر خرداد ماه سر میز شام بودیم که مادر با صدای زنگ تلفن گوشی را برداشت و بعد از صحبت با نصرت خانم گوشی را گذاشت و با ذوق خاصی گفت:

– حسین می خوان بیان خواستگاری مینا.

وجودم لرزید و قلبم قل خورد افتاد توی شکمم. هرگز نمی توانستم به عادل جواب مثبت بدهم. اردشیر بدجوری دلم را تسخیر کرده بود. پدر لبخندی از رضایت بر لبانش نقش بست و دست روی شانه ام گذاشت و گفت:

– عادل همسر خوب و مناسبی برای توست مینا جون. بهت تبریک می گم. می خواستم بلند شوم و میز شام را به هم بریزم. خون توی صورتم دویده بود. کم مانده بود که جاهل بازی در بیاورم که مادر گفت:

– می خوان بیان شاهزاده خانم زیبای مارو با کالسکه طلایی به قصر خوشبختی ببرن. حسین، من که از خوشحالی سر از پا نمی شناسم. دامادم توی فامیل تکه ماشالله.

این بار اشک در چشمهایم دوید. اینها بدون رضایت و نظرخواهی از من بله را داده بودند. دیگر نتوانستم تحمل کنم. گفتم:

– من عادلو نمی خوام. شما نمی تونین با زندگی من بازی کنین. معذرت می خوام.

پدر هاج و واج به من خیره شد. مادر که انتظار چنین برخوردی رو از من داشت، با ایما و اشاره به من فهماند که باید از پدرم بترسم. اما عشق اردشیر

ترس و وحشت را از من ربوده بود. می دیدم پدرم سرخ شده، اما برایم مهم نبود. از جا برخاستم که مادر گفت:

- آدم مگه به خوشبختی می گه نمی خوامت؟ مینا عقلت کجا رفته؟
- من با اون خوشبخت نمی شم مامان، دوستش ندارم. هزار بار هم گفته ام. دست از سرم بردارین.

به سوی اتاقم شتافتم و در همین حال اشک می ریختم. روی تخت ولو شده بودم که مادر آمد و گفت:

- عادل چی کم داره که نمی خواهیش؟ خوش قیافه نیست که هست. خوش قد و بالا نیست که هست. با وقار و همه چیزدار نیست که هست. با ادب و تحصیل و خانواده نیست که هست. برای تو هم که دور از جون می میره. چی می خوای دیگه؟

- چیزایی که من می خوام شاید به نظر شما مسخره بیاد، ولی برای من ارزشه، معیاره. من دلم می خواد شوهرم با سر و زبونش هر مجلسی رو دست بگیره، اهل مهمانی و خوش گذرانی باشه، به شیطنتهای من ایراد نگیره، سن و سالش زیاد نباشه. من و عادل ده سال با هم اختلاف سن داریم. پس فردا من چهل سالمه اون پنجاه سالشه. من نمی تونم با یه پیرمرد زندگی کنم.
- خوب مگه زن چهل ساله دختر هیجده ساله اس؟ همه چیز نسبیه. اون موقع تو روحیه الانو نداری که.

- من نمی دونم. یه جووری ردشون کنین برن.
- مگه زده به سرت؟ ما یک ساله منتظر چنین روزی هستیم. منتظر بودن دیپلم بگیري.

- من می خوام برم دانشگاه.
- خوب عادل از خداشه. کمکت هم می کنه.
- نمی خوام. شما حمید و نخواستین، امروز نوبت منه. من هم عادلو نمی خوام.

- می زنیم تو سرت و می فرستیمت خونه اش. بدبخت فلک زده، افسانه آرزو داره جای تو باشه.

- لابد افسانه شوهری مثل اون دوست داره.

- اونها پنجشنبه میان و تو با روی باز می گی بله. به خودت باشه، بدبخت روزگاری.

- من هم یا خودمو می کشم، یا میزارم میرم خونه مامان بزرگ.

- برو ببین بابات چی کارت می کنه.

- آینده من بی ارزش نیست که بخوام فدای رودرواسی با این و اون بکنمش.

من عادلو نمی خوام. از بابا هم نمی ترسم. مگه زوره؟

مادر با دو دست توی سرم کوبید و گفت:

- خاک بر سرت کنن، بی لیاقت.

و گذاشت و رفت.

اگر بنا نبود خیلی زود به خانواده رادش جواب بدهند، اصلاً به من اهمیت نمی دادند. اما نیم ساعت بعد پدر آمد روی صندلی پشت میز تحریرم نشست و گفت:

- من همیشه آرزو داشتم دامادی مثل عادل داشته باشم. پسر که ندارم. می خواستم به وجود اون افتخار کنم. بابا حالا که خدا برامون خواسته، تو چرا دریغ می کنی؟

آرامشی که در صدای پدر بود به من اجازه داد حرف های دلم را بیرون بریزم. گفتم:

- ببین بابا من آرزو دارم شوهری با خصوصیات دیگه داشته باشم. آینده دلخواه منو ازم دریغ نکنین.

- اون آدمهایی که تو می پسندی، مایه بدبختی تو می شن، مینا جون. شاید به مدت با هم خوش باشین، اما بعدش خون دل خوردن و مکافات کشیدنه. اون

شخصی که تو می پسندی خیلی زود از تو و زندگی با تو سیر می شه، چون دنبال تنوعه. خیلی به ندرت می تونی بین اینها مرد اهل زندگی و زن و بچه پیدا کنی. حمید به درد تو نمی خورد. دیدی که به خاطر خوشبختی تو برادرمو رنجوندم.

- حق با شماس. حمید به درد من نمی خورد. اما عادل هم به درد من نمی خوره. من با عادل می پوسم، بابا.

- چرا همچین فکری می کنی؟ آدم کنار عادل شخصیت پیدا می کنه، ارزش می گیره. عادل فرد محترمیّه. تورو به همه جا می رسونه. ببین تورو چقدر دوست داره که با وجود بی اعتنائی و جواب منفیت، باز هم اومد خواستگاری. اما حمید اومد؟ من تو محیط کار با عادل بوده ام. پسر مغرور و یک کلامیه. وقتی بدونه کارش درسته، محاله در برابر کسی بشکنه یا کوتاه بیاد. اما در برابر تو سر تعظیم فرود آورده. می فهمی چی می گم؟ من مرد هستم و می دونم این یعنی چی. مادر و پدر عادلو می شناسم و می دونم آنقدر به خدایی بالاسرشون باور داران که هرگز به تو ظلم نمی کنن. تو مو می بینی و من پیچش مو، دختر لازم. همه حرف های پدر درست بود. اعتراضی نمی توانستم بکنم. جرأت بیان عشق اردشیر را هم در خود نمی دیدم. ادامه داد:

- اگه بهتر از عادل سراغ داری معرفی کن. من در موردش تحقیق می کنم. اگه حق با تو باشه، آقای رادشو توجیه می کنم و بهشون جواب منفی میدم. اما اگه بهانه میاری، باید به عنوان پدرت جلوی اشتباهتو بگیرم و نذارم تو چاه بیفتی. حتی اگه از من برنجی. تو بچه ایی، خوب و بدو تشخیص نمیدی.

- اگه بچه ام، چرا می خواین زود شوهرم بدین؟

- برای اینکه می ترسیم عادل از دستمون بره. کنار اون خوب و بدو یاد می گیری. من اونو تضمین می کنم.

- بگین سه چهار سال صبر کنن تا تصمیم درست بگیرم. بگین می خوام

درس بخونم.

- نمی شه عزیزم. نمی شه.

- شما می خواین من با کسی ازدواج کنم که هیچ احساسی بهش ندارم؟ خود عادل بهم گفت این اشتباه بزرگيه و آدم اول باید طرفشو از نظر ظاهر دوست داشته باشه.

- خوب عادل آرزوی هر دختریه. مگه از نظر ظاهر مشکلی داره؟ بهت محبت می کنه، دلتو می بره.

- از کجا آنقدر مطمئنید.

هنوز جمله ام را تمام نکرده بودم که مادر وارد اتاقم شد. پدر جواب داد:

- من سنی گذرونده ام. تجربه دارم، قربونت برم.

- اگه بدبخت شدم، چی بابا؟ اونوقت مینای هیجده ساله نیستم که برام سر و دست بشکنن.

- من شرف و حیثیتمو گرو میدارم. خوبه؟ به شرطی که تو هم همسر خوبی و اسش باشی و این لجبازی ها رو در نیاری.

مادر گفت:

- ببین، مینا، الان اگه جواب منفی به اینها بدیم، سعادتو که جواب کرده ایم که هیچ، شراکتمون هم به هم می خوره.

- پس می خواین منو معامله کنین؟

- معامله چیه؟ مگه حمیدو جواب نکردیم و قید ارثمونو هم نزدیم؟

- خوب می دونین که بالاخره مال خودتونه و سرچاشه. امسال نه سال دیگه به فروش میره. تازه گرون تر هم می شه.

پدر گفت:

- خوب اینها هم مال ما رو که نمی خورن. بچه جون، حرفها می زنی!

مدتی سکوت بین ما برقرار شد. بعد پدر گفت:

- حالا چی کار کنیم؟ ما دلمون می خواد با لباس عروسی کنار عادل بایستی.
مصلحت تو در اینه. دیگه خوددانی.

- دو سه روز دیگه بهتون جواب میدم.

- پنجشنبه می خوان بیان.

- عجله نکنین. یعنی اینقدر اینجا مزاحمم؟

پدر نگاهی به مادر کرد و از جا برخاست. کنارم لبه تخت نشست، دست دور
شانه هایم انداخت، به سرم بوسه زد و گفت:

- تو عزیز مایی. خودت می دونی که طاقت دوریتو ندارم. اما دوست دارم تا
زنده ام نوه مو بغل بگیرم آخه! جون بابا یعنی تو یه ذره هم عادلو دوست نداری؟
اگر جان خودش را قسم نداده بود به دروغ می گفتم نه. اما اعتراف کردم:
- عادل همیشه به من احترام گذاشته و محبت کرده. دوستش دارم، اما شاید
بهتر از اون هم باشه.

- خوب همین اندازه کافیه. به خدا بعداً دیوونه اش میشی. و یه لحظه طاقت
دوریشو نداری، مادر.

- گفتم که فردا جواب قطعی را می دهم.

پدر مرا بوسید و گفت:

- حالا اون اخمهاتو باز کن، بلند شو بیا شامتو تموم کن.

بعد درحالیکه به سمت در می رفت رو به مامان گفت:

- می خوایم ملکه اش کنیم که واسه خودش عمری دستور بده، التماسش هم
باید بکنیم. اعظم جون، ما که یه عمر غلامی شما رو کردیم، خانم. واسه اش
تعریف کن چه خوبه اقلأ یکی هم غلامی اینو بکنه. عادل حیفه.



آنها که رفتند بلند شدم چراغ را خاموش کردم که فکرم را متمرکز کنم. اگر

اردشیر نبود همان شب بله را می گفتم. وجود اون زبانم را بسته بود. اما اگر او هم سر کارم گذاشته بود چه؟ تا صبح دیده بر هم نگذاشتم. هر چه سعی کردم باور کنم که از زندگی مشترک با او لذت می برم نمی شد. دلم اردشیر را بیشتر می خواست. تا ساعت شش صبح کارت برنده هنوز دست اردشیر بود. نزدیک ظهر از خواب بیدار شدم. چشمم را به برگ های سبزی که انگار روی صفحه آبی آسمان با دقت نقاشی شده بود دوخته بودم که مادر آمد و گفت:

- عروس مگه تا لنگ ظهر می خوابه؟ بلند شو، مامان جون.

- سلام.

- سلام دختر نازم. معلومه دیشب نخوابیده ایی و همش فکر کرده ایی.

- آره، درسته. مغزم جوش آورده.

- خوب؟

- تا شب وقت دارم مگه نه؟

- آره قربونت. من و مهناز میریم آرایشگاه. می خوام موهامو رنگ کنم. مهناز

هم می خواد یه کم موهاشو کوتاه کنه. غذا رو گازه. حواست باشه نسوزه. برنج هم بار بذار.

- چشم.

- دوباره نگیری بخوابی. پاشو، مادر. صبحونه تو بخور که درست فکر کنی، یه

موقع نگی نه.

تا مادر از خانه بیرون رفت به سرم زد به اردشیر زنگ بزنم. دوری توی خانه زدم و مطمئن شدم کسی نیست. یک لیوان شیر خوردم که صدایم باز شود و از آن حالت خواب آلودگی در بیاید. میز را جمع می کردم که زنگ تلفن به صدا در آمد.

- بفرمایین.

- سلام.

- سلام. حال شما چگونه؟
- خوبم البته با شنیدن صدای شما.
- لطف دارید.
- شما چگونه؟
- زیاد سر حال نیستم.
- خدا نکنه. آخه چرا مینا خانم؟
- مهم نیست.
- قرار شد همه چیزو به هم بگیریم، مگه نه؟
- خب آره، آقا اردشیر، اما...
- بگین. خواهش می کنم.
- خب خواستگاری برام اومده که باعث ناراحتیم شده.
- خواستگار اومده؟
- بله، خواستگار.
- اون نامرد کیه که در خونه شمارو زده؟
- برای اینکه خبر به گوش خانواده رادش نرسد و ارتباط ما لو نرود گفتم:
- یه بنده خدا.
- من می شناسمش؟
- نه، غریبه ان.
- چی کاره اس.
- مهندس راه و ساختمونه.
- جوابش چیه؟
- شاید مثبت. یعنی پدر و مادرم این طور می خوان.
- یه موقع جواب مثبت ندی، مینا.
- چاره ای ندارم. به نظر اون ها مرد زندگی من همینه.

- پس من چی؟
- چی رو چی؟
- من تورو خیلی دوست دارم. خیلی خیلی.
- ممنونم. من هم شما رو دوست دارم. اما کسی جلوتره که زودتر قدم برداشته.
- تو گفתי دارم درس می خونم، من هم صبر کردم. ردشون کن برن، من میام.
- نمی شه. موضوع یه کم پیچیده اس.
- یعنی چی؟
- باهاشون رودرواسی داریم.
- مگه نمی گی غریبه ان؟
- باهامون دوستن.
- نکنه عادله؟
- چرا فکر می کنین اونه؟
- دیگه من بعد از بیست و هفت سال پسرعموی خودمو نشناسم، باید خیلی احقاق باشم. اون داره از عشق تو می میره.
- دور از جون. حالا مثلاً اگه اون باشه چی کار می کنین؟
- دق.
- و اگه کسی دیگه باشه؟
- خب عادلو مرتب می بینم. اونوقت مجبورم تورو هم ببینم. می شین آینه دق برام. اما غریبه فرق می کنه. حالا ردشون می کنی دیگه؟
- پدرم گفته اگه بهترشو سراغ دارم معرفی کنم، وگرنه نظرخواهی از من نمی کنن.
- خب منو معرفی کن دیگه.

- از کجا مطمئن باشم بهترین؟ این آدمیه که همه بهش ایمان داریم، اگرچه من نمی خوامش.

- ببین، مینا جون، سر حرفت بایست تا من سریع با خونواده بیام. خودت می دونی که از من عاشقتر واسه تو پیدا نمی شه.

- مگه امشب بیاین. چون من باید غروب جواب بدم.

- امشب غیر ممکنه.

- دیگه شرمنده ام.

- یه چیزی بخواه که امکانش باشه. فکر من بی مادرو بکن دختر.

- من دخترم و تابع خونواده. وگرنه که همیشه به فکر شما هستم.

- جواب مثبت ندی، مینا. من تمام سعیمو می کنم. یه کم لفتش بده.

- من هم تمام سعیمو کرده ام و می کنم. اما می دونم نه شما می تونین

امشب بیاین خواستگاری، نه پدر و مادرم به اون طرف جواب منفی میدن.

- فعلاً خداحافظ تا ببینم چه خاکی به سرم کنم. راستی مینا...

- بله؟

- مطمئن باشم عادل نیست؟

- حالا یکی هست چه فرقی می کنه؟

- خیلی فرق می کنه.

- نه عادل نیست.

- خیلی خوب، خداحافظ عزیزم.

گوشی را گذاشتم. داشتم دیوانه می شدم. انگار اردشیر با اظهار عشقش صد برابر عاشق ترم کرده بود. به فکر راه چاره بودم، اما هیچ راهی وجود نداشت، چون پدر و مادرم هرگز مرا به اردشیر نمی دادند. می دانستم از او خوششان نمی آید.

ساعت یک و نیم پدر آمد. نیم ساعت بعد هم مادر و مهناز آمدند. پدر تا

موهای زیبای مادر را دید گفت:

- به به! از حالا داری ادای مادر عروس ها رو در میاری اعظم جون.

مادر گفت:

- آره دیگه حسین. نباید از دخترم کمتر باشم که.

پدر پرسید:

- مینا جون فکرها تو کردی بابا؟

- نمی شه یکی دو روز بهم فرصت بدین؟

- نه نمی شه بابا، مردم منتظرن.

- خب صبر کنن جواب بله بگیرن بهتره یا خیلی زود جواب منفی؟

- امروزو فردا نداره دختر چرا بیخود دست دست می کنی؟ آخه عادل نیازی

به فکر کردن نداره. والا من اگه جای تو بودم همین پنجشنبه جشن عقد راه
مینداختم که زودتر صاحبش بشم.

مادر و مهناز خندیدند اما من باید گریه می کردم. پدر وقتی قیافه ماتم زده

مرا دید دلش سوخت و گفت:

- خب تا فردا صبح هم بهت وقت میدیم که دیگه بهونه ای نمونه. صبح باید

به نصرت خانم زنگ بزنینم.

از آن لحظه به بعد همش نذرو نیاز کردم که اردشیر بیاید. اما محال بود او

بتواند پدرش را یکی دو ساعته واسه خواستگاری بفرستد. اصلاً زشت بود.

همراه مادر میز شام را می چیدم که زنگ تلفن به صدا در آمد. رو به مرگ

رفتم. می دانستم نصرت خانم است و جواب می خواهد. پدر از دور گفت:

- اعظم حتماً نصرت خانمه، خودت بردار.

- مادر اطاعت کرد.

- سلام نصرت جون... قربونت بشم. خونواده خوبن؟... الحمدلله همه خوبن.

سلام می رسونن... خیلی ممنون... ببخشین، مینا هی فرصت می گیره فکر کنه.

شرمنده ام... بفرمایین... بله... بله... بله... درست... بله...

حالا بدبختی سوزن مادر روی بله گیر کرده بود.

- بله... نه، خواهش می کنم... بله... خدا رحمتشون کنه.

داشتم دیوانه می شدم. پدر چنان چشم هایش را تنگ کرده و گوش ایستاده بود که آدم فکر می کرد این قانون بهتر شنیدن است که هر چه بیشتر چشم هایت را ببندی، گوشت بیشتر باز می شه. از قیافه اش خنده ام گرفته بود.

مادر ادامه داد:

- روحش شاد.

خوشحال شدم. گفتم:

- خدا برایم خواسته و یکی مرده، خواستگاری منتفی است.

- شما هم مادرشی. چه فرقی می کنه؟

بابای بدبخت من انگار دید حتی چشمش را ببندد هم چیزی نمی شنود که رفت کنار مادر ایستاد و گوشش را به گوشی چسباند. حالا چشم هایش را یک وجب باز کرده بود.

- دیگه تا شما و عادل جون هستین که ما به اون ها...

برق از چشمم جهید. قلبم روشن شد. انگار عزرائیل را جواب کرده باشم، جان تازه گرفتم.

- شما در حقش مادری می کنین. اون هم گناهی نداره. باشه، من به مینا می گم. اما گمان نکنم مینا به آقا اردشیر جواب مثبت بده... من و حسین که همیشه رو ایمان و وجدان و انسانیت شما قسم خورده ایم. خدا شاهده افتخار ماس که چنین دوست هایی داریم... خواهش می کنم. راستی عادل جون در جریانیه؟... خوب آره، بهتره از اول حقیقتو بدونن... الهی بمیرم. بگین مضطرب نباشه. ما نظرمون روی آقا اردشیر مثبت نیست. البته خیلی پسر خوبیه ها، اما دیگه تا عادل جون هست ما رو هیچ کسی فکر نمی کنیم. مثل پسر برام عزیزه به خدا...

خواهش می‌کنم... قربون شما... سلام برسونید... خداحافظ.

مادر گوشی را گذاشت و ابرویی بالا انداخت. پدر گفت:

- کشتی مارو، زن! آخه یک کلمه بگو چی می‌گن. می‌بینی به چه روزی افتاده‌ام. باز هم مرموز حرف می‌زنی.

- با دو نفر که در آن واحد نمی‌تونم حرف بزنم، حسین. چه توقع‌هایی داری! مرموز! انگار جاسوس بازی.

- حالا بگو اقلاً. ای بابا!

- نصرت خانم می‌گه پدر اردشیر زنگ زده که نصرت خانم در حق اردشیر مادری کنه و مینا رو واسشون خواستگاری کنه. همین.

- حالا چه وقت خواستگاری این پسره بود؟ انگار موهاشو آتیش زده‌ان. ای بابا!

در دل کلی خندیدم. پدر گفت:

- مگه جنازه منو رو دوش این آتیشپاره بزارن.

غم دنیا به دلم ریخت. پدر پرسید:

- مگه خودشون مینا رو نمی‌خواستن؟ یعنی چی؟ من سر در نمی‌آرم.

مادر گفت:

- خب نصرت خانم می‌گه وقتی به من اطمینان کرده‌ان و ازم خواسته‌ان

قدمی واسشون بردارم، نمی‌تونم نکنم. می‌گه ما خودخواه نیستیم، اونم گناه

داره. می‌گه وظیفه داشتیم به جای مادرش پیغام اونها رو به شما برسونم. هر چی

مینا بگه، ما تابعیم. انگار اولش هم به اونها نگفته‌ان که خودشون هم

خواستگاری کرده‌ان. اما بعد که عادل فهمیده گفته بهشون بگین، فردا هزار تا

حرف نشه. چه پسریه والا. شیر مادرش حلالش.

یکمرتبه پدر احساساتی شد و رو به من گفت:

- می‌بینی، دختر جون، چه آدم‌هایی‌ان؟ آدم که چه عرض کنم فرشته‌ان

به خدا. نه خانم بگو خودشون بیان. من دختر به اردشیر بده نیستم. مگه از جون بچه ام سیر شده ام؟

مادر روی مبل نشست و گفت:

- می دونی، حسین، چی برام عجیبه؟

- چی؟

- اینکه چطور اردشیر همزمان با اون ها خواسته بیاد خواستگاری.

- خب لابد بو برده، خواسته عقب نمونه.

- آخه اینها که می گن ما به هیچ کس نگفته بودیم.

- حتماً اتفاقی بوده. آخه کسی راپورت نمیده که خانم.

- چه می دونم!

از ترس قلبم به سینه ام می کوبید و هشدار می داد که زودتر آنجا را ترک کن. اما عقلم حکم می کرد که همان جا بایست و بی گذار به آب زنن. پدر گفت:

- به هر حال جواب ما به اون ها منفیه. اصلاً چنین دامادی تو کتم نمی ره. صد رحمت به حمید! همین الان به نصرت خانم زنگ بزن، بگو ازشون عذرخواهی کنه، خانم.

وقتی می دیدم اردشیر تمام سعی خود را کرده، انصاف ندیدم ساکت بمانم. دل به دریا زدم و گفتم:

- آخه نمی خواین نظر من را هم بپرسین؟

- چیه، نکنه حالا اردشیرو می خوای؟

- خب من مردی با خصوصیاتش اونو می پسندم.

پدر عصبانی شد و گفت:

- یعنی تو اردشیرو به عادل ترجیح میدی؟ یعنی آنقدر خری، بابا؟

- شما هر کسو من می پسندم، می گین به درد نمی خوره. آخه یعنی چی؟

مادر گفت:

- ببینم، نکنه تو به اردشیر خبر داده ایی؟ هان؟ خیلی سنگشو به سینه می زنی.

- من؟ من با اردشیر چی کار دارم؟ آخه این چه تهمتیه، مامان؟

- هر کی باشه شک می کنه. کم که با هم بگو بخند و پیچ و درددل نمی کردین. حالا هم که بدون درخواست ثانیه ایی بله رو می گی. همزمانی خواستگاری اون ها و این ها هم که دیگه اعجاب انگیز تر از همه اس. - به خدا من زنگ نزده ام.

خب واقعاً هم من زنگ نزده بودم. اردشیر تماس گرفته بود. پدر عصبانی بود. کاردش می زدی، خونس در نمی آمد. یکمرتبه از جا برخاست، به طرفم آمد، و با حالت تهدید گفت:

- به خداوندی خدا بفهمم با اردشیر ارتباط داشته ای، زیر پا لهت می کنم. - گفتم که، من تماس نگرفته ام. اما امکان نداره با عادل عروسی کنم. من اردشیرو می خوام.

پدر عصبانی برخاست تا برای اولین بار در زندگی به من سیلی بزند. اما وقتی مادر صدایش زد و به برکت سفره قسمش داد، کوتاه آمد. با بغض و کینه به اتاقم رفتم. وقتی در اتاقم را قفل کردم، فریاد زدم:

- حالا اگه به عادل مجسمه زنگ زده بودم، بهم جایزه هم می دادین. لعنت به عادل!

ظهر روز بعد که پدرم به خانه آمد، غوغایی به پا شد به یادماندنی. نفهمیدم از کجا فهمیده بود من با اردشیر ارتباط داشته ام. وارد سالن که شد، یکراست خشمگین به سمتم آمد و عوض جواب سلام، بیرحمانه به جانم افتاد. باورم نمی شد لگدها و سیلی های پدرم اینقدر سنگین و دردناک باشد. مادرم و مهناز هر چه کردند نتوانستند جلوی او را بگیرند. می غرید که:

- دختره بی چشم و رو، پسر بازی می کنی؟ با آبروی من بازی می کنی؟ مگه عادل چشه که با اردشیر ریخته ای روی هم؟

خلاصه کتکی خوردم جانانه. آخر سر هم با پس گردنی محکمش یک طرف صورتم به گوشه میز پذیرایی خورد. فریادی کشیدم که خود پدر ترسید و به سمتم آمد. دست روی چشم گذاشتم و از درد نالیدم. مادر به صورتش می زد و با گریه می گفت:

- بچه مو کور کردی. آخه این چه رفتاریه؟ اگه بچه ام کور شده باشه، هرگز نمی بخشمت و با مینا از این خونه میرم.

پدر که رنگ و رویش بدتر از قبل پریده بود، چند دستمال از روی میز برداشت تا خون های صورتم را پاک کند، اما آنقدر از او بدم آمده بود و آنقدر نسبت به او تنفر پیدا کرده بودم که بدون اینکه نگاهش کنم، خودم دستمالی از روی میز برداشتم و به سمت دست شویی رفتم و محکم در را به هم کوبیدم و از پشت قفل کردم.

مادر به در کوبید.

- باز کن ببینم چه بلایی سرت آورده، مینا. باز کن بریم بیمارستانی، جایی. و کلی هم پدر را سرزنش کرد.

در آینه صورتم را معاینه کردم. الحمدلله کور نشده بودم. فقط بالای ابرویم شکاف برداشته بود و خون از آن سرازیر بود. زیر چشمم هم ورم کرده و بالا آمده بود. دور زخم را کمی تمیز کردم و در توالف فرنگی را گذاشتم و رویش نشستم.

مادر و پدر با هم جر و بحث می کردند.

- از کجا معلوم فقط تلفن بوده؟ اینها حتماً با هم رفته ان بیرون. اِ، با چه رویی تو صورت مردم نگاه کنم؟ دختره دیوونه زنگ زده به اردشیر که زود بیا، وگرنه از دستت رفته ام. آخه تو خجالت نکشیدی؟

چون در قفل بود، با جرأت فریاد کشیدم: من به اردشیر زنگ نزد. اون به من زنگ زد. اصلاً نگفتم خواستگارم عادل به خدا. من چه می دونستم میره دست به دامن نصرت خانم می شه. بدبخت چند بار هم پرسید خواستگارت عادل، گفتم نه. اصلاً مگه دوست داشتن گناهه؟ به خدا، به قرآن نه با هم بیرون رفته ایم، نه خلاف شرع کرده ایم. چند دفعه به هم زنگ زدیم.

- همه اش تقصیر تربیت توئه، زن. می بینی چه پرو شده؟

- بیا بیرون ببینم چشمت چی شده؟

- کور شده ام. دیگه نه عادل منو می خواد، نه اردشیر. خیالتون راحت. رفتگر سر کوچه هم دیگه منو نگاه نمی کنه. خدا اون عادل از رو زمین برداره که من راحت شم.

پدر گفت:

- اونقدر حرف بیخود زن. بیا بریم بیمارستان ببینم چه غلطی کرده ام! از آهنگ صدای پدر نوای محبت را حس کردم، بنابراین بیرون آمدم. مادر جلو پرید و بعد از معاینه گفت:

- بریم. این بخیه می خواد، حسین. چرا گونه اش همچین شده؟ نکنه استخونش شکسته باشه!

- بریم بیمارستان بگیریم چی شده؟ بابام کتکم زده؟

- می گیم زمین خرده ای.

- حالا نمی خواد.

خلاصه هر چه اصرار کردند بیمارستان نرفتم. روی زخم یک چسب گذاشتم و به اتاقم رفتم و روی تخت دراز کشیدم. نفهمیدم کی خوابم برد. فقط هنگام غلتیدن، از درد و سنگینی صورتم از خواب پریدم و آه از نهادم برخاست. بلند شدم نشستم. احساس کردم پایین را نمی بینم. صورتم ورم کرده بود. در آینه که نگاه کردم، وحشت کردم. گونه ام مثل توپ بالا آمده و سیاه شده بود. قیافه

ای شده بودم که باید آرزوی همان عادل را می کردم، تازه اگر او مرا می خواست. آمدم بر پدرم لعنت بفرستم، اما دلم نیامد.

مدتی که گذشت، مادر با سینی غذا وارد شد. تا مرا دید، هراسان سینی را روی تخت گذاشت و گفت:

- خدا ذلیلت نکنه، مرد. آخه چی به سر بچه ام آوردی؟ پاشو، پاشو بریم دکتر، مینا.

و پدرم را صدا زد:

- حسین، حسین، بیا تحویل بگیر پاره جیگرتو. والا یزید باهش این طور نمی کرد. خدا بگم چی کارت کنه!

پدر با دیدن من جا خورد. شرمنده و خجل بود و حرفی برای گفتن نداشت. مادر برایم لباس آورد و کمکم کرد تا لباسم را عوض کنم.

به نزدیکترین مرکز درمانی رفتیم و خلاصه پیشانی ام سه تا بخیه خورد. استخوان زیر چشمم هم مو برداشته بود که کاری اش نمی شد کرد. با یک عالمه دارو به خانه برگشتیم.

روی تختم پهن شدم. از درد داشتم بیچاره می شدم. مادر که داروهایم را داد و رفت، پدر آمد کنارم نشست و معصومانه به من خیره شد. دستم را در دست گرفت و بوسید. سپس دستم را کنار گونه اش گذاشت و اشک هایش جاری شد. گفت:

- دستم بشکنه الهی. به جون خودت نمی خواستم این طوری بشه. منو ببخش. کار احمقانه ای کردم، بابا. آدم انگار یه موقع ها تو جلد خودش نیست. با بدبختی از جا برخاستم. دست دور گردنش انداختم. گونه سالمم را روی شانهِ اش گذاشتم و گفتم:

- شما منو ببخشین. اما به جون خودتون، بابا، خطایی مرتکب نشده ام. همیشه آبروی شما را مدّ نظر داشته ام. ما اصلاً با هم بیرون نرفته ایم.

- تمام حرص و جوشم واسه اینکه که دلم می خواد تورو سعادتمند ببینم. به خدا اردشیر آدم تو نیست.

برای اینکه آن طرف صورتم هم بالا نیاید سکوت کردم. پدر پرسید:
- قبول نداری، بابا؟

- بابا آدم تو این سن دنبال تجربیات و ارزش ها نمی گرده. من فقط دوست دارم به چیزی برسم که می خوامش. عاقبتش برام مهم نیست. احساس می کنم با اردشیر خوشبختم. اون منو خیلی دوست داره.

- این سن به آدم خیلی دروغ می گه، بابا جون. احساساتی نباش. همه تورو دوست دارن. ببین کی می تونه در عمل اینو بهت ثابت کنه، عزیز دلم.

- مگه شما وقتی رفتین خواستگاری مامان، به دستور عقلتون رفتین؟ با تمام احساس دوستش داشتین دیگه. مگه غیر از اینکه؟

- اگه پدر و مادرم مخالف بودن، هرگز نمی گرفتمش. اون ها مادر تورو تأیید کردن، ما هم خوشبخت شدیم. واقعیت اینکه که مادرت احساسی به من نداشت، چون سنم بالا بود، اما الان می بینی چطور دورم می گرده. سرم درد می گیره، از جوشن مایه میذاره. علاقه کم کم به وجود میاد. این طوری دواش هم بیشتره. عادل کاری می کنه که یک دقیقه هم نتونی بدون اون زندگی کنی. اینو بهت قول میدم. به شرطی که قلبتو صاف کنی تا اون توش بذر محبت بکاره. فقط مواظب باش وقت درو مارو فراموش نکنی، بابا. شاید اون موقع من تو این دنیا نباشم، اما بگو خدا بیامرزدت.

- خدا نکنه بابا. تورو خدا این طور حرف نزنن.

- حالا دیگه خوددانی من دوست ندارم تورو به زور شوهر بدم.

- اگه شما عادلو دوست دارین من باهاش ازدواج می کنم. اما بدونین قلباً به این کار راضی نیستیم. فقط به خاطر شادی و اطمینان قلب شما این کار رو می کنم.

- نه، بابا. اگه این طوره با همون اردشیر ازدواج کن. همیشه پدر مادران که خودشونو فدای بچه هاشون می کنن. ما هم خودمونو فدا می کنیم. عیب نداره. دلمون نمی خواد یه عمر به خاطر ما بسوزی. ما دوست داریم لباس عروسی رو با رضایت و دل شاد به تن کنی. این طوری عادل بیچاره هم بدبخت نمی شه. من بیشتر فکر اونم. عادل رو خیلی دوست دارم و خوشبختیش یه جورایی برام مهمه. اون با تو خوشبخت نمی شه.

از جا برخاست و ادامه داد:

- به هر حل از من بگذر، بابا. حاضرم تقاص پس بدم و قصاصم کنی.

- این چه حرفیه بابا؟ مهم نیست. خوب می شه.

- ای‌شالله. استراحت کن.

پدر رفت و من را با یک دنیا خجالت تنها گذاشت. احساس می کردم او را صدها برابر بیش از قبل دوست دارم. از اینکه رضایت خودش را برای ازدواج من با اردشیر اعلام کرده بود اصلاً خوشحال نبودم، چون از عاقبت کار می ترسیدم. اگر اردشیر مرد زندگی من نبود، حقی برای اعتراض نداشتم.



شب که بیدار شدم، به طبقه پایین رفتم. دیدم پدر و مادر آماده شده اند تا جایی بروند. حال و حوصله هم نداشتند و خیلی غمگین به نظر می رسیدند. با تعجب از مادر پرسیدم:

- کجا دارین می رین؟

- خونه آقای رادش.

- کدوم؟

- بابای عادل.

- واسه چی؟

- زنگ زدیم بهشون خبر دادیم که می ریم اونجا کمی صحبت کنیم.

- می خواین برین چی بگین؟

- هیچی، بگیم مینا به اردشیر جواب مثبت داده و ازشون عذرخواهی کنیم.

بریم چی بگیم؟ حالت بهتره؟

- کمی دردم آروم شده.

- چرا این طوری نگاهم می کنی؟ مگه اردشیر نمی خواستی؟

لحظه بدی بود. لحظه انتخاب بین برآورده کردن آرزوی پدر و مادر یا آرزوی خودم. حقیقت این بود که من عادل رو هم دوست داشتم، اما همیشه بقیه چند قدم جلوتر از آن بیچاره بودند و برگ برنده دستشان بود.

پدر به ما پیوست و پرسید:

- بهتری، بابا؟

- بله. الحمدلله بهترم.

- مواظب خودت باش تا بریم و برگردیم. مهناز رفته خونه دوستش. برگشتن می ریم دنبالش، میاریمش.

- باشه.

مادر که هنوز دلش عادل را می خواست، موقع خداحافظی پرسید:

- جواب سؤال منو ندادی، مینا؟

- مگه چی پرسیدین؟

- تو هنوز نظرت رو اردشیر مثبته؟

- بذارین فکر کنم. حالا چه عجله ای دارین؟

پدر گفت:

- اعظم، مگه باهات صحبت نکردم؟ دختر من بدبخت بشه بهتر از اینکه که پسر مردم بدبخت کنیم. مینا عادل دوست نداره. دیگه چه اصراریه؟ بعدش هم با وجود تماس های اینها، بهتره با خود اردشیر ازدواج کنه. می دونی عادل بفهمه

زنش با پسرعموش دل می داده قلوه می گرفته چقدر خرد می شه. ول کن، زن. مینا دیگه خودش می دونه و اردشیر. ما گفتنی ها رو گفتیم. خداحافظ. - به سلامت.

پدر به حیاط رفت. مادر درحالیکه کفش هایش را به پا می کرد، گفت: - به الاغ بگن کدومو می خوای، می گه عادل. من نمی دونم سر تو چی خرده ام که حالا باید اونقدر بالا بیارم، ورپریده! آخر کار خودتو کردی. بکش گوارای وجود.

- اردشیر به شما چه بدی ای کرده؟
- اردشیر همیشه به من احترام گذاشته. اما اون روزی که فهمیدی چرا با اردشیر مخالف بوده ایم و خودت به حرف ما رسیدی، گریه زاریتو واسه من یکی نیار، که می زنم تو سرت.

- خودتون هم نمی دونین چرا اردشیرو نمی خواین. اما من علتشو بهتون می گم. چون فقط جفت چشم هاتون عادلو می بینه. چون اونو دوست دارین. مثل من که اردشیرو دوست دارم و عادل به نظرم نمیاد. وگرنه مگه عادل بده؟
- ایشالله که اردشیر خوشبخت کنه. اما اینو بدون که من موهامو تو آسیاب سفید نکرده ام، بچه جون.

به شوخی گفتم:
- قهوه ای نه سفید.
- باید آرایشگرم رو عوض کنم. هیچ دستش واسه ام خوب نبود.
- چه حرف ها به این قشنگی واستون رنگ کرده. چی می خواین از جونش. جادوگر که نیست؟

- هر چی می گیم، یه چیزی می گی. برو فکر بدبختی هات باش. خداحافظ.
- به سلامت. سلام برسونید. عذرخواهی هم یادتون نره.
- از الان عرق سرد رو تنم نشسته. کاش خواب می موندیم، تو یکی رو پس

نمی نداختیم.

خواستم از ته دل بخندم که درد به من اجازه نداد. مادر که رفت به سالن آدم و روی مبل نشست. هی فکر کردم و هی فکر کردم. اما عشق برنده بود. پس بی اختیار گوشی را برداشتم و شماره مغازه اردشیر را گرفتم. خوشبختانه خودش برداشت.

- سلام.

- سلام. صد لعنت بر آدم دروغگو! دختره بیشعور، واسه چی به من دروغ گفتی؟ آبروی من مثل تو کم ارزش نیست. منو بگو که چه ساده رفتم از زن عموم کمک خواستم. می مردی می گفتی خواستگار نکبتم عادلۀ؟ خیلی جا خوردم. توقع آن همه بی احترامی را اصلاً نداشتم. چی فکر می کردم و چی شد!

- این چه طرز صحبت کردنۀ اردشیر؟ مگه با کلفتت حرف می زنی؟ نخواستم جایی درز کنه. اتفاقاً به خوب کسی گفتی. مثل یه مادر واسه ات دل سوزوندن. کاری که اونها کردن، هیچ کس نمی کرد. بهم اجازه دادن بین شما دوتا یکی رو انتخاب کنم.

- خوب حالا کدومو انتخاب فرمودین؟ آقا نخودو یا آقا لوبیارو، سرکار علیۀ.

از لحن صحبتش حالم به هم خورد. اما عاشقش بودم. گفتم بعداً می فهمی.

- زن عمو نگفت اردشیر به درد تو نمی خوره، پسر من واسه ات خوبه؟

- نه خیر.

- تو گفتی و من هم باور کردم.

- به خدا نگفتن. حالا یکی دو ساعت دیگه که به پدرت زنگ زدن که می تونین تشریف بیارین خواستگاری، می فهمی که زن عموت فرشته اس. همین طور خونواده اش.

به مسخره گفت:

- نه بابا؟ چه پسر خوشبختی هستم! نیست همه درها روم بسته اس و هیچ جا بهم زن نمیدن!

- اصلاً می دونی چیه؟ به خاطر این بی تربیتی و منفی نگریت جواب مثبتمو پس می گیرم. اردشیر، تو لیاقت منو نداری. برو در خونه یه نفر دیگه. جداً عادل با تو قابل مقایسه نیست. الهی شکر که زود فهمیدم چه آدم نکبتی هستی. گوشی را روی تلفن کوبیدم. آنقدر فریاد کشیده بودم که صورتم زُق زُق می کرد. دلم برای اون کتک هایی که به خاطر آن بی شرف خورده بودم می سوخت. درحالیکه قلبم به شدت می تپید و نفس نفس می زدم، بی اختیار شماره منزل عادل را گرفتم.

- سلام نصرت خانم.

- سلام به روی ماهت. صدات هم مثل خودت قشنگه.

- شما محبت دارین. خونواده خوبن؟

- همه خوبن. سلام می رسونن. شما هنوز خونه این؟

- بابا و مامان ده دقیقه ای هست که راه افتاده ان. من کمی حالم خوب نبود نیومدم. مهناز هم که منزل دوستشه.

- چرا حالت خوب نیست مادر؟ چرا این طوری حرف می زنی؟ دندون کشیده ای؟

- بله. چیزی نیست خوب می شه. پس هنوز نرسیده ان؟

- نه قربونت برم. کارشون داری؟

- بله. اگه بابا و مامان اومدن، بگین به من زنگ بزنن. کار فوری پیش اومده.

- نکنه حالت خیلی بده؟

- نه، نه. یه پیغام واسشون دارم.

- آهان. باشه، عزیزم. حتماً بهشون می گم.

- خیلی ممنون. ببخشید مزاحم شدم.

- اختیار داری، دخترم.

- خدائگهدار.

همان طور که طول و عرض سالن را با قدم هایم متر می کردم، می ترسیدم نصرت خانم یادش برود یا حرف هایشان را شروع کنن. آنقدر صلوات فرستادم که زنگ تلفن به صدا درآمد. مادر بود.

- سلام مینا. اتفاقی افتاده؟

- سلام مامان. نه هیچی نشده. هول نکنین.

- پس چی شده؟

- تازه رسیده این؟

- همین الان.

- الهی شکر. مامان من نظرم عوض شد. می خوام با عادل عروسی کنم.

- یعنی چی؟

- یعنی همین که می خواستین دیگه.

مادر آهسته گفت:

- نمی خواد به خاطر ما پسر مردمو بدبخت کنی. لازم نکرده.

- به خدا به اشتباهم پی برده ام. حق با شماست. تنها به خاطر شادی شما

نیست.

- بگو جون مامان.

- به جون شما من عادل دوست دارم.

- چی شد که یهو نظرت عوض شد؟

- همین طوری.

- همین طوری که نمی شه؟

- استخاره کردم.

- آهان. آفرین. حالا داری میشی دختر عاقل و فهمیده. قربونت بشم الهی.

- خدا نکنه. پس خیالم راحت باشه مامان؟
- جل الخالق! نکنه مخت تکون خورده؟
- به بابا هم بگین. راستی گفتم دندون کشیده ام. آبرومو نبرین ها!
- خوب اینکه بدتر. می گم عروس یه دندونش کمه.
- مامان!
- نمی دونی چه حالی بودم و چه حالی شده ام. ایشالله خیرشو ببینی.
- دعا کنین.
- مبارکت باشه. کاری نداری؟
- نه.
- خداحافظ.
- خداحافظ.
- هنوز چند دقیقه نگذشته بود که تلفن زنگ زد. به خیال اینکه پدر است
گوشی را برداشتم.
- بله؟
- سلام.
- و صد لعنت. چرا دست از سر من برنمی داری، اردشیر؟
- حالا چرا زود قهر می کنی؟ خب منو درک کن، مینا. آبرومو بردی. غرورم
خرد شد.
- به درک.
- خب حق با توه. هر چی دلت می خواد بهم بگو. عیب نداره. با کی حرف
می زدی؟ تلفن مشغول بود.
- با مامانم. بهشون گفتم که دیگه نگوین. بگن عادل جونم بیاد.
- نه مطمئنم اونقدر منو دوست داری که چنین کاری نمی کنی.
- متأسفم که اون اندازه ای که فکر می کنی دوست ندارم. دیگه تورو

بیشتر از خودم و غرورم که دوست ندارم.

- شوخی می کنی، مگه نه؟

- اصلاً.

- مینا، دارم جدی صحبت می کنم کی باید بیایم؟

- هیچوقت. البته واسه نامزدی حتماً دعوتتون می کنیم.

- مینا، دست بردار.

- به جون بابام، دیگه گفتم عادل بیاد جلو. اردشیر، حیف که عصبانیم کردی

و چهره واقعیتو نشون دادی.

- دختره دیوونه. چی کار کردی؟

- کار درست.

- چرا عجله کردی؟ خب آدم عصبانی می شه. من همش نگران بودم نکنه زن

عمو دید شمارو نسبت به ما منفی کرده باشه.

- برو دستشو ببوس. حق مادری رو خوب به جا آورد.

- نمی شه دوباره زنگ بزنی بگی...

- نه. متأسفم.

- تلافی این کار تو سرت درمیارم. مطمئن باش.

- خودکرده را تدبیر نیست. واسه تو هم که به قول خودت مثل من زیاده.

کاری نداری؟

- جز تلافی نخیر. امیدوارم کنار عادل آرزوی منو بکنی و زجر بکشی.

- تو بیشتر می سوزی مطمئنم.

اردشیر گوشی را قطع کرد. بعد بلافاصله دوباره تلفن زنگ خورد. عصبانی

گفتم:

- بله؟

پدرم بود.

- مینا بابا چرا اینقدر این تلفن مشغوله؟
 - سلام، بابا ببخشین. داشتم با ملیحه صحبت می کردم.
 - خوبی؟
 - الحمدالله.
 - مامانت می گه نظرت عوض شده. آره بابا؟
 خیلی دلم می خواست دوباره می گفتم نه، من اردشیرو می خوام، اما نه
 غرورم به من اجازه داد و نه می تونستم با احساسات پدر و مادرم بازی کنم. با
 اینکه قلبم هنوز به عشق اردشیر می تپید، گفتم:
 - بله، بابا. با عادل عروسی کنم برام بهتره.
 - نکنه به خاطر ما...
 - نه خودم هم دوستش دارم. حالا یه مدت نامزد کنیم ببینم چطوره.
 - خب این هم فکر خوبیه. من نمیزارم زود عقدت کنن.
 - ممنونم.
 - من هم از تو ممنونم که به موضوع ارزش دادی و در مورد آینده ات عاقلانه
 تصمیم گرفتی.
 - خواهش می کنم.
 - مامانت که گفت، باورم نشد. گفتم باید حتماً از خودت بپرسم و احساساتو
 بدونم.
 - من خودم این طور خواستم.
 - آفرین، کاری نداری، بابا؟
 - نه سلام برسونید. زود بیاین.
 - الان می گن اینها چرا با سگرمه های تو هم اومدن تو و حالا با نشاط و سر
 حال نشسته ان.
 هر دو خندیدیم. گفتم:

- بابا من به نصرت خانم گفتم دندون کشیده ام. مبادا چیزی بگین ها!
 - دستم بشکنه. عجب دندون پزشک ناشی ای بودم. به جای دندونت زدم
 چشم هاتو داغون کردم.
 - احتمالاً من ناآرومی کرده ام. دستتون خطا رفته.
 - قربونت برم الهی. عوضش یه چیزی واست می خرم که بلکه یادت بره.
 - چی، بابا؟
 - یه چیزی دیگه. فعلاً برم اینها رو خوشحال کنم. تا بعد. خداحافظ.
 لبخند را بدرقه گوشی تلفن کردم. اما دلم برای اردشیر می سوخت. کمی هم
 از او می ترسیدم. چطور تلافی می کرد؟ نکند سر عادل بلایی می آورد؟ یا من را
 سکه یه پول می کرد؟ دلشوره پیچ و تابم داد. راستش از اینکه با اردشیر ارتباط
 برقرار کرده بودم مثل سگ پشیمان بودم



پنجشنبه خانواده رادش و مادر نصرت خانم که انگار به خاطر این مراسم از
 اصفهان آمده بود، به منزل ما آمدند. مادر بزرگ مادری ام و عمه ام هم حضور
 داشتند. عادل خیلی خوشحال بود. کت و شلوار شیری رنگ با پیراهن سفید به
 تن داشت و خیلی جذاب تر از قبل شده بود.
 من ورم صورتم کمتر شده بود، اما هنوز کبود و زرد بود. بیچاره ها وقتی من
 را دیدند چشم هایشان باز مانده بود. نصرت خانم با حالتی که انگار دلش ریش
 شده باشد پرسید:

- چه بلایی سر بچه ام اومده؟ تصادف کرده ای؟
 مادرم پاسخ داد:

- با مهناز شوخی می کردند، دنبال هم می کردن، پاش گیر کرد به اون
 صندلی و یه راست رفت تو میز. بالای ابروش سه تا بخیه خورده. استخون زیر

چشمش هم مو برداشته. اینها رو بدونین بد نیست، نصرت خانم جون.

همه خندیدیم. آقای رادش گفت:

- اشکالی نداره. از مهریه اش کم می کنیم، اعظم خانم.

فریاد خنده به هوا رفت. پدر زرنگ من گفت:

- اگه این طوریه که صبر می کنیم مینا خوب خوب بشه، بعد دوباره می

شینیم صحبت می کنیم. چطوره عادل جون؟

عادل لبخند قشنگی به من زد و گفت:

- من همین طوری ایشون رو قبول دارم. طاقت یک روز انتظار بیشتر هم

ندارم.

نصرت خانم گفت:

- الهی مادر واسه ات بمیره. پس زودتر صحبتو شروع کنیم. بچه ام طاقت

نداره. جشن نامزدی رو کی برگزار کنیم؟ تو همین ماه یه روز خوب پیدا کنیم

دیگه.

آهسته به مادر گفتم:

- من که این طوری نمی تونم پیام جلوی مردم.

مادر صحبت من را بلند گفت. عادل پرسید:

- یعنی یکی دو هفته ای خوب نمی شه؟

گفتم:

- شاید نشه. کبوده دیگه. من اون روز یه لک نباید تو صورتم باشه.

مادر گفت:

- حالا تا خرید و مقدماتو فراهم کنیم، صورت مینا هم خوب شده. اونوقت

می شه وقتشو تعیین کرد. یه هفته ی همه رو دعوت می کنیم. کاری نداره. از

حالا هم به همه می گیم خودشونو آماده کنن.

خانواده رادش مهریه سنگینی برایم بریدند و همه جوره ما را شرمنده

خودشان کردند. پدر تأکید کرد که حتماً مدتی نامزد کنن و عقد و عروسی در یک روز برگزار شود. در عرض آن دو هفته خرید حلقه و لباس و بقیه چیزها انجام شد، که من و عادل و مادرهایمان انجام می دادیم. موقع خرید حلقه عادل کلی حرص خوردم. حلقه اش را من انتخاب کردم و خودش هم خوشش آمد، اما اصرار داشت که یک نقره هم بخرد که همیشه دستش باشد. آنجا بود که به خودم گفتم: «آخه می گم این طرز فکرش به من نمی خوره. الان اگه اردشیر بود، بهترین طلا رو دستش می کرد.» اما این بی سلیقه این طوری می کنه. من احمق نمی فهمیدم که چرا عادل این طور می خواهد. او می خواست هیچوقت مجبور نباشد حلقه اش را از دستش دریاورد، حتی سر نماز. او به اصولی پایبند بود که عمیق و درست بودند و من با فکرهای بچه گانه همیشه او را با اردشیر مقایسه می کردم.

در آن دوران اردشیر اصلاً تماس نگرفت. اما عادل گاهی تماس می گرفت و احوالی می پرسید. می خواست اگر بیرون کاری دارم برایم انجام بدهد. تا بالاخره روز نامزدی از راه رسید. لباس حریر صورتی پوشیدم و آرایش ملیح و ملایمی کردم. و موهایم را با گلهای مریم تزئین کردم. چشمهای عادل برق عجیبی به خودش گرفته بود، اما هنوز وقار خودش را حفظ می کرد و به عقیده من پیام شادی بخشی برایم نداشت. آنجا باز در دل گفتم: «الان اگه اردشیر بود، کلی قربون صدقه ام می رفت. اونوقت این مجسمه ابوالهول یا مثل بادیگاردها فقط بلده از من محافظت کنه. گرم نشه تا آرایشم به هم بریزه. پام به صندلیها گیر نکنه بیفتم یا با این کفشهای پاشنه بلند پیچ نخوره. زیاد نرقصم تا بهم فشار نیاد.» از اینکه باید امری را با مراقبتهای او سر می کردم عذاب می کشیدم. نه اینکه خوشحال نبودم. عادل را دوست داشتم. اما چیزی مثل شلاق قلبم را به درد می آورد. شاید اگه مرد دلخواهم را محرم من کرده بودند بیشتر مایه می گذاشتم.

آن شب هر چه چشم به در دوختم، از اردشیر خبری نشد که نشد. خانواده اش آمده بودند و می گفتند یک کمی ناخوش است و او را به حال خودش بگذاریم بهتر است. با این حال مادر عادل یک بار با او تماس گرفت و از او خاصیت در جشن ما شرکت کند، اما او با عذرخواهی بیماری را بهانه کرد.

عادل علاقه ای به رقصیدن نداشت اما به خاطر من بلند می شد. خوب و سنگین هم می رقصید. یک بار به شوخی به او گفتم:

- واسه من پا میشی یا واسه شاباش ها؟

کلی خندید و گفت:

- چه شاباشی با ارزشتر از تو؟ خدا بهترین شاباش ها رو به من داده که یه عمر مال منی و می تونم نگاهت کنم.

عادل وقتی با من می رقصید در چشم هایم خیره می شد و با لبخند قشنگش عشقی زلال را به من هدیه می کرد. نگاهش سرشار از رضایت بود و برافروختگی چهره اش شوق و عطش درونش را به نمایش می گذاشت. زلالی قلبش از درخشش چشم هایش هویدا بود، و من با آن چشمهای کورم فقط اردشیر خل و چل را می دیدم. نمی دانستم دستهای گرم عادل که آن طور مرا احاطه کرده، می تواند یک عمر تکیه گاهم باشد.

تا آخر شب دیگر عادل تماشاچی شده بود و رقص مرا تماشا می کرد. یک بار رفتم دستش را گرفتم و گفتم:

- پاشو برقصیم. ما در کنار هم معنی پیدا می کنیم.

طفلکی پاشد و گفت:

- فرمایش تورو به جون می خرم. اما وقتی تو به این قشنگی می رقصی دوست دارم تماشات کنم. من رقص بلد نیستم. تو رقص من لذت می برم.

آن شب علی محمد و افسانه، و همین طور علی و مهناز خیلی با هم رقصیدند و دلی از عزا در آوردند. برای همه شبی به یاد ماندنی بود. عادل آخر

شب موقع خداحافظی فقط با من دست داد و گفت:

- کلی بهت افتخار کردم مینا جون. ماه بودی ماهتر هم شده بودی.
وقتی خداحافظی کرد و رفت تف و لعنت بود که نثار او و بابا و مامانم کردم.
توقع داشتم دست کم جمله عاشقانه ای بگوید یا مرا ببوسد اما هیچ کدام خبری
نشد. یادم است در رختخواب که دراز کشیدم با خود گفتم: « شک ندارم با این
وضعیت روحی این پسره آرزوی بچه دار شدن هم به دلم می مونه. الان اگه
اردشیر بود...»

روز بعد با اینکه جمعه بود عادل غروب به دیدنم آمد. یک بسته کادویی
بزرگ و یک بسته کوچک به دستم داد. یک جفت گوشواره طلا بود و یک بلوز
خیلی شیک سفید. از او تشکر کردم و بدون رودربایستی گفتم:

- توقع داشتم نهار تشریف می آوردی شادوماد.
بیچاره جا خورد. فهمید عصبانی ام. نگاهی به مادرم کرد و رو به من گفت:
- شرمنده ام. خیلی دوست داشتم از صبح پیام و کمک کنم اما گفتم شاید
خسته باشی و بخوای استراحت کنی. گفتم شاید حوصله منو نداشته باشی.
وگرنه تا همین الان هی به ساعت نگاه کردم خدا شاهده.
مادر گفت:

- ممنونم پسر. کاری نبود که کمک کنی. مینا هم بیخود گله می کنه. البته
دوست داشته بیشتر پیشش باشی. دلش تنگ شده.
بعد درحالیکه از سالن بیرون می رفت ادامه داد:
- دلتنگیتونو برطرف کنین، بچه ها، که این روزها دیگه بر نمی گردن. عادل
جون میوه بخور مادر که جون داشته باشی با این کل کل کنی.
مادر که رفت عادل پرسید:

- مینا جون از دستم ناراحتی؟
- نگفتم ناراحتم. گفتم توقع داشتم. فکر می کردم دامادها واسه رسیدن به

- عروسشون بی تاب ترن. شاید مشکل از روحيات عجيب و غريب منه.
- خوب تو که تو دل من نبودی عزیز من. من دوست دارم شبانه روز کنار تو باشم به خدا. اما باید ملاحظاتی رو در نظر بگیرم. فقط خواهم اینه که نامزدی رو زیاد طول ندی. ما به اندازه کافی همدیگه رو می شناسیم.
- این شناخت با اون شناخت فرق می کنه.
- من همیشه یک جورم، عوض نمی شم.
- می گن شاهنامه آخرش خوشه.
- حتماً خوشه ایشالله...
- دیشب پسر عموت نیومد من خیلی ناراحتم. انگار باهات قهر کرده.
- خوب من هم جای اون بودم شاید نمی اومدم. اون همه چیزو منفی می بینه. حتماً فکر می کنه ما زرنک بازی درآورده ایم و خودمونو جا کرده ایم. خوب می شناسمش. از اول هم چشم دیدن منو نداشت. چه برسه به حالا. به هر حال از اینکه من مورد قبول واقع شده ام خیلی ممنونم مینا.
- خواهش می کنم.
- می تونم یه سؤال بکنم؟
- البته.
- اردشیر قبلاً راجع به مسئله ازدواج با تو صحبت نکرده بود.
- خوب چرا. روز سیزده به در یه جورهایی علاقتو بروز داد. من هم گفتم دارم درس می خونم.
- همین؟
- یعنی چی؟
- یعنی مزاحمتی واسه ات فراهم نکرد؟
- چه مزاحمتی؟
- تلفنی چیزی؟

- دستت درد نکنه. می گم بیشتر باید همدیگر رو بشناسیم.
- منظور بدی نداشتی، مینا. چرا ناراحت میشی؟ اما اونو هم می شناسم. یه چیزهایی برام عجیبه.
- اردشیر پسر خویبه. در موردش این طور فکر نکن.
- اصلاً بیا حرفهای خوب بزنیم.
- و برخاست و آمد روی مبل کنارم نشست و گفت:
- اول می خوام بدونم از اینکه متعلق به منی خوشحالی؟
- قبلاً بهت گفتم که من همسری با خصوصیات دیگه می خواستم. پس نمی توانم بگم خیلی خوشحالم، چون به اونچه می خواسته ام نرسیده ام. اما حقیقت اینه که امروز دلم برات تنگ شد و به خودم امیدوار شدم.
- عادل ابرو بالا انداخت و لبخند کمرنگی زد و گفت:
- خب الهی شکر. گفتم کاری می کنم که گرفتارم بشی.
- هر دو خندیدیم. با پررویی گفتم:
- نمیذارم به اونجاها بکشه.
- نه دیگه مینا جلوی قلبتو نگیر. خواهش می کنم بذار پرورشش بدم که بهت ثابت کنم.
- نمی خواد. دوست دارم همیشه نازم خریدار داشته باشه.
- تا لب گور. اصلاً اون دنیا هم منتتو دارم.
- خدا نکنه.
- امسال کنکور شرکت نمی کنی؟ حیفه ها.
- نه. باشه سال دیگه. آمادگیشو ندارم.
- من کمکت می کنم. حیفه ها بذار همه جوهره سال خوبی واسمون باشه. من مطمئنم قبول میشی.
- فعلاً در مورد زندگیمون حرف بزنیم. میوه نمی خوری؟

بلند شدم و ظرف میوه را جلوی گداشتم و دوباره سر جایم نشستم. سیبی پوست کند و به من تعارف کرد. برداشتم و یک گاز به آن زدم. عادل گفت:

- حالا بدش به من. این درسته رو بردار.

تعجب کردم و پرسیدم:

- واسه چی؟

- واسه اینکه لب تو بهش خورده. این مال من اون مال تو.

غش غش خندیدم و پرسیدم:

- ارتباط غیر مستقیم حلاله؟

آهسته گفت:

- نمی دونم. اما به هر حال کمی از عطش منو برطرف می کنه.

- خب پس منم از اون سیبها می خوام. البته اگه بیهوشم نمی کنه!

عادل خندید و تکه ای سیب برداشت. به آن بوسه زد و گفت:

- بفرمایین بنده رو با اون جادوگره عوضی گرفته ای.

- گازش هم بزن.

عادل گاز کوچولویی به سیب زد و آن را در دهانم گذاشت. از خوردن لذت

می برد. بعد که نگاهش کردم، گفت:

- مینا خیلی دوستت دارم. نمی دونم چطور می شه اندازه عشقو نشون داد.

کاش یه دستگاهی اختراع کنن.

می خواستم بگویم اگر اعتقادات را کنار بگذاری و مرا بیوسی می فهمم

چقدر دوستم داری، اما دست از شیطنت برداشتم و به این جمله اکتفا کردم:

- لازم نیست. می دونم که خیلی زیاده.

من خودخواه نکردم یک کلمه بگویم من هم دوستت دارم. به خودخواهی

خودم، به غرورم و به اردشیر لعنت فرستادم و لال ماندم. او گفت:

- از همون بار اول که با موهای بافته شده دیدمت دلم رفت. دیگه هم

نتونستم برش گردونم. چون مدام دنبال چشمهای تو بود چشم آهوئی من.
خنده قشنگی تحویلش دادم چون در میان همه هدایا و محبت‌های عادل این
هدیه بیشتر به دلم نشست. صفتی که به من داد زیباترین واژه زندگیم بود.
چشم آهوئی من. از همان جا که نشسته بود و شاید نیم متر بیشتر با هم فاصله
نداشتیم بوسه ای برایم فرستاد که حسم را قلقلک داد. شاید اولین بار بود که
مثل اردشیر می خواستمش و همان حس را به او پیدا کردم. پیش خودم گفتم:
«اگه اینطور پیش بره واسه عقد و عروسی من باید دنبالش بیفتم و بهش التماس
کنم. دقیقه به دقیقه تیر مهرش بیشتر تو قلبم فرو میره.»

پرسید:

- می خوام بدونم برای زندگی کجا رو دوست داری، طبقه بالای منزل پدرم یا
آپارتمانی که دارم؟

- من به مادر و پدرت خیلی علاقه دارم اما استقلالو خیلی دوست دارم.
احترامها بیشتر حفظ می شه.

- وقتی علاقه واقعی باشه حتماً گذشت هم کنارشه. این دو تا کنار همن نه
جدا از هم. پس هیچ وقت دعوا نمی شه که حرمتی ریخته بشه. غیر از اینه؟
- من آدم حساسی هستم. مخصوصاً در برابر تو. نمی خوام اونها ناراحت
باشن.

- من اهل دعوا و مرافعه نیستم اما اهل بحث و تبادل نظر هستم. عقیده مو
هیچ وقت تحمیل نمی کنم اما کار خودمو می کنم. یعنی کار درست رو.
- به هر حال من تو خونه پدری هم بیشتر تو اتاق خودم هستم. آپارتمانو
ترجیح میدم.

- باشه. اگه این طوره یه روز می برمت اونجا رو ببینی.

- گفتم آپارتمان رو ترجیح میدم نگفتم میام اونجا زندگی می کنم.

- یعنی میای طبقه بالای بابام اینها؟

- هرگز.
- نمی فهمم.
- من خونه حیاط دار دوست دارم عادل. دلم می خواد عصرها پیام آبی به گلها بدم تو حیاط درس بخونم. تو آپارتمان آدم می پوسه.
- اما من یه آپارتمان دارم مینا جون. خونه خیلی گرونه.
- خب صبر می کنیم. تو تلاشتو بیشتر کن ایشالله خونه دار می شیم بعد عروسی می کنیم.
- اینکه محاله. شده از بابا قرض بگیرم عروسی رو عقب نمیندازم.
- خب پس چه بهتر.
- بعد به شوخی گفتم:
- از آقای رادش قرض می گیریم بعد هم دیگه بهشون نمی دیم. می گیم گذاشتیم به حساب کادوی عروسی. چطوره؟
- خندید و گفت:
- نمی دونستم آنقدر زرنگی چشم آهوئی من!
- آخه دوست ندارم به خاطر پس دادن قرض منو تنها بذاری بری به کار مردم برسی.
- من تورو تنها نمیذارم.
- یعنی سر کارت هم منو می بری؟
- نه خیر. یعنی زودی مامان میشی ایشالله که تنها نباشی.
- خیلی دماغم سوخت. با سیاست و حاضر جواب بود. با لبخند گفتم:
- هر گلی بوی خودشو داره.
- می دونی مینا دوست دارم آنقدر تو دلت جا باز کنم که یه روزی بهم بگی منو از بچه ات بیشتر دوست داری.
- شاید موفق شدی. دیدی که من با کسی رودرواسی ندارم. حتی با بچه ام.

احساسمو زود بروز میدم.

پدر با جمله به به پسر گلم ورودش را اعلام کرد و با عادل سلام و ربوسی کرد. این طور شد که صحبت عاشقانه ما به اتمام رسید.

روزها به سرعت می گذاشت. عادل تقریباً هر روز به دیدنم می آمد مگر کاری داشت. جمعه ها اغلب من به خانه آنها می رفتم. هر جایی که دوست داشتم برای گردش مرا می برد. تمام حواسش در همه جا و همه حالی به من بود. نیفتی... پات پیچ نخوره... سرما نخوری... لباس گرم آورده ای؟ و این مرا عصبی می کرد. فکر می کردم چون ده سال از من بزرگتر است حالت پدر را برای من دارد و مرا بچه فرض می کند. مرتب او را با اردشیری که نمی شناختم مقایسه می کردم. از اردشیر کوهی از محبت و دریایی از عشق ساخته بودم و از عادل کوهی یخی و صحرایی خشک. اما با همه اینها دوستش داشتم و روز به روز بیشتر به او عادت می کردم. فقط ایراد می گرفتم و غر می زدم.

شش ماه بعد عادل با کمک پدرش خانه قشنگی بالای شهر خرید. خودمان باورمان نمی شد اما حقیقت داشت. ما خانه دار شده بودیم. خانه مان با صفا بود با حیاطی پر گل و زیبا. کمی قدیمی بود و نیاز به بازسازی داشت اما الحق می ارزید. عادل آپارتمانش و یک مغازه را فروخت. مقداری هم پدرش به او کمک کرد و آن را به من و عادل هدیه کرد. می گفت عادل برای من خیلی زحمت کشیده وقتش است جبران کنم. عادل برای بازسازی بدون نظر من قدمی برنمی داشت. اینجایش را این طور کنیم، کاشی هایش آن طور باشد... و خلاصه خانه خوشگلی شد که از سر یک تازه عروس و داماد خیلی زیاد بود.

به عروسی نزدیک می شدیم. کمتر از یک ماه باقی مانده بود و کارها زیاد بود. شبی به نامزدی سوری دختر عمه عادل دعوت شدیم. من پیراهن فیروزه ای بسیار قشنگی پوشیدم که تا یک وجب بالای زانو چاک داشت. یقه باز و تنگ بود و هیکل مرا کاملاً نشان می داد. پدر و مادرم به آن طرز لباس پوشیدن من

عادت داشتند. البته پدرم گاهی ایراد می گرفت، اما پفشاری نمی کرد. ساعت شش بود که عادل در زد. یگراست به اتاقم آمد و بعد از سلام و احوالپرسی نگاهی به سر تا پای من انداخت. در را بست و پرسید:

- با این لباس می خوای بیای نامزدی؟

- خب آره. قشنگه مگه نه؟

- نه عزیزم. نمی شه با این بیای. خیلی باز و تنگه.

- عادل حوصله ندارم ها. لباس به این خوبی چشه؟ کوتاهه؟ لختیه؟ چشه؟

- یقه اش که این همه بازه. آستین هم که در واقع نداره و همه اش حریره.

تنگ و چسبون هم که هست. چاکش هم که مرتب چشمک می زنه. همه اش ایراده مینا جون.

با کلافگی گفتم:

- همینه که هست. می خوای نیام؟

- می خوام بیای اما نه با این لباس. عوضش کن مینا خواهش می کنم.

- لباس آماده ندارم. اینو داده بودم اتو بخار.

- هر کدومو دوست داری بده من اتو کنم. کاری نداره.

- ببین تو کارهای من دخالت نکن ها. من هر چی دوست دارم می پوشم، هر

چی دوست دارم می خرم، و هر جا دوست دارم می رم.

- آخه فکر منو بکن. نمی گن عادل چه بی غیرته؟

- نه من اونجا با حجابشونم.

- خیلی خب همین طوری بیا. اما اونجا حق اینکه پاشی برقصی نداری. راه

هم نمیری. یه چیزی هم میندازی رو شونه هات.

- اصلاً می دونی چیه؟ من نمیام!

و کفشهایم را از پایم در آوردم و به گوشه ای پرت کردم و روی تختم

نشستم.

عادل دستی به موهایش کشید. با کلافگی اما با لحنی آرام گفت:
- بین مینا جون، من که چیز سختی ازت نمی خوام. می گم لباست به خاطر
رنگ و مدلش خیلی جلب توجه می کنه. تو مال منی یا مال مردم؟ بد می گم بگو
بد می گی.

- بد می گی. خیلی هم بیخود می گی. پدرم با اون همه تعصبش رضایت داد،
اونوقت تو...

- پدرت احساسی رو که من نسبت به تو دارم نداره. من همسر تو آم.
- هنوز که نیستی. کافیه بگم نمی خوامت و حلقه مو از دستم در بیارم بهت
پس بدم.

- خب از همین الان بهتره بدونی من چه جور زنی دوست دارم.
- چه خودخواه! خب من هم مرد دیگه ای رو دوست دارم. چرا دارم تحمل
می کنم؟

رنگ و رویش عوض شد و گفت:

- مرد دیگه؟

- منظورم مردی با خصوصیات دیگه اس.

- تحمل هم نمی کنی. تحویلم که نمی گیری. دوستم که نداری. حرفمو که
گوش نمی کنی. اتفاقاً منم که دارم تورو تحمل می کنم.

- خب می گی چی کار کنم؟ برو به مامان و بابام بگو که منو به زور داده ان به
تو. حالا هم نمی خوام پیام نامزدی. برو بیرون. می خوام لباسمو دربیارم.

عادل عصبی برخاست و گفت:

- نیای بهتر از اینه که با این لباس بیای و آبروی منو ببری.

عادل رفت. چند دقیقه بعد مادر بالا آمد و گفت:

- چرا بازی در میاری؟ نمیام یعنی چی؟ خب راست می گه. دیدی که بابات
هم گفت. این همه لباس داری. یه چیز دیگه بپوش. صورتیه رو بپوش. به اون

قشنگی.

- وقتی بهتون می گم من و عادل روحیاتمون با هم فرق می کنه واسه اینه. بدبختم کرده این دیگه ولم کنین.

- تو باید خوشحال هم بشی که شوهرت درباره لباست نظر میده. یعنی براش مهمی. بهت بیتوجه نیست، بده؟

- آدم باید آزاد زندگی کنه. صد بار که به دنیا نییاد.

- اوا خاک به سرم. دین و ایمونت چرا به باد رفته؟ این دنیا محل امتحانه. روح تو آزاد کن نه جسمتو.

- من نیام.

- بلند شو قربونت برم. بلند شو. بعد از مدتها یه نامزدی دعوت شده ایم. بذار بهمون خوش بگذره. لباس اونقدر ارزش نداره. اصلاً بده. فکر می کنه همین یه لباسو داری. وقتشه نشون بدی چقدر لباس داری. بیارش اینجا بشونش هر چی لباس داری بیوش پیرس کدوم خوبه؟ سیاست داشته باش دختر.

- واه واه! دیگه چی کار کنم؟ حرفها می زنین!

- سر به سرت می ذارم. اون بدبخت هر چی داشت گذاشت واسه خونه ای که تو خواستی. کوری این همه تواضع و اطاعتو نمی بینی؟ واسه عروسیت هم که دارن سنگ تموم میذارن. آدم به این دست و دلبازی گیرت اومده بده؟ برو مارو دعا کن دختر.

بعد تا لبخند مرا دید، قلقلکم داد و هی بوسید و گفت:

- پاشو این دفعه به خاطر من پاشو. این همه ساعت رفته ام موهامو میزامپیلی کرده ام که بشینم خونه، دعوای شما دو تا رو تماشا کنم؟ ما چه بدبختیم!

درحالیکه می خندیدم، از مادر خواستم زیپ پیراهنم را از پشت باز کند. بعد لباس سبزی را که برای حنابندانم خریده بودم از کمد برداشتم و پوشیدم و گفتم:

- اینو می پوشم تا مجبور بشه یکی دیگه واسه ام بخره و تنبیه بشه.
راستش این لباس خیلی بهتر بود اما قیافه ام را ناراضی نشان دادم و با اینکه دلم برای نامزدی و بز و برقص ضعف می رفت، نشان دادم که حال و حوصله رفتن ندارم. پیش خودم گفتم الان اگه اردشیر بود می گفت هر چی دوست داری بپوش. خلاصه سایه چشمم را به رنگ سبز تغییر دادم و حاضر و آماده از پله ها پایین رفتم. مادر و پدر و عادل در سالن نشسته بودند و در مورد زمینهای لواسان صحبت می کردند. با دیدن من صحبتشان قطع شد. رو به پدر گفتم:
- بابا من حاضرم.

- به به دختر ناز بابا سبزه قبا کرده! چه رنگ قشنگی داره.
عادل که خیلی پسندیده بود، با لبخند از پدر پرسید:
- پدر جون شمارو به خدا این بهتر و زیباتر و سنگینتر از اون یکی نیست؟
- چرا والا. خیلی بهت میاد مینا جون. مثل شاهزاده خانمها شدی. اینو کی خریده ای بابا؟

- اینو ایشون واسه حنابندون خریده ان. چون دیدم دیگه حنابندونی در کار نیست، پوشیدمش.

پدر با تعجب پرسید:

- مگه حنابندون نمی گیرین؟ رسم شیرینیه بابا.
عادل که منظور مرا خوب متوجه شده بود، نگاهی نگران به من کرد.
مادر گفت:

- یه چیزی واسه خودش می گه حسین جون. دوباره یه کم...
و با علامت نشان داد که قاطی کرده ام.
پدر که متوجه شده بود، از جا برخاست و گفت:
- خب بریم دیگه. دیر می شه. مهناز کوش؟
همون موقع مهناز از در وارد شد و با لباس نقره ای قشنگش پرسید:

- مال من که ایرادی نداره؟ هان؟

همه زدند زیر خنده. پدر گفت:

- رئیس تو هنوز در این خونه رو نزده، بابا جون.

با عادل قهر بودم، بنابراین به سمت ماشین پدرم رفتم. مادر انگار دزد می خواهد وارد ماشین شود، سریع درها را قفل کرد و از پشت شیشه یک چیزهایی گفت که نفهمیدم. بعد کمی شیشه را پایین آورد و گفت:

- برو اونقدر آبروریزی نکن. قهر کار بچه هاس. نه تو که دو هفته دیگه عروسیته.

- شما با این کارهاتون دارین از حالا عادل رو من مسلط می کنین.

مادر رو به پدرم گفت:

- حسین من قد این بودم از این حرفها بلد بودم؟

پدر با لبخند گفت:

-- برو. این همه راه اومده با تو بره دختر.

عادل از ماشین پیاده شد و به سمت ما آمد و پرسید:

- مشکلی پیش اومده مینا؟

مادر گفت:

- نه چیزی نشده عادل جون. سراغ دستبندشو از من می گیره. گفتم یادم رفته بیارمش.

- خب صبر می کنیم برو بیار مینا جون.

لازم نیست محکمی گفتم و به طرف ماشین عادل رفتم. با کلی اخم و افاده نشستیم و رویم را به سمت پنجره کردم. بعد از دو سه دقیقه گفت:

- اگه قرار باشه این طور خوشگل موشگل بشینی اینجا و محل من نداری که نمی شه. حالا مجبورم تحمل کنم، بعد از عروسی دیگه نمی تونم ها!

عصبی گفتم:

- چه عجب، فهمیدین جنسیتتون چیه!
عادل با تعجب نگاهم کرد و پرسید:
- مگه قرار بود نفهمم؟ تو هم بعداً می فهمی چه مردی هستم. خدا به دادت برسه.

دوباره رویم را به سمت پنجره برگرداندم و در دل کلی خندیدم. هر چه گفت و موسیقی گذاشت فایده نداشت. لال نشسته بودم. بیچاره هی گفت:
- مینا... مینا جون... عزیز دلم... مینایی... عشق من، بابا یه چیزی بگو. من بلد نیستم چطور می شه زبون خانم ها رو باز کرد. یه ارفاقی بکن. مینا با تو آم. کمی ساکت شد و یکمرتبه گفت:

- چشم آهویی عادل، جون من باهام آشتی کن.
با ناز نگاهی به او کردم تا آرام بگیرد، بس که کلافه ام کرده بود. خوشحال شد و پرسید:

- من تیپم خوبه عزیزم؟ مشکلی داره بگو.
- مشکلی نداره. مگه من مثل تو آم دخالت کنم؟ من از زورگویی بیزارم.
- اما من دوست دارم تو کارهام دخالت کنی. این طوری می فهمم که برات مهم هستم.

در مهمانی پس از سلام و تبریک کنار هم نشستیم. نیم ساعت بعد اردشیر و خانواده اش وارد شدند. جا خوردم. توقع نداشتم بیاید. فکر کرده بودم شاید نخواهد ریخت ما را ببیند. با همه دست داد و بالاجبار با عادل هم روبوسی کرد و تبریک گفت. به من هم تبریک گفت، اما ژستی را هم چاشنی رفتارش کرد. در ضلع کناری ما نشستند. گهگاه نگاهی به من می کرد و انگار با نگاهش خط و نشان برایم می کشید تا اینکه نصرت خانم گفت:

- عادل جون پاشو با خانمت برقص مادر. الان نرقصین پس کی می خوانین برقصین؟

عادل به من گفت:

- می خوای پاشیم مینا جون؟

- نه تو دوست داری برقصی نه من دوست دارم با یه زورگو برقصم.

- من آرزومه با تو برقصم.

- ولم کن تورو خدا.

- خب پاشو با مهناز برقص. دست کم به خاطر سوری که اون همه نامزدیمون

سنگ تموم گذاشت.

- نمی خوام.

- واسه یه لباس بی ارزش ساعتیهای خوش زندگیتو تلخ نکن.

- چند ماهه زندگی بهم تلخ شده. تو غصه منو نخور، دستورتو بده. دارم از

غصه می ترکم، می گه پاشو برقص!

عادل به خودخوری پرداخت و دیگر هیچ نگفت. بعد از شام به من گفت:

- پاشو بریم پیش اردشیر.

- بریم چی کار؟

- دوست ندارم ازم دلگیر باشه. گناه داره. جنایت که نکرده. شرمنده اس که

نامزدی من و تو نیومده. عیبی نداره، ما میریم پیش اون. آدم باید مردمودرک کنه.

نمی دانم چرا با این خواسته عادل مخالفت نکردم. خب البته می دانم. دلم

پیش اردشیر بود. اما کاش پایم می شکست و نمی رفتم. اردشیر که بین باور و

ناباوری مانده بود، به احترام ما برخاست. کنارش نشستیم. عادل گفت:

- تو که با ما قهری، اما ما تورو دوست داریم.

- اختیار دارین. ببخشین نتونستم پیام. کمی کسالت داشتم.

- جات خیلی خالی بود.

افسانه که از رقص خسته شده بود کنار من نشست و با هم به صحبت

پرداختیم. عادل به اردشیر گفت:

- پاشو اینجا رو به هم بریز پسر. چرا انقدر ساکت شده ای اردشیر؟
افسانه هم دنبال حرف عادل را گرفت و خلاصه همه را بلند کرد. از سر
رودربایستی با اخم مقابل عادل شروع به رقص کردم. علی محمد شیطان بدون
درنگ مقابل افسانه قرار گرفت و اردشیر تنها ماند. عادل کمی با او و کمی با من
رقصید و یکمرتبه گفت:

- شما دو تا با هم برقصین من خسته شده ام.
ساده ابله گوشت را دست گربه سپرد. آن موقع اصلاً نفهمیدم عادل که
مرتب دم از غیرت می زد چرا این کار را کرد، اما بعداً فهمیدم بیچاره خواسته به
اردشیر بفهماند که روی او حساسیتی ندارد. ما می رقصیدیم و عادل خونسرد با
لبخند به ما نگاه می کرد. حالا دیگر نیش من هم باز شده بود و غصه هایم را
فراموش کرده بودم. نگاهم به پدر و مادرم افتاد که مثل مار زخمی بودند. خب
حق داشتند، می دانستند من و اردشیر عاشق هم هستیم، اما عادل این را نمی
دانست. به اخم مادر و پدر توجهی نکردم و ادامه دادم. نگاه اردشیر نگاه روباهی
به شکارش بود. او هم واقعاً عاشق بود. هیچ وقت در عشقش شک نکردم. تا
جایی ادامه دادیم که دیگر کسی وسط نبود و همه میخکوب ما شده بودند.
اردشیر قشنگ و هماهنگ با من می رقصید. از نگاه عادل فهمیدم که دیگر باید
بنشینم. به پدرم نگاه کردم و دیدم از فرط عصبانیت سرخ شده. ابراز خستگی
کردم و نشستیم. اردشیر هم نشست. همه کف طولانی زدند.

عادل رو به اردشیر گفت:

- تو توی جشن نباشی جشن بیمزه اس.
- ممنون عادل جون. نظر لطف توئه. ممنونم که اجازه دادی با خانمت برقصم.
آن شب برایمان شب خوشی بود. موقع برگشتن در ماشین به عادل گفتم:
- جالبه. نمیذاری اون لباسو بپوشم. اما میذاری با اردشیر برقصم. من که

نمی فهمم.

- خب اولاً که می دونم تو به اردشیر احساسی نداری، وگرنه هرگز منو به اون ترجیح نمی دادی. ثانیاً در حضور من مانعی نداره شادی کنی. ثالثاً اردشیر دیگه به تو نظری نداره. چون من هم بودم دیگه به زن مردم نظری نداشتیم. بعدش هم دوست داشتیم اردشیر بفهمه من روش حساس نیستم.

از خودم شرمنده شدم چون هیچکدام از برداشتهایی که عادل داشت درست نبود. اگر می فهمید من با چه بساطی زنش شده ام یا اگر می فهمید اردشیر برایم خط و نشان کشیده چه می شد؟ دلشوره بدی در دلم افتاد.

عادل پرسید:

- خب خانمی، حالا باید بریم یه لباس دیگه واسه حناوندون بخریم؟
- نه فکر نکن لباس نداشتیم ها. کمدم داره می ترکه. منتها هوس کردم اینو بپوشم.

- خوب کردی. از عصر نگرانم که منظورت چی بود.
- می خواستم رهاات کنم. اما امشب فهمیدم مرد روشنفکری هستی و منصرف شدم.

- خدا را شکر این اردشیر امشب اومد، وگرنه سیاه بخت می شدم.
از آن به بعد شعله عشق دوباره در وجود اردشیر زبانه کشید. آرام و قرار نداشت. زنگ می زد، التماس می کرد، حتی دو سه بار گریه کرد و از من خواست نامزدیم را با عادل به هم بزنم. شبها آرامش نداشتیم. مرتب دنبال بهانه ای می گشتم که سرنوشتیم را عوض کنم. اما مگر می شد؟ هم از پدر می ترسیدم هم به عادل وابستگی پیدا کرده بودم. از اینها گذشته تدارکاتی که خانواده من و خانواده عادل فراهم کرده بودند جای جبران نداشت. به خداوندی خدا اردشیر بود که نمی گذاشت که محبت واقعی و احساس درونیم را به عادل نشان بدهم. مگر می شود محبت در قالب آدم نفوذ نکند؟ عادل را دوست داشتیم، اما عشق و

التماس های اردشیر به من اجازه عکس العمل نشان دادن نمی داد. خلاصه روزهای پرتنشی را می گذراندم و حسابی وزن کم کرده بودم و هیچ از روزهای آخر تجربدم لذت نمی بردم. همه آسفتگی و پریشانی حال مرا به نگرانی برای جشن و مراسم عروسی نسبت می دادند و من مجبور به سکوت بودم.

روز عروسی فرا رسید. صبحش اردشیر با من تماس گرفت. از خانم رهگذری خواسته بود منزل ما را بگیرد. مهناز گوشی را برداشت و فکر کرد یکی از دوستانهیم است. بعد که من گوشی را گرفتم، خانم سلام و علیکی کرد و گوشی را به اردشیر داد. اردشیر کوتاه و مختصر گفت:

- اگه می خوای ببخشمتون، سر سفره نشین. بله گفتن تو حرومه مینا. هنوز وقت هست. آه من پشت زندگی شماس. تو با عادل خوشبخت نمی شی.

آن روز آنقدر ترسیده بودم و آنقدر فکرم خراب شد که آرایشگرم گفت:

- چه عروس غمگینی! به زور شوهرت داده ان؟
در جوابش گفتم:

- نگران عروسی هستم.

خودم را به تقدیر و گذر زمان سپردم و با توکل به خدا سر سفره عقد نشستم. به کتاب خدا پناه بردم و سعی کردم در صورت اردشیر نگاه نکنم. اما بی صفت مگه از جلوی سفره کنار می رفت؟ چنان با تنگ کردن چشمهای سیاهش و جویدن لبش برایم خط و نشان می کشید که بالاخره قالب تهی کردم و به جای بله، مثل دیوانه های مضطرب گفتم:

- نه، نه، نمی تونم. حالم بده. نمی تونم.

بیچاره مادرم چه هولی کرده بود. تمام آرایش صورتش با عرقهای صورتش جاری شد. عادل بدبخت هم هی به من شربت می خوراند. نصفه جان شده بود. مادر عادل آنقدر آیت الکرسی خواند و به من فوت کرد که دلم به حالش سوخت. اردشیر غیب شده بود، به همین علت کم کم حال من بهتر شد. بالاخره بله را

گفتم و شدم همسر قانونی عادل.

سر عقد پدر سند یکی از مغازه ها را به من هدیه کرد، اما بعداً دیگر سند را ندیدم، چون مادر برش داشته بود. نفهمیدم این دیگر چه جور کادویی است. البته سالها بعد فهمیدم که پدرم چه مرد دورندیش عاقلی بوده. بالاخره بعد از مدتی اتاق عقد خلوت شد و نفسی کشیدم. عادل پرسید:

- چی شد یه دفعه مینا؟

- خسته ام، کلافه ام، نمی دونم چمه.

- بذار مهمون ها برن باغ، تو کمی بگیر بخواب. دیشب دیر خوابیده ای صبح زود هم پا شده ای خسته ای.

- مگه با این دک و پز می شه خوابید، عادل؟

- سلامتی تو و راحتی تو از هر چیزی مهمتره. لازم باشه دوباره می برمت آرایشگاه. مگه چیه؟

- ممنونم کمی سرم خلوت باشه روبراه می شم. چیزی نیست.

عادل جوری نگاهم کرد که مجبور شدم بپرسم:

- چیه؟

- هنر و قدرت خدا رو تحسین می کنم. هیچ ایرادی نداری ماشالله.

- خوشحالم که به هم می آییم.

- اینو از ته دلت می گی؟ خوشحالی که الان کنار منی مینا؟

- اگه متنفر بودم که اینجا نبودم، عادل. قسمت این بوده دیگه.

- یعنی فقط متنفر نیستی؟

- عادل، خودت می دونی که دوستت دارم. چه وقت این حرفهاس؟

- نمی دونم چرا حس می کنم بالاجبار کنار منی و به خاطر همین بهت فشار اومد.

- این طور نیست. من نسبت به قبل پیشرفت خوبی داشته ام.

- پس ممنونم. من همه تلاشمو واسه خوشبختی تو می کنم.

- من هم امیدوارم تو زندگی برات دردسر درست نکنم.

- درد سر چیه عزیز من؟ تو مایه آرامش وجود منی.

گل توی جیب عادل را صاف کردم و به او لبخند زدم. نگاه عاشقانه ای به من کرد و صورتش را به صورتم نزدیک کرد و یکباره بوسه ای غیر قابل انتظار به لبم زد و دوباره هم آن را تکرار کرد. سپس با نگاهی پر از نیاز گفت:

- دوستت دارم عزیزم. واسه در آغوش گرفتنت بیقرارم.

دوباره وجودم منجمد شد و معجزه آسا گرمای را در درونم تجربه کردم. با ناباوری به او خیره شدم. از عادل که در آن چند ماه نامزدی یک بوسه را از من دریغ کرده بود چنین انتظاری نداشتم. یعنی به این سرعت باورم نمی شد. هنوز ماست آن بوسه بودم که با پشت دست گردن و شانه عریانم را لمس کرد و بوسید. سپس گفت:

- اگه بدونی تو رؤیاهام چقدر آرزوی این لحظه را داشتم! خدا چه لطفی به من داشته.

حسی در درونم می جوشید. در آن لحظه عادل را به اندازه جانم می خواستم و حاضر نبودم به هیچ قیمتی آن ثانیه ها تمام شود. انگار نیمه وجودم شده بود و قادر به جدایی از او نبودم. در همین هنگام عکاس آمد و لحظات شیرین ما را به هم زد. تازه داشتم عادل را می شناختم. چطور در موردش قضاوت کرده بودم و حالا چه می دیدم! حق با او بود. بالاخره فهمیدم او چه مردی است.

حالتیایی که عکاس به ما پیشنهاد کرد کم کم عشق اردشیر را از یادم برد. بعد از آن به سمت باغ حرکت کردیم و آنقدر بزن و بکوب کردیم که از پا درآمدیم. آخر شب گروهی ما را تا منزلمان بدرقه کردند. بعد از بازدید مهمانها از جهیزیه دیدنی من، بزرگتها دست به دستان دادند و برایمان آرزوی خوشبختی

کردند و رفتند. کلی گریه و زاری کردم. پدر و مادر قبل از رفتن آهسته و پنهانی کلی به من سفارش کردند و به آرامش دعوتم کردند. پدر گفت:

- آدم آرامش زندگیشو مدیونه سه چیزه. صبر و حوصله، محبت، و گذشت. و چه راست گفت. آن موقع نمی فهمیدم که این نصیحتها نتیجه سالها تجربه است و چقدر بارزش است.

اردشیر کنجکاو بود و تا منزل همراهیمان کرد. وقت خداحافظی با یک جمله آتش به جانم کشید. گفت:

- خوش به حال اونهایی که مادر دارند.

آنقدر دلم برایش سوخت که گریه ام گرفت، اما چون وقت خداحافظی بود، کسی نفهمید چرا گریه می کنم.

عادل همه را بدرقه کرد. در را بست و کتش را به جالباسی زد. درحالیکه کرواتش را شل می کرد و برافروخته شده بود، گفت:

- خفه شدم مینا جون. این چیه آدم به خودش آویزون می کنه؟
لبخند تلخی زدم و گفتم:

- اول فکر کردم منو می گی. گفتم چه خوب پاشم برم.

- می دونم خیلی دلت می خواد فرار کنی، خانم خوشگله، اما مگه از روی جنازه من رد شی.

- خدا نکنه.

- از دست این مردم خفه شدم و از دست کرواتم. تورو که در آرزوت بودم.

- مردم واسه چی؟

- صد و پنجاه دفعه خداحافظی می کنن.

- از دست کروات چرا خسته شده ای؟ بده خوشگلت کرده خوش تیپت کرده؟

- آخه راه گلومو بسته بود. هی می خواستم بگم مینا دوستت دارم مینا

هلاکت نمی تونستم.

- خب حالا بگو یه موقع خفه نشی.

- گفتم دیگه. راحت شدم. آخیش!

- خب می دونستم عادل جون. نیازی نبود خودتو خسته کنی.

یکمرتبه من را بغل کرد و درحالیکه به اتاق خواب می برد گفت:

- می دونستی؟ نه، نمی دونستی قربون این همه ناز و ادات برم. حالا تازه می

خوام نشون بدم که چی کشیده ام. با خودم قرار گذاشته ام ده هزار تا بوسه بهت

بزنم مینا. نمی دونم تا صبح چیزیت می مونه یا نه.

من هم نه گذاشتم نه برداشتم، درحالیکه مرا روی تخت می گذاشت گفتم:

- اون وقت می میری که!

- خب تو راحت میشی. من هم ناکام نمرده ام. به هر حال امر خیریه.

بعد پرسید:

- حالت که خوبه؟

- اوهوم. یه کم طپش قلب دارم.

- خب فشار عشق عزیزم. نیست که بیان نمی کنی. از یه جای دیگه ات می

زنه بیرون.

غش غش خندیدیم. مرا بوسید و گفت:

- آنقدر عشق منو تو خودت نگاه ندار قربونت برم. بریز بیرون که چاق نشی.

بگو حرفتو.

عادل چند روزی سر کار نرفت. هر روز صبح با هزار ناز و قربانت بروم و

دوستت دارم مرا از خواب بیدار می کرد. صبحانه را آماده می کرد و من میل می

کردم. عادت نداشت تا دیرتر از ساعت هشت بخواهد، اما با ملاحظه بود و مرا نه و

نیم بیدار می کرد. کلی هم با غر و گلایه من رو به رو می شد که چرا زود بیدارم

کردی. می گفت:

- آخه دوست دارم صبحانه رو با تو بخورم و سیر نگاهت کنم که تا شب انرژی داشته باشم.

این حرفها برایم بی معنی بود. گاهی به او می گفتم زن ندیده، اما او نه تنها زن ندیده نبود، بلکه با وجود سن کمش دنیا دیده هم بود. مرد زندگی بود. معنی زندگی را درک کرده بود. می دانست زندگی یعنی عشق، یعنی محبت و تفاهم، یعنی زیباتر کردن مسائل روز. خوب می دانست وقتی مرد یک زندگی شده، یعنی سرپرست من شده، سرپرست دختر جوانی بی تجربه که اقلاً ده سال کمتر از او می داند، باید مثل باغبانی باشد که با گلهایش آرام و با محبت حرف می زند و نوازششان می کند تا خوب و سالم رشد کنند و زیباتر شوند. عادل اینگونه فکر می کرد و می خواست من تفاوتی بین خانه او و خانه پدری ام حس نکنم، آنوقت من احمق به مادرم غر می زدم که عادل به جای شوهر برایم یک پدر است.

عادل درست مثل پدرش با زن و زندگی تا می کرد و درست مثل مادرش برای هر چیزی دل می سوزاند. او آرامش را به من هدیه می کرد و من ناآرام رؤیاهای خام خودم بودم، ناآرام اردشیر و بیکرار از عشق او.

بعد از عروسی، فامیلها تک تک ما را پاگشا کردند. شبی که نوبت عموی عادل بود، او دیرتر از همیشه به خانه آمد. آنقدر هم خسته و درب و داغان بود که حد نداشت. من هم که دیدم این طور است، لباس های مهمانی را از تنم در آوردم و لباس خانه پوشیدم. عادل وقتی از حمام برگشت، با تعجب پرسید:

- پس چرا لباس هاتو در آورده ای؟ دیر شده مینا.

- به من می گی دیر شده؟

- خب گفتم که به خدا گرفتار شدم. دست خودم که نبود. حالا اگه زود حاضر شی بریم، نه اونجایییم.

- من نمیام.

- یعنی چی؟ دعوت داری عزیز من زشته.
- اتفاقاً الان بریم زشته. نریم سنگینتریم.
- بیوش. بیوش دیر شد. من که حاضرم. فقط بیزحمت یه جوراب نو به من بده.

به سمت اتاق خواب رفتم و روی تخت پهن شدم. وارد اتاق خواب که شد گفت:

- پس چرا خوابیده ای مینا؟ ای بابا!
- گفتم من نمیام، تو دوست داری برو.
روی تخت نشست و گفت:
- من که معذرت خواهی کردم عزیزم. تو خانمی کن و ببخش.
- ولم کن عادل.
شروع کرد به سر به سر گذاشتن من، اما بی فایده بود. گفتم:
- تو مخصوصاً دیر اومدی.
- آخه چرا باید این کارو بکنم؟
- چون خونه اردشیره.
- به اردشیر چی کار دارم. تو که اون شب کلی باهاش رقصیدی. مگه می خواد تورو بخوره که من بترسم؟ کار مردمو انجام دادم و اومدم.
- حالا کار مردم واجب شده؟ تو هر شب شیش خونه ای.
- حالا یه ساعت دیر شده. آسمون که به زمین نیومده. پاشو فدات شم.
- دو ساعت!
- پاشو دیر شد. حرفهای بچه گانه زن.
- می خواستی بری یکی همسن خودت بگیری.
- من تورو می خواستم هنوز هم می خوام. تا آخر عمر هم می خوام. قربونت هم می رم. پاشو.

- نمیام.
- چی کار کنم که بیای؟
- بذار اون لباس فیروزه ایه رو بپوشم.
- یه چیزی بخواه که شرمنده ات نشم.
- پس خودت تنها برو.
- مینا به نظر خودت درسته اون لباسو بپوشی و جلوی اردشیر ناز و کرشمه بیای؟ به نظرت گناه نداره؟ نمی گی چقدر حسرت می خوره و چقدر با من بد می شه؟ حالا اردشیر هیچی. برادرهای من هم جوونن. خب تو این طور بگردی، اونها که زن ندارن، باید چی کار کنن؟
- برن زن بگیرن. من که نمی تونم واسه خاطر اونها خودمو معذب کنم. من عادت دارم شیک بگردم.
- چه اصراری داری امشب اونو بپوشی؟ با لباس دیگه هم می تونی شیک بگردی.
- واسه اینکه قشنگه. عروس هم هستم، مناسبت داره.
- خوبه من هم بگم واسه اردشیره مینا خانم؟
- یه بار دیگه تکرار کن.
- چطور تو به من می گی مخصوصاً دیر کرده ام؟ خواستم ببینی تهمت چقدر تلخه.
- دیگه خودت رو بکشی هم نمیام.
- خب معذرت می خوام. من می دونم نیت تو فقط زیبایی و خوش تیپیه عزیزم پاشو.
- تنهام بذار.
- مینا حوصله ندارم پاشو.
- گفتم تنهام بذار.

- باشه نمیریم. اما جوابشونو خودت میدی.

از اتاق بیرون رفت و تلویزیون را روشن کرد. احساس می کردم دقیقه به دقیقه فرصتها از دستم می رود. فرصتهای که می توئم با اردشیر خوش باشم، کنارش باشم. خدا خدا کردم که عادل یک بار دیگه از من خواهش کند، اما دعایم نگرفت. نیم ساعت سپری شد. دل تو دلم نبود. ساعت نه بود و ما هنوز در منزل بودیم. زنگ تلفن به صدا درآمد. هر چه زنگ خورد عادل برنداشت. انگار می دانست آنها هستند. مجبور شدم به سالن بروم و خودم بردارم. افسانه بود.

- سلام مینا جون.

- سلام افسانه جون. حالت خوبه؟

- ممنونم در چه حالی عروس خانم؟ مارو گذاشته ای توی خماری. همه منتظر تشریف فرمایی شماییم، اونوقت تو هنوز خونه ای دختر؟

- معذرت می خوام عادل کمی گرفتار شده بود. نیم ساعته اومده. رفته دوش بگیره میایم.

- حالا نمی شه رفتارهای عاشقانه رو بذارین واسه بعد عروس خانم؟ ما گرسنمونه.

- ای بابا آنقدر خسته اس که داره می میره.

- خب خستگیشو دریبار. از اون شیرین زبونیهاش بشنوه حالش جا میاد.

- یه دعوایی باهاش کردم که خستگیش دراومد. غصه نخور.

- برادر نازنین مارو اذیت نکنی ها. منو خواهرشوهر حساب کن.

- بهت نمیاد.

- زود بیاین.

- اومدیم، اومدیم.

- باشه خدا نگهدار.

عادل وسط صحبتهای من به اتاق خواب رفت. با اکراه به اتاق رفتم. دمر روی

تخت دراز کشیده بود. لباس سنگین و زیبا پوشیدم و گفتم:

- پاشو بریم تا بعداً به حسابت برسم.

جواب نداد. هی صدایش زدم. جواب نداد. رفتم کنارش نشستم و محکم به

پشتش زدم و گفتم:

- با تو آم نگی چرا با تا کسی رفتی ها!

اصلاً نفهمیدم چطور روی تخت افتادم. خنده ام گرفته بود، اما سعی می

کردم اخم کنم. گفتم:

- چاکر دربستت که نمرده، چشم آهوئی من.

- ولم کن لباسم چروک می شه.

- آخه تو که انقدر مردم داری، چرا فیلم بازی می کنی؟

- بده می خوام جلوی فامیلت آبروت حفظ بشه؟

- نه خانم. خیلی هم متشکرم. این طوری دارم تشکر می کنم.

و صورتم را بوسه باران کرد.

- بابا آرایشم به هم ریخت عادل، چرا این طوری می کنی؟

- صد دفعه گفتم می خوام باهام قهر و دعوا کنی، خوشگل موشگل نکن،

نمی توانم جذبه بگیرم زن.

قهقهه خنده ام بلند شد. گفتم:

- چه ذلیلی تو! خوبه خودت هم افتخار می کنی.

- البته که به این ذلت افتخار می کنم. الهی فدات شم. خب زنمو دوست

دارم. هر کی دوست داشتن و کوتاه اومدنو ذلت معنی می کنه، بیسواده. نمی

دونه گذشت چه لذتی داره.

- دیر شده می خوان شام بخورن عادل.

- حالا ده دقیقه هم رو تموم معطلی ها.

بالاخره نزدیک ساعت ده به منزلشان رسیدیم. بعد از سلام و احوالپرسی

افسانه نگذاشت بشینیم. آهنگ شادی گذاشت و ما را مجبور کرد برقصیم.
خاطره زیبا و بامزه ای شد. به افسانه گفتم:

- تو واسه دل خودت و عشق خودت و علی محمد مارو گشنه و تشنه داری
می رقصونی، ذلیل شده. خب برو راحت باهاش برقص.
غش غش خندید و گفت:

- ای تیزوش شیطون صفت. بده می خوام به زور بهش نزدیک بشم که
پدرشو در بیارم؟
گفتم:

- اینکه داره واسه ات می میره. چرا به زور؟
- آخه دل گنده اس. من هم نمی خوام از دست بدمش. گرگ زیاده. رادشها
هم خیلی برّه ان.

آن شب اردشیر مدام دوروبرم می پلکید. از هر موقعیتی استفاده می کرد و
خوردنی تعارف می کرد و شوخی می کرد. در فرصتی به من گفت:
- اگه با من ازدواج می کردی دنیا رو به پات می ریختم.
از ترسم گفتم:

- خیلی ممنون همه چیز هست.
و نگاه غضبناکی به او کردم، یعنی اینقدر با اعصاب من بازی نکن. من خودم
می شنگیدم، وای به حال اینکه اردشیر هم زیر پایم بشیند.
گفت:

- به خدا قسم یه نمونه اش فقط این بود که طلاهای طلافروشیمو به پات می
ریختم. آخه تو کجات به درد عادل می خوره بی عقل؟
بعد از آن دنیا روی سرم خراب شد و بی حوصله شدم. هر دختر هجده نوزده
ساله ای این حرفها را می شنید، با این وعده ها خام می شد. اما من فقط غمگین
شدم خام نشدم.



به خانه که برگشتیم تمام غصه هایم را سر عادل بیچاره خالی کردم. گفتم:
- والا دشمن آدم آنقدر از آدم دوری نمی کنه که تو می کنی. چرا من هر چی
میام کنارت می ایستم ازم فاصله می گیری؟ مگه جذام دارم؟
- تو چرا امشب به پر و پای من می پیچی؟ جلوی مردم که نمی تونم ناز و
نوازشت کنم.
- چرا نمی شه. همه می دونن عروس و دامادیم. محبت کردن و توجه کردن
چه زشتی ای داره؟
- خب به مردم چه مربوطه که ما عروس و دامادیم؟ حرفهایی می زنی
غیرمنطقی مینا، بدت نیاد ها.
- واسه من دم از منطق و قانون زن که حالم به هم می خوره، عادل. تو اگه
منطق داشتی منو اسیر خودت نمی کردی. صد دفعه گفتم تو آدم من نیستی.
هی مثل این دختر ندیده ها نشستی در خونه مون که خواستگار نیاد.
عادل خنده اش گرفت و گفت:
- عزیز من مگه قبل از اینکه بریم مهمونی اون همه نبوسیدمت؟ اون همه
عشق و محبت پس چی بود که به پات ریختم؟ من واسه تو چیزی کم نداشته ام.
- من دوست دارم شوهرم جلوی مردم بهم توجه کنه، تحویل بگیره،
عشقشو بروز بده که مردم نگن تورزده ای. انگار من زشتم یا چلاقم یا ترشیده
بودم. همه اش سرِ کاری. همه اش گرفتاری. اصلاً کو ماه عسلت؟
- یه ماه دیگه می برمت. قول میدم. راست می گی، یه کم دیر شده، اما می
برمت. بذار ملک مهندس فروزشو تحویل بدم، می برمت. امشب هم به خدا اون
منو برد یه زمین دیگه نشونم بده که دیر شد. ماه عسلی می برمت که واسه همه
دوستهات تعریف کنی. اگه یه کم دیر شد عوضش می ارزید. معلومه که تو از من

خیلی سرتری، بهتری، با شخصیت تری. واسه همین نشستم در خونتون دیگه!
- باز هندونه بیمزه خریدی؟
- هندوانه زیر بغلت نمیذارم. دارم حقیقتو می گم. عجب گرفتاری شده ام.
آن شب کلی به او بی محلی کردم. آخرش هم بیچاره دلخور گرفت خوابید.



روزها می گذاشت. عادل دائم گوشزد می کرد که باید درس خواندن را شروع کنم و خودم را برای کنکور آماده کنم. اما کی حال درس خواندن داشت؟ فکر و ذکرم شده بود خوشبختی ای که در خانه اردشیر می توانستم به دست بیاورم و به آن لگد زده بودم. طلاهایی که می شد به دست و بالم آویزان باشد و هر روز عوض شود. مرتب خودم را سرزنش می کردم که چرا وقتی پدر و مادرم راضی بودند خرابش کردم. فکر خراب رفتارم را هم ذره ذره خرابتر می کرد. رفتار خوبی با عادل نداشتم. او هم روی حساب بچه گی ام می گذاشت و مرا تحمل می کرد.

برای ماه عسل به مشهد و سپس به شمال رفتیم. بهترین هتل را گرفت و بهترین خرید را برایم کرد. خرید و پذیرای اش به حدی بود که صدایم درآمد. تا گردنبند می دید می گفت: «مینا اینو واسه تو درست کرده ان.»، پیراهن زیبایی می دید می گفت: «مینا واسه تو دوخته ان.»، هر چیز هم که برایم می خرید، وقتی که به هتل برمی گشتیم می خواست که ببوشمش یا به گردن و دستم آویزان کنم. از میان همه هدایایش از سرمه دان مثبت کاریش خیلی خوشم آمد. هر روز به حرام مطهر می رفتیم. اگر بگویم هرگز برای دوام زندگی و خوشبختیمان دعا نکردم، دروغ نگفته ام. تازه هر طور بود، دلم را سنگ کردم و از امام رضا خواستم یک جوری مرا به اردشیر برساند. مثلاً عادل دلزده شود و مرا طلاق بدهد.

یکی دو هفته پس از اینکه از مسافرت بازگشتیم، درس خواندن را شروع کردم. عادل شب به شب بازدهی مفید مطالعه ام را بر آورد می کرد و رفع اشکال می کردیم.

سه چهار ماه از ازدواجمان گذشته بود که یک روز با شنیدن صدای تلفن گوشی را برداشتم.

- سلام مینا خانم.

تنم لرزید. انگار در روح و جسمم زلزله آمد. با حالت گنگی گفتم:

- سلام حال شما چگونه آقا اردشیر؟

- ممنون شما خوبین؟

- الحمدلله. عمو جان، افسانه، آقا ارسلان خوبن؟

- همه خوبن سلام دارن.

- سلام برسونین.

- ممنون. اما من نمی خوام کسی بفهمه که بهت زنگ می زنم.

- چرا؟

- مگه تو به عادل می گی من زنگ زده ام؟

- آره. مگه چه اشکالی داره؟ اون رو شما حساسیت نداره.

- می دونم. اما به نفعته نگی، چون به مرور حساس می شه.

- ببین، آقا اردشیر، من شوهر کرده ام و زندگیمو هم دوست دارم. خواهش

می کنم پاتونو از زندگی من بکشین بیرون.

- قسم بخور.

- که چی؟

- که عادل دوست داری؟

- به خدا دوستش دارم. گفتم به خدا.

- اما با من خوشبخت تر بودی. گاهی این فکر عذابت میده، مگه نه؟

- آدم به هر چی دوست داره که نمی رسه. گاهی هم باید ببینه که خدا براش چی می خواد. بعدش هم با شناختی که از شما دارم گمان نکنم زبون درازیهای منو مثل عادل تحمل می کردین. یادتون نرفته که چقدر بهم توهین کردین؟
- وقتی دیدم دارن عشقمو ازم می گیرن باید چی کار می کردم؟ می خندیدم؟

- حالا که دیگه گذشته. ایشالله بهتر از من براتون پیدا می شه.
- من هنوز نتونسته ام کسی رو جایگزین تو کنم و هرگز هم نمی خوام این اتفاق بیفته. من تورو می خوام.

- بی فایده اس آقا اردشیر. همه چیز تموم شده.
- ما می تونیم دوتایی با هم دنیا رو به آتیش بکشیم. عادل به آرزوش رسید. مطمئنا دیگه براش عادی شده ای. بذار من هم به آرزوم برسم. با یه تلفن بچه گونه همه چیزو به هم ریختی. جبران کن و منو از این فکر و خیال در بیار.
- دیونه شده این آقا اردشیر؟

- من فقط می خوام حقمو پس بگیرم. عادل تورو از من گرفت.
- عادل یک سال و اندی بود که منو می خواست. می رفتم مدرسه با مادرم صحبت کرده بود.

- قلبتو که تسخیر نکرده بود. تو منو دوست داشتی. هنوز هم داری. از چشمهات می خونم، دختر. من حتی طپش قلبتو به خاطر حضورم حس می کنم. آنقدر پوست لبم را کندم که طعم شور خون را حس کردم. دستمالی برداشتم و لبم را پاک کردم.

- مینا تا بچه دار نشده ای خودتو نجات بده. من تورو خوشبخت می کنم. کاری می کنم مثل جواهر توی فامیل بدرخشی.
- خب الان هم دارم می درخشم.

- بیچاره، آخه روحیات تو کجا، روحیات عادل کجا؟

- عادل مشکلی نداره. همه اش دو سال از شما بزرگتره. اهل تفریح و گردش و بگو و بخند هم هست.

- پاک مغز تو شستشو داده.

- قسمت من عادل بوده. شما هم برین دنبال قسمتتون آقا اردشیر.

- تو قسمتو عوض کن. تا آخرش هستم. بهم اعتماد کن. به اندازه عادل پول دارم. خیلی هم بیشتر از اون دوستت دارم. تازه یه زمین خریده ام می خوام عادل برام بسازه. اما برای تو.

- خب آره. هر چی از شما مزد بگیره، مال منه. عادل همه ثروتشو برای من می خواد.

- دختر خوب، خونه ای که برای من می سازه جایزه توئه.

- بابت چی؟

- چرا خنگ بازی در میاری؟

- مؤدب باشین.

- یعنی می خوام هدیه اش کنم به همسر خوبم که تو باشی. طلاق تو بگیر تا بهت ثابت کنم.

- بس کنین. بس کنین. مگه از خدا نمی ترسین آقا اردشیر؟

- خدا چرا دلش به حال من نسوخت؟

- استغفرالله. دلتونو صاف کنین. شما فقط نتیجه بی ادبی و گستاخی خودتونو دیدین. وگرنه رأی مثبت با شما بود. از کجا معلوم شاید خدا خیلی بهتر و خوشگلتر از من براتون آفریده باشه.

- پدر و مادرت چی؟ نظرشون با کی بود؟

- اونها عادل دوست داشتن.

- مینا دوستت دارم. باور کن. نذار بابت از دست دادن دو چیز باارزش از زندگی قطع امید کنم. مادرم و تو.

آنقدر مظلومانه از عشق به من و مادرش حرف زد که اشکم را در آورد. بعد از خداحافظی گوشی را گذاشتم. مثل مرده ها یخ کرده بودم. حرفهایش رویم اثر کرده بود. ناله هایش دلم را به رحم آورده بود. آنقدر که تا عادل آمد چیزی را بهانه کردم و با او دعوا کردم. خدا اردشیر را لعنت کند که آرامش را از عادل گرفته بود.

دو سه روز بعد بود که عادل سرزده اردشیر را برای نهار به خانه آورد. اولش خیلی جا خوردم، اما بعد با خوشحالی با جان و دل پذیرای او شدم. رفته بودند سر زمین اردشیر و برای نهار با هم آمده بودند. از آن به بعد اردشیر هفته ای دو سه بار تلفن می کرد و مرا هوایی می کرد.

هفت ماه بعد از ازدواج ما نامزدی علی محمد و افسانه بود. آنجا بود که بالاخره با بداخلاقی هایم عادل اجازه داد آن پیراهن فیروزه ای را بپوشم. آن شب با آن لباس هوس انگیز کلی دلبری کردم. عادل دائم حرص و جوش می خورد. نامزدی برادرش برایش عزا شد. آخر شب که به منزل برگشتیم، وقتی در حال تعویض لباس بودم، به حالت تهدید و با عصبانیت به طرفم آمد و گفت:

- دیگه حق نداری با اردشیر برقصی. فهمیدی یا نه؟

وقتی رفت خودم را لعنت کردم که چرا زیاده روی کردم و اصلاً چرا آن لباس را پوشیدم، نه به خاطر اینکه همسرم را آزاده بودم، بلکه به این علت که دیگر نمی توانستم کنار اردشیر باشم. عادل به ما شک کرده بود.

در کنکور شرکت کردم. به نظر خودم امتحانم را خوب دادم. با تمام افکار شیطانی ای که در سرم بود، چون دانشگاه رفتن آرزویم بود و عادل درس خواندن مرا جدی گرفته بود، برای این کار حسابی وقت گذاشته بودم.

یک هفته بعد از کنکور عقد و عروسی افسانه و علی محمد بود. با وجود تمام اختارها باز با اردشیر گفتم و خندیدم و رقصیدم. حرفها و خواسته های عادل برایم ارزشی نداشت. دیگر نه دوستش داشتم، نه از سرپیچی از اوامرش می

ترسیدم. نهایتش این بود که مرا طلاق می داد، که از خدایم بود. عادل با دیدن
حالت‌های زننده من عصبانی از سالن خارج شد. اردشیر زیر گوشام چیزهایی می
گفت که به جای اینکه همان جا توی صورتش بزنم، به او لبخند می زدم و ناز و
ادا می آمدم. آن شب همه متوجه عصبانیت عادل شدند. مادرم کلی نصیحتم
کرد که از او عذرخواهی کنم و شر به پا نکنم.

در راه برگشتن عادل کلمه ای با من صحبت نکرد، اما وارد خانه که شدیم
چنان سیلی ای به صورتم زد که برق از چشمم پرید. درحالی‌که رگ‌های گردن و
شقیقه اش برآمده شده بود، فریاد کشید:

- سزای کسی که با من لجبازی کنه اینه. می فهمی یا نه؟ مگه نگفتم نباید
طرف اردشیر بری؟

- گفته باشی. کی به حرف تو اعتنا می کنه؟

سیلی دیگری میل کردم. گفت:

- برو باز هم برقص تا بفهمی. من همیشه صبوری نمی کنم. ما قرار گذاشته
بودیم به خواسته های هم احترام بذاریم. حالا که تو زیر قولت زدی، من هم اینم.
عادل رفت و محکم در اتاق خواب را بست. روی صندلی آرایشم نشستم و
اشک ریختم. به عادل ناسزا می گفتم و اردشیر را می خواستم. دیگر انگار خودم
نبودم. عشق به اردشیر بود که به من دستور می داد. آرایشم را پاک کردم،
لباسم را عوض کردم، چند چیز مورد نیازم را در ساکی گذاشتم، و به رختخواب
رفتم. عادل دیر برای خواب آمد و اصلاً هم به من اعتنا نکرد. مدتی که گذشت،
همان طور که طاقباز خوابیده بودم، گفتم:

- عادل! عادل!

- بله؟

- من دیگه نمی خوام باهات زندگی کنم. می خوام ازت جدا شم.

- اگه می تونی، برو جدا شو.

- می خوام که اذیتم نکنی و زود طلاقم بدی. ازت خواهش می کنم.
- آسون به دستت نیاوردم که آسون بدمت بری. درستت می کنم، اما طلاق
نمیدم.

- در هر صورت من صبح می رم خونه پدرم. واقعاً دیگه نمی تونم به زور
زندگی کنم. خسته شده ام.

به پهلوی غلط زد و پرسید:

- چیه می خوای التماس کنی؟

- نه، چرا باید بخوام؟ من به تو علاقه ندارم که بخوام احساساتتو به بازی
بگیرم. تا حالا هم بهانه ای واسه اعتراض نداشتم. اما امشب بهم لطف بزرگی
کردی و کتکم زدی، دیگه بهانه دارم.

- توقع داشتی بعد از اون همه هرر و کرکر با اردشیر و نگاه های چپ چپ
پدرت به من، بیام نوازشت کنم، مینا؟ اگه من با دختری این طور می رقصیدم تو
ناراحت نمی شدی؟

- اگه دوستت داشتم چرا خیلی ناراحت می شدم.

- خب من کم دوست دارم؟ نگاه اردشیر به تو نگاه ناپاکیه. اینو بفهم.

- نگاه همه مردها به من ناپاک چون تو دل برو هستم.

- نه، اینطور نیست. درسته تو دختر زیبایی هستی، اما همه تورو با منظور
نگاه نمی کنن. همون طور که من به زنها و دخترهای زیبا نگاه منظورداری نمی
کنم. من فقط تورو دوست دارم.

- دیگه دوستم نداشته باش. دست از سرم بردار عادل. من دارم کنار تو می

سوزم چرا نمی فهمی؟

- اون اردشیر لعنتی چی زیر گوش تو گفته مینا؟

- من از اول تورو نمی خواستم به اردشیر چه مربوطه؟

- مینا، اردشیر دیوونه اس، اعصاب نداره. گول اونو نخور. فوق العاده حسود

و عصبیه. پسرعموی منه، همخون منه، تف سربالاس، اما می گم که چشمهاتو به واقعیات باز کنی. اون از اول هم چشم دیدن منو نداشت. حالا می خواد تیشه به ریشه زندگی من بزنه. تو عاقل باش.

- اردشیر چیزی نگفته. من مگه دیوونه ام بشینم با مردی زندگی کنم که واسه شادی کردن به من سیلی می زنه؟ تو حسودی نه اون.

- خب شوهرتم باید روت حساس باشم. اگه نباشم، خودتو می گی بهم بی توجهی، نمی گی؟ تو که هر روز ماشالله یه ساز یاد می گیری.

- من حرفهامو زدم. اصرارت برای موندن من جز سوختن من و خودت هیچی نداره عادل.

- اقلأ بذار یه سال از ازدواجمون بگذره، بعد از این حرفهای بچه گونه بزن.

- آره. من بچه ام مامان و بابام رو می خوام.

- دهها بوسه به صورتم زد و گفت:

- بیا چند برابر اون سیلیها بزن تو گوشم.

اما من بی احساس، مثل تکه ای سنگ شاهد نوازشها و بوسه های او شدم. بالاخره درحالیکه دستهایش را دورم حلقه کرده بود به خواب رفت. تا صبح دیده برهم نگذاشتم. باید برای هدفم برنامه ریزی می کردم، که جدایی از عادل و رسیدن به اردشیر بود.

صبح عادل به خیال اینکه با او آشتی کرده ام، آخرین بوسه را به صورتم زد و از خانه خارج شد. بعد از صرف صبحانه نامه ای برایش نوشتم به این شرح:

« سلام، عادل.

همان طور که دیشب گفتم، به منزل پدرم می روم. اگر واقعاً دوستم داری، هرگز دنبالم نیا. پدر و مادرم که مرا درک نکردند، دست کم تو درکم کن. برای همه محبتیهایی که به من کرده ای از تو سپاسگزارم. خدانگهدار. »

ظهر بود که به منزل پدر رسیدم. مادر و مهناز خانه بودند. تا مرا با چمدان دیدند با نگرانی پرسیدند:

- قهر کرده ای مینا؟

- دیگه می خوام خودم واسه زندگی تصمیم بگیرم.

- آخر کار خودت رو کردی؟ مگه نگفتم شر درست نکن بچه؟ چی شده؟

- کتکم زد. به همین راحتی.

- زود برگرد خونه ات تا پدرت نیومده.

- اتفاقاً می خوام بدونم عزیز کرده اش چی از آب دراومده. عادل! عادل! حالم

ازش به هم می خوره.

- اون که غلام حلقه به گوشته.

- آره دیدم چه تو گوشی های خوبی می زنه.

- والله پدرت هم دیشب کلی با من دعوا کرد. می گفت دختره رو بد بار

آوردی.

- رقصیدن عیبه، اونم جلوی خنواده؟

- همه رو ول کردی با اردشیر می رقصی؟ آدم قحطه؟

- مگه افسانه با علی محمد نرقصید؟ مگه مهناز با علی نرقصید؟ همه با هم

می رقصن دیگه.

- اردشیر فرق می کنه.

- ببین مامان جون، من عادل دوست ندارم. شما نمی تونین درک کنین یعنی

چی؟

- ما که رفتیم بگیم اردشیر بیاد خواستگاری، خودت نظرت عوض شد. هیچ

وقت هم نفهمیدم چرا.

- از دست شما که پستونک به دهان منو فرستادین خونه یه بابابزرگ. آخه

چه وقت شوهر کردن من بود؟

- ببینم نکنه اون اردشیر ننه مرده نشسته زیر پات؟ چی زیر گوشت پچ پچ می کرد هان؟

- مامان اعصاب ندارم ها!

- بیا تو. مهناز یه شربت بده مینا بخوره ببینم حرف حسابش چیه.

- حرف حسابم اینه که طلاقمو از عادل بگیرین. وگرنه خودکشی می کنم.

- والله سنگین تره. بالله سنگین تره.

- به اینجام رسیده. چقدر به خاطر دل شما و حرف مردم بشینم و بسوزم و

بسازم؟

- چه سوختنی؟ ماشالله واسه خودت اِهِن و تَلْکِی به هم زده ای. یه سره به به

و چه چه مردم بلنده. با اون ماشین مدل بالا و خونه بالا شهر و اون شوهر همه

دارن بهت حسادت می کنن، بدبخت! کیف پولت بسته نمی شه ناشکر.

- شما فقط ظاهرو می بینین.

- جلوی پدرت از این حرفها زنی، می زنه اونور صورتتو هم بالا میاره ها.

- من از هیچ کس نمی ترسم.

- تو فقط به درد اردشیر دیونه می خوری که درستت کنه. عادل معصوم به

درد تو نمی خوره.

- حاضرم با یه دیونه زندگی کنم اما دوستش داشته باشم.

- این حرفها مال قصه هاس، بچه جون. اگه عادل دوتا سیلی بهت زده،

اردشیر زیر پا لهت می کنه.

- خب اَقْلاً دوستش دارم. اَقْلاً وقتی باهام آشتی می کنه، واقعاً ازش لذت می

برم.

- خجالت بکش مینا. فکر مهنازو بکن. نمی بینی واسه علی می خوانش؟ تو

طلاق بگیري که دیگه نمی شه؟

- عجب گرفتاری شده ایم! تا حالا واسه شما بوده، حالا مهناز هم اومد روش،

به من چه؟

- پاشو برو خونه ات. حوصله دعوا مرافعه باباتو ندارم. مامان جون، پاشو برو با عادل بیا.

- می رم تو کوچه می شینم تا بابا بیاد.

مادر برخاست و به آشپزخانه رفت. شربتی را که مهناز برایم آورد خوردم و به اتاقم رفتم و به خاطر بیخوابی شب قبل خواب راحتی کردم. با صدای عادل از خواب پریدم:

- مگه دیشب با هم آشتی نکردیم، مینا؟

- بنده هرگز.

- این مسخره بازیها چیه؟

- من به این نمی گم مسخره بازی. می گم واقعیت. می گم ایستادگی تا رسیدن به هدف. من تورو نمی خوام. عزیز دلم. مثلاً تحصیل کرده ای.

- تو چطور دلت میاد زندگی به این قشنگی رو به هم بزنی؟

- چقدر زیبا و قشنگ! نگو که دلم رفت. واسه تو قشنگه. واسه من جهنمه آقای منطق.

- نمی دونم کجای کار اشتباه کردم. شاید نباید واسه اردشیر دلسوزی می کردم.

- اونجا که از اول می دونستی دوستت ندارم و اصرار کردی.

- نه تو اوایل خیلی خوب شده بودی. سه چهار ماهه عوض شدی.

- لابد از وقتی با اردشیر رفت و آمد پیدا کرده ایم. آره؟

- دقیقاً.

- هرطور دوست داری فکر کن.

- من بابت سیلیها اون همه عذرخواهی کردم.

- عذرخواهی دواي درد من نیست عادل.

- چی کار کنم؟
- طلاقم بده.
- دهننتو آب بکش دختر. طلاقم بده یعنی چی؟ خجالت نمی کشه دختره.
- بابام اومده؟
- بله، پایینه.
- خوبه.
- کجا میری؟
- با بابا صحبت کنم.
- مینا جلوی پدرت آبروریزی نکن.
- یعنی نگم دخترش چه سیلیهایی نوش جان کرده، فقط به این دلیل که رقصیده؟
- خود پدرت از دست من عصبانی بود که چرا جلوی تورو نمی گیرم. اون اردشیر بی همه چیز کم مونده بود... لا اله الا الله.
- الان خیال هر دوتونو راحت می کنم که دیگه پشت من صفحه نذارین.
- کجا میری؟ چرا بی گذار به آب می زنی؟
- می رم پیش پدرم تکلیفمو معلوم کنم. دردمو باید به کی بگم؟
- مگه نمی خوای بری پانختی افسانه؟
- غلط بکنم به گور اجدادم بخندم. از تو کتک بخورم، بعد پاشم برم به فک و فامیلت احترام بذارم؟
- از پله ها سرازیر شدم. عادل هم دنبالم آمد. پدرم داشت پشت میز نهارخوری می نشست. سلام و روبوسی کردم. استقبال گرمی کرد و گفت:
- به به! چی می شد هر روز که می اومدم خونه شما رو اینجا می دیدم؟
- ما که همیشه مزاحمیم.
- مزاحمین. مزاحم چیه؟ بیاین بشینین نهار بخوریم. بیا پسر. بیا بشین اینجا.

عادل نشست. مادر با دیس برنج به سمت میز آمد و به من اشاره کرد که غذا را به همه زهر نکنم. گفت:

- مینا اومده اینجا به خیاطش سفارش بده. وگرنه کی میاد اینجا؟
با گله مندی نگاهی به مادر کردم. می خواست موضوع را از پدر مخفی کند. معلوم نبود چمدان مرا کجا سر به نیست کرده بودند. تا آمدم حقیقت را بگویم، مادر چنگی به صورتش زد و لبش را گزید و گفت:
-- امروز به هوس حسین خورش کرفس درست کرده ام. عادل جون، تو که دوست داری، مادر؟

- بله. ممنونم. با دستپخت شما هم که دیگه صد برابر می خورم.
- نوش جونت.
ساکت شدم. جنگ با این جماعت متحد بی فایده بود. عادل گاه زیر زیرکی نگاهی به من می کرد. بیچاره اصلاً از خوردن غذا لذت نمی برد.
پدر گفت:

- امروز که خانمها واسه خودشون برنامه پاتختی دارن، ما چی کار کنیم عادل جون؟
- هر چی شما دستور بدین، پدر جون.

- شما چرا به خودتون نرسیده این؟ همیشه این موقعها سر و کله هاتون مثل سبد شده بود. اصلاً کسی به ما نهار نمی داد. یکی دستش سشوار بود یکی ماتیک. یکی دنبال... این چیزها چیه که خانمها می بدن که مردمو گول بزنن یعنی ما شکم نداریم؟
همه خندیدیم. مهناز گفت:

- گن بابا.
- آهان پس اسمش گنه. من هم باید یکی واسه خودم بخرم. دیگه لازمه. از دستپخت خوب اعظم به این روز افتاده ام. خودش هم باید برام بخره.

مادر خندید و گفت:

- به جای اینکه واسه ات گن بخرم بهت غذا نمیدم. بهتره حسین جون.
خلاصه غذا با خیر و خوشی صرف شد. پدر از مادر تشکر کرد و گفت:
- دستت درد نکنه اعظم جون. خیلی خوشمزه شده بود. پشت بندش یه
چایی اگه به ما بدی که دیگه یه عمر مدیون شماییم.
- چای هم بهت می دیم. منتها بعد از اینکه کمی به خودمون رسیدیم و گن
هامونو بستیم.

- عادل جون پس اینها امروز به ما چای بده نیستن.
همه در حال خنده بودند که من گفتم:
- من براتون می ریزم، بابا. چون کاری ندارم.
عادل و مادر نگاه نگرانی به هم کردند. پدر گفت:
- من که باور نمی کنم تو با این قیافه ساده رنگ و رو رفته بری پاتختی. بابا
نمی خواد خودم به خودم می رسم. به شوهر تو هم می رسم غصه نخور.
- آخه من پاتختی نمیرم بابا.
مادر ابرو بالا انداخت که ادامه ندم. تا حالا می گفت زهرمان نکن، حالا بعد از
نهار می گفت کوفتمان نکن. نمی دانستم پس کی باید حرف بزنم.
- مگه می شه تو اونجا نباشی بابا؟
- حالم خوب نیست. هر چیزی حوصله می خواد.
مادر دوباره وسط پرید و گفت:

-- مینا جون می دونم کمرت درد می کنه، اما مسکن بخور بریم، زشته.
مهناز میزو جمع می کنه. پاشو بریم موهای منو سشوار بکش که دیر شد.
پدر نگاه مشکوکی به ما کرد و مادر مرا با خودش برد و با قربان صدقه راضیم
کرد همراهشان به پاتختی بروم. اما آنجا همه متوجه شدند که هیچ حال و
حوصله ندارم. طوری که وقتی عادل آمد دنبلمان مادرش به او گفت:

- مینا جون چشه عادل؟ نكنه مريض شده؟ مواظبش باش.

آن شب به خانه پدر برگشتیم. آخر شب هر چه عادل التماس کرد، به خانه رفتیم. او هم به اصرار پدر و مادر ماند. مادر رختخوابمان را مثل همیشه در اتاق پهن کرد. عادل کلی با من صحبت کرد. آخر سر بالشم را برداشتم و به اتاق مهناز رفتم.

صبح که از خواب بیدار شدم عادل رفته بود سر کار. مادرم دوباره شروع کرد. آخه این کارها چیه؟ زشته. وقتی یکی دیگه رفت جات خوابید، می فهمی چه غلطی کرده ای.

آن روز سر نهار هر چه کردم باز نتوانستم به پدر شکایت عادل را بکنم. نمی دانم چرا زبانم بسته شده بود. راستش هم کمی از پدر می ترسیدم. یعنی جرأت شکایت کردن داشتم اما جرأت اینکه اسم طلاق را بیاورم نداشتم.

عادل آن شب خیلی خسته بود. انگار مغزش گنجایش لجبازیها و خواسته های من و سر و کله زدن با صاحبان ساختمانها و عمله و بنا را همزمان نداشت. خستگی و غم در صورتش مشهود بود. دلم برایش سوخت و خواستم آن شب پیشش بخوابم، اما خودش نماند و به بهانه وسایلیش که در منزل بود رفت.

خلاصه پنج روز به همین منوال گذشت. هر شب عادل برای شام می آمد کلی اصرار می کرد که به خانه بروم اما من جا خوش کرده بودم. پدر هیچ به روی خودش نمی آورد اگر چه شک نداشتم که مادر به او گفته. مادر دائم با ایما و اشاره و چنگ زدن به صورت و گزیدن لبش مانع حرف زدن من می شد. آخر روز ششم مادر گفت:

- مینا جون به جون خودت نه اینکه فکر کنی خسته شده ام یا مزاحمی، اینجا خونه خودته، اما من فکر این پسره هستم. گناه داره، بسشه دیگه، تنبیه شد. پاشو برو سر زندگیت، قریونت برم. بده بهت احترام میذاره؟ از اون مردها می خوای که به زور و دعوا و بی احترامی ببرت خونه؟ آره؟

حق با مادر بود. اما من طوری وانمود کردم که به من برخورد و دیگر نمی مانم. شب که عادل آمد، وقتی گفت: «پاشو بریم دیگه، مینا. بسه.»، از خدا خواسته برخاستم و بساطم را جمع کردم. خودش هم حیران مانده بود، اما ذوق هم کرده بود. پدر خیلی اصرار کرد که باز هم بمانیم، اما مادر در گوشم گفت: - برو قربونت برم. در پناه خدا. قدر شوهر تو بدون. دیگه هم به قهر اینجا نیا.

اما آشتی هر ساعت که بیای به جون حسین از ته دل خوشحال می شم. - دیگه اعتراف کردین که خسته شده این. این حرفها بیفایده اس مامان. ببخشین زحمت دادیم. من بالاخره از عادل جدا می شم، منتها قبلش جایی واسه خودم پیدا می کنم.

- باشه، تو این طور فکر کن. اما به جون حسین سعادتتو می خوام و گرنه از خدامه که دورم باشین. برو دو رکعت نماز بخون، از خدا بخواه بهت صبر و آرامش بده. این اردشیر شیطون صفتو هم از فکرت به در کن که شده بلای جونت. بلای سعادتت. دارم می گم مثل عادل پیدا نمی کنی ها.

خداحافظی کردم و سوار شدم. نفهمیدم کی چمدانم را در صندوق عقب گذاشته بودند که پدر نبیند. به خانه رفتیم. عادل دسته کلیدش را روی کنسول گذاشت و گفت:

- عزیزم، به خونه خودت خوش اومدی. به خدا فهمیدم که زندگی بدون تو یعنی مرگ. تنبیه شدم.

- عادت می کنی.

دنبالم به اتاق خواب آمد و گفت:

- قول میدم دیگه تکرار نشه.

- تکرار می شه. چون من باز هم با هر کسی که دوست دارم می رقصم.

- تو پاک باشی کافیه. اگر مورد خاصی از کسی ببینم چک و چونه اش رو

خورد می کنم. این کارو که می تونم بکنم؟

- جایی برای اعتراض پیدا نکردم. پرسید:
- خب، حالا منو بخشیده ای؟
 - بخشیده ام که اوادم.
 - الهی قربون اون چشمهات برم که منو کشته.
 - ولم کن عادل.
 - ولت کنم؟ شیش روزه دمار از روزگار من درآوردی. آخه رحم و مروت هم خوب چیزیه.
 - صبح روز بعد اردشیر تلفن زد. با اینکه دلم برایش تنگ شده بود، با او سرسنگین صحبت کردم.
 - کجایی مینا؟ معلوم هست؟ نمی گی اردشیر هلاک می شه؟
 - خونه مامانم بودم.
 - واسه چی این همه؟
 - با عادل قهر بودم.
 - باریکلا. تازه داری می شی دختر خوب. از اون دخترهایی که من براشون می میرم.
 - مگه چند نفریم؟
 - والله یه نفر.
 - تو چرا آنقدر به عادل حساسیت داری؟
 - چون عشقمو از ما گرفت و بیخودی همه جا ذکر خیرشه.
 - اون تقصیری نداره. من خودم خیریت کردم.
 - پس اعتراف می کنی؟
 - اردشیر!
 - ببخشین. ببخشین. خب حالا نتیجه چی شد.
 - نمی شه به پدر از این حرفها زد.

- خب بالاخره کار سختیه دیگه. برای رسیدن به هم باید همه چیزو به جون بخریم. فکر کردی برای من راحت زدن پسرعمومو از چنگش دربیارم و بکنم زن خودم؟ دارن می زنن. اما بزنی. عشق یعنی همین. آنقدر پشتمون حرف بزنی که یه بچه هم براشون بیاریم. اون وقت همه خفه میشن.

- اما دلم برای عادل می سوزه. خیلی برای من ارزش قائله.

- میل خودته، مینا جون. یا من یا اون. ببین با کدوم خوشتری. ببین آغوش من گرمتره یا آغوش اون.

- من از اول تورو دوست داشتم. اما این خیانتته.

- بجنب تا زنم ندادن دختر. از دستت می رم می شینی زار می زنی ها. اونوقت باید بشینی یه عمر با شوهر عهد قاجارت بسوزی و بسازی.

- کاری نداری؟

- نه عزیزم. برو دمار از روزگارش دربیار که این تن داره واسط می میره.

- خدا نکنه. خداحافظ.

- خدا نگهدار.

چند روز بعد حال به هم خورد. فکر کردم از حرص و جوش است، از فکر و غصه است. اما وقتی دیدم روزهای بعد هم تکرار شد، با اضطراب هولناکی به پزشک مراجعه کردم. دستور آزمایش داد. جواب مثبت بود. من باردار بودم. این سومین لطف و امداد خدا بود و من درک نکردم. برعکس چه حالی شدم. خدا عالم است چه به روزگار عادل درآوردم. خودم می دانم و خودش. گریه شده بود نفس کشیدم. فریاد و داد و هوارم که دائم هوا بود. می گفتم:

- من بچه نمی خوام. من خودم بچم. می خوام برم دانشگاه. واسه زندگیم برنامه ها داشتم. تو زندگیمو حروم کردی. تو مخصوصاً این کارو کردی. باید منو ببری بندازمش.

اما او مگر زیر بار می رفت؟ با تمام دعا و مرافعه ها و بی احترامی های من

مثل یک بچه از من مراقبت می کرد و سعی می کرد آرامش من حفظ شود.
تا یک ماه به اردشیر چیزی نگفتم. می دانستم که فحش می دهد و می رود
زن می گیرد. کم کم که وجود جنین را درون خودم پذیرفتم و تازه به آن علاقه
مند هم شدم تصمیم گرفتم اردشیر را خلاص کنم. گفتم:
- من خرابکاری کرده ام اردشیر.

- یعنی چی؟

- من باردارم.

- خاک عالم بر سرت کنن. من می گم عادل از سرت باز کن تو یکی دیگه ام
برایم درست کردی؟ مگه نمی تونی جلوی خودتو بگیری؟ اون عادل بیشرف چه
جا خوش کرده.

- بالاخره شوهرمه اردشیر. چرا زور می گی؟

- مگه قرار نبود باهаш رابطه نداشته باشی؟ این چه مبارزه ایه آخه؟

- دیگه نمی شه که اصلاً رابطه نداشته باشیم.

- پس برو به شوهرت برس و دیگه منو فراموش کن. فهمیدی؟ برو ور دل اون
پیرمرد.

وقتی تماس را قطع کرد آنقدر عصبانی بودم که گلدان کریستال نازنینم را
که کنار دستم بود به دیوار کوبیدم. به عادل، به پدرم، به مادرم لعنت فرستادم و
زار زدم. هیچ طور نمی توانستم از اردشیر دل بکنم.

نیم ساعت بعد عادل وارد منزل که شد، با ریزه های گلدان و اعصاب خراب و
چشمهای اشکبار من روبرو شد. پرسید:

- چی شده مینا؟

- تا این بچه به دنیا بیاد هر روز یکی از وسایل این خونه رو می شکنم تا
دیگه فکر نکنی با بچه دار کردن من می تونی منو نگه داری.

بیچاره رفت جارو آورد و همه را تمیز کرد و لام تا کام حرف نزد. به او گفته

بودم ازدواج با من جز بدبختی و شکنجه چیزی برایش ندرد، اما او باور نکرده بود.



آن سال در کنکور در رشته دبیری شیمی قبول شدم. عادل خیلی ذوق کرد. یک سرویس خیلی زیبا برایم هدیه خرید و یک شب همه نزدیکان را برای شام به رستوران دعوت کرد. اردشیر نیامد و من در انتظارش سوختم. به او عادت کرده بودم. انگار بدون او با هیچ کس نمی توانستم بگویم و بخندم و برقصم. بندبند وجودم او را می خواست و برای او بود که نفس می کشیدم.

عادل صبح ها مرا به دانشگاه می برد و عصرها هم برمی گرداند. در دوران بارداریم خیلی به من رسید. کارش را کم کرده بود تا بیشتر به من برسد. در کار خانه خیلی کمک می کرد و بیشتر هم بیرون از منزل نهار و شام می خوردیم. ترشی و چلوکباب برگ شده بود آرامش روح و جسم من. ویارم همین بود. به وضع تغذیه ام خوب می رسید. خلاصه بگویم، شوهری را در حق من و پدری را در حق بچه اش تمام کرد. اما این اصلاً به چشم من نمی آمد، چون اردشیر را می خواستم.

آن موقع جریانات انقلاب شروع شده بود. مردم در خیابانها شعار می دادند و مبارزه می کردند و رهبری امام خمینی را طلب می کردند. به خاطر شلوغی خیابانها و به هم ریخته بودن اوضاع اواخر بارداریم زیاد از منزل خارج نمی شدم. در آن روزها عادل به مردم آفرین می گفت و همت و پشتکارشان را تحسین می کرد. می گفت: « بلکه کمی نور اسلام به این مملکت بتابه و این فساد ریشه کن بشه. انسانها کم کم هویت خودشونو فراموش کردن. والله حیای حیوونها از ما بیشتر شده. »

آن موقع من توی خط دین و سیاست نبودم. فقط به یک چیز فکر می کردم، و آن اردشیر بود. اردشیر اصلاً تماسی نگرفت. فقط چند بار در مهمانیها و مراسم

دیدمش که اصلاً تحویل نگرفت. مادر سیسمونی آنچنانی ای برایم تهیه دید. خودم هم ذوق و شوق داشتم. از ماه دوم به بعد دیگر واقعاً به بچه ام علاقه مند شده بودم. عادل هم که هی نازش می کرد و قربان صدقه اش می رفت. همه اش می گفت:

- خدا کنه دختر باشه. خدایا به من خواهر ندادی اقلایه دختر خوب بده. بالاخره هم دعایش گرفت و یک شب درد به سراغم آمد و بچه ورودش را اعلام کرد. نزدیک سحر دختری خوشگل و رعنا به دنیا آوردم. به خاطر زمان ورودش اسمش را سپیده گذاشتم. آن روز برای اولین بار با عادل حرف زدم و از صمیم قلب پدر شدنش را تبریک گفتم. آخر خیلی خوشحال بودم. حس بسیار خوبی داشتم. حسی تازه و قشنگ. به خودم می گفتم: « چطور دلم میومد اینو بندازم؟ خدایا شکر ت که سالمه. »

عادل وقتی تبریک مرا شنید به گونه ام بوسه زد و گفت:
- این هم که مثل خودت چشم آهویی. من دیگه چه خاکی به سر کنم؟ مواظب چند نفر باشم آخه؟

- خوشگله مگه نه؟ عادل، ببین چه ناخنهای بلند و کشیده ای داره.
- آره. جون میده واسه دعوا و مرافعه. اینو چشم آهویی کرده ای اشکالی نداره، مجبورم شماره یک و دو صداتون بزنم، اما مثل خودت جنگروش نکنی ها! به خدا نه جونشو دارم، نه اعصابشو.

یک هفته بعد که عادل شناسنامه بچه را گرفت، اردشیر و خانواده اش به دیدنمان آمدند. تعجب کردم اما خیلی هم خوشحال شدم. همه این خوشهالیها را از قدم بچه ام می دانستم. اردشیر دوباره ستیز با عادل را شروع کرد و با نگاه های نافذش به مغز استخوانم رخنه کرد. دوباره آتش به روح و جانم کشید و دوباره آتش به زندگیم زد. دوباره تلفن بازی هایش شروع شد و من هویت و شخصیتم را گم کردم. یک بار گفت:

- چه آرزوها داشتیم، مینا! بگم خدا چی کارت کنه!

پرسیدم:

- یعنی تو سپیده رو دوست نداری؟

- اگه قدمش خوب باشه و ما رو به مرادمون برسونه، خب خیلی دوستش

دارم.

- سخته، اما باید همدیگه رو فراموش کنیم، اردشیر. من دیگه باید به فکر سعادت دخترم باشم.

- مینا من دوستت دارم. فکر می کنی من سعی نکرده ام به تو فکر نکنم اون هم حالا که یه بچه هم درست کردی؟ اما دوستت دارم مینا. خونه هم که برات ساختم. فقط می مونه که تو از عادل دست بکشی. زندگی ای برات بسازم که روزی صد بار بگی چه کار خوبی کردم. ما دو تا خیلی به هم می آییم.

- سپیده رو چی کار کنم؟

- می دیش باباش. هر موقع دوست داشتی می تونی بری ببینیش.

- پاره جگرمه. من نمی تونم یه دقیقه بدون اون زندگی کنم.

- حالا اولش بدش باباش بعد میاریمش پیش خودمون.

- نه من بچه مو ترجیح میدم.

- حالا تو اول طلاق بگیر، بعد درباره اش فکر می کنیم.

- مینا و سپیده جدایی ناپذیرن. فکرهاتو بکن، اردشیر.

- من که حرفی ندارم. اما خونوادم این طوری رضایت نمی دن.

- دیگه هر طور میلته.

- خب من هر کاری می کنم که صاحب اون چشمهات بشم.

- سپیده داره گریه می کنه، کاری نداری؟

- نه برو به بچه ات برس. این هم واسه ما شده دردسر. به ما هم بررسی بد نمی

بینی، مینا خانم ها!

باز تلفنهای او رویم اثر گذاشت و آن شب سر اینکه چرا زنگ حمام را فشار داده و صابون خواسته و باعث شده بچه ام از خواب بپرد دعوایی به یاد ماندنی با عادل کردم.

دیگر باید به دانشگاه می رفتم. مرخصی ام تمام شده بود. یک هفته سپیده را پیش مامان نصرت می گذاشتم یک هفته پیش مامانم که اختلاف درست نشود. آخر همه برای او سر و دست می شکستند. در هر دو خانواده تک نوه بود و عزیز. علی که دیوانه وار او را می پرستید. سر راه هم شده، می آمد سری می زد و می رفت. علی محمد هم واقعاً دوستش داشت، منتها زن و زندگی داشت و دور بود.

به دانشگاه می رفتم که دیدم اردشیر پرویی و وقاحت را به حدی رسانده که به خودش اجازه می دهد دنبالم بیاید. اولش از ترسم اعتراض کردم، اما وقتی دیدم کسی متوجه نخواهد شد، لذت هم می بردم. اواخر ترم دوم بود و سپیده وارد شش ماهگی شده بود. اردشیر کلافه ام کرده بود و با من دعوا می کرد که مگه من الاف تو ام. آخه منو نمی خوای یا دل و جرأت این کارها رو نداری بهم بگو که فکری واسه خودم بکنم. دیگه نمی تونم تحمل کنم زن می خوام.

از دست دادن اردشیر مرا می ترساند. منتظر بهانه بودم. اما بردباریهای عادل فرصتی دست نمی داد. آخرش یک روز با اردشیر دعوایی حسابی کردم و از ماشینش پیاده شدم و خودم به خانه برگشتم. از شانس خوب اردشیر همان روز بعد از ظهر که عادل سپیده را از خانه مادرش به خانه برگرداند بهانه خوبی پیدا کردم. چون پیشانی بچه اندازه توپ تخم مرغی بالا آمده و کبود شده بود. گفتم چه بلایی سر بچم آوردن؟

- مامان یه لحظه حواسش پرت شده، در اتاقو بیهوا باز کرده. سپیده پشت در بوده و در محکم خورده به پیشونیش. بنده ی خدا نمی دونسته پشت دره.

- یعنی چی! پس چطور از این بچه مواظبت می کنن وقتی نمی دونن کجاس؟

- داشته تلفن می زده، این بچه هم چهار دست و پا رفته دیگه.
- بچه علی محمد رو هم این طور مواظبت می کنن؟
- علی محمد بچه اش کجا بود مینا؟ حرفها می زنی! اتفاق دیگه.
- نگاه کن چقدر ورم کرده. دیگه لازم نکرده ببریش خونه مادرت.
- این اتفاق ممکن بود خونه شما هم پیش میومد. از قصد که نکردن.
- اه؟ شاید هم یه روز از پله افتاد و مُرد. اتفاق دیگه. فدای مادرم.
- مادرم صد بار عذرخواهی کرد. خودش از تو ناراحت تره.
- این ورم و کبودی یعنی اینکه دیگه خسته شدیم. بچه تونو پیش ما نیارین.
- مامان از خداشه.
- لابد دیگه خسته شدن. ما هم مزاحمت واسه کسی فراهم نمی کنیم.
- تو که رو سر مامان من قسم می خوردی امروز چت شده دوباره؟
- از خودت بیزارم چه برسه به خونوادت.
- نتیجه اون همه احترام و قدردانی و ارزش گذاشتن اینه؟
- چقدردانی ای؟
- تو امروز با کی بحث شده؟ هان؟
- با خودم. با خود احمقم که هم خودمو بدبخت کردم هم تورو هم این بچه رو.
- همه می گن مینا خوشبخت شده. همه داران حسرت زندگی تورو می خورن.
- همه غلط کردن. به گور باباشن هم خندیدن. خودتو اونقدر بزرگ نکن.
- پدر مادر خودت هم که همینو می گن.
- بله؟ یه بار دیگه تکرار کن.
- می گم یعنی اونها رو که قبول داری.
- به پدر و مادر من توهین می کنی؟ اونها که ورد زبونشون عادلّه، دستمزدشون اینه؟

- به خدا منظورم این نبود. می گم یعنی...

- دیگه برو گمشو.

- مینا تو داری اشتباه می کنی.

- برو کنار ببینم. می خوام لباس عوض کنم.

- مینا!

- مینا واسه تو مُرد. ولم کن. من تورو نمی خوام. چرا نمی فهمی؟

- پس کی رو می خوای لعنتی؟

- برو کنار.

- می گم کی رو می خوای. جرأت داشته باش بگو. من می دونم کی زیر پات نشسته.

- می شه بفرمایین که ما هم بدونیم؟

- اون اردشیر مادر مرده که الهی زیر گل بره.

- باز به اون بدبخت پيله کردی؟

- پریروز جلوی دانشگاه دیدمتون. چیه لال شدی! با هم چه کار مهمی داشتین؟

- خب یادم رفت بگم. اتفاقی همدیگه رو دیدیم سوارم کرد. اشکالی داره؟

- چه اتفاق جالبی!

- تو بیماری که به اون حسودی می کنی.

- اگه بیمار بودم، دو روز دندان رو جگر نمیداشتم، دو شب بیخوابی نمی کشیدم تا دم نزنم و خودمو گول بزنم که اتفاقی بوده.

- اتفاقی بوده.

- خدا کنه. اما از این بهانه های الکی تو، از اون جدا خوابیدن و حوصله نداشتنهای تو از اون رفتار غیر قابل تحمل تو زیاد بعید هم به نظر نمی رسه. صد بار بهت گفتم منو احمق فرض نکن. من فقط دیر قضاوت می کنم و به همه

فرصت اصلاح کارهاشونو میدم.

- پسرعموی تونه. بهش بگو محبت نکنه و دیگه منو نرسونه و هی نگه من به عادل مدیونم وظیفمه.

- غلط کرده، پسره الواط! اون محبت‌هاش به خاطر خودشه. بعد از سی و یک سال نفهمم نگاه پسرعموم به همسرم چه نگاهیه باید خیلی کودن باشم مینا خانم.

- خب شاید هم باشی.

- دستش را بالا برد تا توی صورتم بخواباند، اما انگار به یاد آورد دیگر این بار حتماً برنمی‌گردم. از من دور شد و گفت:

- تو دیگه مینای پاکی که می‌شناختم نیستی. متأسفم. واقعاً متأسفم.

- هر چی دوست داری تهمت بزن برام مهم نیست.

- مگه دروغ می‌گم؟ تو اردشیر رو دوست داری وگرنه تا حالا به یه گربه این همه محبت کرده بودم عاشقم شده بود.

- پس چرا طلاقم نمیدی؟ من که بهت گفتم با من خوشبخت نمیشی.

- اگه مطمئن بودم اردشیر رو می‌خوای و ارتباطی که دعا می‌کنم نباشه بوده، یک ثانیه هم نگهت نمی‌دارم.

- پس بدون من اردشیرو دوست دارم و باهاش ارتباط تلفنی دارم. اصلاً از اول هم می‌خواستم زن اون بشم، اما سر یه لجبازی بچگونه با اردشیر اومدم زن تو شدم. مادر و پدرم اومده بودن بگن اردشیر بیاد خواستگاری. اما با تلفن عجولانه من ورق برگشت و تو شدی شوهر من. اون صورت باد کرده و کبود به خاطر این بود که با اردشیر ارتباط تلفنی داشتم و پدرم اینو فهمید. حالا مطمئن شدی، آقا؟ من برم؟

عادل مدتی مبهوت به من چشم دوخت. رنگ از لبش فرار کرده بود. کم کم عقب رفت و روی تخت نشست و گفت:

- نه باور نمی کنم. تو داری دروغ می گی.

- راست می گم، می گی دروغ می گی. دروغ می گم، می گی دروغ می گی.

سپیده گریه سر داده بود و چهار دست و پا به سمت عادل می رفت و با سر و صدا از او می خواست بغلش کند. عادل گیج و مبهوت او را در آغوش گرفت و گفت:

- از همون موقع که مهره سیاه شطرنجو انتخاب کردی باید می فهمیدم که دلت هم سیاهه. تو لیاقت محبت منو نداشتی مینا. برو دیگه نمی خوام ببینمت. برو گمشو.

لباسم را عوض کردم یک کش به موهایم بستم و کیفم و ساک سپیده را برداشتم. از عادل خواستم او را به من بدهد. گفت:

- برو بچه اردشیرو بزرگ کن. نمی خوام بچم شیر ناپاک بخوره. فکر نکنم نسبتی با مادرت داشته باشی.

- بچه مو بده اونقدر حرف مفت زن عادل.

- تو از اول هم اینو نمی خواستی. حالا من بهت نمی دمش. برو از این خونه بیرون.

- بچه شیر می خوره. تو که نمی تونی بهش بررسی. حالا بدش تا تکلیفمون معلوم بشه.



بالاخره سپیده را از آغوشش درآوردم. دیگر اصراری برای نگه داشتن بچه نکرد. عاقل بود و می دانست بچه به مادر بیشتر نیاز دارد. همراه سپیده به خانه پدرم رفتم. پدر آن موقع شب خانه بود و از بدو ورودمان همه چیز را فهمید. به آنها گفتم:

- اون نباید به شما توهین می کرد.

پدرم گفت:

- عادل منظورش چیز دیگه ای بوده. تو بد متوجه شدی. اگه دنبال بهانه ای حرف دیگه ایه. تا تقی به توقی می خوره پا میشی میای. تو دیگه متعلق به فرزندتی، دختر جون. فرزندت هم کنار تو و پدرش خوشبخته. کله بچه باد کرده که کرده. خب نمی خواستن این طور بشه که.

خلاصه بعد از دو روز پدرم وسط را گرفت. گفت:

- باید حرفهای عادل هم بشنوم. باید اتفاق مهمی رخ داده باشه که اون موقع شب تنها رهاش کرده. دو روز هم هست که دنبالت نیومده.

- روش نمی شه. نسبت به شما بی احترامی کرده خجالت می کشه بیاد. بالاخره پدر غرورش را کنار گذاشت و با عادل تماس گرفت و از او خواست به آنجا بیاید. متوجه شدم که عادل ابتدا دعوت پدر را نپذیرفت. اما پدر گفت: - پسرم بیا دست کم از خودت دفاع کن چرا بی محاکمه مجازات شی؟ این طوری همه چیز به نفع مینا تموم می شه ها.

عادل آمد. با همه گرم سلام و احوالپرسی کرد اما با من سرسنگین برخورد کرد. سپیده را چنان در آغوش کشید که انگار مدتهاست او را ندیده. تا شام صحبتی راجع به اختلافمان مطرح نشد. اما بعد از شام پدر مرا صدا زد و از من خواست در بحث حضور داشته باشم. از عادل پرسید:

- پسرم می خوام از زبون خودت ماجرا رو بشنوم.

عادل حقیقت را از سیر تا پیاز تعریف کرد، و در آخر گفت:

- پدر جون انگار مینا از اول به خواست شما وارد زندگی من شده. البته من می دونستم که مردی با روحیات دیگه رو دوست داره اما سعی کردم با محبتهام دیدشو عوض کنم که انگار متأسفانه بدتر اثر منفی داشته. با رفتارها و صحبتهای اخیر مینا متوجه شدم که مینا... که مینا به اردشیر بیشتر از من فکر می کنه. به خدا دو روزه منگم گیجم. باورم نمی شه عزیز آدم این طور به آدم خیانت کنه.

پدر با وحشتی خاص پرسید:

- چه خیانتی؟

- بگذریم پدر جون. مینا می گه منو نمی خواد انگار طلاق می خواد. من هنوز هم به جدایی راضی نیستم چون ازش بچه دارم. اما قول نمیدم بتونم به مینا مثل سابق محبت کنم. اگه هم می خواد جدا بشه اصراری واسه آزارش ندارم.

پدر با عصبانیت به من نگاه کرد. قلبم ریخت. پرسید:

- تو با اردشیر ارتباط داری؟

جوابی ندادم. یعنی نمی دانستم چه باید بگویم که آن طرف صورتم را بالا نیاورد.

دوباره پرسید:

- با تو آم. تو مگه با اردشیر ارتباط داری؟

یه بار اتفاقی جلوی دانشگاه منو دید و رسوندم منزل. همین. عادل دیده واسه اش سوء تفاهم شده.

پدر با نگاهی از عادل توضیح خواست.

من رفتم مینا رو بیارم، دیدم اردشیر زودتر از من رسیده و منتظره. بعد مینا سوار شد. به خداوندی خدا حالتی تو چهره مینا ندیدم که فکر کنم اینها اتفاقی همدیگه رو دیدن. انگار همین چند ساعت پیش هم با هم بودن. اون طوری با هم سلام و علیک کردن. تا دو روز هم تو دلم ریختم گفتم زندگیمو خراب نکنم. تا اینکه خود مینا سر باد کردن سر سپیده حرفهای دلشو بیرون ریخت. می گه من از اول اردشیرو می خواستم. شما اومدین بگین اون بیاد اما مینا با اردشیر لجبازی کرده و نظرش عوض شده. انگار اینها قبل از ازدواج ما با هم ارتباط داشتن.

رگهای گردن پدرم متورم شده بود. از خجالت سرخ شده و از عصبانیت گر گرفته بود. با این حال مجدد از عادل پرسید:

- تو مطمئنی این با اردشیر ارتباط داره؟
- دیگه با حرفهای خودش شکی برام نمونده.
میان حرف عادل پریدم و گفتم:
- تو خجالت نمی کشی تهمت می زنی عادل؟ من قبل از ازدواج باهاش
ارتباط تلفنی داشتم اما بعداً نه.

- خودت گفتی اردشیر دوست داری. وقتی باهاش می رقصی اون همه پیچ
پیچ چیه؟ اصرار و اسه زیباتر پوشیدن و زیباتر شدن جلوی اون چیه؟ بهانه
هات چیه؟ چرا اصرار داشتی این مدت خودت دانشگاه بری و بیای؟ هان مینا؟
من تورو شناسم به درد چی می خورم؟ اگه سکوت می کنم فکر نکن نمی فهمم.
پدر خشمگین برخاست و به سمتم حمله ور شد. مادر و عادل جلوییش را
گرفتند، اما او کوتاه نمی آمد. می گفت:

- بذارین این لکه ننگو از رو زمین بردارم. آبرو واسم نذاشته. به خدا اون
اردشیر می کشم. چرا دست از سر تو برنمی داره. یالله بگو رابطتون در چه حد
بوده. ولم کنین تا به این بفهمونم دیگه پدرش نیستم. دختره بی چشم و رو چرا
به ما نگفتی، چرا از ازدواج با اردشیر پشیمون شدی هان؟ مردم مگه مسخره ما
بودن؟ به خدا عادل جون من اون موقع هم زدم لت و پارش کردم به خاطر اینکه
تورو بدبخت نکنه. اومدم بگم مینا رو به شما نمی دیم.

- پدر جون آروم باشین. این طور که سخته می کنین. دیگه کاری که نباید
می شده شده. بشینین تا فکرهامونو رو هم بریزیم. مینا هم تقصیر نداره. من
پسرعموی خودمو می شناسم. اون به هر وسیله ای می خواد منو به آتیش بکشه.
بالاخره هم کشید. اون زیر پای این نشسته. می دونم.

- خب این دختر منه. مادرش این زنه. باید عاقل باشه. تف به روت بیاد بچه.
بعد نشست و گفت:

- عادل جون من شرمنده ام. روم سیاه. هر تصمیمی راجع به مینا بگیري با

جون و دل و بدون گلایه پذیرا هستم. اگه خواستی بکشش. اختیار با خودته.
- این چه حرفیه پدر جون؟ دشمنتون شرمنده باشه. شاید ما مقصریم. نباید
اصرار به ازدواج می کردیم. الان هم مینا اگه دوست داره می تونه برگرده. من
هنوز دوستش دارم. اگه به مرور زمان مطمئن شم از اردشیر دست برداشته مثل
همون موقع ها بهش محبت می کنم. موضوع سر اینه که منو نمی خواد.

- مینا میاد. با کله هم میاد. حساب اردشیر با من.

ترس را کنار گذاشتم و گفتم:

- نه بابا دیگه نمی تونین مجبورم کنین. من زندگی با عادل و دوست ندارم. می
بینین که کارمون به کجا کشیده.

- تو بیجا می کنی. فکر بچه تو نمی کنی؟ باید یه عمر بسوزی تا تو باشی
درست تصمیم بگیری.

- شما مجبورم کردین.

- دختره بی چشم و رو ما که رفتیم بگیم اون الدنگ بیاد خواستگاری. اون
هم نه به خاطر تو به قرآن به خاطر اینکه عادل و مثل پسر دوست دارم و
بدبختیشو نمی خواستم. یه عمر بهت توجه کردم و نازتو خریدم که این طور
جلوی دامادم سرشکستم کنی هان؟

تا آن زمان ندیده بودم پدرم جلوی دیگران بغض کند، اما آن شب دیدم که
گریه کرد. یک دنیا شرمنده شدم. اردشیر را لعنت کردم که آتش به زندگیم
کشیده بود. هیچ راهی هم برای رهایی از این منجلا ب نمی دیدم. توان فراموش
کردنش را نداشتم.

خلاصه آن شب عادل رفت و تا دو هفته جز دوبار نیامد آن هم برای دیدن
سپیده که به اصرار مادر آمد. کم کم پایه خانواده او وسط کشیده شد. یک شب
بزرگترها دور هم جمع شدند. بیچاره نصرت خانم جلوی همه از من عذرخواهی
کرد و گفت:

- من نمی خواستم سر سپیده آسیب ببینه. نفهمیدم چطور اون اتفاق افتاد. گفتم:

- اون بهانه بود مادر جون. ما اختلافمون ریشه داره. وگرنه تا حالا خودم صد بار بی احتیاتی کردم. من از شما معذرت می خوام که اینو بهانه کردم. دلم از جای دیگه پر بود.

بالاخره همه نظرشان را گفتند و تأکید کردند که حیف است و باید سر زندگیم برگردم، تا آنجا که مادر عادل به او گفت:

- عادل جون، تو خودت از مینا بخوای برگرده اثرش بیشتره مادر.

- مینا می دونه که چقدر دوستش داشتم. قسم می خورم به اندازه سپیده برام عزیزه. هنوز هم هست. آدم تو زندگی اشتباه می کنه. مینا جون دیدی من به خاطر عشقی که بهت دارم چقدر تحمل به خرج دادم. با این حال یه بار دیگه جلوی همه می گم که کوتاهی از طرف من بوده. به بزرگواری خودت منو ببخش. بیا بریم زندگیمونو از نو شروع کنیم.

آن لحظه حرفهای عادل مثل شیرینی خوشمزه ای به من چسبید. مثل ترنم آوازی خوش به دلم نشست. انگار یکی از درون به من هشدار می داد برو سر زندگیت از عادل بهتر گیرت نیامد اما اعتراف می کنم که درون من شیطان قویتر بود. نیرویی که مرا به طرف اردشیر می کشید خیلی جاذبتر بود. برای همین گفتم:

- می دونم خیلی آزارت دادم عادل. می دونم بچگی کردم. بی چشم و رو هستم. خودم می دونم. هر کس دیگه به جز تو این همه منو تحمل نمی کرد. بابت همه اذیتها ازت معذرت می خوام. اما خواهش می کنم بذار اون طور که دوست دارم زندگی کنم. ادامه این زندگی چه فایده داره؟ البته به جون سپیده دوستت دارم چون بدی ازت ندیدم. یعنی جز محبت و رسیدگی چیزی ندیدم. اگر هم گاهی عصبانی شدی حق با تو بوده. می دونم. اما شاید یه طرز دیگه

زندگی برام بهتر و خوشایندتر باشه. امیدوارم درک کنی.

دانه های عرق روی صورت عادل هویدا شد. رنگ به چهره نداشت. بغض کرده بود اما می خواست خودش را حفظ کند. ادامه دادم:

- از همگی بابت این درددسری که درست کردم معذرت می خوام. از خانواده عادل هم جز محبت و احترام چیزی ندیدم. اما جدایی حرف آخر منه. متأسفم.

سکوت بر سالن حکمفرما شد. ببخشیدی گفتم و از سالن خارج شدم. یک ساعت بعد که مادر آمد و صدایم زد که دارند می روند، برای خداحافظی پایین رفتم. هیچ کس دیگر چیزی نگفت. حتی عادل با یک خداحافظی معمولی سپیده را بوسید و رفت.

از ترس پدر به اتاقم پناه بردم و در را قفل کردم. حدسم درست بود. عصبانی به در کوبید و گفت:

- خوب گوشهاتو باز کن بچه جون. فردا که برمی گردم اگر عادل اینجا بود و آشتی کرده بودین که الهی شکر. اما اگه غیر از این باشه و باز سر حرفت باشی، به خدا قسم، به کتابش قسم، به جون مهنازم از لحظه ای که پاتو واسه طلاق تو محضر بذاری تو این خونه جایی نداری. دیگه اسمتو نمیارم و هرگز نمی خوام ببینمت. حالا خوددانی. فردا ظهر یا سر زندگیتی، یا عادل اینجاس. خلاصه با هم آشتی هستین. وگرنه فکر جا باش.

پدر که رفت، برای مادر در را باز کردم. همراه مهناز کلی التماس کرد. ترس در وجودم رخنه کرده بود، اما غرورم به من اجازه بازگشت نمی داد. صبح روز بعد مهناز گفت:

- بیا به عادل زنگ بزنیم بگیریم نهار بیاد، با هم آشتی کنین. کاری نکن بابا اسمتو نیاره. اونوقت دیگه نمی تونیم همدیگه رو ببینیم. تو داری همه رو فدای اردشیر می کنی، مینا.

- همه با زندگی من بازی کردن مهناز. چرا بدون نظرخواهی از من به خانواده

عادل جواب مثبت دادن؟

- خب مگه عادل بده؟ تو داری ناشکری می کنی. خدا بهت پشت می کنه ها!
- مهناز تو الان علی رو دوست داری. می تونی از فکرت بیرونش کنی؟
- اگه بابا و مامان تأییدش نمی کردن، بهش فکر نمی کردم، به خدا.
- حرف مفتنه.

- می گم به خدا. تو که می دونی من نظر اینها رو قبول دارم. تو همه چیز. با انتخاب داماد اولشون هم مطمئن شدم که نظرشون درسته. عادل حرف نداره.
من که خیلی دوستش دارم. تو دنبال چی هستی آخه؟
- خب من هم عادلو دوست دارم. اما اردشیرو بیشتر دوست دارم.
مادربزرگ گفت:

- من مطمئنم سپیده رو از اردشیر بیشتر دوست داری. و اینو بدون که
اردشیر هرگز سپیده رو دوست نخواهد داشت.

مادر وقتی دید دارم بار و بندیلیم را جمع می کنم، زیر گریه زد و گفت:
- کجا میری مینا؟ چرا داری همه رو بدبخت می کنی؟
- از بابا پرسین.

- خب با عادل بساز، بچه. چرا پاتو کردی تو یه کفش؟
- می خوام به روش خودم زندگی کنم.

- فکر کردی می تونی بدون سپیده دقیقه ای زندگی کنی؟
- سپیده رو خودم بزرگ می کنم.

- به همین خیال باش که اون بزاره بچه اش زیر دست تو نکبت بزرگ شه.
- آره، من نکبتم، من کثافتم، بذارین برم بمیرم.
- آخه کجا می خوای بری؟ تو خیابون؟ حالا که بابات نگفته به این زودی
بری. گفت خواستی محضر بری دیگه برنگرد خونه.

- دوست ندارم روم به روی بابا بیفته. بابایی که آدم رو درک نمی کنه نخواستیم.

- ای اردشیر، خدا از روی زمین برت داره الهی. اون مادر خدایا مرزت سر تو چی خورده بود که تو به وجود اومدی و افتادی به جون خوشبختی ما، لعنتی؟
- مامان!

- چیه؟ لابد احترامش واجبه؟ خاک بر سر بی لیاقت کنن.
رو به مادر بزرگ گفتم:

- مادر بزرگ، می شه پیام پیش شما؟
- آخه باباتو چی کار کنم؟ می خوام رفت و آمد ما رو هم قطع کنه؟
- پس من کجا برم؟ مجبورم بگم اردشیر واسم جا بگیره. پس فردا برام حرف درنیارین.

- مردم چی می گن؟ مگه زده به سرت؟ خدا مرگم بده. عزیز جون، فعلاً بذارین بیاد خونه شما تا ببینم چی می شه. این دیوونه اس، عقل که تو کله اش نیست!

- من که حرفی ندارم. کلیدمو میدم. اما تا حسین آقا برگرده من همین جا هستم. نمی خوام منو مقصر بدونه.

مادر و مهناز ظرف نهارم را به دستم دادند، خداحافظی غریبانه ای با هم کردیم، و همراه سپیده روانه خانه مادر بزرگ شدم. گردباد زمانه مرا به کجا می برد نمی دانستم، اما ناتوان به دنبالش می رفتم، مثل کسی که در مردابی افتاده باشد و در حال فرو رفتن باشد.

به منزل مادر بزرگ که رسیدیم، سپیده را در اتاق گذاشتم و به حیاط رفتم. در آن حیاط قدیمی حوض بزرگی وجود داشت پر از ماهی های قرمز. کنار حوض نشستم. بغضم ترکید. از حالا دلم برای همه تنگ شده بود. حتی برای عادل. یک لحظه آرزو کردم جای ماهی ها بودم. دستی در آب کردم و چشمم به کف حوض افتاد. ناچار به خودم اطمینان دادم که آینده من در کنار اردشیر چشمگیر و به روشنی همین آب خواهد بود و در نهایت خوشبختی با ماست. گفتم بالاخره هر

راحتی ای با سختی به دست میاید و من هم بعد از مدتی زندگی در کنار اردشیر با همه آشتی می کنم و همه چیز عادی می شود.

غروب مادر بزرگ به خانه آمد. از پدر پرسیدم. گفت:

- تا اومد، سراغ شما رو گرفت. بعد که دید رفته این روی پله حیاط نشست.

غم دنیا به دلش اومد و گفت:

- پس رفت به سوی خودش. باشه ببینم چه گلی به سر خودش و اون بچه

اش می زنه.

بعد رو به مهناز و مادرت کرد و گفت:

- تا جدا نشده برین بهش سر بزنین. بهتون کاری ندارم. اما از لحظه ای که

اسم عادل تو شناسنامش خط خورد، دیگه دیدنش و تماس گرفتن باهاش

ممنوعه، وگرنه شما رو هم می فرستم پیش اون. به من هم گفت: « عزیز جون،

می دونم واسه شما ایجاد مزاحمت کردیم، اما هر موقع احساس کردین خسته

شدین بیرونش کنین. من ناراحت نمی شم. زنی که با وجود شوهر به این خوبی

سر و گوشش بجنبه باید طرد بشه. «، یه روز می فهمی چه غلطی کردی که دیگه

خیلی دیره مینا.

مادر بزرگ برای آبیاشی به حیاط رفت و به من فرصت داد تا به اردشیر زنگ

بزنم.

- سلام اردشیر.

- به به، سلام! حال شما؟ چه عجب غرورتون بهتون اجازه داد زنگ بزنین!

- گرفتار بودم.

- اون روز اونقدر عصبانی از ماشین پیاده شدی که گفتم دیگه برم زن بگیرم.

- حالا گرفتی؟

- نه هنوز.

- من دارم از عادل جدا می شم.

- افسانه يه چيزهايي گفتم، اما باور نكردم. گفتم بعد از دو هفته آشتي مي كني بالاخره. آخه شوهرته.
- نه ديگه تمومش كردم. آب پاكي رو ريختم رو دستشون. پدرم هم منو طرد كرد. الان خونه مادر بزرگم هستم.
- چه شجاع شدي! دارم ازت مي ترسم.
- چه وقت شوخيه اردشير؟ حوصله ندارم.
- خب اگه جديده كه بايد بگم مرحبا. همين طور محكم بايست. پات ايستادم. اين وقايع قابل پيش بيني بود. بعدش نوبت طرد شدن منه.
- من به اميد تو اونقدر دل و جرئت به خرج دادم. نامردى نكنى اردشير.
- دادخواست طلاق دادى؟
- نه فردا صبح مي رم.
- با عادل صحبت كن، راضيش كن توافقي طلاق بده، زياد معطل نشيم.
- به هر حال بايد يه مدتي صبر كنى. مي دونى كه.
- واى، اون مدت سيصد سال بر من مي گذره.
- كارى ندارى؟
- نه عزيزم. از دور مي بوسمت. جبران مي كنم.
- خب ديگه خدا حافظ.
- خدانگهدار.
- گوشى را گذاشتم اما دوباره سريع برداشتم تا با عادل تماس بگيرم.
- سلام عادل.
- سلام خوبى؟
- الحمدلله
- سپيده چگونه؟
- خوبه. به باباش سلام مي رسونه.

- ببوسش. چه عجب یاد ما کردی! اتفاقی افتاده؟
- نه فقط خواستم یه خواهشی ازت بکنم.
- ما که مرتب داریم به خواهش های شما جواب مثبت میدیم. دیگه از این وضعیت بدتر چیه؟ بگو.
- خواستم منو دادگاه نکشونی. با بچه برام ساخته. برو و بیا داره. من هم دیگه خانواده ای ندارم که سپیده رو به اونها بسپارم. پدرم به خاطر تو منو جواب کرده. فعلاً خونه مادر بزرگ هستم. لطف کن بیا طلاقم بده.
- به همین راحتی؟
- این طوری نه تو اذیت میشی، نه من، نه سپیده.
- یعنی هیچ راهی نمونده؟
- چه فایده داره عادل، باز به بن بست می رسیم.
- یعنی اون اردشیر لعنتی، یا حالا هر کسی که روحیاتش به تو می خوره، ارزشش بیشتر از بچه و خانواده مینا؟ من هیچی پدر و مادر و خواهرت چی؟ بچه ات چی؟
- خانواده ای که آدمو به احساسات و خواسته های خودشون بفروشن به درد من نمی خورن. در مورد سپیده هم باید بگم من و اون جدایی ناپذیریم.
- اما من سپیده رو به تو نمیدم. یعنی به مرد اجنبی نمیدم.
- دادگاه حضانت سپیده رو تا هفت سالگی به من میده. تو می تونی هر موقع دلت خواست بیای ببینیش.
- بله. البته اگر صلاحیتشو داشته باشی.
- ندارم؟
- می ترسم یه روز بچه تو هم فدای عشقت کنی، مینا. اونوقت دیگه نمی تونم خودمو ببخشم.
- بهت قول میدم که ندارم آب تو دل سپیده تکون بخوره. تا پای جونم ازش

محافظت می کنم که این خصلت همه مادرهاست. اما این قولو بهت میدم فقط به خاطر اینکه بهم خیلی محبت کردی و من به تو خیلی مدیونم. هر موقع ببینم سپیده داره اذیت می شه، به جون خودش بهت برش می گردونم. قسم می خورم. این تنها کاریه که فکر می کنم بتونم انجام بدم تا وجدانم آسوده باشه.

- اگه بهش ظلم کنه چه کاری از دست تو برمیاد؟

- کی؟

- همسر آیندت.

- من قسم می خورم هر کاری بکنم که سپیده آزار نبینه. قول دادم.

- مینا، تورو به جون سپیده برگرد. من بدون تو و سپیده دووم نمیارم. هیچ کس جز من نمی تونه احساسات تورو درک کنه. تو با مردهای دیگه عذاب می کشی.

- پاش ایستادم. درست یا غلط، راهیه که می پسندم و باید توش قدم بذارم، وگرنه تا آخر عمر خودم و همه رو سرزنش می کنم. به خاطر همه خوبیها، همه گذشتها، همه رفع اشکالها، همه خریده ها و هدایای ازت ممنونم. به خدا دوست دارم، اما نمی دونم...

صدای حق هق گریه عادل کبابم کرد. من هم همراهش اشک ریختم. بالاخره بعد از مدتی پرسیدم:

- واسه طلاق اذیت نمی کنی؟ میای؟

- درباره اش فکر می کنم.

- خب کاری نداری؟

- نه. خدا نگهدار.

گوشی را که گذاشتم، مادر بزرگ گفت:

- خدایی هم اون بالا هست ها. انقدر به این پسر ظلم نکن. بد کنی، بد می بینی. گول گرگای خیابونو نخور، همه وعده ها سرابه ننه. همه باد هواست.

مادربزرگ مهربان پاسخ گریه های مرا با نوازش و نصیحت داد، اما من خیلی دلم گرفته بود.

فردای آن روز نزدیک ظهر عادل به خانه مادربزرگ آمد. با او مثل یک مهمان رفتار کردم و به او احترام گذاشتم. سپیده را در آغوش گرفت و بوسید. پرسیدم:

- خب، فکرها تو کردی؟

- بیا بریم خونه مینا.

- اومدی این چیزها رو بگی دوباره؟ می بینی به چه قیمتی سر حرفم هستم.

- طلاق حرف آخرته؟

- آره.

سکوت بین ما برقرار شد. با ناراحتی گفت:

- باشه. هر موقع خواستی بریم محضر.

- سپیده رو بهم میدی؟

- فعلاً تا خونه مادربزرگتی آره. اما بعدش نه.

- حالا تا هفت سال که مال منه. بعدش هم خدا بزرگه. تو آدمی نیستی که

بچه رو از مادرش جدا کنی.

- بله هرگز این کارو نمی کنم. منتها به دو شرط. شرط اول اینکه بتونم هر

موقع خواستم ببینمش و دوم اینکه گرفتار یه دیوونه اش نکنم. معلوم نیست

شوهر آینده تو کیه.

- من بهت قول دادم.

- فکر کردی همه مثل من می شینن حاضر جوابیها و گستاخیهای تورو تماشا

کنن؟

- من به خاطر بچه ام خفه خون می گیرم. خوبه؟

- آخه چرا؟ چرا عاقل کند کاری که بار آرد پشیمانی؟

- همه باید سرشون به سنگ بخوره تا قدر عافیتو بدونن.

- به هر حال من تورو اذیت نمی کنم. فقط وقتی بده تا مهریه تو آماده کنم.

جهیزیه تو هم بیا ببر.

- من مهریه نمی خوام. خودم تقاضای طلاق دادم. اما جهیزیه مو با شرمندگی می خوام، چون وسیله زندگی می خوام.

- می دونم. من نمیذارم به بچه ام بد بگذره.

- من از تو توقعی ندارم. فقط خرج سپیده رو بده. چون نه کاری دارم، نه پولی. سند مغازه دست پدرمه. اجاره شو هم می گیره و برام پس انداز می کنه.

اینه که دستم خالیه.

مادر بزرگ برای عادل چایی آورد و از او خواست میوه بخورد. عادل طبق عادت خیار را نصف کرد و به من تعارف کرد. تشکر کردم. گفت:

- بردار. هنوز زن منی.

نیمه خیار را برداشتم و گفتم:

- تو رو از تار و پود محبت ساختن و منو از سنگ، عادل.

- وظیفه منه که به همسر و بچه ام برسم. من فقط وظیفه مو انجام داده ام.

صبوریم هم بذار پای ایمان و عشقم.

- به هر حال ممنونم.

مادر بزرگ گفت:

- عادل جون، من زنتو خیلی نصیحت می کنم، اما به خرجش نمیره. شیطون به جلدش رفته.

- می دونم، عزیز خانم. خدا از بزرگی کمتون نکنه. مینا زن خوبی بود، منتها ازم گرفتنش. من هم واگزارش کردم به خدا.

- منو؟

- از خدا خواستم همیشه سلامت باشی، مینا، اما یه روزی مثل من درد

روحی بکشی. دردی که من کشیدم و بی صدا تحملش کردم و می کنم. دلمو شکستی، مینا. امیدوارم دلت بشکند و یه روزی آرزوی منو بکنی و افسوس بخوری. همین. اردشیر هم تاوان بدی پس میده. مطمئنم.

- پس خدا به فریادم برسه. تو آه بکشی، دنیا می لرزه، عادل.

- نه این طورها هم نیست. خب من دیگه می رم.

- زحمت کشیدی. پس دنبال کارها میری؟

- خبرت می کنم. مواظب سپیده باش.

وقتی عادل رفت مادر بزرگ گفت:

- از آه این پسر بترس. یه پناه می برم به خدا بگو و برو سر زندگیت. داشتی

واسه خودت خانمی می کردی. مردم چشمت کردن. خدا کورشون کنه.

- به مردم چه مربوطه مادر بزرگ؟ من از اول عادلو نمی خواستم.



سه هفته بعد با وجود التماس و نصیحت دایی و عمه و خاله و همه به هدفم رسیدم و از عادل جدا شدم. آن روز در محضر یکبار دیگر از من خواست به زندگیم برگردم. حالش خیلی خراب بود. دایی ام هم گفت: « مینا پشیمون میشی. اون وقت دیگه بازگشتت به این محترمی نخواهد بود. »

حرفهای دایی را باور داشتم، اما باور خوشبختی در کنار اردشیر عمیقتر بود. با وجود دودلی و وحشت از آینده، به طلاق رضایت دادم. بعد از طلاق از عادل بابت پرداخت مهریه که آپارتمانی نقلی به نام خودم بود تشکر کردم و گفتم:

- من زندگیتو نابود کردم، عادل. مهریه واسه چی بود؟

- بالاخره تو و سپیده نیاز به سرپناه دارین. جهیزیه تو هم بردم تو اون خونه

چیدم. ماهی یه مبلغی هم واسه سپیده می ریزم به حسابت برو بگیر.

طاقت نیاوردم و گریه ام گرفت. عادل گفت:

- از بچه ام خوب نگهداری کن که نیام بگیرمش.
- قول میدم. ازت ممنونم.
- سپیده را از من گرفت و بوسید و به او گفت:
- گاهی میام بهت سر می زنم، دخترم.
- هر موقع دوست داشتی بیا عادل. خونه خودته. کاری نداری؟
- نه دیگه، برین به سلامت. مشکلی داشتی به خودم بگو. تو که در عذاب باشی انگار سپیده در عذابه. پس با من راحت باش.
- الان کار داری؟
- امروز روز واژگونی رؤیاهام بود. آخه الان با این ذهن خراب و درهم و برهم چه کاری می توانم انجام بدم؟
- می خواستم زحمت بکشی خودت مارو ببری خونمون.
- مادر بزرگت منتظر نیست؟
- بهش زنگ می زنم، می گم که نمیام.
- دایی گفت:
- من می برمت. مزاحم عادل نشو. رنگ به رو نداره مینا. اون دیگه مسئولیتی در برابر تو نداره.
- عادل گفت:
- نه خسته نیستم. من ببرمشون بهتره. کمی هم در مورد خونه براش توضیح بدم که راه و چاهو یاد بگیره.
- دایی از ما خداحافظی کرد و رفت. سوار ماشین شدیم و به سمت منزل جدیدمان حرکت کردیم. در برابر خانه هایی که تا آن موقع در آنها زندگی کرده بودم نقلی بود. عادل همه وسایلم را مرتب چیده بود و حتی لباسهایم را در کمد آویزان کرده بود. چیزهایی از وسایل خودش را هم برایمان گذاشته بود، مثل ضبط صوت و تلویزیون. خلاصه کمی با ساختمان آشنایم کرد و پرسید:

- می خوام اینجا بمونی یا بری خونه مادر بزرگت؟
 - می مونم. روی رو به رو شدن با کسی رو ندارم.
 - پس تا تو سپیده رو عوض می کنی و به عزیز خانم خبر میدی، من می رم غذا می گیرم میام.
 - نمی خواد. میل ندارم.
 - این طوری می خوام از بچه ام مواظبت کنی؟ سپیده از شیر تو تغذیه می کنه. الان برمی گردم.
 - پس برای خودت هم بگیر با هم بخوریم.
 - نه! آخر آره؟ باشه.
 عادل رفت و من نشستم زار زدم و از خدا گله کردم که چرا اردشیر را سر راه من قرار داده. اگر اردشیر نبود، با عادل بهترین زندگی را می کردم. سپیده را عوض کردم به مادر بزرگ هم خبر دادم که می مانم. ظرفهای غذا را آماده کردم تا عادل آمد. سه پرس باقالی پلو با گوشت خربیده بود. پرسیدم:
 - چرا سه ظرف گرفتی؟ سپیده بی دندونو هم آدم حساب کردی؟
 - نه، می دونم که دندونهای دخترم تازه جوونه زده. یکی هم واسه شبت گرفتم.
 - هی خجالتم بده تا آخر سرمو بزنی به دیوار.
 - گفتم که منتهی روی تو نیست، چون این رسیدگیها به بچه ام برمی گرده، مینا.
 عادل انسانی واقعی بود. وارسته بود. اما واقعیت این بود که او عاشق بود. عادل مرا می پرستید و از راحتی و رفاه من لذت می برد. واقعاً دوستم داشت. رسیدگیهایش به خاطر سپیده نبود، به خاطر خودم بود، چون می دانست من برای بچه مان چیزی کم نمی گذارم. همیشه بهترین خوردها، بهترین لباسها، بهترین گلسرها را برایش می خریدم. عادل مرا خوب می شناخت، فقط سپیده را

بهانه کرده بود که بتواند خودش را ارضا کند و به من رسیدگی کند. آن موقع اینها را به این خوبی و واضحی نمی دانستم. بعدها با تلنگرهای روزگار با بالا رفتن سن و درک و فهم و شعورم فهمیدم. فهمیدم که حتی به خاطر رفاه و آرامش من طلاقم داده بود. می خواست خودش شکنجه شود، اما من به خواسته هایم برسم.

خلاصه عادل آن روز تا ساعت چهار بعدازظهر با ما بود. بعد خداحافظی کرد و رفت. غروب آن روز دل‌تنگ‌ترین و زشت‌ترین غروبی بود که به یاد دارم. آخر به اردشیر زنگ زدم و به او گفتم که جدا شده ام. گفت:

- آره. افسانه بهم گفت. تبریک بگم یا تسلیت؟

- خوشحال نیستم. عادل کلی خجالتم داد.

- عادل از اولش خر بود.

- این حرفو زنن اردشیر. عادل از ادب و شعور چیزی کم نداره.

- پس چرا ازش جدا شدی؟

- چون تو ازم خواستی. گفتم دوستت دارم. من هم دوستت داشتم. زندگی با

تورو بیشتر دوست دارم.

- زندگی با من؟

- آره مگه همینو نمی خواستی؟

- زده به سرت، دختر؟

- شوخی نکن اردشیر حوصله ندارم.

- من کی گفتم طلاق بگیر؟

- اردشیر بازی در نیار.

- بازی در نیارم. آدم رو هوا یه چیزی می گه. من گفتم دوستت دارم، تو

چرا باور کردی؟

- اردشیر!

- ببین مینا تو یه بچه داری. آخه فامیل بهم چی می گن؟ زن پسرعمومو عقد کنم که مسخره عام و خاص بشم؟ خونواده ام سرمو می برن. اون علی محمد واسه انتقام هم شده، افسانه رو طلاق میده. فکر این چیزها رو کردی؟
در قلمب ضعف شدیدی حس کردم. تمام تنم یخ کرد و عرق سردی روی بدنم نشست. دنیا را تیره و تار دیدم. با هر جان کدنی بود گفتم:

- تو خیلی پستی اردشیر.
خندید و گفت:

- یادته سنگ رو یخم کردی؟ حالا همه چیز به من بستگی داره مگه نه؟ اما من آنقدر احمق نیستم که اعتبارمو واسه زنی از دست بدم که به شوهرش خیانت کرده و حتی برای بچه اش دل نسوزونده و دست از خونواده اش کشیده. آدمی که این طوره، برای من هم دل نمی سوزونه. دست از سرم بردار، مینا.
ارتباط را قطع کرد. بی رمق به دیوار تکیه دادم. تمام سقفهایی که ساخته بودم روی سرم خراب شد. تمام آرزوهایم اوهام شد. حالا آنها به درک که مربوط به آینده بود، پلهای پشت سرم را هم خراب کرده بودم. حماقتی کرده بودم باور نکردنی، و حالا نمی دانستم باید چه غلطی بکنم. فقط وقتی دیدم آن لحظه از عهده نگهداری سپیده برنمی آیم و خودم به حال مرگم، لباس به تن کردم و او را برداشتم و به سمت خانه مادر بزرگ راه افتادم. گفتم شاید سخته کنم و سپیده تنها در خانه تلف شود. من به عادل قول داده بودم.

مادر بزرگ حال نزار مرا که دید، سپیده را گرفت و گفت:

- خاک عالم به سرم کنن، چی شده، مینا؟

در حیاط غش کردم. وقتی به هوش آمدم، دیدم مادر بزرگ و دو تا از همسایه هایش دارند به من می رسند. بغض شکست. آنقدر اشک ریختم که حد نداشت. تازه یاد بچه ام افتادم. پرسیدم:

- سپیده کوش؟

گفتند در اتاق خوابیده. داشتم شربت قند می خوردم و کمی به خودم مسلط می شدم که یکمرتبه صدای جیغ دلخراش سپیده لرزه به تنم انداخت. نمی دانم از کجا بنیه پیدا کردم و به سمت اتاق دویدم، و بقیه هم به دنبالم. سماور را برگردانده بود و آب جوش روی پاهایش ریخته بود. تازه کلی خدا رحم کرده بود که فقط پاهایش آسیب دیده بود. یکی از همسایه ها شوهرش را صدا زد و او را به بیمارستان رساندیم. باید در بیمارستان بستری می شد، و همین امر باعث شد به عادل خبر بدهم و کلی خجالت بکشم. اردشیر را لعنت کردم و آرزوی مرگش را کردم. عادل خیلی سریع آمد. آنقدر ترسیده بود که من از حال رفته با دیدنش حالم بدتر شد. ولی وقتی دید فقط یک پایه سپیده است، کمی به خودش آمد. او را بوسید و گفت:

- جون به لبم کردی، بابا.

بعد به طرف پنجره بیمارستان رفت و غرق افکار خودش شد.
گفتم:

- می دونم، حتماً داری پیش خودت می گی من لیاقت نگهداری سپیده رو ندارم. آره، عادل؟

- می دونم که با تمام وجود از سپیده مراقبت می کنی. اما می خوام بدونم چرا خودت به اون روز افتادی. موضوعی پیش اومده؟
مادربزرگ گفت:

- من دیدم مینا با حال عجیبی اومد خونه و سپیده رو به دست من داد و غش کرد. من هم چون سپیده خواب بود، گذاشتمش تو اتاق و رفتم سراغ همسایه ها. خودم دست و پام رو گم کرده بودم. بعد که مینا به هوش اومد صدای جیغ سپیده بلند شد. کوتاهی از منه. نباید سماورو میذاشتم اونجا.

- حالا به خیر گذشته. اما مینا باید بگه چرا از حال رفته.

- هر چی پرسیدم دم نزده، مادر جون.

- خب به اعصابم فشار اومده. مگه راحت پشت پا زدن به همه چیز؟ نمی تونم به احساسم غلبه کنم. وجدانم هم آزارم میده.

- خب خودت خواستی. مگه از من بدت نمیداد. مگه دنبال روحیات بهتر نمی گردی؟

می خواستم بی رودربایستی فریاد بزنم: « نه، تورو می خوام. دوستت دارم. غلط کردم. », اما فقط اشک ریختم. نتوانستم غرور شکسته ام را شکسته تر ببینم. عادل اگر می فهمید اردشیر پسم زده، دیگر خر مراد را سوار می شد.

عادل دلش سوخت. نزدیکتر آمد، مقابلم زانو زد و گفت:

- کسی اذیتت کرده، مینا؟ تو اون ساختمون راحتی؟ آخه دِ بگو چی شده، واسه چی این همه گریه کرده ای که چشمهات ورم کرده؟
مادربزرگ گفت:

- نکنه پشیمون شدی مادر و خجالت می کشی بگی. می خوام برگردی سر زندگییت؟

سکوتم باعث شد عادل با دنیایی امید کنارم بنشیند و با نگاه قشنگش آرام به من بگوید:

- هنوزم در خونه من به روی تو بازه، مینا. دیر نشده. فکر نکنی اگه برگردی سرکوفتت می زنم. منو که می شناسی. تازه بهت افتخار هم می کنم. می فهمم همسرم زن عاقلیه و می تونم یه عمر روش حساب کنم.
بغضم چنان ترکید که باعث شد پرستار به اتاق بیاید. مرا با آن حال و روز که دید، گفت:

- خانم، دخترت چیزیش نشده که. بهش رسیدگی کردیم. مسکن هم زدیم. می بینی که خوابه. خودت داری از بین میری. اتفاقه دیگه.

عادل دوباره به طرف پنجره رفت. اگر آن پرستار مزاحم سر نرسیده بود، شاید عادل اسرارش را ادامه می داد و من برمی گشتم. اما از وقتی برخاست و به

طرف پنجره رفت، دیگر از بازگشت من حرفی نزد.



خلاصه سپیده چند روزی در بیمارستان بود، تا اینکه بهتر شد. در آن چند روز من خانه مادر بزرگ بودم. نمی گذاشت بروم. می ترسید بلایی سرم بیاید. زمان امتحانات هم فرا رسیده بود و من نخوانده سر جلسه می رفتم و خراب می کردم و برمی گشتم. آنقدر فکر و خیال در سرم بود که چیزی به مغزم فرو نمی رفت. با مادرم تلفنی در تماس بودم اما فقط یکبار برای دیدن سپیده همراه مهناز آمد. آنقدر گریه کرد که حد ندارد. حالا که خودم مادرم می فهمم او چه کشیده. بیچاره از عواقب سرپیچی از اوامر پدر می ترسید. پدر که از من دل کنده بود، دل کندن از مادر برایش کاری نداشت.

دو هفته از جدایی من و عادل گذشت. اما از اردشیر نامرد خبری نشد. دیگر کم کم داشتیم قوایم را جمع می کردم که برگردم سر زندگیم. شروعش وقتی بود که یک غروب افسانه به دیدنم آمد و از من خواست عادل را بیش از این در انتظار نگذارم. من هم بدون خجالت گفتم:

– روشو ندارم، افسانه، وگرنه مثل سگ پشیمونم و می خوام برم کنیزیشو بکنم.

با خوشحالی گفت:

– می خوای من واسطه بشم که فکر نکنی غرورت پایمال شده؟ می رم می گم من راضیت کردم، چطوره؟

از ته دل لبخند زدم و رضایتم را اعلام کردم. گفت:

– اگه بدونی عادل چه حالیه! سلامش می کنی یادش میره جواب بده. گیج گیجه. بیچاره زن عمو خیلی براش ناراحته. یه ریز گریه می کنه و غصه پسرشو می خوره. می گه مبادا دیونه بشه.

- اون پسر غصه خوردن هم داره. عادل خیلی خوبه. من هر چی به اون بدی کردم، او بهم خوبی کرد. هنوز هم مهربونیهاشو قطع نکرده. نمی دونم چطور می توئم جبران کنم، افسانه. یهو شیطان به جلدم رفت و مثل یه آدم ماست و دیوانه پا شدم رفتم محضر. آخه نونم کم بود؟ آبم کم بود؟ احترامم کم بود؟

- عادل بشنوه رضایت دادی چه حالی می شه. من رفتم که سبب خیر بشم.

- حالا نشستنی عجله نکن.

- یه ثانیه هم واسه عادل حیاتیه. تو که نمی دونی چه حالیه. پس دیگه بگم بیاد بردت آره؟

- لطف بزرگی در حقم می کنی.

- پس یه عقد کنون دیگه افتادیم.

آن شب خبری از عادل نشد. یعنی تا گیرش می آوردند و به او می گفتند می شد همان فردا صبح. آن روز خوشحال و سرحال بودم که دوباره به قصر خوشبختی پا می گذارم و از محبت‌های عادل سیراب می شوم. اما ظهر شد و خبری از او نشد. در حیات نشستم و هی فکر کردم. حدس زدم دیگه نمی خواهد بیاید دنبالم. مادر بزرگ دلداریم داد که عادل کینه ای نیست و حتماً می آید.

ساعت حدود دوازده و ربع بود که زنگ خانه به صدا درآمد. با خوشحالی به سمت در رفتم و آن را باز کردم. اما عادل نبود، اردشیر بود. مثل همیشه خوش تیپ و مرتب. بوی ادکلنش گیجم کرده بود. خیلی جا خوردم. هاج و واج به او خیره شده بودم. جواب سلام درست و حسابی هم به او ندادم. گفتم:

- انگار منتظر بهتر از ما بودی که لبخند از لب‌ت جمع شد، مینا خانم، آره؟

همه نیرویم را جمع کردم تا از او متنفر باشم. یاد سپیده افتادم که به خاطرش چقدر مصیبت و درد کشید، یاد زندگی به حراج رفته ام افتادم، و از ته دل گفتم:

- برو گمشو، اردشیر.

پایش را لای در گذاشت و گفت:

- صبر کن. صبر کن. نبند، باهات کار دارم.

- تو غلط می کنی دیگه با من کاری داشته باشی. برو گمشو ازت بدم میاد،
کتافت.

- مینا مؤدب باش. آدم با مهمون این طور برخورد می کنه؟

- مهمون؟ بفرمایین شیطان. تو ابلیسی. برو اردشیر برو.

- کاری نکن اینجا هوار بکشم ها.

- خب بکش. من آبرویی واسم نمونده که از ریختنش بترسم. مرتیکه.

- یادته چه بلایی سرم آوردی؟ شهامت پس دادنشو داشته باش. اونقدر خری

که نمی دونی چقدر دوستت دارم. فقط خواستم تلافی کنم. این چند روز هم که
دندون رو جیگر گذاشتم، می بینی که چقدر آب شدم.

- یادمه ازت چند بار سؤال کردم شوخی می کنی، گفתי جدی می گم.

- آبرومو تو فامیل بردی، مگه نه؟ عادلوه به من ترجیح دادی.

- خب ارجحیت داره. این چیز کاملاً مشخصیه. الان هم اونو بهت ترجیح

میدم. تو نامرد باعث شدی بچه ام بسوزه. دو هفته سوختم و درد کشیدم.

- خب معذرت می خوام. حالا اومدم که غلامیتو بکنم.

- گفتم برو. برو تا فریاد نکشیدم.

- نمیرم. من تا تورو نگیرم، ول کن نیستم.

- من بچه دارم. زن خیانتکاری ام. به درد تو نمی خورم. می خوام برگردم سر

زندگیم. همون که بهش خیانت کردم، داره میاد دنبالم که بریم خونمون. برو از
پشیمونی بمیر، فریبکار.

- تو بیجا می کنی. من اون خونه رو واسه تو درست کردم. اون همه توش

اثاث ریختم بی انصاف.

- بیخود درست کردی. برو دست یکی دیگه رو بگیر ببر توش. من خونه و

زندگی مجلل دارم. دیگه تورو نمی خوام. برو. اردشیر، به خداوندی خدا مهر عادل صد برابر قبل به دلم نشسته. تازه تشکری هم بهت بدهکارم. ممنونم که باعث شدی قدرشو بفهمم.

یکمرتبه دست روی قلبش گذاشت و چشم هایش را بست. به دیوار تکیه داد و کنار در نشست. فکر کردم دارد فیلم بازی می کند، بنابراین در را بستم. اما دو قدم که دور شدم، صدای گریه و هق هقش به من ایست داد. جوری گریه می کرد که دلم به رحم آمد. مینا مینا می کرد و می گفت:

– آخه من بدون تو چه کنم؟ این همه حرف شنیدم، این همه درد کشیدم، چرا داری خرابش می کنی؟

– همیشه کارهام احمقانه اس. اما چه کنم، اینم.

دیدم مادر بزرگ دارد میاید، دوباره به سمت خانه برگشتم، پرسید:

– کیه؟ عاده؟

– نه، مادر بزرگ.

– پس کیه داره گریه می کنه صلات ظهری؟

– اردشیر نکبته. ولش کنین.

– این خدا شناس چرا ول کن تو نیست؟

– مدر بزرگ، بیاین. ولش کنین. انقدر زر بزنه که بمیره.

– آخه بذار ببینم چی کار داره. چرا دست از سر تو بر نمی داره؟

– شما برین تو خواهش می کنم. من خودم راهیش می کنم. به شما روش باز

نشه بهتره.

مادر بزرگ لا اله الا الهی گفت و برگشت و از دور گفت:

– نشینه زیر پات، میناها! عادل تا چند دقیقه دیگه میاد. فریب این پسر رو

نخوری.

– اگه می خواست تا حالا آمده بود. اون هم حالا خودشو واسه ما گرفته. شما

مواظب سپیده باشین.

کمی فکر کردم که چه کنم او برود. صدایی از او در نمی آمد. به گمان اینکه رفته، رفتم در را باز کردم. اما به جای اردشیر لکه های خون روی زمین دیدم. قبض روح شدم. با وحشت به دور و برم نگاه کردم. دیدم اردشیر در ماشین نشسته و دستمالی روی بینی اش گذاشته و سرش را به پشت صندلی اش تکیه داده. دویدم در ماشین را باز کردم و پرسیدم:

- چی شده اردشیر؟

- می بینی که خون دماغ شده ام.

- حالا چی کار می تونم برات بکنم؟

- برو سر زندگیت من هم می رم.

- سر زندگیم که می رم. واسه دماغ تو چی کار می تونم بکنم؟

- بکنش بندازش دور. یا یه مشت بزن بهش که دیگه مغزم هم بیاد بیرون.

- حالا بند اومده؟

- داره بند میاد.

- چرا این طوری شدی؟

- واسه اینکه تو استقبال جانانه ای ازم به عمل آوردی، بی معرفت.

- حقت. اگه خوبی که من برم. بده، همسایه ها می بینن. عادل هم الان

پیداش می شه.

- مینا، غلط کردم. به خدا وقتی ارسلان گفت قراره با عادل آشتی کنی،

نفهمیدم چطور پشت ماشین نشستم.

- این دوباره چه کلکیه، هان؟

- به روح مادرم دیگه راست می گم. تو عادلو جواب کن، اون وقت ببین من

چی کار می کنم.

- اون وقت تلافی کار امروزو در میاری. معلومه.

- می گم به جون افسانه، به روح مادرم دیگه می گیرمت.

- برو، اردشیر. دوباره شیطان نشو. تو نمی تونی واسه بچه من پدری کنی.

- به خدا دوستت دارم. به خدا عاشقتم. به خدا روز و شبم شدی تو. یه بار بهم اعتماد کن. بعداً هم می تونی بری پیش عادل. اما اگه الان آستی کنی، دیگه تمومه ها.

- گریه نکن. دوباره داره خون میاد. چرا این طور می کنی تو؟ اعصابم رو خورد کردی اردشیر؟

- چی کار کنم؟ یه غلطی کردم. نمی دونم باید چطور تورو به دست بیارم. بیا الان بریم خونه تو ببین. حتی اتاق سپیده رو هم آماده کردم. به جون خودت، به جون افسانه دروغ نمی گم.

- با خونواده ات می خوای چی کار کنی؟

- مبارزه. معلومه. تا حالاش هم کلی حرف بارم کردن که چرا مزاحم تو شدم. اما انگار فکر می کنن یه عشق بچه گونه، زودگذر بوده و تموم شده رفته.

- یه فامیل به هم می ریزه، اردشیر. فکر افسانه رو کردی؟

- من به هیچی نمی تونم فکر کنم جز تو. وقتی افسانه هم با من ترک رابطه کنه، علی محمد کاریش نداره.

- از دست تو چی کار کنم آخه؟ فعلاً برو تا عادل نیومده.

- خب بیاد.

- نه. بیش از این نمی خوام خون به جیگرش کنم. گناه داره. من و تو مونده بفهمیم عادل کیه.

- باز رفت تو فلسفه و عرفان. بابا خوب عاشقه دیگه. مثل من.

- خب تو باید از من دل بکنی. اما اون باید از من و سپیده دل بکنه.

- کنده دیگه. فشار بهش وارد شده دیگه. خورد زمین، داره پا می شه. پس فردا هم میره زن می گیره. تو غصه نخور. ببین به چه روزی افتادم، تازه هنوز هم

امید دارم. الهی قربونت بشم، ناامیدم که نمی کنی، هان؟ مینا جون بیا بریم خونه تو ببین.

- به من دست نزن.

- من نمی فهمم اون همه با من رقصیدی، حالا دست به صورتت نمی تونم

بزنم؟

- تو بغلت که نرقصیدم. تو کی دستت به من خورده که بار دومت باشه؟

- خب ببخشین. خواستم نازت کنم. عادل بیاد جوابش منغیه دیگه؟

- حالا برو. باید فکر کنم. برو دعا کن که نیاد.

- عصر میام که ببرمت خونه رو ببینی.

- خونه می خوام چی کار؟ اخلاق تو درست کن.

- من اینم دیگه. ظاهر و باطن. اما دوستت دارم. خودت هم فهمیدی. ما بی

مادری کشیدیم، اعصاب نداریم. عادل نکشیده، اعصاب داره.

- خب حالا بهانه الکی نیار. فعلاً خداحافظ.

- مینا، این تن برات بمیره خرابش نکن.

- نمی دونم. آخه مگه عادل مسخره منه؟ خدا رو خوش نمیداد.

- من یه ساعت دیگه زنگ می زنم.

- برو. خداحافظ. می خوام یه لیوان شربت برات بیارم؟ حالت خوبه؟

- خداحافظ، عشق من. هیچی نمی خوام جز تو. برو من خوبم.

به خانه برگشتم. مادر بزرگ پرسید:

- رفت؟

- آره خون دماغ شده بود.

- وای، خدا مرگم بده.

- ردش کردم رفت. فهمیده می خوام با عادل آشتی کنم، دوباره پیداش

شده.

- ولش کن، مادر جون. یه کم غصه می خوره، بعد فراموش می کنه.
 - دلم براش سوخت.
 - دلت واسه خودت و بچه ات بسوزه. اصلاً واسه چی این مدت سراغت نیومده بود؟
 - من تازه طلاق گرفتم. الان که نمی شد برم زنش بشم. بیاد چی کار؟
 - آخه نمی دیدم زنگ هم به هم بزنین.
 - من کی جلوی شما این کارو کردم؟
 - بالاخره من می فهمم.
 - حالا چی کار کنم؟ بین دوراهی موندم.
 - باز با دوتا قربونت برم، غلامتم، گولت زد؟
 - آخه می ترسم دوباره با عادل آشتی کنم این هم ولم نکنه، دوباره طلاق بگیرم.

- دختر جون مگه عادل مسخره توئه؟ یه باره تصمیم بگیر دیگه. من که می گم این پسر به درد تو نمی خوره. اتفاقاً آدمی که اصلاً روحیاتش به تو نمی خوره همین اردشیره. اگه هم می خوای دوباره عادلو اذیت کنی که زنگ بزنی افسانه بگو نیاد. گناه داره. خوب فکرها تو بکن. این پسر ول کن تو نیست. ببین دوباره بری سر زندگیت گولشو نمی خوری؟
 - دوستش دارم، مادر بزرگ. دوستش دارم. هیچ کس حرف منو درک نمی کنه. نمی تونم رو دل صاحب مرده ام سرپوش بذارم. می خوام، اما نمی تونم. به جون سپیده نبودین ببینین اول چه برخوردی باهاش کردم.
 مادر بزرگ مهربان وقتی دید گریه می کنم نزدیکم نشست و سرم را نوازش کرد و گفت:

- دخترم، من می دونم عشق چیه. ما هم بالاخره جوون بودیم. ما هم احساس داشتیم. من حرف تو رو می فهمم. از اول گفتم عادلو رها نکن. من می

دونم تو عادلو دوست داری، منتها این پسره اس که نمیذاره این دوست داشتنو باور کنی. اگه ایمانتو قوی کنی، به خدا حرفهای این پسره که هیچ، حرفهای خود شیطان هم نمی تونه روت اثر بزاره. به خاطر خدا از اردشیر دل بکن. خود خدا هم کمکت می کنه عادلو دوست داشته باشی. اون وقت ببین چه درهایی رو به روت باز می کنه.

- همه جور تلاشی کردم اما نمی شه. دوست دارم با اردشیر زندگی کنم.

مادربزرگ دودستش را به علامت نمی دانم باز کرد و گفت:

- پناه بر خدا. خودت می دونی. دیگه طلاق هم که داد. برو ببین زندگی با این پسره خل و دیونه چقدر می ارزه؟ فقط این پسره رو دوباره سر کار نذار. بچه ام شده عروسک خیمه شب بازی. بابا عادل واسه خودش کسیه، شخصیتیه. یه روزی آرزوشو می کنی. من مرده تو زنده. بگو خدا بیامرز دش.

مادربزرگ سفره را پهن می کرد که زنگ به صدا درآمد. اگر تا نیم ساعت پیش در آرزوی رسیدن عادل بودم، آن لحظه تنم لرزید. دودلی به جسم و روحم خط می کشید و بر قلبم خراش وارد می کرد. از خجالت می خواستم فرار کنم. اما به کجا؟

مادربزرگ گفت:

- خودت برو در رو باز کن. من رفتم زیرزمین، ننه. روی دیدنشو ندارم. من نباشم جوابش کنی بهتره. کمتر خجالت می کشه. بگو رفته خونه همسایه.

دیدم حق با مادربزرگ است. وقتی او در زیرزمین پنهان شد، سپیده به بغل رفتم در را باز کردم. عادل با سبد گلی زیبا مقابلم ایستاده بود. با لبخند گفت:

- سلام، مینا جون. سلام، بابا جون.

سلام کردم و احوالش را پرسیدم.

- می بخشین دیر کردم. دوستم نه صبح بهم خبر داد و من کرج بودم. با کلی

پیغام و پسغام بهم خبر رسید که باید به علی محمد زنگ بزنم. ساعت ده موفق

شدم با علی محمد صحبت کنم. وقتی گفت مینا منتظره، نفهمیدم چطور کارو رها کردم و خودمو رسوندم. به هر حال ببخشین. تلفنتون هم مرتب اشغال بود. لال شدم. فقط مثل وامانده ها نگاهش می کردم. آخر گفت:

- چیه، مینا؟ مگه منتظر نبودى؟

- حالا بیا تو.

- چى شده؟ اتفاقى افتاده؟ مادر بزرگت حالش خوبه؟

- نه، نه. يعنى... حالا بیا تو. مامان بزرگ رفته خونه همسايه.

خیلى جدی گفت:

- اگه اومدنم نتیجه اى داره بیام. مینا، تو نگاهت انتظار ندیدم.

- به خدا تا یک ساعت پیش چشمم به در بود، عادل. اما كمى دیر اومدى.

- دیر اومدم؟

- من نمى خوام باز تورو گرفتار کنم. من مجبورم يه جور ديگه زندگى کنم.

- مجبورى؟ كى مجبورت کرده؟

- روزگار.

- مگه من مسخره توام مینا؟ مگه تو به افسانه نگفتى مى خواى برگردى؟

- چرا اما نه كه به اين زودى بیاى.

عادل سبد گلى را جلوى در گذاشت و با عصبانیت گفت:

- ديگه هرگز دنبالت نميام. اميدوارم هر چقدر با اعصاب و آبروى من بازى

مى كنى، با اعصاب و آبروت بازى كنن. تو لياقت گذشت منو ندارى. ندارى. مى

فهمى؟ ندارى.

- عادل! عادل! صبر كن. عادل!

كنار ماشينش ايستاد و گفت:

- ديگه چيه؟

- منو ببخش. من قصد آزار تورو ندارم. به جون سپيده به خاطر خودته.

- چیه؟ اردشیر تهدیدت کرده گفته منو می کشه؟ آره؟
 - نه به خدا. نه به جون سپیده. نمی خوام با تردید برگردم. فقط همین.
 - خدا لعنتتون کنه. تا شوهر نکردی بچه پیش تو باشه. اما بفهمم داری شوهر می کنی، میام می گیرمش.
 پشت فرمان نشست و با عصبانیت پایش را روی گاز گذاشت و رفت. وقتی به وسط حیاط رسیدم، مادر بزرگ از سنگرش بیرون آمد و گفت:
 - رفت بدبخت؟
 - آره، رفت.
 - اگه می دونستم نوه ام اینقدر ستمگره، از خدا بچه نمی خواستم. یا اصلاً طول عمر نمی خواستم.
 حرف مادر بزرگ مثل خنجر به قلبم فرو رفت. شاید دلم از جای دیگر پر بود که دق دلم را سر مادر بزرگ خالی کردم و فریاد کشیدم:
 - آره، بهتر بود مامان منو به دنیا نمی آوردین که مجبورم نکنه زن مردی بشم که نمی خواستمش. کاش بابا بزرگ مقطوع النسل شده بود.
 اصلاً نفهمیدم چه دری وریهایی دارم می گویم و دارم چی کار می کنم. مثل دیوانه ها با عجله بساط سپیده و خودم را درون ساک ریختم.
 مادر بزرگ گفت:
 - کجا می خوای بری؟ سر نهار خویبت نداره بری. سفره پهن کردم. حرف حساب که ناراحتی نداره، مینا.
 - باید برم. می خوام تنها باشم. شما نگران نباشین. می رم خونه خودم.
 هر چه کرد نتوانست مرا نگه دارد. به خانه مان که رسیدم عادل را دعا کردم که اینجا را برای ما گذاشت، وگرنه که دیگر هیچ.



آن روز تا غروب به غصه خوردن و شرمندگی گذشت. اما غروب به اردشیر زنگ زد و خبر خوش را به او داد. می خواست بال در بیاورد. شب دنبال آمد و شام را در رستورانی صرف کردیم و دوباره چهره عادل و محبت‌هایش در نظرم کمرنگ و کمرنگ‌تر شد. اردشیر خیلی خوشحال بود. برایمان هدیه هم آورده بود. یک جفت گوشواره برای سپیده آورده بود و یک انگشتر هم برای من. خداییش دست و دل باز بود، اما باید سر حال می بود، وگرنه سلام را هم به آدم روا نمی داشت. برای روز بعد هم قرار گذاشتیم که برویم خانه آینده مان را ببینیم. دو روز بعد افسانه تماس گرفت و گفت:

- مینا، منو شرمنده عادل کردی. آخه چرا این کارها رو می کنی؟
- من شرمنده ام. تو چرا شرمنده باشی؟ من تا یه ساعت قبلش منتظر عادل بودم، اما یه چیزی پیش اومد که همه چیز به هم ریخت.
- چی واجب‌تر از زندگی و آینده بچه ات؟
- من نمیذارم به سپیده بد بگذره. به عادل قول دادم با چنگ و دندون ازش محافظت کنم.

- می دونم. اما جای پدری که نمی تونی برایش پر کنی.
- خدا بزرگه.
- ببین مینا، من دیشب یه چیزهایی راجع تو و اردشیر شنیدم. فقط می خوام به عنوان خواهر اردشیر یه چیزهایی رو بهت گوشزد کنم. گول اردشیر و نخور. اردشیر واقعاً دوست داره، اما زمین تا آسمون با عادل فرق می کنه. اون به عادل حسادت می کنه. هرگز نمی تونه پدر خوبی واسه بچه ات باشه. از اینها گذشته، راضی نباش که ما دیگه رنگ اردشیر و نبینیم. پدر من هم یکی لنگه بابای خودته.

- افسانه، من زیر پای اردشیر ننشستم. اون زندگی منو داغون کرد. اونه که نمیذاره سر زندگیم برگردم.

- می دونم. من برادر خودمو می شناسم. والله ما از خدامون بود با اردشیر ازدواج کنی، اما نه الان. یه فامیل به هم می ریزه. دست کم فکر من تازه عروسو بکنین. مگه چند ماهه با علی محمد عروسی کردم؟ اردشیر خودش هم نمی دونه داره چی کار می کنه.

- تو نباید به اردشیر می گفتی می خوام با عادل آشتی کنم.

- من بهش نگفتم. به روح مامان ارسلان بهش گفته.

- وقتی می بینم اومده جلوی در خونه مون زار می زنه، از حال رفته، خون دماغ شده، می گه تورو می خوام وگرنه هوار می کشم آبروریزی می کنم، توقع داری چی کار کنم؟ من قبل از عادل اردشیرو دوست داشتم. توقع نداشته باش بتونم ناراحتیشو ببینم.

- به هر حال از ما هم توقع نداشته باش نقش خانواده شوهر و برات ایفا کنیم. خودت می دونی که کار اشتباهی دارین می کنین. اردشیرو قانع کن برگرد سر زندگیت. پدرم احوال خوشی نداره، سخته می کنه ها. اون هرگز به این وصلت راضی نیست.

- گرفتار شدم افسانه. همش تقصیر برادر توئه. اون انتقام جوئه. من ازش می ترسم. وقتی از عادل جدا شدم پسم زد و باعث شد پای سپیده بسوزه. خودم رو به مرگ رفتم. فکر کردی برای چی می خواستم سر زندگیم برگردم؟ اما تا شنید قضیه جدیه، اومد جلوی در خونه بست نشست. اگه اردشیر منو نخواد و دست از سرم برداره، به جون سپیده اصراری به ازدواج باهاش ندارم. من عادل و دوست دارم. دیدی که وقتی منو نخواست موی دماغش نشدم. من هم واسه خودم غرور دارم. اما اردشیر دست بردار نیست. پس فردا هم یه جور دیگه ازم انتقام می گیره.

- می دونم. تو هم یه جورهایی گرفتار شدی. اما اگه خوب فکر کنی، می بینی اردشیر کمتر از عادل که هست هیچ، اهل آزار و اذیت هم هست. اینو

بدون. وگرنه من تورو خیلی دوست دارم.

- من هم دوستت دارم. از محبتت هم ممنونم. اما تو رو جون هر کس دوست داری، فکر نکن من آویزون اردشیرم.

- می دونم اردشیر وقتی به چیزی یا کسی پیله کنه، محاله کوتاه بیاد. مخصوصاً تو که دیوونه وار می پرستدت. به اضافه اینکه چشم دیدن خوشبختی و پیشرفت عادل و نداره.

- به علی محمد خان و همگی سلام برسون.

- تو هم همین طور. خدانگهدار.



سه ماه و نیم گذشت. در این مدت چند باری به مغازه پدرم رفتم و از دور دیدم. دل‌م برایش یک ذره شده بود. شاید علت صبرم عکس‌العملش در برابر کارهای من بود. البته یه جورهایی هم از او بدم آمده بود. نمی‌توانم بگویم متنفر بودم، اما پرتاقت شده بودم و از دوریش زیاد رنج نمی‌بردم. مادر و مهناز را هم بالاخره می‌دیدم. هفته‌ای یک بار، ده روز یک بار در خانه مادر بزرگ دور هم جمع می‌شدیم. غصه سه ماهه مادرم را آب کرده بود. زیر چشمش کمی گود افتاده بود. خب وضعیت خیلی سختی بود. آنها نگران ما بودند و شرمنده عادل و خانواده اش و همین‌طور شرمنده مردم، با این دختر بزرگ کردنشان، و من نگران آینده سپیده و آینده خودم.

عادل آنقدر به حساب سپیده پول می‌ریخت که حقیقتش پس‌انداز هم می‌توانستم بکنم و نیازمند کسی نبودم، اما از اینکه خرجی او را صرف مخارج خانه می‌کنم وجدانم در عذاب بود. به خاطر همین به فکر کار پیدا کردن افتاده بودم، اما موقعیتش رو نداشتم. یعنی با وجود سپیده و رفتن به دانشگاه، وقتی برای کار کردن در شبانه‌روز پیدا نمی‌کردم. یک بار هم که با عادل در این مورد مشورت

کردم، تهدیدم کرد که اگر دنبال کار بروم سپیده را از من می گیرد، و از آن ماه پول بیشتری به حساب او واریز کرد.

عادل هفته ای یک بار عصر می آمد سپیده را می برد و شب برمی گرداند. اما دیگر سنگینی خاصی در نگاه و رفتارش بود. خب با غرورش بدجوری بازی کرده بودم. از آن طرف اردشیر مرا معطل خودش کرده بود. هی می آمد می نالید که آخه چطور به پدرم بگم؟ می ترسم عصبانی شه و سخته کنه، کار دستم بده. من هم آب پاکی را روی دستش ریختم و گفتم:

- من که زنم و تو این اجتماع وامونده هزار نگاه بهم می شه، دل و جرأت به خرج دادم. تو اگه از من کمتری، بگو. یا نمی تونی یا می تونی. تکلیف منو معلوم کن که اگه نمی تونی برگردم سر زندگیم. عادل هنوز هم منو رو سرش میذاره. یک هفته بعد از خط و نشان من، کار را یکسره کرد. یک روز که به خانه ما آمد دیدم با ده من غسل هم نمی شود بخوریش. آنقدر بی حوصله و عصبی بود که حد نداشت. برایش جای آوردم و گفتم:

- کشتیهات غرق شده؟ چته؟

- دیشب سر تو با پدرم بحثم شد. گفت یا ما یا مینا.

- خب کدوم بردیم؟

- تو عشق منو دست کم گرفتی؟

- باور نمی کنم اونقدر مال باشم.

- به جون خودت بساطمو جمع کردم و گفتم:

- مینا از اول مال من بود. به زور گرفتنش. پشش گرفتم. در خونه من به روی شما همیشه بازه. هر موقع دوست داشتن منو ببینین، باید دوست داشته باشین من و مینا رو کنار هم ببینین. بابام گفت: «تو یه مرد خیانتکاری، دزدی»، و هزار تا دری گفت و ازم خواست دیگه اسمشو نیارم. من هم حالا خدمت شما هستم. با یه چمدون و یه قلب عاشق.

- یعنی قیدشونو زدی؟
- خودشون این طور خواستن.
- افسانه چی گفت؟
- اون که نبود. اما صبح بهم زنگ زد و کلی نصیحتم کرد، گریه کرد. گفتم تو هم برو پیش بقیه.
- اگه حقیقت داشته باشه، واقعاً متأسفم، اردشیر. من دوست ندارم تو از اونها به خاطر من دوری کنی. فقط خواستم تکلیفمو بدونم.
- مگه الان مادرمو نمی بینم چی شده؟ آدم عادت می کنه. بعد هم بابام باید سعادت منو بخواد، نه به به و چه چه مردمو. یه سال بگذره، براش یه نوه مامانی بیاریم، خودش میاد آستی می کنه. من تورو می خوام، مینا. قیمتش برام مهم نیست. هر چی باشه می پردازم.
- ممنونم. ایشالله بتونیم زیر یه سقف خوش زندگی کنیم و به همه ثابت کنیم که اشتباه نکردیم.
- ایشالله. فقط باید زودتر بریم محضر. من از تنهایی متنفرم. اینجا هم که لابد مرتب نمی تونم بیام. اینه که شما باید به منزل بنده نقل مکان کنید و تشکیل خانواده بدیم.
- به این زودی؟
- لابد سه سال هم باید صبر کنیم واسه این. مدت شرعیش تموم شد دیگه، مینا.
- من حرفی ندارم. اما تو اولین باره ازدواج می کنی. جشنی، چیزی.
- جشن هم می گیریم، عزیز من. اول بریم عقد کنیم تا عروسی.
- یه دفعه بهتره. من که دختر نیستم چند تا مراسم برام به جا بیاری.
- من نمی دونم. فعلاً یه جوری به هم محرم بشیم، تا جشن. من دیگه تحمل ندارم.

- جشنو زود به پا کن. فقط گمان نکنم خانواده ات بیان.
- انقدر دوست و رفیق و فامیل مادری دارم که اینها توش گمن. قربونت برم، تو غصه منو نخور. تو هم هر کسو دوست داری دعوت کن.
- اگه عادل سپیده رو ازم بگیره چی؟
- خب بگیره.
- من یه دقیقه بدون اون نمی تونم زندگی کنم.
- عادت می کنی.
- اردشیر!
- خب بگو بگیره. من که واسش اتاق هم چیدم. من حرفی واسه نگهداری سپیده ندارم، اما توقع نداشته باش مثل باباش بهش محبت کنم. من حوصله بچه خودمو هم ندارم.
- نمی شه که اصلاً بهش محبت نکنی. تو باید نقش پدرو برای این بچه ایفا کنی.
- چرا منظور منو متوجه نمی شی، مینا؟ من می گم اعصاب عادلو ندارم. وگرنه که دیدی همه جا تو بغل منه. بوسش هم می کنم. دوستش هم دارم.
- به هر حال هر چی به سپیده محبت کنی، انگار به من کردی و قفل و بند بیشتری به پای من زدی.
- کی بریم محضر؟
- که چی کار کنیم؟
- اقلأ صیغه کنیم.
- جشنو زودتر برگزار کن، اردشیر جون. من دیگه فریب تورو نمی خورم.
- به قرآن می گیرمت. به روح مادرم می گیرمت.
- عقد و عروسی با هم. یه کلام.
- از دست تو که پدر منو درآوردی. ببین با یه لجبازی و ندونم کاری چی به

روزگار من آوردی!

- می خواستی مؤدب باشی، عزیزم.

- خیلی خب، حالا برو پیوش، بریم کارت بخریم.

- کارت چی؟

- کارت عروسی دیگه. من مگه شوخی دارم؟ صبح می برمت دانشگاه، بعد

میام میارمت. ناهارها که اکثراً با تو آم. شبها هم که میام بهت سر می زنم. این

می شه چند ساعت در روز؟

- خب دستت درد نکنه. اما منظور؟

- منظورم اینه که طاقت دوریتو ندارم، مینا خانم. باز شبها و عصرها می رفتم

خونه، دو کلمه با بابام و ارسلان حرف می زدم. حالا چه خاکی به سرم کنم؟ برم

تو اون خونه بشینم هی به تو فکر کنم؟

- خب از این به بعد شام هم به ما بده که بیشتر با هم باشیم.

بالاخره خندید و از آن تلخی درآمد. با روی باز گفت:

- قریونت هم میرم. چاکرت هم هستم. تو جون بخواه.

افسانه یک بار دیگه به من هشدار داد که دارم زندگی همه را به هم می

ریزم. گفت:

- آخه من به عادل چی بگم؟ خجالت می کشم تو روش نگاه کنم. بابام داره

سکته می کنه. نه طاقت دوری اردشیرو داره، نه طاقت دیدن شما دو تا رو با هم.

خودت می دونی بابا چقدر تورو دوست داشت. اما الان وضع متفاوته. هنوز به

عادل و علی و محمد نگفتم کارت عروسی تهیه کردین و چند روز دیگه

عروسیتون. خدا بگم اردشیرو چی کار کنه که عقلشو داده دست احساسش و

دل نمی کنه. آخه ما آرزو داشتیم. داغ عروسی اردشیر به دلمون موند، مینا. یه

کاری بکن.

- من یه بار تقاص نافرمانی از اردشیرو پس دادم. ازش می ترسم. اگه اردشیر

از من دست بکشه، من حرفی ندارم. برادرتو که می شناسی، جلوی باباش
ویساده، اونوقت میاد حرف منو گوش کنه؟ فکر کردی من کم این حرفها رو بهش
زدم؟

- می دونم، اما آخه...

- ببین افسانه، بهتره همه رو این طور قانع کنی که ما از اول همدیگه رو می
خواستیم. پدر و مادر من مقصرن که منو به زور اخم و دعوا و خودخوری دادن
عادل. تو زندگیتو بکن. به ما چی کار داری؟ به علی محمد هم بگو که نصیحتها تو
کردی ما گوش نکردیم. اما خواهش می کنم اینو هم بگو که من از انتقامهای
اردشیر می ترسم. مجبورم. البته عاشق اردشیر هستم، اما قدرت دارم کنار
بکشم. به جون سپیده حقیقتو می گم. به خود اردشیر هم گفتم. اما نتیجه اش
این شد که عصبانی در خونه مو به هم کوبید و رفت.



روز عروسی ما فرا رسید. از خانواده اردشیر فقط ارسلان آمد. تعدادی هم از
فامیلهای مادریش آمدند، و تا دلت بخواهد دوستهایش. وای که چه کردند. همه
مثل خودش شر و شیطان و پر انرژی بودند. آنقدر شلوغ کردند که کمبود فامیل
را حس نکردیم. از فامیل ما حتی مادر بزرگ هم نیامد. از بابام خجالت می کشید.
اما گروه زیادی از دوستهایم آمدند. جشن شلوغ و مفصلی بود. فقط جای
خانوادهایمان خیلی خالی بود.

دیگر آنقدر از همه دوری کرده بودیم که کسی دخالت نکرد. حتی عادل هم
دنبال سپیده نیامد و این برای من بهترین هدیه جشنم بود. آن روز سپیده پیش
مادر بزرگ بود و من دلم پیش او بود. مخصوصاً وقتی اردشیر به خاطر اینکه با
یکی از دوستهایش رقصیدم سرم فریاد کشید. بغضم گرفته بود و دوست داشتم
مهمانی زودتر تمام شود و سپیده را در آغوش بگیرم و زار بزنم. کسی متوجه

دعوایمان نشد، اما برای من خیلی گران تمام شد. نیم ساعت بعدش خودش دستم را کشید و به وسط برد. گونه ام را بوسید و گفت:

- تو فقط مال منی و فقط می تونی با من برقصی. اینو آویز گوشت کن، عزیزم. غیرت من بعض عادلّه.

- اما تو گفتی ما دوتایی با هم دنیا رو به آتیش می کشیم. یادت رفته؟

- یادم نرفته، اما یه چیزهایی رو نمی تونم ببینم، مینا جون. دلیلی نداره رفیق من از زیباییهای تو لذت ببره.

آن لحظه اولین بار بود که فهمیدم چه آسان آزادیهایم را به عشق اردشیر فروختم. اردشیر به زمین و زمان شک داشت، درست برعکس عادل که همه را با عینک خوشبینی و انسانیت نگاه می کرد. تازه آن موقع سرم داغ بود و با بوسه اردشیر همه چیز را فراموش می کردم، اما زندگی ادامه داشت. دست و پنجه نرم کردن با افکار اردشیر جان و قوه خودش را می خواست. مثلاً لباس عروسی ای که انتخاب کردم مورد پسند او واقع نشد و مجبور شدم باب طبع او بردارم، لباسی با آستینهای پوشیده و یقه معمولی. تفاوت اردشیر و عادل در این بود. عادل می گفت: هر چی خودت دوست داری، اردشیر می گفت: هر چی من دوست دارم. زور می گفت و من هم از او حساب می بردم. آخر اصلاً ملایمت و آرامش عادل را نداشت. یکدفعه فریادی می کشید که ستون فقراتم می لرزید. با این حال هنوز پشیمان نبودم. اردشیر را واقعاً دوست داشتم. عشقش پوششی روی خطاهایش شده بود و من راضی بودم. یعنی غرورم اجازه اعتراف به اشتباهم را نمی داد.

آخر شب با بدرقه دوستان به منزل آمدیم و سه ربعی زدیم و رقصیدیم. بعد از آن اردشیر بدون رودربایستی با صدای بلند گفت:

- خب، دوستان خوبم، دیگه ممنون میشم اگه منو با همسرم تنها بذارین. از همگی به خاطر قدم رنجه هاتون ممنونم.

وارفتم. آنقدر خجالت کشیدم که حد نداشت. مرام ما این بود که حتی تا صبح هم مهمان را تحمل کنیم و ابراز خستگی نکنیم. اما او با من فرق داشت. جا خوردم. دوستانش انگار اخلاق اردشیر را می دانستند. با خنده و شوخی جملات بامزه ای گفتند و از ما خداحافظی کردند و رفتند. مثلاً یکیشون به اردشیر گفت: زن ندیده بیوفا. یکیشون گفت: خب حق داره. دیگه تحمل نداره. و از این حرفها. اما تیکه یکیشان مرا به فکر فرو برد که گفت: حالا نیست کم عشق و حال کردی، اردشیر!

اردشیر به او چشم غره رفت و من با تعجب و گلایه به اردشیر نگاه کردم. به دوستش گفت:

- والله تا لحظه عقد یه بوسه را از ما دریغ کرده. چی می گی، فرزاد؟ امیدوارم زن خجالتی و مقرراتی گیرت بیفته تا بفهمی من چی کشیدم.

خلاصه همه رفتند و من ماندم و اردشیر از خدا بیخبر عاشق و تشنه جسم من. اصلاً رحم و ملاحظه نداشت. انگار من وظیفه ام بود خودم را در اختیارش بگذارم که آن طور با من رفتار کرد. البته من چون با رفتار عادل مقایسه اش می کردم این طور قضاوت می کردم. شاید اگه اردشیر اولین همسر من بود خیلی هم لذت می بردم. اما از لحظه عقد کار من شده بود مقایسه این دوتا با هم، که مدام هم خجالتزده عادل می شدم. فهمیدم تمام فکر و خیالهایم باطل بوده. لذت آغوش هر دو برایم یکسان بود. همیشه فکر می کردم چون عاشق اردشیرم و اردشیر را طور دیگری دوست دارم، در کنارش بیشتر لذت می برم. اما در اولین شب زندگیم با اردشیر فهمیدم که جز تنفر چیزی نمی تواند روی احساس آدم سرپوش بگذارد. من که از عادل متنفر نبودم.

صبح به سپیده زنگ زدم و کمی پشت تلفن با هم صحبت کردیم. تازه جمله های کوتاه ناقص می گفت و آدم لذت می برد. صبحانه را که خوردیم اردشیر گفت:

- ناهار بریم سمت اوشون فشم.
 - موافقم. اما بریم سپیده رو هم برداریم. دلم یه ذره شده.
 - ما ناسلامتی عروس و دامادیم. اونجا می خوای حواست به اون باشه یا به من؟
 - بچه ام شیر می خوره، اردشیر. از دیروز صبح ندیدمش.
 - خب بریم شیرش بده، بعد دوتایی بریم. آخر شب میریم میاریمش.
 موافقت کردم. به جای خوش آب و هوایی رفتیم و نهار را در رستورانی صرف کردیم. وقتی اردشیر حساب می کرد، من زودتر از رستوران بیرون آمدم. مرد جوانی که همراه دوستش بود به من گفت:
 - نمیری الهی دختر. آخه این چشم یا مروارید؟ قربونت. ماشالله.
 اشتباه کردم و به یارو گفتم:
 - هر چی هست به توچه مال صاحبشه.
 اردشیر صدایم را شنید. وقتی بیرون آمد پرسید:
 - چی شده؟
 با ترس گفتم:
 - هیچی.
 - چی ازت پرسیدن؟ با کسی حرف می زدی؟
 - هیچی بابا. چرا سین جیم می کنی؟
 فریاد کشید:
 - می گم ازت چی پرسیدن؟
 - یه متلکی گفتن، جوابشونو دادم.
 - تو غلط می کنی جواب این بی پدر و مادرها رو میدی.
 حاج و واج ماندم.
 باز پرسید:

- چی گفتن؟

- ول کن اردشیر. چرا پيله می کنی؟

- می گم بگو چی گفتن؟

- گفتن نمیری الهی دختر. این چشم یا مروارید؟ همین. منم گفتم هر چی هست به تو چه، مال صاحبشه.

مثل گاو وحشی دنبالشان دوید. هر چه صدایش زد، نایستاد. بدون اینکه ازشان چیزی پرسد با آنها درگیر شد. آنقدر مشت توی صورت جفتشان خواباند که دلم سوخت. یکیشان گفت: «به خدا من نگفتم، این گفت.» آن وقت اردشیر فقط آن یکی را زد. صاحب رستوران و دو سه نفر دیگر رفتند اردشیر را کنار کشیدند. من مثل بید می لرزیدم. جرأت هم نداشتم اعتراض کنم. یکمرتبه می دیدی من را هم می زد. اختیار اعصابش را نداشت.

آنقدر ناراحت بودم که بدون توجه به او به سمت ماشین رفتم و همان جا ایستادم تا آمد. به او اخم کردم. پشت فرمان نشست و در را برایم باز کرد نشستم. پرسید:

- چته؟

- آخه این چه رفتاریه؟ آوردی منو بگردونی یا تنم رو بلرزونی؟

- وایسم تماشا کنم هر چی دلشون می خواد به تو بگن؟

- حرف بدی که نزدن. از چشمهام تعریف کردن.

- انگار جنابعالی خوست هم اومده. به خداوندی خدا یه بار دیگه ببینم خط چشم می کشی و سرخاب سفیداب می مالی، عوض اینها تورو می زنم.

- اردشیر!

- همین که گفتم. حوصله درگیری با مردمو ندارم.

- من می خوام آرایش کنم. به تو مربوط نیست. آرایش زینت زنه.

- کاری نکن روز اول زندگی رو بهت زهر کنم مینا. آرایش زینت زنه واسه

شوهرش. از این به بعد هم واسه تو آرایش ممنوعه.

از عصبانیتی که در چشمهایش بود ترسیدم و به همین علت سکوت کردم. گفتم بیش از این رویش را باز نکنم. نیم ساعت بعد جای خوش آب و هوایی را انتخاب کرد و همان جا نشستیم. حالا دیگر حالش خوب شده بود. دراز کشیده بود و سرش را روی پای من گذاشته بود و به من حرفهای عاشقانه می زد. دستم را می بوسید و از لطافتم تعریف می کرد. می گفت:

- من نمیذارم کسی تورو از من بگیره. اون روز آخرین روز زندگی منه.
دلم هوای سپیده را کرده بود. احساس می کردم سینه هایم پر از شیر شده و دردش عذابم می داد. از اردشیر خواستم به تهران برگردیم و او هم پذیرفت. فکر کردم یگراست مرا می برد پیش او، اما زهی خیال باطل. جلوی در منزل پرسیدم:

- اردشیر مگه نمی ریم سپیده رو بیاریم؟

- غروب می برمت.

- آخه ناراحتم.

با حالتی که انگار تشنه در آغوش کشیدن من است لبخندی زد و بوسه ای برام فرستاد و گفت:

- یه چرت بزنیم می ریم عزیزم.

به منزل رفتیم و استراحتی کردیم و غروب رفتیم دنبال سپیده.

خلاصه زندگی ما شروع شد و اردشیر چند روز بعد کار را جدی از سر گرفت. یک هفته گذشت. روز جمعه سر صبحانه بودیم که زنگ تلفن به صدا درآمد. از صحبت های اردشیر فهمیدم افسانه است. افسانه به ما تبریک گفته بود و این بار دومی بود که تماس می گرفت. اردشیر گفت:

- خب بیاد ببره. دعاش هم می کنم. من چه می دونم؟ عجب گرفتاری شدم. همه جا باید حرص و جوش سپیده رو بخورم. می خوام بریم بیرون، سپیده شیر

می خواد. می خوام برم سراغ زنم، سپیده بیدار می شه. می خوام کپه مرگم رو بذارم سپیده بیدار می شه. حالا هم که صبح جمعه ای باباش هواشو کرده. خب بیا ببر بده بهش. نظر مینا نظر منه...

وسط حرفش پریدم و گفتم:

- چی چی رو نظر توئه؟ اردشیر، من سپیده بده نیستم.

- اگه تو ننه شی اون هم باباشه.

- اردشیر قرار شد سپیده پیش ما بمونه.

- خب مگه من می گم نمونه مینا؟ افسانه می گه باباش فهمیده تو ازدواج کردی، می خواد بیاد بچه شو ببره. ما رو نامحرم می دونه، آقا. پسرعمو محرم زنت شدیم. دیگه چی می گی بابا؟ بگو خوب جایی لنگر انداخته بودی پسرعمو. همیشه کارات بیسته متأسفانه.

- بده من گوشی رو ببینم.

گوشی را از اردشیر گرفتم و با افسانه صحبت کردم. گفت:

- چه حالی، چه احوالی، مینا؟ یه هفته اس با علی محمد جنگ و جدال داریم. آخه این چه انتخابی بود؟

- به علی محمد چه مربوطه؟ شما زندگی خودتون رو بکنین.

- یه هفته اس نداشتیم عادل بفهمه تو و اردشیر عروسی کردین.

- بیخود. بالاخره که می فهمید.

- آخه حالش خوب نبود. فکرش نگرانش کرده، وای به اینکه بفهمه کار تموم شده.

- چشمه؟

- عزادار شماس. بدبخت چه می دونه که تو عروسی گرفتی؟ انگار شما رو با

هم دیده.

- خب حالا که می دونه زنشم.

- برای همین می خواد بیاد سپیده رو ببره. وقتی فهمید تو و اردشیر عروسی کردین مثل مرده ها شد. اونوقت علی محمد افتاد به جون من.

- یعنی کتک کاری کردین؟

- نه بابا. اما دعوامون خیلی شدید بود. خب حق دارن. داداش من زن داداششو دزدیده. می فهمی؟ اینها اینو می گم مینا.

- به عادل بگو هر روز هم بخواد، می تونه بیاد سپیده رو ببینه.

- مرگ خودت. اردشیر گذاشت!

- چرا نذاره. خب تو کمکمون می کنی.

- خودمون کم بدبختی داشتیم، دردسر شما هم اومده روش.

- من چی کار کنم، افسانه؟ هان؟ فکر می کنی خودم کم می کشم؟ دو کلمه به سه کلمه می شه، اعصابش می ریزه به هم. من با عادل آروم و منطقی زندگی کردم، نمی تونم بشینم کارهای اینو تماشا کنم. من هم اسیر شدم. مجبور به سکوتم. یه بچه هم که رو دستم مونده. یه کم زیادی به سپیده می رسم، حسودی می کنه. قاتی می کنه. این دیگه کیه خدا؟

- حالا گریه نکن. من بهت گفتم اردشیر به درد تو نمی خوره، گوش نکردی.

- حالا چی کار کنم؟

- بذار پیام چند روز سپیده رو ببرم بعد با عادل صحبت می کنم نرمش می کنم.

- نه. اول باهاش صحبت کن، نرمش کن، بعد بیا ببرش. اون طوری خیالم راحت تره.

- ببینم چی کار می کنم. فعلاً که خیلی قاتیته. نمی شه باهاش حرف بزنی.

- لازم بشه خودم باهاش صحبت می کنم.

- اردشیر کجاس؟ باهاش خداحافظی نکردم.

- تو آشپزخونه داره صبحونه می خوره.

- از قول من ازش خداحافظی کن.

- باز هم بابت دردرسرهایی که درست کرده ایم معذرت می خوام. دستم به دامنِت، یه کاری بکن.

- ای‌شالله درست می شه. کاری نداری؟

- نه. قربونت برم. خدا نگهدار.

- خدا نگهدار.

به آشپزخانه رفتم. اردشیر پرسید:

- خب چی شد؟

- هیچی گفتم با عادل صحبت کنه و بهش اطمینان بده که اردشیر با سپیده مهربونه، شاید بزاره پیشم بمونه. گفتم هر موقع بخواد می تونه بیاد سپیده رو ببینه. افسانه هم گفت از قولش ازت خداحافظی کنم.

- مینا جون عادل هرگز نمی تونه بیاد جلوی در این خونه بچه شو ببینه. تو هم که نمی تونی بری این کارو بکنی. افسانه هم که حمال نیست بیچاره هی بیاره هی ببره. تکلیفو یه سره کنی بهتره. یا اینجا یا اونجا. یکیتون دل بکنه دیگه.

- خب اون هم پدره حقی داره.

- پس تو باید کوتاه بیای.

- اردشیر، یه چیزی بخواه که منطقی باشه. تو قول دادی سپیده رو از من دور نکنی.

- من سر قولم هستم. اما من که تنها تصمیم گیرنده نیستم. سپیده پدر داره.

- اما مرتب داری بهانه می گیری. سپیده چه مزاحمتی واسه تو داره که به

افسانه غر می زنی؟

- بگو چه مزاحمتی نداره؟ اگه با یه دختر ازدواج کرده بودم بهم بیشتر خوش

می گذشت. می فهمی یا نه؟

- تو خودت این طور خواستی. من اصراری نداشتم.

- حالا یه غلطی کردم. پشیمون هم نیستم. سپیده رو تخم چشمهای من. اما تو هم منطقی باش.

- من بدون سپیده نمی تونم زندگی کنم. عادل هم که نمی تونه اینو نبینه.

- خب؟

- خب که خب. آخه چرا من نمی تونم عادلو ببینم؟ یا چرا عادل نمی تونه بیاد جلوی در بچه شو تحویل بگیره؟

یکدفعه روی میز کوبید و گفت:

- همین که گفتم. روی شما دو تا به هم بیفته، می کشمت، مینا. دیگه مامان منو دیدی، عادلو دیدی. می فهمی یا نه؟

ما به خاطر بچه مون مجبوریم گاهی با هم روبرو بشیم. من تورو دوست دارم. تو هم اینو بفهم. اگه اونو می خواستم که باهاش زندگی می کردم، اردشیر.

- به افسانه زنگ بزن بگو بیاد سپیده رو ببره تحویل بده. والسلام.

- اردشیر، به خدا بدون سپیده یه دقیقه پشت نمی مونم. چون می دونم که یه روزی هم زیر قول و قرار با من می زنی.

- خب نمون. هری. کسی اصراری واسه نگه داشتن تو نداره، در به در. فکر کردی منم عادل که دنبالت موس موس کنم؟ یا طلاق میدم یا خودت برمی گردی سر زندگیت.

- دیگه خرت از پول گذشت؟

- خر نفهم، مگه نمی بینی نگهداری سپیده دردسر داره؟ می گم نمی تونم هر هفته این طور حرص و جوش بخورم و بیار و ببر بکنم. می خوام مثل آدمیزاد زندگیمو بکنم.

از فریادی که کشید سپیده به گریه افتاد. او را در آغوش گرفتم و گفتم:

- پس بشین مثل آدمیزاد زندگیتو بکن. ما هم میریم سر جای اولمون.

دنبالم آمد و مرا با عصبانیت برگرداند. سپیده رو به زور از من گرفت و گفت:

- سر جای اولمون یعنی کجا؟

من منظورم خونه عادل بود، اما از ترسم گفتم:

- خونه خودم.

- فکر کردم خونه اون بیشرف بی غیر تو می گی. خدا بهت رحم کرد، مینا.

- سپیده رو بده. چرا این طوری می کنی؟

- پاتو از خونه بیرون بذاری، زیر پا لهت می کنم. بیا، اینم بچه ات.

سپیده را گرفتم و به اتاقش رفتم. بساط او را جمع کردم و رفتم کنار جالباسی تا لباس عوض کنم. فریاد کشید:

- کجا؟

- نمی خوام با تو دیونه زندگی کنم.

دیوانه وار به طرف سپیده آمد و او را از روی زمین بلند کرد و گفت:

- یه بار دیگه تکرار کن.

- سپیده رو بده. به این بچه چی کار داری؟

یکمرتبه جفت پاهای سپیده را با یک دست گرفت و آویزان کرد. انگار من را آویزان کرده باشند، جیغ کشیدم. یعنی هر دو جیغ کشیدیم، هم من و هم سپیده. گفتم:

- ولش کن، پاش در میره.

- باز هم می خوای بری؟

- نه، نمیرم. بذارش زمین.

سپیده را زمین گذاشت و خشمگین به طرف من آمد و گفت:

- به هر دلیل، خرید، گردش، کار واجب، یا دیدن مادر بزرگت پاتو از خونه

بیرون بذاری، روزگار بچه تو سیاه می کنم. سالم نمیزارمش. با من مخالفت نکن، عصبانیم هم نکن، مینا.

در حالیکه قلبم با شدت قصد فرار از سینه ام را داشت، اشکریزان به دیوار تکیه دادم و خبر مرگم نشستم. او هم به آشپزخانه رفت و فریاد کشید:

- بیا میزو جمع کن تا نزدم بریزمش. خبر مرگمون آمدیم صبحونه بخوریم. آشغال خودش هم نمی دونه می خواد چی کار کنه. زنگوله پای تابوت عادل برداشته آورده ما بزرگ کنیم. فکر نمی کنه یه مواز سر این بچه کم بشه، باباش زمین و زمانو یکی می کنه. من اعصاب خودم رو هم ندارم، چه برسه این بزمجه رو. حقارت را به چشم دیدم. نتیجه ناشکری و ناسپاسی خود را به وضوح دیدم. دیگه از مقایسه عادل و اردشیر حالم بد می شد، چون تفاوت از زمین تا آسمون بود. همان روز بود که برای اولین بار اشک پشیمانی و ندامت را تجربه کردم. دلم هوای محبت‌های عادل را کرده بود. اشکریزان میز صبحانه را جمع کردم و بر دل هوسبازم لعنت فرستادم. عادل چطور صبحانه را آمده می کرد و چطور بیدارم می کرد، و حالا اردشیر چه کنیزی اختیار کرده بود. راه فرار هم نداشتیم. فقط به سلامتی سپیده فکر می کردم. حتی با خودم فکر کردم بهتر است، یعنی عاقلانه تر است او را به پدرش تحویل بدهم و این همه محکوم و مجبور به سکوت نباشم. عقلم این را می گفت، اما دلم این طور نمی خواست. و در احساس مادرانه دل به عقل پیروز است.

ناهار را آماده کردم و میز را چیدم. غذای سپیده را دادم و همراه او به اتاق خواب رفتم. اردشیر بی حوصله روی تخت دراز کشیده بود و فکر می کرد. با دلخوری گفتم:

- میزو چیدم برات غذا بکشم؟

جواب نداد.

- با تو آم، اردشیر. اگه نمی خوری، زیر غذا رو خاموش کنم.

روی تخت نشست و گفت:

- چه جمعه ای برای ما درست کردین. بر پدرتون لعنت!

رفتم و برایش غذا کشیدم. سر میز نشست. وقتی دید ما داریم از آشپزخانه بیرون می رویم، پرسید:

- مگه شما نمی خورین؟

- غصه زیاد خوردیم. فحش هم زیاد خوردیم. میل نداریم، سیریم.

با هواری که کشید، میان چهارچوب در آشپزخانه خشک شدم. گفت:

- بیا بشین سر میز.

از ترسم رفتم نشستم. منی که در خانه عادل خدایی می کردم، حالا مثل موش شده بودم. همان لحظه در دل به حال خود و سپیده گریستم. اردشیر از سر میز برخاست و بشقابی برداشت و از قابلمه سر گاز برایم غذا کشید و جلویم گذاشت. گفت:

- بخور، فردا نری بگی بهمم گرسنگی داد، شیر نداشتم به سپیده بدم.

- میل ندارم. به زور که نمی تونم بخورم.

- من هم میل ندارم. اما غذا تا تازه س خوبه. بخور. به زور بخور.

کمی از غذا خوردم. پرسید:

- برای سپیده چیزی درست نکردی؟

- سوپ داشتیم، بهش دادم. سیره.

رو به سپیده که در روروکش بازی می کرد گفت:

- سپیده بیا به به بخور.

اما سپیده برعکس همیشه نیامد. از او ترسیده بود. یک نگاه به غذای اردشیر می کرد، یک نگاه به اردشیر، و یک نگاه به من. اردشیر انگار فهمید که او ازش می ترسد. بلند شد سپیده را در آغوش گرفت و بوسید و گفت:

- قربونت برم. آخه من یکم خلم. بابای خل هم عالمی داره دیگه. تقصیر این

افسانه اس که زرنگی نمی کنه، مثل بابام دل بکنه. شده چوب دو سر نجس. بیا به به بخوریم تا به افسانه بگم از جانب من به بابات قول بده رو چشمم میذارم

که مامانت هم اینجا بهش خوش بگذره. من واسه خاطر شما از بابام گذشتم. دلم هم یه ذره شده ها، اما مینا رو نبینم می میرم. اونوقت مامانت منو درک نمی کنه. آن روز تا آخر شب به خیر و خوبی گذشت. صبح روز بعد طرفهای ساعت نه افسانه تماس گرفت و گفت:

- عادل بچه شو می خواد. من تمام سعیمو کردم. راضی نمی شه.

- من سپیده رو نمیدم. تا هفت سالگی نگهداریش با منه.

اردشیر با عصبانیت گوشی را از من گرفت و گفت:

- افسانه می شه خواهش بکنم واسه ما میونجی گری نکنی؟ زن من عقل نداره. تو چرا نمی فهمی؟ خب باباشه، دلش تنگ شده. بهش بگو غروب سپیده رو می بریم بهش میدیم. اه، یعنی چی صبح کله سحر اعصاب آدمو خورد می کنین؟

- من بدون سپیده نمی مونم، اردشیر. اینو قبلاً هم بهت گفتم. یه کاری کن که بعداً پشیمون نشی.

- نمی مونی، نمون. چی کار کنم زنیکه الاغ؟ چرا نمی فهمی؟ باباش دلش نمی خواد دست من به بچه اش بخوره.

- اون با من سر لج اوفتاده. با تو کاری نداره.

- مگه من و تو داریم؟ من حوصله این گرفتاریها رو ندارم. عجب غلطی کردم تو رو گرفتم به خدا.

- من چه غلطی کردم به تو اعتماد کردم!

- حرف مفت زن، حوصله ندارم ها.

بعد به افسانه گفت:

- به اون عادل بیشراف بگو زنگولشو حواله می کنم. بگو تو که عرضه نداشتی نگهداریشون کنی، چرا قمپز در می کنی، مرتیکه؟ تو هم خودتو از این ماجرا بکش کنار، افسانه. بابت همه چیز ازت ممنونم. خدانگهدار.

با گریه گفتم:

- سپیده رو از من دور کنی بد می بینی، اردشیر.
- بفهم، من واسه نگهداری سپیده حرفی ندارم. باباش نمی خواد.
- خب تو حوصله نمی کنی، می خوام زود بدیش بره.
- مثلاً حوصله کنم که چی بشه؟
- با عادل صحبت کنیم.
- من و عادل به خون هم تشنه ایم. چی چی رو با هم صحبت کنیم؟
- من باهاش حرف می زنم. اون دل رحمه. تازه قانوناً سپیده به من می رسه.
- بفهمم یه کلمه با عادل حرف بزنی، روزگار تو سیاه می کنم، مینا. حواستو جمع کن.
- خب افسانه رو هم که دخالت نمیدی. تو چه کمکی می خوامی به من بکنی، اردشیر؟
- همین که گرفتمت، برو خدارو شکر کن.
- آدمهای زیادی تشنه من بودن و هستن.
- یه بار دیگه تکرار کن.
- از جمله اش وحشت کردم و خفه خون گرفتم. سپیده را بغل کردم و به اتاق خوابش بردم و زار زدم. به حق حق افتادم. جدایی از او برایم مرگ بود.
- اردشیر در را باز کرد و گفت:
- من دارم میرم مغازه. شاید نهار نیام. می خوام برم بازار. تو هم انقدر آبغوره بگیر. دو روز نگهداریش کنه، پشش میده.
- اردشیر تورو روح مادرت عجله نکن. بعد از ظهر سپیده رو ببریم، ببینیم چی می شه.
- مادرم هم راضی نیست مسئولیت بچه عادلو قبول کنم. پشش بدیم، روحش آرامش می گیره. چون می دونه اعصاب معصاب ندارم، یهو سوتش می

کنم تو کوچه.

اردشیر رفت و دوباره سریع برگشت. در را باز کرد و گفت:

- به کسی زنگ مگ نزنای ها، می کشمت. حرف آخر اینه. سپیده فعلاً باید
بره پیش باباش.

از پنجره نگاه کردم و مطمئن شدم که رفت. سریع بساطمان را جمع کردم و
به خانه ای که عادل به ما داده بود رفتیم. اردشیر باید می دانست که من زیر بار
حرف زور نمی روم.

ساعت حدود سه بعد از ظهر بود. روی تخت دراز کشیده بودم و به سپیده
شیر می دادم که با صدای زنگ از جا پریدم. سپیده دنبالم گریه کرد. از گوشه
پرده اردشیر را دیدم. مثل شیر زخمی بود. سعی کردم او را آرام کنم. نمی
خواستم بفهمد خانه ایم. زنگ آپارتمان پی در پی به صدا درمی آمد. صدای گریه
های سپیده اعصابم را خرد کرده بود. او را در اتاقش گذاشتم و باز از پنجره نگاه
کردم. هنوز ماشینش آنجا بود، اما صدای زنگ در نمی آمد. وحشت کردم. حدس
زدم زنگ همسایه ها را زده و بالا آمده. درست هم حدس زدم. زنگ آپارتمان پی
در پی به صدا در آمد. دوباره سپیده به گریه افتاد و او فهمید ما خانه ایم. نگران
دخترم بودم. اردشیر همه دق دلیهایش را سر او خالی می کرد تا من بیشتر
عذاب بکشم. به در می کوبید و می گفت:

- باز کن تا در رو نشکستم.

از ترس آبرویم در را باز کردم. اما قبلش سپیده را در اتاقش گذاشتم و در را
قفل کردم و کلیدش را جایی پنهان کردم.

- چته چرا این طوری می کنی؟

در را بست و فریاد کشید:

- واسه چی در رو باز نمی کنی، آشغال؟

- دیگه نمی خوام با تو زیر یه سقف زندگی کنم. تو اونوی نیستی که من تصور

می کردم. فقط منو شرمنده عادل و همه کردی.

زیر مشّت و لگدش ثانیه به ثانیه رمق از کف می دادم. فریاد می کشید:

- دیگه خرت از پل ما گذشت، منو نمی خوای، نه؟ عادلو می خوای؟ زنیکه هوسباز، تویی که منو بدبخت کردی. پدری ازت درمیارم که دیگه هوس عشق و عاشقی نکنی.

- آره، من همه رو بدبخت کردم. ولم کن. از خونه من برو بیرون، بیشرف. تو دزد ناموس مردمی. دست مادرت درد نکنه با این پسر بزرگ کردنش.

مرا رو زمین خواباند و دستش را روی بینی و دهانم گذاشت. نفسم بالا نمی آمد و مرگ را به چشم می دیدم. هر چه دست و پا زدنم را در مردمک چشمهایش تماشا کردم و التماس کردم، دلش نسوخت. بالاخره دستش را برداشت و گفت:

- بگو غلط کردم.

صدای گریه و به در کوبیدن سپیده و مامان مامان گفتنش دلم را ریش کرده بود. اما غرورم من باز شدن زبانم بود. سکوت کردم. تکرار کرد:

- بگو غلط کردم، مینا. می کشمت ها.

باز سکوت کردم. مرگ یک بار، شیون یک بار. دوباره قصد خفه کردم من را کرد. دست و پا می زدم اما از رو نمی رفتم. شاید چون می دانستم آنقدر دوستم دارد که مرا راهی قبرستان نکند. انگار دید ادامه بدهد، راستی راستی از بین می روم که دستش را برداشت. از جا بلند شد و گفت:

- حالا نشونت میدم. به طرف اتاق سپیده رفت. دسته در را پایین و بالا کرد و گفت:

- کلید کوش؟

هنوز داشتم تند تند نفس می کشیدم که کمبود اکسیژن بدنم را جبران کنم. به آشپزخانه رفت و با یک کارد میوه خوری برگشت و با در ور رفت. گفت:

- کلید کوش، لامصب؟
از ترسم برخاستم و گفتم:
- به اون چی کار داری؟
- می خوام راحتش کنم که دیگه نه باباش غصه شو بخوره، نه مامانش.
- اردشیر تورو به روح مادرت ولش کن.
- فکر کردی من مثل اون پیه ام؟
- مگه دیوونه ای؟
- تو دیوونم کردی. تورو که نمی تونم بکشم. می خوامت. اما اینو می تونم سر به نیست کنم.
با گریه به التماس افتادم. گفتم:
- بگو غلط کردم. بگو دیگه رو حرف تو حرف نمی زنم. سپیده رو هم پس میدم، به خونه هم برمی گردم. بگو هر چی من بگم گوش می کنی تا دست از سرش بردارم، وگرنه امشب جنازشو تحویل باباش میدم.
غرور را فدای عشق مادری کردم و تمام جملات را تکرار کردم. دست از کارش کشید و شروع کرد به ناسزا گفتن.
- پدرسگ بیشرف فکر کرده می تونه با من در بیفته. واسه من قهر می کنه.
میاد اینجا. مگه نگفتم حق از خونه بیرون اومدن رو نداری؟
نشسته بودم و به دیوار تکیه داده بودم و به حال آینده ای که در انتظارمان بود اشک می ریختم. هنوز یه هفته از شروع زندگیم با اردشیر نگذشته بود که چنین پذیرایی ازم کرده بود. در دلم عادل را می خواستم و ستایشش می کردم. او چطور یک هفته قهر مرا پاسخ گفت و اردشیر چطور! بیچاره هر روز معصومانه به خانه پدرم می آمد و انگار نه انگار اتفاقی افتاده، کلی هم التماس می کرد که به خانه برگردیم. وقتی می دید زیر بار نمی روم و نهضت مینا خانم هنوز ادامه دارد، نهایت کاری که می کرد این بود که شب همان جا می خوابید. تازه من

تنهائیش می گذاشتم و به اتاق مهناز نقل مکان می کردم. فردا سر کارش می رفت و غروب دوباره برمی گشت و روز از نو روزی از نو. مگر او نمی توانست مثل اردشیر مرا به باد فحش بگیرد؟ مگر نمی توانست کتکم بزند؟ اما به من احترام می گذاشت. به قول مادر بزرگم اتفاقاً اردشیر همان کسی بود که اصلاً روحیاتش به من نمی خورد. حالا لحظه به لحظه زندگی کنار عادل برایم ارزش پیدا کرده بود، آرزو شده بود. حالا محبت و سکوت او برگ برنده ای در دستش بود. راست می گویند که همیشه محبت پیروز است. حالا عادل پیروز شده بود و من حسرت می خوردم و اشک می ریختم. لحظه به لحظه آن زندگی را با این زندگی مقایسه می کردم و از خدا کمک می خواستم. شاید اگر سپیده نبود زبانم درازتر بود، اما به خاطر سلامتی او و به خاطر قولی که به پدرش داده بودم باید با فدا کردن غرورم از او حمایت می کردم.

اردشیر فریاد کشید:

- بلند شو ساکتش کن، سرم رفت.

برخاستم و کلید را آوردم و در را باز کردم. سپیده آنقدر گریه کرده بود که تمام آب بینی اش راه افتاده بود و صورتش سرخ و برافروخته شده بود. او را در آغوش گرفتم و با حق هق هایی که در سینه اش جمع شده بود اشک ریختم. ناز و نوازشش کردم تا ساکت شد. در سینه ام فرو رفت و درخواست شیر کرد، اما نمی خواستم از آن شیر پر غصه به او بدهم. بلند شدم شیشه اش را شستم و برایش شیر خشک درست کردم. اردشیر روی مبل لم داده بود و کارهای مرا نگاه می کرد. نفهمیدم چرا یک لحظه دلسوزانه نگاهم کرد. به هر حال به اتاق سپیده برگشتم و او را در آغوش گرفتم و شیشه را در دهانش چپاندم. دیگر تنها کاری که عرضه اش را داشتم همین بود. چقدر افسوس سالاری سابقم را خوردم، بماند. مدام عادل در نظرم بود و محبتهایش. اصلاً به کار اردشیر فکر نمی کردم. انگار عصبانیت و توهینهای او به من فقط و فقط

باعث یادآوری خاطرات شیرینی بود که از عادل داشتم. اشتباهات اردشیر مرا بیشتر و بیشتر به او نزدیک می کرد. بهتر است بگویم روز به روز در آتش بیشتر دوریش می سوختم و به خودم می گفتم: « خوشبختیهایم به چه قیمتی فروختم؟ چرا عادل و آزردم و با این نکبت عوض کردم؟ »

یکمرتبه حس کردم اردشیر در درگاهی ایستاده. برگشتم. حسم درست بود. ما را تماشا می کرد. پرسید:

- دستمال کاغذی کجاست؟

با اخم و تخم گفتم:

- تو اون اتاق یکی هست.

رفت و با جعبه دستمال برگشت. چند دستمال نمدار هم دستش بود. گفتم لابد می خواهد آنقدر دستمال در حلق ما بچپاند که خفه شویم. انتظار دیگری از او نداشتم. با تعجب نگاهش کردم. سپیده هم همان طور که شیشه می خورد به او نگاه می کرد و سعی می کرد با دست صورتش را لمس کند. اردشیر مقابلم نشست و گفت:

- از بینیت خون اومده. می خوام پاکش کنم. نترس، کاری باهاتون ندارم.

- نمی خوام. میرم می شورم.

اهمیت نداد و با دستمال نمدار صورتم را پاک کرد. گفت:

- آخه چرا من دیونه رو عصبانی می کنی، مینا؟

تازه فهمیدم چرا وقتی برای شستن شیشه رفتم، با تعجب و دلسوزانه مرا نگاه می کرد. اگر بگویم محبتش به دلم ننشست دروغ گفتم. خب این طوری بود دیگر. اختیار اعصابش را نداشت. دلیل دیگرش هم این بود که هنوز دوستش داشتم. عشق اردشیر هوس نبود که به این سرعت از دلم کنده شود. من قبل از ازدواج با عادل او را دوست داشتم. محبتش کمی سوزش دل زخمی مرا آرام کرد، اما به او رو ندادم. کارش که تمام شد، رفت دستهایش را شست و برگشت

سپیده را با حرف زدنش خندانند. بالاخره بغلش کرد و گفت:

- مینا، بپوش بریم. نزدیک پنجه. هزار تا کار دارم.

درحالیکه وسایل را جمع می کردم پرسید:

- ناهار خوردی؟

- نه. میل نداشتم. و ندارم.

- تو که به خودت نمی رسی، چطور می خوای به این بچه برسی، هان؟

- تو بهمون رسیدی، کافیه. غصه زیاد خوردیم. جهنم و بهشتو هم جلوی

رومون دیدیم. ماه غسل خوبی بود.

- تقصیر خودته. وقتی یه حرفی بهت می زنم، تو کلت فرو کن. وگرنه مگه

مرض دارم بیفتم به جونت؟ تازه دوستت دارم، این بود. اگه غریبه بودی که

کشته بودمت.

- خیلی ممنون. شما به ما خیلی محبت داری.

- سپیده رو چی کار کنیم؟ والله من حرفی ندارم بمونه. به خدا دوستش هم

دارم. به روح مادرم راست می گم. یه جوهرهایی من هم بهش عادت کردم. هر

چند از گوشت و خون اون مرتیکه اس، واسه من عزیزه. شاید چون مال توئه.

باباش هی پيله کرده بیارینش.

اول سکوت کردم، ولی بعد بهتر دیدم حرفم را بزنم. گفتم:

- نمیذارى خودم با عادل حرف بزنم، وگرنه راضی می شد.

- نه که نمی دارم. دو تا سوسه بیاد و دو تا التماس بکنه، تو رو پس گرفته. نه

خانم من ساده نیستم.

- خب جلوی روی خودت باهاش حرف می زنم.

- نمی خواد. مگه با افسانه تماس بگیری، اونو واسطه کنی.

- فایده نداره.

- پس دیگه هیچی.

دوباره به گریه افتادم. لباسم را عوض می کردم و هی فین فین می کردم.
اردشیر گفت:

- آخه من چی کار کنم؟ خب بریم شکایت کنیم.

- کم بلا سر عادل آوردم، حالا شکایت هم بکنم؟ کم بهم محبت کرده؟

- حالا نمی خواد محبتهایش رو به رخ من بکشی. یه خونه به نامت کرده، اون هم مهرت بوده دیگه.

- مهریه به من تعلق نمی گرفت. تازه تنها مهریه نبوده. اون مثل یه پدر از من مراقبت می کرد.

- حالا که چی؟ فعلاً که بچه شو می خواد. می خوای اصلاً به رومون نیاریم ببینیم چی می شه. اما من اعصاب ندارم هی افسانه زنگ بزنه، پیغام پسغام عادلو بده ها. قاطی می کنم. فکرها تو بکن. چیزی داری بده ببرم تو ماشین. این ساکو ببرم؟
- ببر.

درحالیکه می رفت گفت:

- چه جهازشو هم جمع کرده آورده، فکر کرده میذارم یه ساعت از زیر نظر من خارج بشه.

در همان فرصت کم فکرهایم را کردم. باید سپیده را به عادل پس می دادم. درد دوری از او بهتر و آسانتر از درد خجالت از او و عادل بود. می ترسیدم اردشیر با عصبانیتش بلایی سرش بیاورد. آن وقت چه جوابی برای عادل داشتم؟ عادل آنقدر به من محبت کرده بود که جایی برای اعتراض نداشتم. او حقش را می خواست. ماهها بود سپیده پیش من بود و او دم نزنده بود. عادل تازه داشت پاسخ محبتهایش را از من می گرفت، بدون اینکه خودش متوجه باشد.

با دنیایی غم و اندوه سپیده را بغل کردم. در را بستم و از پله ها سرازیر شدم. اردشیر مقابل در منتظر ایستاده بود. سوار شدم. از کوچه که خارج شدیم

پرسید:

- بریم خونه یا اینو ببریم بدیم افسانه؟ چی کار کنم؟ افسانه منتظره.

- سپیده رو ببریم بدیم.

تعجب کرد و گفت:

- تو که می خواستی اینو بدی، چرا اعصاب مارو داغون کردی؟

- پیش پدرش جاش امن تره. من هم خیالم راحت تره.

از حرصش گفت:

- این هم حرفیه. خب اون باباشه ما شوهر ننه شیم.

- من راضی ترم سلامت باشه تا کنارم.

- خوبه تو هم! می مردی خودتو نگه می داشتی بچه دار نمی شدی؟

در بین راه فقط به دست و صورت و سر سپیده بوسه می زدم و سیر نگاهش

می کردم. او با اشکای چشمم ور می رفت و معنیش را نمی دانست.

اردشیر کنار در خانه افسانه ایستاد و گفت:

- برو زود بیا.

بعد سپیده را از من گرفت و گفت:

- داری میری، قربونت برم. بالاخره برمی گردی. بابات تا کی می خواد بهت

شیر بده؟

سپیده را بوسید و به من داد و تأکید کرد:

- زود اومدی ها. نیام دنبالت با علی محمد دهن به دهن بشم.

زنگ در خانه افسانه را فشردم. علی محمد گوشی اف اف را برداشت و گفت:

- بله؟

گفتم:

- مینا هستم. باز کنین لطفاً.

بیچاره انگار جا خورد، چون هیچ صدایی از او در نیامد. فقط در باز شد. یک

طبقه بالا رفتیم. افسانه و علی محمد جلوی در منتظر بودند. سلام و احوالپرسی کردیم و تو رفتیم. بیچاره ها با تعجب به من و سپیده چشم دوخته بودند. افسانه او را از من گرفت و بوسید. بعد علی محمد چنان گونه های او را ماچهای آبدار کرد که دلم به حال هر دو شان سوخت. داشتم برای افسانه توضیح می دادم چه اتفاقی افتاده که ناگهان عادل را پشت علی محمد دیدم. هراس به جانم افتاد. وای اگر اردشیر می فهمید.

با خجالت سلام کردم. مؤدبانه پاسخ داد و احوالم را پرسید. علی محمد سپیده را به عادل داد و گفت:

- برو بغل بابا.

سپیده با تعجب به پدرش نگاه می کرد. انگار داشت چیزهایی را به خاطر می آورد. عادل کمی قربان صدقه اش رفت. بعد رو به من گفت:

- بالاخره به مراد دلت رسیدی؟ روحیاتی که می خواستی توش هست یا نیست؟

اشکهایم را پاک کردم. پاسخی نداشتم جز اینکه قصد رفتن کنم. افسانه گفت:

- بیا بشین یه شربت برات درست کنم. رنگ به صورتت نیست. این اردشیر داره با تو چه می کنه؟
- خودم کردم.

علی محمد دلسوزانه پرسید:

- کتکتون زده، مینا خانم؟ صورتتون پر از لکه های خونه. این طرفش هم کبود شده.

گفتم:

- مهم نیست. حقمه، علی محمد خان. فقط تو رو خدا مواظب سپیده باشین.
عادل جلو آمد و پرسید:

- تو به خاطر اینکه من بچه رو خواستم اونقدر کتک خوردی؟

دوباره بغضم ترکید و گفتم:

- می گه یا پیش ما یا پیش شما. اعصاب کشش نداره. من هم دیدم پیش تو باشه خیالم راحتتره. البته سپیده رو دوست داره. فقط می گه نباید با کسی در ارتباط باشم و با تو بده بستون کنم. همین. تو سپیده رو می خواستی که برات آوردم. بالاخره گاهی می بینمش. بوق می زنه. من رفتم. نفهمه عادل اینجا بوده، افسانه. روزگارمو سیاه می کنه.
- مطمئن باش.

- خب ببخشین مزاحم شدم. خداحافظ.

بعد جلو رفتم تا سپیده را که بغل عادل بود ببوسم. سرم را جلو بردم و گونه او را بوسیدم. عادل چشم از من و اشکهایم برنمی داشت. نگاهی با شرمندگی و حسرت به او انداختم و گفتم:

- ساعت به ساعت بیشتر می فهمم که زندگی با تو چه شیرین بود. منو ببخش. محبتت راه دوری نرفته. تنها خاطره شیرینیه که دارم.
نگاهم را از عادل برگرفتم تا از افسانه خداحافظی کنم. دیدم افسانه مثل ابر بهار اشک می ریزد. او را در آغوش گرفتم و گفتم:

- از تو هم ممنونم. تنها امیدم تویی، افسانه. گاهی سپیده رو بیار ببینم.
- حتماً.

از علی محمد هم خداحافظی کردم و دوباره برای سپیده دست تکان دادم.
به گریه افتاد و مامان مامان کرد. عادل گفت:

- مینا بیا سپیده رو ببر. اما اگه حس کردی مزاحم زندگی اردشیره، برش گردون.

عشق تا چه حد؟ دلسوزی تا چه حد؟ دوست داشتن تا چه حد؟ از خودگذشتگی تا چه حد؟ یک دنیا شرمنده شدم، اما گفتم:

- ممنونم، عادل. حالا فعلاً پیش تو باشه. به خاطر سپیده مجبور به سکونتم. شاید بتونم کمی درستش کنم. الان هم ببرمش، می فهمه تو اینجا بودی و اجازه دادی قاطی می کنه. اگه دیدم تحمل ندارم، می خوامش. به اردشیر گفتم اگه بزاره من با خودت صحبت کنم راضی میشی، اما نداشت. نه اینکه سپیده رو نخواد، حرفی نداره به خدا، فقط نمی خواد من و تو سر سپیده با هم ارتباط داشته باشیم.

- می فهمم. پس هر موقع خواستی، بگو سپیده رو بفرستم. ما همیشه مزاحم افسانه شدیم. باز هم به ما محبت می کنه.

- باشه. برم. هی بوق می زنه. خداحافظ.

افسانه تا دم در بدرقه ام کرد. درحالیکه او با اردشیر سلام و احوالپرسی می کرد، سوار ماشین شدم. افسانه به اردشیر گفت:

- اردشیر، مینا به هزار امید پلهای زیبای پشت سرشو خراب کرد و پا به خونه تو گذاشت. خدا رو خوش نیماذ باهاش این طوری کنی.

- مینا زودی رفتی شکایت کردی؟

- مینا چیزی نگفت. ما خودمون از صورت آش و لاشش فهمیدیم. آدم خجالت می کشه.

- می خواست قهر نکنه بره. من که عادل نیستم با سلام و صلوات برش گردونم. با کتک حالیش می کنم.

- گاهی دوست ندارم خواهر تو باشم اردشیر.

- تو نمی خواد غصه اینو بخوری. زبون داره دو کیلومتر. قربونت برم، اگه می خوای در حق مینا و من لطف کنی، با عادل صحبت کن سپیده رو بده ما بزرگ کنیم. ماهی یکی دو دفعه هم تو بیا ببرش باباش ببیندش که مینا هم ناراحت نباشه.

افسانه نگاه خوش و مرموزی به من کرد و گفت:

- باشه. من عادلو راضی می کنم. مطمئن باش.
- ببینم چه می کنی ها. بگو آخه بچه شیر مادر می خوره، بیرحم. از پستون خودت می خوای به بچه شیر بدی، مرتیکه؟ آخه می تونی؟
- خیلی خب، ادای باباها رو در نیار. نمی خواد به عادل درس رحم و محبت بدی.

- آخه بامزه س. به خدا من هم دلم براش تنگ می شه. بهش عادت کردم به جون تو.

افسانه لبخند زد و گفت:

- پس جون من مینا رو اذیت نکن.
- سعی می کنم، خواهر خوبم. هم به خاطر عزیزت، هم به خاطر اینکه دوستش دارم. کاری نداری؟
- نه، برین به سلامت.
- لطفاً به علی محمد سلام برسون. خداحافظ.

در راه برگشت دلداریم داد که حالا میاریمش. این چند روز اولو می برمت جاهایی که تا حالا ندیدی. نمیذارم بهت بد بگذره. و از این حرفها. بعد هم از یک ساندویچ فروشی دو تا ساندویچ گرفت و به خانه رفتیم. از غصه سپیده آب هم از گلویم پایین نمی رفت، اما مجبور بودم بخورم، وگرنه فریاد می کشید. اعصاب مبارزه نداشتم. روی تخت دراز کشیدم. صورت عادل از نظرم محو نمی شد. انگار تازه داشتم عاشق او می شدم و شیرینی نگاه مهربانش را تجربه می کردم که اکنون تا مغز قلب و استخوانم نفوذ کرده بود. لحظه ای آرزو کردم کنار سپیده و عادل بودم. آن وقت چه زندگی آرامی داشتیم. الان خانه افسانه مهمان بودیم و گل می گفتیم و گل می شنیدیم. همه می دانستند عادل چطور عاشقانه زن و بچه اش را می پرستد و همین چه افتخاری داشت. چطور من خاک بر سر تاج ملکه بودم را زمین گذاشتم و پرچم سفید تسلیم دست گرفتم؟ اردشیر از نظر

مالی چیزی از عادل کم نداشت اما تهی از معنویات بود. دوستم داشت، عاشقم بود، اما برای این عشق ارزش و احترام قائل نبود. با آدم مثل حیوان رفتار می کرد. درست برعکس عادل که انسان را مثل یک گل نگاه می کرد. وقتی با او حرف می زدم، با کمال میل به حرفهایم گوش می داد. نازم می کرد، نوازشم می کرد. گاهی که تلویزیون تماشا می کرد و من از جلویش رد می شدم دستم را می گرفت و می گفت: « یکم بشین پیش من، الهی فدات شم. »، اگر هم به من دسترسی نداشت از دور خواهش می کرد کارم را رها کنم و کمی پیشش بشینم. در افکارم غرق بودم و به حال خودم و سپیده و خانواده ام و عادل اشک می ریختم. آخر هیچ کسی را هم نداشتم با او درد دل کنم. اردشیر وارد اتاق شد و پرسید:

- باز تو داری گریه می کنی؟
- برو اون طرف.
- دستی روی کبودی صورتم کشید و گفت:
- دستم بشکنه الهی.
- صورتش را مقابل صورتم گرفت و گفت:
- خب معذرت می خوام. وقتی می گی می خوام برم و نمی خوام باهات زندگی کنم دیونه میشم.
- برو اردشیر. برو حوصله ندارم.
- من حوصله تو سر جا میارم.
- ظهر داشتی منو می کشتی. فکر نکن با دو تا ماچ یادم میره.
- چرا قهر کردی؟ مگه نگفتم تنها جایی نمیری؟
- باز هم می کنم. باز هم میرم.
- اونوقت توقع نداشته باش آروم باشم ها. هر چی دیدی از چشم خودت دیدی.

- تو به من احترام نمیذاری. شاید اگه اولین شوهرم بودی تحمل می کردم. اما من مدام تو رو با عادل مقایسه می کنم. نمی تونم بپذیرم. نمی تونم اخلاقتو تحمل کنم.

- حالا آقا عادل شد اسطوره عشق و محبت و سخاوت و احترام؟

- به خاطر اینکه تو با من رفتار بدی داری. من برده تو نیستم اردشیر. بهم فشار بیاری ازت جدا میشم. به اندازه کافی عذاب وجدان هولم میدی. تو دیگه بدتر نکن.

- من کاری به تو ندارم. هر چی هم که می خوای برات فراهم کردم. غیر از اینکه؟

- من هیچی نمی خوام. فقط آرامش می خوام، احترام می خوام، بچه مو می خوام، البته به شرط امنیتش. نه میذاری آرایش کنم، نه میذاری با کسی تلفنی صحبت کنم، نه میذاری به بچم محبت کنم، نه میذاری از خونه بیرون برم. اینها تازه خواسته های هفته اول ازدواجته. وای به حال بعدها. تو منو زندانی کردی. مگه اسیر گرفتی؟

- برای اینکه نمی خوام به سرنوشت عادل دچار شم. تو دختری هستی با اعتماد به نفس ضعیف...

- این طور پیش بره، پشیمون میشی. به خدا راست می گم اردشیر. فراریم نده. من اگه قبل از عادل تورو دوست نداشتم، هرگز دنبال خواسته م نمی رفتم. فکر کردی فقط تو بودی که دنبالم بودی؟

- من بچه تو برمی گردونم. قول شرف میدم. اما خواسته های دیگه رو شرمند میام. فقط با خودم بیرون میری. فقط هم می تونی با افسانه صحبت کنی. گاهی هم با مادر بزرگت. همین. آرایش هم زیاد نه. اما می تونی یه کوچولو بکنی. عیب نداره. منو عصبانی نکن، بی احترامی نمی بینی، عزیز دلم. الهی فدات شم. آخه من همه کس و کارم رو رها کردم واسه تو خوشگلم.

- ولم کن. حوصله ندارم، اردشیر. بدنم درد می کنه.
- خدا عادلوارو از رو زمین برداره که من خیالم راحت بشه.
عادل تنها پشت و پناه من بود. نمی دانم چرا از نفرینش تنم لرزید. از دست دادن او از دست دادن جانم بود. نمی دانم چه مرگم شده بود. انگار یه روزه عاشق شده بودم. شاید اثر این عشق بود که جرأت کردم و گفتم:
- اردشیر، هر چی باشه عادل پدر بچه منه. این حرفو نزن.
او در دنیای خودش غرق بود و چیزی حالیش نبود. به امیال خودش پاسخ گفت و لذت برد، و من زجر کشیدم. ظهر آن همه کتک بخوری، و تا سر حد مرگ بروی با هم خودت را تسلیمش کنی، این دیگه مرگی دوباره بود. اما چه کاری از دستم برمی آمد؟ هر چه می کردم، آخرش کتک بود. از دختری بیست ساله چه مقاومتی برمی آمد؟ نه پشتی، نه پناهی. حسرت روزگاری را خوردم که چطور عادل را به خاطر یک سیلی که حقم بود، یک هفته عذاب دادم. حالا با آن همه کتک و ناسزا چطور سپیده را تحویل دادم و به خانه بازگشتم و در آغوش رفتم. از خودم و خواسته هایم بیزار شدم.



ده روز گذشت. در این مدت به قدری کسل و بی حوصله بودم که اردشیر به تنگ آمده بود. هر چه می کرد مرا خوشحال کند نمی توانست. سرویس طلا برایم هدیه آورد، مرا به اوشان و فشم برد، قول سفر خارج داد، اما من سپیده را می خواستم. سینه هایم از شدت شیر دردناک و متورم بود و سپیده را می خواست. هر روز از بس گریه می کردم چشمهایم متورم بود.
اردشیر با دیدن وضعیت روحی من دلش به درد آمد. خلاصه یک شب که به خانه آمد، سپیده را در آغوش داشت. پریدم و او را بو کردم، مثل تشنه ای که به آب برسد. انگار خدا دنیا را یکجا به من داده بود. در آن لحظه اردشیر را به اندازه

عادل دوست داشتم و از خوشحالی چند بار بوسیدمش. سپیده کمی لاغر شده بود. مرا خیلی زود شناخت.

اردشیر پرسید:

- چرا بهش شیر نمیدی؟

- دیگه عادت کرده شیر مادر نخوره. بهتره ندم. شیر من هم داره خشک می شه.

- بهش بده، بابا. چرا بچه رو از نعمت خدا محروم می کنی؟

- چند روز پیش ماس؟

- حالا که فعلاً هست. تقویتش کن لاغر شده.

خلاصه وسوسه ام کرد که به او شیر خودم را بدهم. سپیده چنان با اشتها مک می زد که سینه ام به درد آمد. دیگه غصه ای نداشتم.

ظهر روز بعد افسانه تماس گرفت، و وقتی مطمئن شد اردشیر خانه نیست، گوشی را به عادل داد.

- سلام مینا.

- سلام عادل. خوبی؟

- الحمدلله. تو خوبی؟ رو به راهی؟

- خوبم. ازت ممنونم سپیده رو مدتی به من دادی.

- خواهش می کنم. حق توئه. اما من سپیده رو مدتی ندادم.

- یعنی باید زود بیارمش؟

- نه دیگه. مگه خبر نداری؟

- از چی؟

- از اینکه قراره سپیده پیش تو باشه.

- واقعاً؟

- آره. مگه اردشیر بهت نگفت؟

- نه. دیشب غافلگیرم کرد و با سپیده اومد. چیزی نگفت. فقط اصرار داشت که کوتاهی نکنم و بهش شیر خودمو بدم. پس قضیه این بوده.

- من بیرون سر کارم، سرم گرمه. اما تو خونه ای. حوصلت سر میره. سپیده مونسته. اون بیشتر از پدر به مادر نیاز داره. دیدی که کمی هم لاغر شده. هم غصه تورو خورده هم شیر تورو می خواسته. البته ماما خیلی بهش رسید. همین طور افسانه. اما بچه مادرشو می خواد. من از وقتی تورو از دست دادم تحمل زیاد شده. گریه نکن دیگه.

- من نمی دونم چرا اونقدر خر شدم. واقعاً نمی دونم چرا حماقت کردم. دور از جون. تصمیم گرفته بودم بعد از ازدواج با اردشیر نه باهات حرف بزنم، نه ببینمت، نه اجازه بدم سپیده رو ببینی. اما نتونستم. نمی دونم چرا. شاید علتش سپیده اس که ما دو تا رو به هم پیوند میده. به هر حال سپیده پیش تو باشه. اما تورو به خدا قسم میدم اگه دیدی اردشیر با سپیده رفتار خوبی نداره یا کتکش می زنه یا به تو غر می زنه، و خلاصه مزاحم اردشیره، به خودم تحویلش بدی. نمی خوام سپیده عصبی و عقده ای بار بیاد و یکی لنگه اردشیر بشه.

- می فهمم، عادل. من به تو قول دادم، سر قولم هم هستم. اگه دیدی دوری بچه مو به جون خریدم، فقط به خاطر خود سپیده و قولم بود. حواسم هست. اما اردشیر در حال حاضر که سپیده رو خیلی دوست داره. خیلی هم مواظبشه. فقط نباید عصبی بشه. همین.

- می شناسمش.

- واقعاً ازت ممنونم. دلمو شاد کردی. خدا دلتو شاد کنه، عادل. ایشالله. چیزی واسه سپیده نیاز داشتی، پولی، لوازمی، به افسانه بگو به من بگه.

- تو به اندازه کافی واسش پول می ریزی. ممنونم. اردشیر هم خداییش دست و دل بازه.

- خدا رو شکر. اقلأ از این بابت خیالمون راحت.
- من لیاقت ندارم که واسم غصه بخوری، عادل. من به تو بد کردم. دارم چوبشم می خورم. تو به زندگی خودت برس.
- من هنوزم به چوب خوردنت راضی نیستم. برای راحتیت دعا می کنم. به ازدواج مجدد هم فکر نمی کنم. تورو که اونقدر دوست داشتم از دست دادم، وای به حال یکی دیگه.
- بالاخره باید ازدواج کنی. خوش به حال کسی که جای من میاد.
- تا قسمت چی باشه. کاری نداری؟
- نه. باز هم ممنونم. از سپیده هم مثل چشمهام مواظبت می کنم.
- مطمئنم که بهت دادمش. گوشی رو بده سپیده کمی صداشو بشنوم.
- بعد از اینکه سپیده کمی برایش حرف زد و بابا بابا کرد، گوشی را گرفتم و پرسیدم:
- کی بیارمش ببینیش؟
- هر موقع که تونستی. به خاطرش دعوا مرافعه نشه. خواهش می کنم.
- باشه. راستی از پدرم خبر داری؟
- هفته پیش دیدمشون. خوبن. بد نیستن. تو مگه نمیری یواشکی بهش سر بزنی؟
- از وقتی با اردشیر عروسی کردم نه. نمیداره پامو بیرون بذارم.
- خب ازش بخواه خودش ببرد. دیگه شمر که نیست.
- آره باید همین کارو بکنم. آخه این هم باباشو نمی بینه. نخواستم نقطه ضعف نشونش بدم.
- تو چه می دونی، شاید یواشکی می بیندش. تو هم برو پدرتو ببین. گوشی رو میدم افسانه. خداحافظ مینا.
- خدانگهدار عادل. بازم ممنونم.

کم کم ترم جدید آغاز می شد. از اردشیر خواستم بگذارد بقیه درس را ادامه بدهم، اما مخالفت کرد. گفت:

- من می گم حق اینکه بری یه کبریت بخری نداری، تو می گی برم دانشگاه؟ به هر ترفندی دست زدم، گریه کردم، قهر کردم، التماس کردم، آخر دعوا کردم و کتک جانانه ای نوش جان کرد، اما پیروز نشدم. فردایش با یک سرویس جدید طلا برای آشتی آمد. فکر می کرد طلا و جواهر می تواند نیازهای روحی مرا پاسخ بدهد. من دختر احمقی نبودم که مثل حیوان کتک بخورم و با یک سرویس همه چیز یادم برود و خوشحال شوم. خودش هم می فهمید طلا مرا شاد نمی کند، چون اصلاً استفاده نمی کردم. جایی نمی رفتم که استفاده کنم. فقط گاهی منزل دوستهای متأهلش می رفتم. همان سرویسی که برای عروسیم خریده بود به گردنم بود، والسلام. به هر حال چاره ای جز آشتی نداشتیم. از او می ترسیدم. همین که اجازه داده بود سپیده پیشم باشد و با او بد تا نمی کرد، خدا را شاکر بودم. قید دانشگاه را هم زدم. آخر سپیده را به کی می سپردم؟ اردشیر حوصله برو و بیا نداشت. افسرده شده بودم. دیگر آن مینای شاد نبودم. دلم به سپیده خوش بود و هفته ای یکبار تماس با مادر بزرگ و مادرم. همین. البته افسانه مرتب به من سر می زد احوال می پرسید. با من همدردی می کرد و اردشیر را نصیحت می کرد. اما او نصیحت پذیر نبود. مرا کرده بود زندانی. البته هرچه می خواستم برایم فراهم می کرد. تمام وسایل رفاهی در منزل برایم مهیا بود. همه چیز بهترین بود. حتی وسایل ورزشی و صوتی و لباس و لوازم آرایش. اما من اجتماع را می خواستم. ارتباط نیاز من بود، که متأسفانه شدیداً از آن محروم بودم، مگر فقط با خودش.



شش ماه بعد از ازدواجمان خبر تأثر انگیز فوت پدر عادل را شنیدیم. او در

اثر سخته قلبی جان به جان آفرین تسلیم کرده بود. می دانستم قضیه من و عادل و اردشیر او را از پا در آورده، پس که غصه خورده بود، بس که خجالت کشیده بود. من آقای رادش را خیلی دوست داشتم. پدرشهر نازنینی بود. یکبار از او بی احترامی یا حرف نسنجیده شنیده بودم. مهربان و باشخصیت بود. درست مثل عادل. خیلی دلم سوخت که نتوانستم محبتهایش را جبران کنم و اواخر اصلاً ندیده بودمش تا از او حلالیت بخواهم. خودم را مسئول مرگش می دانستم و می خواستم هر طور شده در مراسم شرکت کنم. آنقدر با اردشیر صحبت کردم تا راضی شد برای خاکسپاریش برویم. عمویش را خیلی دوست داشت. خیلی هم برایش اشک ریخت. خب البته خودش را مقصر می دانست و عذاب می کشید.

بالاخره رفتیم. با اقوام رو به رو شدن درد بزرگی بود، اما آن را به جان خریدیم. برعکس انتظارمان خانواده عادل به جز خودش و علی محمد اردشیر را تحویل گرفتند. بالاخره مهمانشان بود. البته اردشیر با علی محمد و عادل دست داد و تسلیت گفت، اما گرمی و صمیمیت سابق را ندید، که خب حقش بود. از اینکه خانواده ام را می دیدم احساس خوبی داشتم. با مهناز و مادر روبوسی کردم و کمی در آغوش مادرم اشک ریختم. گفت: «تو چرا آنقدر لاغر و زرد شدی؟»، و یک فصل هم برای ریختن گوشتهای بدن من گریه کرد. جلو رفتم و به پدرم سلام کردم. جوابی نشنیدم. چقدر خجالت کشیدم، بماند. اردشیر با دیدن برخورد پدرم اصلاً جلو نیامد و با او رو به رو نشد. به نظرم پدرم خیلی پیر شده بود. دور چشمهایش از شدت اشک متورم بود، اما گونه هایش آب شده و چروک افتاده بود. مگر آسان بود عزیزش را هرگز نبیند و بداند که دارد زجر می کشد و هیچ کاری هم برایش نکند؟ پدر از درون شکسته بود. فقط حفظ غرور می کرد. از مهناز شنیده بودم که رابطه مادر و پدرم مثل سابق نیست و مادر دیگر پدر را آنگونه تحویل نمی گرد. پدر را مسبب دوری از فرزندش می دانست

و نمی توانست با او عاشقانه رفتار کند. زندگی همه را به هم ریخته بودم، فقط به خاطر اینکه مال اردشیر سرزباندار شیطان باشم، که حالا آن سرزبانها خلاصه می شد در زور و توهین و کتک.

آن روز از نظر اردشیر دیوانه یک اشتباه مرتکب شدم، و آن این بود که جلو رفتم و مستقیماً به عادل و مادرش تسلیت گفتم. عادل دستش را دراز کرد و سپیده را از من گرفت. موقع برگشتن دو نفر از اقوام را به رستوران مورد نظر خانواده عزادار رساندیم، اما هر چه تعارف کردند، اردشیر نپذیرفت و به خانه رفتیم. سپیده را در اتاقش رها کردم و به اتاقم رفتم تا لباسهایم را عوض کنم که مثل بلا نازل شد. گفت:

– عوضی آشغال به چه حقی رفتی با عادل سلام علیک کردی؟

– خب تسلیت گفتم. مگه خودت با عادل دست ندادی؟

– مگه من رو به رو شدن شما دوتا رو ممنوع نکرده بودم؟ مگه حرف حالیت

نمی شه، کثافت؟ می خوام لج منو در بیاری؟

– به خدا نه. چرا باید این کارو بکنم؟ من فقط وظیفمو انجام دادم.

– وظیفه بخوره تو اون سرت. اون بیشراف دستشو به بهانه گرفتن سپیده به

بدن تو کشید. فکر کردی من نمی فهمم؟

– این دری وریها چیه؟ عادل اهل گناه نیست. تو دلت از بابات پره که

تحویل نگرفت.

چنان لگدی به پهلویم زد که روی زمین ولو شدم. از درد دیگه چیزی نمی

شنیدم. سپیده از سر و صدا به اتاق ما آمد و از صدای بلند اردشیر به گریه افتاد.

اردشیر گفت:

– مگه بابای تو تورو تحویل گرفت، بی بُته؟ مردشور خودتو ببرن با خونواده

ات.

– اردشیر خسته شدم از دستت. مدام بهانه می گیری. اگه منو نمی خوام،

اگه من بی بُته ام، اگه بی خونواده م، طلاقم بده. به خدا ازت سیر شدم. دعوات هم می کنم. ما سرپرست نمی خوایم. من دارم شکنجه میشم. هیچ جا نرو، با کسی حرف نزن، وظیفه تو انجام نده، دانشگاه نرو، شب کنار بچت نخواب. مدام توهین و کتک. آخه چه مرگته؟ مگه به من شک داری، عوضی؟

دوباره مشت و لگد بود که به من تقدیم شد. گفت:

- تو اگه پاک بودی، با همون بدبخت مظلوم زندگی می کردی که خواهر من آرزوشو داشت.

- خب من از اول تو رو دوست داشتم. گناه کردم؟

- تو امتحان خوبی پس ندادی. برای همین هم باید توی خونه حبس باشی.

بذارم بری بیرون که یکی دیگه تور کنی کثافت؟

- بچگی کردم. غلط کردم. گول تورو خوردم. روزی هزار بار هم دارم آرزوی عادلوی می کنم. ولم کن. دست از سرم بردار. بذار از زندگیت برم بیرون. تو رو روح مادرت آزارم نده. بذار برم.

نشست روی سینه ام و آنقدر سیلی به صورتم زد که خون از دهان و بینیم به این طرف و آن طرف ریخت. گفت:

- عادلوی می خوای؟ پس از روی وظیفه نرفتی بهش تسلیت بگی. حالا بذار من وظیفه مو به جا بیارم. طلاق می خوای؟ چی کم داری، هرزه؟ پشت گوش تو دیدی، عادلوی دیدی. می کشمت، اما تورو طلاق بده نیستم. همه رو ول کردم واسه تو، اون وقت این مزدمه؟ آخه مردم بهم نمی خندن؟ عذرخواهی کن. زودباش، وگرنه مغزتو می کوبم رو زمین تا بمیری.

وقتی دیدم سپیده را که کنارم نشسته بود و گریه می کرد به آن طرف پرت کرد و او ریشه رفت، گفتم:

- غلط کردم. پاشو از روم. سپیده از حال رفت.

با کلی ناسزا از رویم برخاست و لگد محکم دیگری به پایم زد و گورش را گم

کرد. احساس می کردم صورتم از فرط حرارت و ورم دارد منفجر می شود. اما اول سپیده را آرام کردم. در حمام اتاقمان صورت خونیم را شستم. مثل لبو سرخ شده بودم. فقط لعنتش کردم و از خدا خواستم خبر مرگش را برایم بیاورند. روی تخت افتادم و زار زدم. سپیده هم واسه خودش می لولید و به لوازم آرایش من دست می زد و گندی بالا آورده بود دیدنی، اما برایم مهم نبود.

ساعت نزدیک پنج بود و خدا خدا می کردم زودتر به مغازه بروم غافل از اینکه خیال دارد به احترام عمویش یک هفته مغازه را تعطیل کند و من فلک زده باید قیافه نحسش را صبح تا شب تحمل می کردم.

دیدم سر و صدایی نمی آید و ساعت از پنج و نیم گذشته. از روی تخت برخاستم و به سمت آشپزخانه راه افتادم. با کمال تعجب دیدم روی صندلی آشپزخانه نشسته و مثل ابر بهار اشک می ریزد. دستمال خونی هم دستش بود، انگار بینیش خون آمده بود. نمی دانم به خاطر عمویش بود یا پدرش یا من یا بدبختیمان، و یا دلش به حال من سوخته بود و برای رفتار وحشیانه خودش اشک می ریخت. کمی برای سپیده سوپ گرم کردم و بدون صحبتی از آشپزخانه خارج شدم.

خلاصه تا دو روز با هم حرف نزدیم. این بار او هم برای آشتی عجله ای نداشت. بعد از دو روز به خاطر مراسم سوم آقای رادش از من پرسید:

- میای مسجد یا نه؟

- با این سر و صورت کجا پاشم پیام؟ هر چی آبروم ریخته بسه.

- چیز زیادی پیدا نیست.

- جای انگشتها رو صورتم کبوده. چی چی معلوم نیست؟

- پس من رفتم.

در دلم گفتم: «بری که برنگردی.»، اما بلند گفتم:

- دوباره تلافی سرسنگینیشونو سر من خالی نکنی، اردشیر. فکرهاتو بکن

بعد برو.

گری زد و رفت. یک ساعت بعد زنگ تلفن به صدا درآمد. افسانه بود. از اینکه نرفته بودم نگران شده بود. حقیقت ماجرا را برایش گفتم. دلش سوخت. گفت از تلفن عمومی تماس می گیرد و اردشیر در راه برگشت به خانه است. آن شب غرق خواب بودم که متوجه شدم اردشیر مرا می بوسد. دلم می خواست پرتش کنم کنار اما جرأت نکردم. گفتم نصفه شبی به جانم می افتد و سپیده می ترسد. خودم که دیگر پوستم کلفت شده بود. فقط گفتم:

- راحتم بذار. چرا مزاحم خوابم می شی؟ تو خواب هم نباید آرامش داشته باشم؟

- وقتی من ناآروم، تو هم باید همینطور باشی.

- چه خودخواه!

- خوابم نمی بره.

- من چی کار کنم؟

- سرمو گرم کن.

- مثلاً غر بزnm خوبه؟

- الهی فدات شم. آخه من نمی تونم با تو قهر باشم.

- تو دیگه منو از خودت متنفر کردی، اردشیر. بذار رُک بگم.

- من آدم حسودیم. خودم می دونم. گاهی هم غیر قابل تحملم. به هر حال زن منی دیگه.

- پس اینو هم بدون که هر دوماون به آخر خط رسیدیم. فکر نمی کردم زندگی با تو به این کوتاهی باشه. فکر می کردم دوتایی با هم دنیا رو که به آتیش می کشم هیچ، تو آخرت هم یه جهنم دیگه به پا می کنیم. تو زن داری بلد نیستی.

- لابد عادل بلد بود!

- حقیقتاً آره. یعنی فکر نمی کنم مثالش از ده بیست تا کنه.
- خب آره. آدمهای احمق و خر زیاد نیستن.
- واقعاً تو کار تو موندم حیرون. تو بیشتر از همه خودتو می سوزونی و آزار میدی، اردشیر.
- من عاشق تو آم، لعنتی. چرا درکم نمی کنی؟ از بابام گذشتم واسه اینکه با تو زندگی کنم. این یعنی چی؟
- پس درست زندگی کن. بعدش هم فکر می کنی کار درستی کردیم؟
- گور پدر همه شون. عشق منطق حالیش نیست، عزیز دلم. آخه تو چقدر ملوسی، مینا.
- ولم کن اردشیر.
- من تازه هوس بچه کردم، مینا. ولم کن چیه؟
- قریبون شکلت. ما می کشیم، بسه. یکی دیگه رو بدبخت نکن.
- خواهش.
- چی، می خوای میخو بکوبی که نرم؟
- همچین.
- متأسفم، اردشیر. من اصلاً روحیه ندارم.
- چرا؟
- سپیده هنوز بچه اس. بعدش هم نداشتی برم دانشگاه، من هم هرگز نمیرم زایشگاه.
- خندید و گفت:
- من هم به زور متوسل میشم. بابا دوتایی با هم بزرگ میشن دیگه.
- دست بردار.
- خب حالا فعلاً بیا آشتی کنیم. دو روزه حرفهام تو دلم جمع شده. جون تو می خوام بالا بیارم.

بالاخره موفق شد مرا راضی کند و به نیاز درونش برسد. جرأت اعتراض نداشتیم. فقط مدام این سؤال آزارم می داد که چه شد من، آن مینای باهوش و باذکاوت، جسم و روحم را تسلیم این مرد کردم و زیر لگدهای غیر قابل تحملش انداختم. از خودم بدم آمد.

در مراسم شب هفت نیم ساعتی شرکت کردیم و دوباره به خانه برگشتیم. سهم ما از اجتماع و شراکت در غم و شادی دیگران همین بود.



به همین منوال نزدیک دو سال گذشت. کم کم زمزمه هایی به گوش ما می رسید حاکی از اینکه علی می خواهد برای مهناز قدم جلو بگذارد. خیلی خوشحال شدم. خوشبختی خواهرم مثل خوشبختی خودم برایم ارزش داشت. برای قدم گذاشتن خواهرم به خانواده بافرهنگ عادل عجله داشتیم. اما اردشیر می گفت:

- وقتی می گم همشون احمقن، نگو چرا. نیست که تو خیلی عروس خوب و باوفایی براشون بودی و قاتل عموم نشدی، می خوان یکی دیگه از فرزندان گلشون که چه عرض کنم، خلشونو قربونی کنن. چه دل و جرأتی! در جوابش گفتم:

- اولاً اونها به پدر و مادر من نگاه می کنن. ثانیاً منو چه به مهناز؟ هر گلی بویی داره. ثالثاً تا زمانی که عروس خانواده آنها بودم، همیشه بهشون احترام گذاشتم و دوستشون داشتم. از من بی ادبی و بدجنسی ندیدن. اونها هم فهمیدن که تو گولم زدی و کارمون به اینجا کشید.

- باز تنت میخاره انگار.

- آره دیگه، عادت کردم گاهی مشت و مالم بدی ورز بیام. همه می گن خیلی تغییر کردم.

- زنیکه مسخره، حوصله ندارم ها. بلند میشم شل و پلت می کنم، مینا.
باز کوتاه آمدم و در دلم ریختم. اینکه چطور از بلبل زبانی به خفکان افتاده
بودم، دیدنی بود. گاهی خودم هم باورم نمی شد همان مینا هستم. اردشیر را
دوست داشتم. خب از حق نگذریم خیلی هم به من محبت می کرد. دست و دلباز
بود و دوستم داشت. اما حقیقت اینست که بیشتر از او می ترسیدم. از دستش
اضطراب داشتم. آدم شاید بتواند ناسزا و توهین را یک جوری فراموش کند، اما
کتک چیزی نیست که از یاد آدم برود. اردشیر مرا به قصد کشتن می زد. یعنی
حالش نبود چه اتفاقی داره می افته. با همین بی احترامیهایش هم روز به روز
مرا از خودش دورتر و عشق عادل را در دلم پررنگتر می کرد.



سپیده سه ساله شده بود و اردشیر را بابا صدا می زد. خیلی هم از او حساب
می برد. اما دوستش هم داشت. تا اردشیر لباس بیرون می پوشید، آویزش می
شد و از او می خواست همراه خود ببرش. او هم گاهی سپیده را به مغازه سر
کوچه می برد و چیزی برایش می خرید و برمی گشت، بعد می رفت کارش را
انجام می داد. ولی امان از وقتی که حوصله نداشت و سپیده موی دماغش می
شد! کتکش می زد و پرتش می کرد. اتفاقاً یکبار عادل تماس گرفت و از من
پرسید:

- اردشیر سپیده رو زده، مینا؟

پرسیدم:

- چطور مگه؟

- رون سپیده کبود شده بود. جون سپیده راستشو بگو.

- خب آره. اما اون لحظه راستش من هم از دست سپیده کفری شده بودم.

خیلی گریه می کرد.

- خب حتماً یه چیزی می خواسته.

- می گفت بریم کوچه. اردشیر تازه از کوچه آورده بودش. باز گریه می کرد.

اون هم عصبانی شد، زدش. اما وقتی ساکت شد دلش سوخت، بردش.

- آخه یعنی چی شما اول یارو رو می کشین، بعد تبرئه اش می کنین؟ مینا، کتک زدن بچه عواقب داره. بچه عصبی بار میاد. تنبیه بدنی اشتباهه.

- به خدا من تمام روز حواسم به این دوتاس، عادل.

- می دونم. اما اگه می بینی مزاحمت داره، بیارش. خواهش می کنم. من به خاطر تو و سپیده موافقت کردم. تو هم به خاطر خدا نذار بچه رو بزنه.

- می دونم. تو خیلی محبت کردی. مطمئن باش اگه ببینم سپیده اذیت می شه، خودم نگهش نمی دارم.

- به افسانه می گم به اردشیر تذکر بده. تو دیگه اشاره ای نکن. دعواتون می شه.

- هر طور میلته. اما به خدا اردشیر بیشتر به سپیده محبت می کنه. سپیده رو دوست داره.

- می دونم. اگه غیر از این بود که نمیذاشتم یه لحظه تو اون خونه باشه.

- به هر حال ممنونم عادل.

- من هم از تو ممنونم. ماشالله سپیده روز به روز خوشگل تر و تپل تر می شه. مواظب خودتون باشین.

- تو هم مواظب خودت باش.

- من خداحافظی می کنم گوشی رو میدم به افسانه.

موقع ناهار اردشیر به خانه آمد و سپیده به استقبالش رفت. او سپیده را بغل کرد. وقتی روی مبل نشست پرسید:

- مینا جون، چه حال و خبر؟

- خبری نیست. افسانه تماس گرفت. انگار بابات می خواد بره مکه.

- اه، به سلامتی. دیگه باید حاج بابا صداش کنیم. البته از راه دور.
- من می گم به بهانه همین که می خواد بره مکه، یه بار برو دیدن پدرت.
اتفاقی نمی افته. یا سرت فریاد می کشه برو بیرون، یا تحویل می گیره.
- حرفها می زنی، مینا. از وقتی عمو فوت شده، به خونم تشنه اس. بیکارم
مگه؟ تازه به دوریش عادت کردم.

- یعنی تو اصلاً باباتو ندیدی؟
- چند باری با اربسلان همهانگ کردم، وقتی داشته از خونه بیرون میومده
رفتم از دور دیدمش. اما حقیقتش اینه که علاقه قدیمها رو بهش ندارم. چون
درکم نمی کنه.

- من نمی دونم باید به چند نفر تقاص پس بدم. شبها خواب ندارم به خدا.
- راستی تو چرا شبها اونقدر وول می خوری، مینا؟
- خب خوابم نمی بره دیگه. هزار تا فکر تو کله مه.
- اردشیر واسه تو بمیره. تو فقط به من فکر کن. بقیه رو ول کن. یه روزی با
همه آشتی می کنیم. اگه این عادل کله خراب زن بگیره، همه چیز درست می
شه.

سپیده گفت:

- بابا اردشیر، من با بابا عادل حرف زدم. گفت می خواد برام دوچرخه بخره.
همان طور که میز نهار را می چیدم خشک شدم، مخصوصاً وقتی دیدم
اردشیر با وحشت به من نگاه کرد و بعد سپیده را دوباره بغل کرد و با مهربانی از
او پرسید:

- کی با بابات حرف زدی، عزیز دلم؟
- فردا.
- فردا یعنی کی؟ فردا که هنوز نیومده. تلفنی حرف زدی؟
- آره.

سریع گفتم:

- وقتی پیش افسانه بوده با باباش حرف زده. اینکه زمان حالیش نیست.

- آره عزیزم؟ خونه عمه افسانه بودی که به بابات حرف زدی؟

- نه همینجا. وقتی مامان بهم نون و چایی داد.

تمام بدنم می لرزید. می دانستم اردشیر آرام و مهربان حالا به چه حیوانی تبدیل می شود. خب حق هم داشت. سپیده را روی مبل گذاشت. از جا بلند شد و پرسید:

- این چی می گه؟

- من نمی دونم. باز تو حرف یه الف بچه رو باور کردی؟

- گفتم این چی می گه؟ حرف راستو از بچه باید شنید. تو صبح با عادل

صحبت کردی؟ آره یا نه؟

- نه.

- قسم بخور.

- به خدا من زنگ نزدم.

- اون چی؟

- نه. گفتم نه.

- قسم بخور.

- ولم کن اردشیر باز شروع کردی؟

سیلی به صورتم زد و دوباره سئوالش را تکرار کرد. سپیده به گریه افتاد. به

سمتم آمد. اردشیر نشست و با فریاد از او پرسید:

- مامانت با بابات حرف زد یا نه؟ سپیده اگه راستشو نگی، می سوزونمت.

- آره حرف زد.

- باهات چی کار داشت، بیشرف فاسد؟ فکر شبهات عادل به غصه من.

کثافت آشغال.

چه ناسزاها که نداد. چه کتکها که نزد. وقتی دید از من صدایی نیامد، تازه کمربندش را باز کرد. اما درد را به جانم خریدم تا سپیده را از دست ندهم. آخر چی می گفتم؟ می گفتم عادل زنگ زده که چرا سپیده کتک خورده؟ زودی سپیده را پس می برد.

مرحله سوم شکنجه برای به حرف آوردن من شعله گاز بود. کشان کشان مرا به آشپزخانه برد و از من خواست قابلمه را از رو شعله بردارم. موهایم را در چنگالش گرفت و صورتم را به حرارت نزدیک کرد و گفت:

- یا می گی روزی چند بار با هم در تماسین و چی کارت داره، یا صورتتو خوشگل می کنم.

بوی کز موهایم در آمد. دیگر تحملش سخت بود. گفتم:

- به خدا در حضور افسانه زند زد با سپیده صحبت کنه همین.

- افسانه کثافت اونقدر عاشق برادرشوهرشه که برادرشو فروخته؟

- تو فقط منفی فکر می کنی.

- چی کارت داشت؟ اون آدمی نیست که واسه یه صحبت با بچه اش تماس

بگیره. مگه تازه سپیده رو ندیده؟

- لامصب، چرا این طوری می کنی؟ سوختم. می گم، می گم. ناراحت سپیده

بود. پای کبودشو دیده بود، می گفت: کی کتکش زده؟

- می خواستی بگی من. مگه می ترسم؟

- لابد سپیده گفته تو زدی دیگه؟

- در حقش پدری می کنم، خرجشو میدم، نونشو میدم، تربیتش نکنم؟ پس

چرا وقتی می بوسمش و می برمش گردش نمی گن چرا اردشیر محبت می کنه،

چرا اردشیر خرج می کنه؟

- باباش خرجشو میده. خودت نمیزاری برم از حسابم بردارم، بهت بدم.

بیخود منت نذار.

- کنکه هوس کردی بسوزونمت؟
 - از تو کثافت بعید نیست. تو حیوونی.
 - خفه شو. تو حیوونی که پشت پا زدی به همه محبت‌های عادل. روباه خیانت تو رو نمی کنه.
 - معلم تو بودی پس فطرت.
 چنان مرا به یخچال کوبید که دسته یخچال در پیشانیم فرو رفت. از درد روی پا بند نبودم. همان جا نشستم. نامرد ولم کرد و رفت سراغ سپیده. او را بغل کرد و گفت:
 - الان می برمش تحویل خود نامردش میدم که حالش جا بیاد.
 هرطور بود بر خاستم. با همان صورت خونی و مالی التماسش کردم. گفتم:
 - اگه اونو ببریش دیگه اونو بهم نمیده اردشیر.
 - خفه شو.
 همان طور که سپیده را بغل داشت به سمت تلفن رفت. شماره افسانه را گرفت و منتظر شد. با عصبانیت گفت:
 - این لعنتی کجا رفته؟
 دوباره شماره گرفت اما ناامید شد. بعد گفت:
 - پاشو پپوش، ببریمش در خونه خود نامردش. این موقع روز باید خونه باشه.
 - اردشیر تورو خدا.
 - برو صورتت رو بشور و راه بیفت، تا بلایی سر این نیاوردم. دو سال و نیم نگهداریش کردم دیگه بسشه.
 هر کاری گفت کردم. خیلی عصبانی بود. سپیده را بغل من داد و گفت:
 - وقتی تورو با این وضع ببینه دیگه اینجا زنگ نمی زنه. حساب افسانه خائنو هم می رسم.
 خواستم راه بیفتم که گفت:

- برو پنبه بذار روش. داره خون میاد. این چه وضعیتیته؟ ماشین خونی می شه.

باز اطاعت کردم. بین راه باران فحش بود که نثارم کرد.

به در منزل عادل رسیدیم. با کمال تعجب زنی در را باز کرد و گفت:

- بفرمایین.

- با آقا عادل کار داشتم.

- آقای مهندس رادش از اینجا رفتن خانم. از پیشونیتون داره خون میاد.

- مهم نیست. تصادف کردم. کی؟

- یه هفته ای هست اینجا رو به ما تحویل دادن.

- اجاره کردین؟

- نه خیر خریدیم.

- یعنی اینجا رو فروخته؟

- بله دیگه.

دنیا رو سرم خراب شد. خانه ای که با هزار امید و آرزو تویش رفته بودم و درستش کرده بودم حالا دیگه مال سپیده نبود. هر چه کتک از اردشیر خورده بودم فراموش کردم. نمی دانم چرا هنوز نسبت به اموال عادل احساس مالکیت می کردم. پرسیدم:

- منزل جدیدشون کجاست؟

- دقیق اطلاع ندارم. اما می دونم بالاتر از اینجاس. خودشون ساختن.

تازه فهمیدم منزل جدید او کجاست. در ماههای آخری که هنوز همسرش بودم، زمینی در نیاوران نظرش را جلب کرده بود. بالاخره هم آن را خرید. از اینکه به این سرعت آنجا را ساخته بود تعجب کردم. از زن تشکر کردم و خداحافظی کردم. در ماشین که نشستم، اردشیر پرسید:

- زنیکه کی بود؟ همسر جدیدش خیلی بهش میاد. رفته پیرزن گرفته بیچاره

که دیگه کسی بهش بند نکنه.

- عادل از اینجا رفته.

- کدوم گوری؟

- اینجا رو فروخته رفته منزل جدیدش.

- نکبت بچه شو انداخته سر من، خودش داره عشق می کنه. حالا باید کجا

بریم؟

- همون زمینی که قبلاً خریده بود.

- تو بلدی؟

- نه.

- از بس خنگی دیگه.

- کوچه پسکوچه بود یاد نگرفتم خب.

چنان با سرعت دور زد که صدای چرخهای ماشین درآمد. رفتیم در خانه افسانه. زنگ در را فشردم. در باز شد. افسانه به خانه برگشته بود. تا مرا دید رنگش پرید. پرسید:

- باز چی شده، مینا؟ خدا رو شکر علی محمد نیست ببینه به ریشم بخنده.

برایش توضیح دادم. عصبانی راه افتاد و سراغ اردشیر آمد و گفت:

- خدا رو خوش میاد با این دختر این طور می کنی؟ مگه یزیدی تو؟

- حقته تورو هم همین طور کنم. اما این بار ازت می گذرم. یه بار دیگه

واسطه عادل و مینا شی، همین بلا رو سرت میارم.

- تو غلط می کنی. فکر کردی عادل مثل تو نامرده بدبخت؟ در حضور من

حرف می زنه که تو فکر نکنی خبریه.

- عادل غلط کرده با تو.

- آخه برای چی این طور می زنی؟

- تا آدم بشه.

- اون آدمه تو حیوونی.

اردشیر عصبی شد و در ماشین را باز کرد که به افسانه حمله کند. به زور گرفتمش. افسانه گفت:

- ول کن مینا. بذار بیاد منو هم بزنه که همه بفهمن اردشیر کیه. اصلاً اومدی اینجا چی کار؟

- آدرس عادلو می خوام. خبرهارو قایم می کنی. خب یک کلمه بنال بگو عادل خونشو عوض کرده که این طور علاف نشیم.

- خب سپیده رو بده من. تو الان عصبی هستی. فردا نگی سپیده رو بده ببرم، مینا بی حوصله هست ها. دیگه نمیدتش.
- نه نمی گم.

- حالا سپیده رو بده من شب می برم.

- می خوام خودم بهش تحویل بدم. می خوام زن سابقشو با این وضعیت ببینه که دیگه خونه ما زنگ نزنه.
- دیوونه روانی.

- زود باش. حوصله ندارم ها.

- نیاورون، همون خیابون بستنی فروشیه رو که می رفتیم بستنی می خوردیم بیچ تو دومین کوچه سمت راست، پلاک هشت در سفید.

- خیلی خب. خداحافظ. دیگه نبینم عادل از خونه تو به خونه ما زنگ می زنه ها برو.

- تو هم برو ببین خونه جدید عادل چیه. فقط بپا ضعف نکنی برادر حسودم.

- خفه شو برو در دل علی محمد که ایشالله خبرشو برام بیارن.

- خبر تو رو ایشالله برامون بیارن که آبرو واسمون نداشتی و جلوی علی محمد زبون بندم کردی.

اردشیر عصبی گاز را فشرد و دور شدیم. به در خانه عادل که رسیدیم، به

جای اردشیر من حسودیم شد. قصری سفید و زیبا بود. که تمام کوچه را به خودش اختصاص داده بود. در دل گفتم من احمق اگر نشسته بودم و قید عشق و عاشقی را زده بودم، الان خانم این خونه بودم و کلی هم برو بیا داشتم. باز یاد حرف مادرم افتادم و قصر خوشبختیی که می گفت.

اردشیر گفت:

- خب آره، واقعاً قشنگ ساخته. شر تو کثافت از سرش کم شده، می تونه فکرشو متمرکز کنه. آخه تو لیاقت خانمی این خونه رو نداشتی. یعنی من هم لیاقت آرامش ندارم.

جرأت نکردم حرفی بزنم، اما دلم آتیش گرفت. گفت:

- زود باش برو اینو تحویلش بده، بیا. فقط دو دقیقه وقت داری.

از ماشین پیاده شدم. سپیده را هم پیاده کردم. دیگر قشنگ می دوید. دستش را به من داد و با آن دست ساکش را برداشتم. با هم به در خانه عادل رفتیم. سپیده پرسید:

- اینجا خونه بابا عادل، مامان؟

جوابی ندادم. منگ بودم. حوصله نداشتم. زنگ را فشردم. خدا خدا کردم کسی در را باز نکند، طبق معمول دعایم نگرفت و عادل گفت:

- بله، بفرمایین.

- منم مینا. می شه چند لحظه بیای دم در، عادل؟

- مینا تو اینجا چی کار می کنی؟

- زود بیا، وقت ندارم. اردشیر تو ماشینه، داره منو می بینه. زود بیا.

خیلی سریع آمد و در را باز کرد. سلام کردم. عوض جواب سلام، هاج و واج به صورت خونی من زل زد و پرسید:

- چه بلایی سرت آورده؟

- سپیده از دهانش پرید که با تو تلفنی صحبت کرده، افتاد به جونم. حالا

مهم نیست. فقط آگه ممکنه، سپیده یه مدت پیش تو باشه تا دوباره پیام ببرمش.

- آخه چرا با تو این طور می کنه؟ به چه حقی تورو می زنه؟ چرا از حقوق دفاع نمی کنی؟ تو این طور نبودی. زبونت فقط واسه من بود؟

- حق من اینه عادل. آخه تو هم اردشیر نبودی.

- خوب می گفتمی از خونه افسانه زنگ زدم حال سپیده رو بپرسم.

- نیم ساعت با کمر بند کتک خوردم، دم نزدم. تا خاست صورتو روی شعله گاز بگیره، که یه مقدار هم گرفت موهام سوخت، دیگه مجبور شدم حقیقتو بگم.

خیلی وحشیه. ولی خداییش به سپیده کاری نداشت. فقط گفت:

- دیگه نگهداریش نمی کنم. البته الان عصبانیه. بعداً...

با شنیدن صدای بوق اردشیر، عادل نگاهی به ماشینش کرد و گفت:

- مینا، خودتو از دست این بیشراف نجات بده. آخر تو رو می کشه. دیوونس مرتیکه. اقلّا یه آدم حسابی پیدا کن. دانشگاهتو چرا ول کردی؟ آن ارتباط تو با جامعه بود. حیف تو نیست؟

- دلم می خواد. اما نمی تونم. ول کن من نیست. گاهی آرزوی مرگ می کنم.

شدم زندونی تو قصر این نکبت.

- مرتیکه چقدر بوق می زنه! آه. بذار برم دو کلمه باهаш صحبت کنم. آخه این طور که نمی شه.

- نه خواهش می کنم. دعواتون می شه. باهاش رو به رو نشو. من رفتم.

سپیده جون، خداحافظ. به حرف بابات گوش کن تا بعداً پیام دنبالت.

- تو هم بیا، مامان.

- من که نمی تونم پیام دخرم. بابا اردشیر نمیداره.

- خوب بیا با بابا عادل زندگی کنیم. بابا عادل مهربونه. بابا اردشیر بده، اذیتمون می کنه.

عادل با کلافگی دستی به موهایش کشید و گفت:

- مینا قید سپیده رو بزن. گاهی ببر ببینش، اما برات بهتره که با اردشیر تنها باشی. من برای هر دو تون نگرانم.

- من دلم به سپیده خوشه، عادل. تو اون خونه هیچ دلخوشی ندارم به خدا. اردشیر دستش را روی بوق گذاشت. عادل گفت:

- فعلاً برو ببینم چطور می شه. پیشونیت بخیه می خواد. برو درمونه. - قلبم هم می خواد. اما دلسوز ندارم. خداحافظ. راستی مبارک باش خونت. خیلی قشنگ ساختیش.

سوار ماشین شدم. اردشیر عصبانی گفت:

- اینه دو دقیقه ات؟ رفتی درددل کردی واسش؟

در سکوت اشک ریختم و از خدا خواستم از دست اردشیر نجاتم بدهد. یاد حرف عادل افتادم که می گفت زندگی فراز و نشیبهایی دارد که گاهی دو تا عاشق را دو تا دشمن می کند. حالا من از اردشیر سیر شده بودم. دلم می خواست رهایم کند. اصلاً خودش مرا ببرد محضر طلاقم بدهد. اما او تازه بچه می خواست. یعنی دو سال بود که بچه می خواست، اما من زیر بار نمی رفتم. به اردشیر اعتماد نداشتم. نمی توانستم یک عمر تحملش کنم. از همه بیشتر برای این اشک می ریختم که چرا عادل گفت یک آدم حسابی پیدا کن. چرا دیگر کامل قید مرا زده بود؟ خلاصه دیگر امیدی نداشتم. باید اردشیر را تحمل می کردم. آخه مردم چه فکری در مورد من کردند؟

در راه برگشت جلوی درمانگاهی نگه داشت و گفت:

- بریم پیشونیتو بخیه بزن. فقط جیک نمی زنی ها. پرسیدن، بگو به در خورده، یا تصادف کردم.

- دیگه خونش بند اومده. نمی خواد. بریم خونه.

- جاش رو صورتت می مونه. بخیه بشه بهتره. زود باش دیگه.

پیشانیم چهار تا بخیه خورد و به خانه برگشتیم. لباسم را عوض کردم و روی

تخت دراز کشیدم. اردشیر آمد و گفت:

- پاشو غذا رو آماده کن گرسنمه.

- به من چه؟ من الان درد دارم.

- خیلی پرو شدی. درست می کنم. حیف که الان جون زدن تو ندارم.

- من هم دیگه جون با تو زندگی کردن ندارم.

- همیشه از این ور وِرها می کنی. کجا رو داری بری آخه؟ اون باباته که اصلاً یادش نمیاد چه نطفه ای بسته. نگاه عادل هم اونطور که دیدم نگاه عاشقانه ای نبود. دیگه کی میاد تورو بگیره؟ زنی که دوبار طلاق گرفته حسابش با کرام الکتبینه.

- خدا رو شکر که فهمیدی عادل مثل تو نیست. پناه همه درمونده ها هم خداست.

- آره دیگه، همون خدایی مهربون شما قراره دختر همسایه کرجشونو به عقد عادل جونت در بیاره و خیال ما رو راحت کنه. این عادل زن بگیره، یه خیابون نذری میدم.

آتش حسادت در وجودم زبانه کشید. تازه فهمیدم چرا عادل روی خودش حسابی باز نکرد. نمی دانم چرا آن لحظه از ذهنم گذشت که خدا اگر بخواهد من اشتباهم را جبران کنم، فقط باید اردشیر را از روی زمین بردارد. آرزوی مرگ اردشیر را کردم تا بتوانم سایه آرام و عاشقانه عادل را بالای سرم داشته باشم. تازه فهمیدم که عاشق عادل شده ام و حاضر نیستم به هیچ قیمتی او را، و محبتش را از دست بدهم. از آن به بعد گریه هایم فقط برای او بود و بس. به خوشبختیهای از دست رفته ام فکر می کردم و اشک می ریختم. حرفهای مادر بزرگ مثل پتک توی سرم می خورد. «اینقدر این مظلوم رو اذیت نکن. یک روز آرزویش را می کنی ها. اردشیر آدم تو نیست.» آخ، مادر بزرگ، کجایی که به دست و پایم بیفتم؟ مامان، چه راست می گفتی. شده بلای جانم، بلای

سعادت‌م. عادل می گفت: « گول اردشیر را نخور. اردشیر دیوانه است اعصاب ندارد. », کاش بمیرم و راحت شوم. آخر این زندگی نیست، زندان است. زجر زندگی با این دیوانه یک طرف، زجر خجالت و شرمندگی از عادل و بچه ام و پدرم و مادرم و مردم از یک طرف، درد و زجر کتکها و توهینها از آن طرف. حالا هم زجر عشق به عادل و آرزوهایی که عبثند. خدا، به دادم برس. خدا، غلط کردم.

اردشیر برای خودش غذا گرم کرد و خورد. دیگر هم دور و برم پیدایش نشد، و بعد به مغازه رفت.

غروب احساس گرسنگی کردم. برخاستم و کمی غذا خوردم. برای اولین بار با صدای اذان هوس کردم نماز بخوانم. حالت عارفانه ای به من دست داده بود که خودم لذت بردم. احساس می کردم خدا کنارم حضور دارد و دارد درد دل‌هایم را می شنود. بعد از آن هوس کردم به افسانه زنگ بزنم و در مورد ازدواج عادل بپرسم. اما هر چه دنبال تلفن گشتم، نیست و نابود شده بود. بیشرف تلفن را جمع کرده و رفته بود. آخرین دلخوشی من هم از بین رفت. تنها باید با خودم و دیوار حرف می زدم. دیگر غرور مرا وادار به مبارزه کرد و تصمیم گرفتم یک کلمه هم با اردشیر حرف نزنم و روزه سکوت بگیرم.

شب زودتر به خانه بازگشت. فقط سلام کردم، آن هم طوری که به زور می شنید. با پررویی گفت:

– سلام حالت چگونه؟ پیشونیت بهتره؟

مجلس نداشتم و به آشپزخانه رفتم. جلوی در آشپزخانه آمد و گفت:

– چته؟ تحویل نگیرم انگار بهتره. از الاغ هم احوال بررسی، یه عرعر می کنه.

جوابش را ندادم. غری زد و رفت. به سالن که برگشتم دیدم لباس منزل پوشیده و مقابل تلویزیون نشسته. غرق فکر بودم. به اتاق سپیده رفتم و یک

ربع بیرون نیامدم. فریاد کشید:

- مینا شام بیار. گرسنمه.

کمی طول دادم. سپس برایش شام را روی میز گذاشتم. پرسید:

- مگه تو نمی خوری؟

سکوتم را نشکستم و راه دستشویی را در پیش گرفتم. مسواک زدم و به

سالن برگشتم. دیدم دست به غذا نزده. پرسید:

- مگه با تو نبودم؟

باز سکوتم را نشکستم و به اتاق سپیده رفتم. رختخوابی روی زمین پهن

کردم. میان در ایستاد و گفت:

- این مسخره بازیها چیه در آوردی؟ بیا شامتو بخور.

در رختخواب فرو رفتم. کنارم نشست و با دست چانه ام را فشرد و گفت:

- پاشو بیا مثل آدم غذا بخور. نذار دوباره بیفتم به جونت ها. هی دارم جلوی

خودمو می گیرم.

فقط در چشمهایش زل زدم. با شجاعت نگاهش کردم. صدای عادل مدام در

گوشم می پیچید. مینا، از حقوق دفاع کن. تو که این طوری نبودی.

- در به در، فکر نکن با این کارهاست سپیده رو برمی گردونم ها. اتفاقاً لج می

کنم.

به پهلوی خوابیدم و پتو را رویم کشیدم. فحش زشتی داد و محکم در را به هم

کوبید و رفت. کلی خدا را شکر کردم که کتک نزده دست از سرم برداشت.

پاشدم چراغ را خاموش کردم و خوابیدم.

آن شب دیگر سراغم نیامد و خواب راحتی کردم. آنقدر به خاطر درد

پیشانیام قرص مسکن خورده بودم که بیهوش و مست به خواب رفتم.

صبح که برخاستم، اردشیر رفته بود. خوشحال شدم، چون می توانستم

بیشتر و راحتتر در رؤیاهایم فرو بروم. دلم برای سپیده پُر می کشید. اردشیر را

لعنت کردم که حتی تلفن را هم جمع کرده بود. با شجاعت لباس پوشیدم و سر کوچه رفتم. از تلفن عمومی به افسانه زنگ زد و کلی با او درد دل کردم. از او خواستم تلفنی برایم بیاورد. بیچاره قبول کرد و گفت: در اولین فرصت این کار را می کند. به خانه برگشتم و غذایی آماده کردم.

ساعت یک و نیم اردشیر به خانه آمد. خودم را در آشپزخانه مشغول کردم. این بار او اول سلام کرد. جوابش را دادم. نزدیک آمد. در حالیکه داشتم به قابلمه سر گاز سر می زدم، گونه ام را بوسید و گفت:

– معذرت می خوام. دیروز بیش از حد عصبانی شدم.

نگاهی به شعله گاز کردم. هنوز شکنجه هایش در خاطرم بود و باعث شد تحویلش نگیرم. جعبه کادو شده ای روی کابینت گذاشت و گفت:

– قابل تو رو نداره.

دوباره مرا بوسید و رفت. من زنی نبودم که برای طلا کتک بخورم، بنابراین بسته را باز نکردم. میز ناهار را چیدم و وقتی پشت میز نشست، غذا را کشیدم. گفت:

– به به لوبیا پلو. دست شما درد نکنه. دیشب هم غذا نخوردم. صبح هم دو لقمه بیشتر نخوردم. دارم از گرسنگی می میرم.

فقط به خاطر اینکه مردانگی به خرج داده و به اشتباهش پی برده و غرورش را زمین گذاشته بود، پشت میز غذا نشستم. برایم غذا کشید و پرسید:

– پیشونیت دیگه درد نمی کنه، مینا جون؟

ادب حکم می کرد که جوابش را بدهم، اما کتکهایش و درد پیشانیم و سپیده و جمع کردن تلفن در نظرم آمد و باز سکوت کردم. فهمید که هنوز با او قهرم. گفت:

– پس چرا حرف نمی زنی؟ نکنه سپیده زبونتو هم با خودش برده که شبها بدون آهنگ نخوابه؟ بسه دیگه، مینا.

غذا را در سکوت صرف کردیم. دو بشقاب به آشپزخانه آورد و متوجه شد کادویش دست نخورده. پرسید:

- پس چرا بازش نمی کنی؟

از رفتار سرد من خسته شد و رفت. ظرفها را شستم. بعد از ناهار اردشیر خوابید. هیچ حال و حوصله نداشت. فهمید این بار با دفعه های پیش کلی فرق دارد و هیچ به او اعتنا نمی کنم و هیچ وحشتی هم ندارم. باز اتاق سپیده را برای استراحت انتخاب کردم.

وقتی بیدار شدم، دیدم در سالن مشغول چای خوردن است. خودم را در آشپزخانه مشغول کردم تا آماده شد. آمد پرسید:

- کاری نداری؟ من رفتم.

جوابی نشنید. پرسید:

- چیزی لازم نداری شب بخرم بیارم؟ اقلأ حرف نمی زنی بنویس.

بالاخره رفت. یک ساعت بعد افسانه آمد. به قدری خوشحال شدم که اندازه نداشت. از اینکه می توانستم با کسی حرف بزنم احساس خوبی داشتم. یک دستگاه تلفن هم برایم آورده بود. سفارش کرد که اردشیر نفهمد او آورده. به او اطمینان دادم. دو ساعتی پیشم بود و رفت. سیم تلفن را به پریز زدم و شماره منزل عادل را گرفتم. کسی منزل نبود. فهمیدم سپیده پیش مادر بزرگش است. دیگر روی زنگ زدن به خانه آنها را نداشتیم. با مادر بزرگم حال و احوالی کردم و تلفن را جمع کردم و در جایی پنهان کردم.

شب اردشیر به خانه آمد. باز همان برنامه را پیاده کردم. آخر شب که به اتاق سپیده رفتم تا بخوابم پرسید:

- تا کی این مسخره بازیها ادامه داره؟ دوباره منو عصبانی نکن ها. بزنمت به حرف میای. نمی خوام بزنمت. بلند شو بیا سر جات بخواب. بلند شو.

اهمیت ندادم. نیمه های شب بود که به سراغم آمد. با بوسه و نوازش کنار

گوشم گفت:

- آخه من دوستت دارم، لعنتی. جز تو کسی رو ندارم.
- چندشم شد. راست می گفت، اما برای من اهمیتی نداشت. اصلاً آرزو می کردم از من متنفر باشد. با شجاعت گفتم:
- برو کنار. حوصله تو ندارم. خوابم میاد. آدم وقتی از معشوقش لذت می بره که واقعاً دوستش داشته باشه.
- تو حرف بزنی حتی اگه فحش باشه عیب نداره.
- اردشیر، برو کنار. گفتم نمی شه که کتک بخورم، بعد با دو تا ماچ، اون هم واسه رضای دل خودت، همه رو فراموش کنم.
- حرف حسابت چیه؟
- تو رو نمی خوام. از اینکه مورد لطف جنابعالی قرار بگیرم لذت نمی برم هیچ، حالت تهوع هم بهم دست میده.
- چرا؟
- از خودت بپرس.
- همه آرزو دارن یه بار بیان تو بستر من.
- خوب برو سراغ همونها که آرزو تو دارن.
- من عذرخواهی کردم. واسه تو فرقی نمی کنه؟
- اما باز تکرار می کنی. تو همه حقوق منو گرفتی. بچه، تفریح، کار، تحصیل، ارتباط، اجتماع. حتی تلفن.
- خوب می ترسم. چرا نمی فهمی؟
- به من شک داری؟
- به تو شک ندارم از مردم می ترسم.
- من دیگه عادت کردم. تو همینی دیگه. فقط باید خودمو نجات بدم تا حقوقم سر جاش برگرده.

- من تورو طلاق نمیدم. پس فکر زیادی نکن.

- برو اون ور. مگه زوره؟ ازت بدم میاد. چرا نمی فهمی؟

- چطور عادل بالاخره شوهرت بود، اون وقت ما توپ والیبالتیم؟

- عادل ذره ای بی احترامی به من نکرد. معلومه که به خواسته هاش احترام میداشتم. تو خودت داری منو از خودت دور می کنی.

- حالا چی کار کنم؟

- بذار برم سوی خودم. به خدا هیچی هم ازت نمی خوام.

- اگه نمی خواستن واسه عادل زن بگیرن، شکم می رفت که یه چیزی بهت گفته.

- من دارم آه اونو پس میدم. از نگاهش خجالت کشیدم. تو منو جلوی اون خرد کردی.

- خوب عصبانی شدم. وگرنه من کی دوست دارم اون تو رو ببینه؟ من سعی می کنم به خودم مسلط باشم. قول میدم. دیگه اگه دیدی دست روت بلند کنم! گریه نکن.

- دیگه دیر شده اردشیر. من از تو کینه به دل گرفتم. دوستت دارم، اما نمی خوامت.

- یعنی چی دوستت دارم، اما نمی خوامت؟

- یعنی اینکه تو برای من بیشتر مضری. مثل اینکه آدم غذایی رو دوست داشته باشه، اما چون براش بده، مجبور باشه ازش دوری کنه. تو برای روح و جسم من مضری. دارم از دستت مریض می شم. می خوام ازت جدا شم برم تنها زندگی کنم. غلط بکنم دوباره شوهر بکنم. کم کم از دل پدرم درمیارم و میرم با اونها زندگی می کنم. سپیده رو هم یه کاریش می کنم. می خوام برم درس بخونم. می خوام از این زندون خلاص شم. تو هم برگرد پیش خونواده ات اردشیر.

- این حرفها رو زن مینا. این حرفا رو زن. تو چت شده؟
گریه کرد. برای اولین بار بود که می دیدم برای من گریه می کند. سرش را
روی قلب من گذاشته بود و قربان صدقه ام می رفت. گفت:
- من خودمو درست می کنم. تو به من فرصت بده. من با کسی جز تو دوست
ندارم زندگی کنم مینا. به خدا وقتی عصبانی میشم از خودم هم بدم میاد. رفتارم
دست خودم نیست. مخصوصاً وقتی حسودیم می شه. وگرنه کی دوست داره
عزیزشو بزنه؟

دلم سوخت. او حقیقت را می گفت و من باورش داشتم. گفتم:
- به هر حال دیگه تکرار نشه که من دیگه مینای سابق نیستم. بودن یا
نبودن سپیده هم دیگه برام مهم نیست. بیشتر از هر چیز دیگه می خوام به
خودم برسیم.
- پس به من هم برس که دارم از دست میرم. قربونت برم، آخه مگه من
میذارم که تو ترکم کنی؟
صبح سر صبحانه جعبه کادویی را از آشپزخانه آورد و مقابلم گذاشت و
گفت:

- حالا بازش کن دیگه ببینم اندازه ته یا نه.
- فکر نکن حاضرم کتک بخورم که طلا بگیرم، اردشیر. خودت می دونی که
به مادیات فکر نمی کنم.
- نه، دیگه دستم اومده عزیزم. شما خانمی، بازش کن.
کادو را باز کردم. سه انگوی قشنگ بود. دستم کردم. اندازه بود. از او تشکر
کردم و میز را جمع کردم و به آشپزخانه بردم. حاضر شد و آمد مرا بوسید و
گفت:

- من رفتم. چیزی لازم نداری؟
- شیر و ماست و کمی میوه بخر بیار. همین.

دوباره مرا بوسید و خداحافظی کرد و رفت. بعد از رفتنش دستگاه تلفن را درآوردم و به سالن آوردم تا به پریز بزنم که تلفن خودمان را سر جایش دیدم. خوشحال شدم. انگار واقعاً سعی می کرد خودش را اصلاح کند. تلفن جدید را جایی پنهان کردم و با تلفن خودمان اول به اردشیر زنگ زدم که هم خوشحالش کرده باشم، هم مطمئن شوم مغازه است تا بتوانم راحت با سپیده صحبت کنم. گوشی را ارسال برداشت. سلام و احوالپرسی کردیم و گوشی را به اردشیر داد. سلام کردم.

- سلام مینا جون. چطوری؟

- خوبم. تو خوبی؟

- خیلی خوبم. اتفاقی افتاده؟

- نه دیدم تلفن سر جاشه، طبق معمول خواستم صداتو بشنوم.

- به به من هم صداتو شنیدم، جون گرفتم، عزیز دلم. نیست هر روز بهم زنگ می زدی، این دو روز که تلفن نزدی حوصله نداشتم. گفتم تلفن اگه ضرر داره مفید هم هست. استفادشو به ضررش ترجیح دادم.

- نهار زود بیا.

- حتماً. چی می خوای بهم بدی؟

- نیمرو نه، قرمه سبزی نه، شوید باقالی نه، کتلت نه، جوجه کباب.

- به به دست شما درد نکنه، نهار بخوریم یا خجالت؟

- ارسلانو هم بیار.

- ای به چشم.

- کاری نداری؟

- نه عزیزم. مواظب خودت باش.

- خدانگهدار.

گوشی را گذاشتم و سریع منزل عادل را گرفتم.

- بله؟
- سلام.
- سلام مینا. حالت چطوره؟
- الحمدلله خوبم. شما چطورین؟
- ما هم خوبیم. سپیده صبحونه شو خورده و لباس تمیز پوشیده که مامان بزرگش میاد پیشش، تر و تمیز باشه.
- من همه رو به زحمت انداختم.
- اردشیر چی کار می کنه؟
- مغازه اس. دو روز تلفنو جمع کرده بود. محلش نداشتیم، به التماس افتاد. قول داده خودشو درست کنه. تلفنو هم سر جاش گذاشته.
- پیشونیت بهتره؟
- آره بهتره. چهار تا بخیه خورد.
- خیلی خودمو سرزنش کردم که چرا باهات صحبت کردم. دو شبه نخوابیدم به روح بابام.
- بیخود. تو پدر بچه منی، باید هم با من در ارتباط باشی. مگه تو زن بگیری و اون اجازه نده، تو به حرفش گوش می کنی؟
- تو که منو شناختی. من حرف تو رو زمین نمی انداختم. بالاخره وقتی آدم ببینه یه چیزهایی مایه عذابش می شه و زندگیشو تلخ می کنه، انجامشون نمیده.
- اما من مصاحبت با تو رو دوست دارم. همیشه کمکم کردی و از راهنماییهاست استفاده کردم. دوست خوبی برام هستی. حاضرم کتک بخورم، اما از فکر استفاده کنم.
- تو محبت داری، مینا. اما من راضی نیستم کتک بخوری. راضی هم نیستم اردشیرو ناراحت کنم. به هر حال تو الان همسر اردشیری و اجازه تو دست اونه.

تو اگه راهنمایی منو قبول داشتی، نباید گول اردشیرو می خوردی و باید کنار من و بچه ات می موندی.

- خیلی پشیمونم عادل. نمی دونم باید چی کار کنم. تو هم که شنیدم می خوای ازدواج کنی. واسه سپیده خیلی نگرانم.

- از کی شنیدی؟

- افسانه و اردشیر. حقیقت داره که می خوای با مونا ازدواج کنی؟

- خونواده اصرار داران، اما من هنوز زیر بار نرفتم. آدم با فکر خراب که نمی تونه زندگی اداره کنه.

- من بهت گفتم پیگیر من نشو، بدبخت می کنم. نگفتم؟

- حالا گذشته.

- ممکنه مونا رو بگیري؟

- از نظر من نه. اما مگه فکر می کردم روزی تو رو از دست بدم؟ تا قسمت

چی باشه. یه چیزهایی دست آدم نیست.

- آره. می خوام با سپیده صحبت کنم. ممکنه؟

- حتماً. سپیده جون بابا بیا با مامان صحبت کن.

سپیده تا صدای مرا شنید به گریه افتاد. گفت:

- بیا اینجا.

من هم گریه ام گرفت. عادل گوشی را از او گرفت و گفت:

- هر موقع بخوای می تونی بیای سپیده رو ببینی. می خوای ببرمش خونه

افسانه؟

- امروز کجا می بریش؟

- قراره علی مامانو بیاره اینجا.

- پس من میام اونجا.

- نه مینا. اردشیر روزگار تو سیاه می کنه. باز خونه افسانه بهتره.

- یواشکی میام. افسانه امروز قراره بره خونه پدرش.

- خونه من خونه خودته. اما من نگرانم.

- تو از خونه برو بیرون، اصلاً انگار نه انگار می دونی. فقط به مامانت بگو که مطلع باشن. دوست دارم ایشونو ببینم. نمی دونم تحویل می گیرن یا نه. البته تو مراسم پدرت که بدک نبودن.

- تو که من و خونوادمو خوب میشناسی.

- پس میام. طرفهای ساعت شیش.

- نه می گم بیا، نه می گم نیا. به هر حال کارت درست نیست. اما کار اردشیر هم درست نیست. نمی دونم.

- نگران نباش. فوقش کتکه. دیدن سپیده برام مهمتره.

- باشه. هر تور میلته.

- کاری نداری؟

- نه.

- خداحافظ.

- خدانگهدار.

آن روز ناهار اردشیر و ارسلان آمدند و دو تایی ساعت چهار و نیم رفتند. با دلهرهای غیر قابل وصف آماده شدم. ماشین دربستی گرفتم، سر راه دسته گلی خریدم، و به دیدن سپیده رفتم. نصرت خانم استقبال خوبی از من کرد. مثل سابق خیلی گرم نبود، اما خیلی بهتر از انتظاری بود که داشتم. خانه عادل خیلی زیبا و دلپاز بود. کلی حسرت خوردم.

یک ساعتی با سپیده بازی کردم و کلی هم با نصرت خانم درد دل کردم. از همه بیشتر این جمله اش رویم اثر گذاشت: « من حواله اردشیرو به حضرت ابوالفضل کردم. امیدوارم هر چقدر پسر منو داغ کرد و مارو، خدا داغش کنه. امیدوارم از زندگیش لذت نبره. »

آن لحظه بی رودربایستی پرسیدم:

- منو هم نفرین کردین؟

سکوت کرد.

گفتم:

- من به شما حق میدم. همین الان هم دارم تقاص پس میدم. اما می خوام

بدونم چه نفرینی کردین.

- من به اندازه اردشیر از تو گله مند نیستم، مینا جون. اردشیر همخون عادل

بود، از توی غریبه چه توقعی میره؟ الان هم به جون عادل خیلی برات ناراحتم.

همیشه هم دعا می کنم زندگی خوبی داشته باشی و اردشیر اذیتت نکنه. به هر

حال هم خودت مادر نوه ام هستی، هم مادر و پدر تو خیلی دوست دارم. ما تازه

می خوایم مهناز جونو واسه علی بگیریم. اولش همه به ما خندیدن، اما برامون

مهم نبود، چون همه رو که نباید با یه چوب زد. از این گذشته، تو عروس خوبی

واسه ما بودی. همیشه احترام گذاشتی. همیشه با روی باز ما رو تو خونت

پذیرفتی. حالا اردشیر این وسط موش دووند، حرفی جداس. خوب تو از اول هم

گفتی عادلو نمی خوای، ما زیادی اصرار کردیم.

- من از شما ممنونم. خیلی هم پشیمونم. اما خواهش می کنم بهم بگین چه

نفرینی شدم، بلکه بتونم با خواهش و تمنا دلتونو به دست بیارم. من تحمل

بدبختیهای بیشتر و ندارم.

- خوب اصرار می کنی می گم. اینکه آرزوی عادل و بکنی. و هر چقدر اون

عشق به پای تو ریخت و بی ثمر بود، تو به پای اون بریزی و ثمر نبینی. من سر

موضوع شما سعید رو از دست دادم. خودت می دونی چقدر دوستش داشتم. می

بینی که نصف شدم، تنها شدم، افسرده شدم. می بینی روزگارمو.

- حق با شماست. اما من مدتهاست آرزوی عادل و می کنم و از اردشیر زده شدم.

راه به جایی ندارم. خوشحال باشین، نفرینتون در مورد من اجرا شده. روز به روز

بیشتر از دیروز می فهمم که چه گوهری داشتم و گیر چه نکبتی افتادم. منو حلال کنین.

- خدا خودش همه تونو خوشبخت کنه. من به اشک ریختن تو راضی نیستم عزیزم.

وقتی به خانه برگشتم ساعت هشت شب بود و هنوز دو ساعتی تا آمدن اردشیر فرصت داشتم. دیگر از آن به بعد کارم همین بود. هفته ای یکبار می رفتم به سپیده سر می زدم و هفته ای یکبار هم او از صبح تا شب با افسانه می آمد. اردشیر هم اخلاقش خیلی بهتر شده بود.



تازه کمی داشتم آرامش می گرفتم که خبر شوم فوت مادر بزرگم را شنیدم. تنها دلخوشییم را هم از دست دادم. در همه مراسم فقط چهار ساعت شرکت کردم. نامرد اجازه نمی داد. آدم مادر بزرگش فوت کند و مثل غریبه ها در مراسم شرکت کند. منی که باید هفت روز در منزلش می ماندم، مجموعاً چهار ساعت هم نماندم. خیلی برایم گران تمام شد. کسی را برای دلداری و دلجویی دور و برم نمی دیدم و در تنهایی به خودم خیلی فشار آوردم. غصه ها را درونم ریختم و درونم ریختم تا ضربه شدیدی به قلبم وارد شد و راهی بیمارستان شدم. اردشیر خیلی ترسیده بود. تازه دریافتم که چقدر مرا دوست دارد. برایم گریه می کرد و دست به دامن دکترها شده بود. خوب اصل مراسم عزاداری به خاطر این است که اقوام هفت روز دور و بر آدم هستند و به او فرصت غصه خوردن نمی دهند تا کم کم به دوری عزیزش عادت کند. اما من با عشقی که به مادر بزرگم داشتم، آن طور تنها رها شدم. عوضش سپیده را در مراسم زیاد دیدم. یعنی آن هفته سه بار او را ملاقات کردم. همین طور پدر و مادرم را. دو هفته از چهلم مادر بزرگم گذشته بود که فهمیدم باردارم. دوباره عزادار

شدم. خودم را به در و دیوار می زدم، بلکه بچه بیفتد. تا مدتها هم نگذاشتم اردشیر بفهمد، بلکه بتوانم سقطش کنم. اما یکی دو جایی که رفتم رضایت همسر را می خواستند. بالاخره با حالت تهوع بیش از حد من اردشیر متوجه شد. خیلی خوشحال شد. هیچ وقت آنقدر ذوق زده ندیده بودم. زود به افسانه زنگ زد و خبر بارداریم را به او داد. یک ماهی به دیدن سپیده رفتم، اما افسانه او را طبق برنامه همیشگی ماهی سه چهار بار به خانه ما می آورد. از ماه دوم بارداری دوباره ملاقاتهای پنهانی با او را ادامه دادم.

سه ماهه که شدم، یک روز بعد از ظهر از خانه عادل بازمی گشتم، اردشیر را عصبانی مقابل در دیدم. انگار مرگ را جلوی چشم دیدم. آنقدر ترسیده بودم که حد نداشت. نفهمیدم چطور پول راننده را حساب کردم و از ماشین پیاده شدم. به اردشیر سلام کردم. اردشیر برافروخته جلو آمد. نگاه مرگباری به من کرد و از راننده پرسید:

- آقا خیلی عذر می خوام، این خانمو از کجا میارین؟

- یعنی چی آقا؟

- من شوهر این خانم هستم. منظورم اینه که از کدوم خیابون ایشونو سوار

کردین؟

- والا گرون نگرفتم آقا؟

- آقای عزیز من به این کارها کار ندارم. می خوام بدونم ایشون کجا بودن.

- از نیاورون. یعنی ایشونو بردم مقابل منزلی، منتظر شدم، بعد هم

برگردوندم.

- خیلی خوب، شما بفرمایین. ممنون، آقا.

از جلوی در سیلیها شروع شد. اصلاً مهلت نمی داد حرف بزنم. خودم به

درک، فکر بچه ای بودم که در دلم بود. می دانستم اردشیر رحم ندارد. می زد و

می گفت:

- مگه نگفتم پاتو از خونه بیرون نذار؟ اونوقت تو میری خونه اون بیشراف؟
امشب زنده نمیذارمت.

- من خونه عادل نبودام. رفته بودم خرید.

- تو غلط کردی رفتی. غلط می کنی دروغ می گی. پس چرا یارو می گه
بردت در یه خونه؟

- خب تو خونه می فروختن. شو خانگی بود.

- کو خریدت؟

- چیزی نخردم. خوشم نیومد.

- بریم ببینن کجاس. فکر کردی من خرم؟

- اردشیر من حامله ام. ولم کن.

- من که بعید می دونم اون بچه مال من باشه.

- من اهل گناه و معصیت نیستم. چرا تهمت می زنی؟ خدا ازت نگذره.

- خفه شو بگو کجا بودی.

- خیلی خب، می گم. زن.

- بنال.

- رفتم سپیده رو دیدم و اومدم.

- خونه عادل، آره؟

- عادل نبود. به جون سپیده فقط نصرت خانم بود. چون می دونستم عادل
نیست رفتم، وگرنه که نمی رفتم.

- دفعه چندمته؟

- دوم، سوم.

به دور و برش نگاه کرد. انگار دنبال چیزی می گشت که من را با آن بهتر
بزند. التماسش کردم، اما خون جلوی چشمهایش را گرفته بود. بالاخره دسته
جارو برقی را آورد. گفتم:

- فکر بچه تو بکن. تو رو به روح مادرت زن.

- این بچه عادلۀ نه من.

- به خدا من از فوت مادر بزرگم عادلو ندیدم. به ارواح خاک مادر بزرگم قسم.

- اما بدون اجازه من از خونه بیرون رفتی. بدون اجازه من به سپیده سر زدی.

اون هم خونه اون بیشراف. خب آره، آدم تو اون خونه روحش تازه می شه. زن

عمو چی یادت داد، هان؟

بد جوری مرا زد. در آخر هم لگد شتری به پهلویم زد و گفت:

- این بچه به دنیا نیاد بهتره. مادر لجن و کثافتی مثل تو رو به چشم نبینه

راحتره، بی حیثیت بی آبرو.

از درد به خودم می پیچیدم و همان جا کلی بالا آوردم. مثل مار به خودم می

پیچیدم و او مثل جلاد نشسته بود و بی رحمانه مرا نگاه می کرد. یک ربع بعد هر

طور بود بلند شدم و به دستشویی رفتم. به خونریزی افتاده بودم. حالا مثل ابر

بهار برای بچه ام گریه می کردم. درسته که اولش می خواستم آن بچه سقط

شود، اما سه ماه بود که دوستش داشتم و به او انس گرفته بودم. اردشیر را صدا

زدم. نیامد. آخر گفتم:

- بچه ات افتاد. منو برسون بیمارستان.

مقابل دستشویی ایستاد و هراسان و عصبانی پرسید:

- مگه به این راحتیها بچه می افته؟ خر گیر آوردی؟

در را باز کردم تا خون را در توالت فرنگی ببیند. وحشت کرد و پرسید:

- حالا باید چی کار کنیم؟

گریه کنان گفتم:

- به افسانه بگو بیاد.

- حالا بریم بیمارستان. زود باش. چی برات بیارم؟ آخه من با تو زبون نفهم

کثافت چه معامله ای بکنم؟ اگه این بچه بیفته، تو رو هم می کشم. بعد از این

زنده نمی مونی، مینا.

- تو قاتل اونی به من چه؟ بمیره، یه دقیقه هم باهات زندگی نمی کنم.

به بیمارستان رفتیم و سریع بستری شدم. علت کبودیهای بدنم را جویا شدند. پلیس را هم خبر کردند. اردشیر آنقدر ترسیده بود که اندازه نداشت. من هم گفتم کتک خوردم. خلاصه بچه سقط شد. سه روز در بیمارستان بستری شدم. افسانه هی التماس می کرد که رضایت بدهم، و بالاخره دادم. همان که آنقدر ترسیده بود برایم کافی بود. به اصرار زیاد افسانه، اردشیر اجازه داد دو روزی را در خانه او سر کنم. آن دو روز نفسی کشیدم. مخصوصاً که سپیده را هم به آنجا آورده بودند. عادل عیادت نیم ساعته ای از من کرد. عشقش بدجوری در دلم ریشه دوانده بود. دعایم فقط این شده بود که اردشیر مرا رها کند و دوباره برگردم سر زندگی اولم. به خدا قول دادم که کنیزی عادل را بکنم. چه فایده که اینها همه رؤیایی بیش نبود. اما خب، شیرینی زندگی به این است که آدم به امید زنده است.

بعد از سه روز به زندان هارون الرشید برگشتم. اردشیر خجالتزده بود. دوباره سرویس خریدنش شروع شد. اما من فکر و دلم جای دیگر بود. از نگاهم خوب می فهمید که از او بیزارم. محبت می کرد، اما به دل من نمی نشست. بیشتر از او دوری می کردم. زیاد با او حرف نمی زدم. اصلاً به او تلفن نمی زدم. افسرده و بیمار شده بودم. و خوب می دانستم همه از عشق عادل است. سه ماه بعد اردشیر دوباره هوس بچه کرد. وقتی این را به زبان آورد، چنان خنده تمسخرآمیزی تحویلش دادم که پرسید:

- مگه چیه؟

- آدم دوبار که اشتباه نمی کنه. بنده احمق نیستم. تو هم پدر بشو نیستی.

- خواهش می کنم. اصلاً بهت کاری ندارم. هر جا می خوای بری، برو. همین که بدونم بارداری آزادی.

- متأسفم.
- مینا، التماس می‌کنم. به خاطر خدا. تورو به روح مادر بزرگت قسم.
- به یه شرط.
- چی؟
- بذار سپیده رو بیارم پیش خودم.
- کمی فکر کرد و گفت:
- تو جون بخواه قربونت برم. اما بعید می‌دونم عادل قبول کنه.
- اون با من.
- یعنی چی؟ حرف زدن با اون ممنوعه‌ها.
- خب به افسانه می‌گم.
- باشه، بیارش. اما بعد از اینکه جواب آزمایش مثبت بود.
- خب میارمش اگه زدم زیر قولم، پشش بده.
- باشه. فردا به افسانه می‌گم با عادل صحبت کنه. اما نه برای همیشه‌ها.
- نه دیگه من واسه همیشه می‌خوام.
- نه من اعصاب درست و حسابی ندارم. سپیده هم امانته. فعلاً یکی دو ماه بیارش.
- حالا فعلاً قبوله باشه.
- دو روز بعد سپیده به خانه ما آمد و دوباره کنار هم بودیم. پنهانی قرص ضد بارداری را شروع کردم، و اردشیر همچنان منتظر جواب مثبت بود. دو ماه گذشت و خبری از بارداری نشد. اردشیر پرسید:
- پس چرا باردار نمی‌شی؟ بیا بریم دکتر. نکنه از اون بار آسیب جدی برداشتی؟
- خوب یه بچه سقط کردم. زدی کمرمو ناقص کردی دیگه. حالا طول داره.
- بعد هم شاید خدا دیگه لیاقت بچه دار شدنو در ما نمی‌بینه. مخصوصاً در تو.

مگه پدر شدن شوخیه اردشیر؟

- چقدر طول داره؟

- شاید چند ماه شاید یه سال. هر موقع خدا بخواد دوباره باردار می شم. مگه

اون بار بچه خواستیم؟

- پس سپیده رو دیگه ببریم بدیم. من باید تورو تقویت کنم. با وجود سپیده

تو تو زحمتی.

- سپیده فعلاً پیش من هست. اتفاقاً برای روحیه ام بهتره. اعصابم که راحت

باشه، احتمال بارداریم هم بیشتره.

او باور کرد و سپیده یک ماه دیگه هم ماند. اما بعد او را تحویل پدرش دادم،

چون مدتی بود اردشیر دوباره قاطی کرده بود و حسادت می کرد.

دو سه هفته بعد از اینکه سپیده را تحویل دادم، تیپ زدنش شروع شد. شاد

و شنگول به نظر می رسید. بعد از ظهرها زودتر می رفت و شبها دیرتر می آمد و

زیاد دور و بر من نمی پلکید. حس زنانه ام تلنگری به من زد و حس کنجکاویم را

برانگیخت. بنابراین ارسلان را به روح مادرش قسم دادم و پرسیدم. گفت:

- زن داداش، راستش مدتی به یه زنی روهم ریخته که بیوه است. البته اون

بند کرده به اردشیر. اوایل به بهانه خرید طلا میومد، اما الان طلا هدیه می گیره.

زودتر جلوی این قضیه رو بگیریم بهتره.

- عقدش کرده؟

- نه، اما با همین. تا زنیکه به هدف نزده، بهتره جلوش رو بگیریم.

- چرا زودتر به من نگفتی؟

- ترسیدام والله. نه واسه خودم. گفتم دوباره شما رو می زنه.

- ارسلان راستش رو بگو. اونو گرفته؟

- عقد نه. اما اگه من باشم الکی پول پای کسی نمی ریزم، مگه اینکه...

دنیا روی سرم خراب شد. پشت بند همه بدبختیها و شرمندگیها، باید هوو

سرم می آمد. از ارسلان پرسیدم:

- چه وقتیایی میاد مغازه؟

- از سر کار که برمی گرده. حدود ساعت پنج.

- ممنون که کمکم کردی. خداحافظ.

بال بال می زدم. نه برای اینکه اردشیر را متعلق به خود می دانستم، بلکه برای اینکه مرا نادیده گرفته بود. ظهر طبق معمول آمد. فهمید عصبی هستم، اما دلیلش را نفهمید. دوباره به سر و وضعش رسید و رفت. حاضر شدم و رفتم جلوی مغازه توی ماشین نشستم. خیلی انتظار کشیدم تا بالاخره زنی حدوداً بیست و پنج ساله و خیلی سانتی مانتال وارد مغازه شد. از سلام و احوالپرسی و راحت نشستنش فهمیدم خودش است. چند دقیقه بعد ارسلان بیرون آمد. یواشکی صدایش زدم. بیچاره چنان وحشت کرده بود که مرتب می گفت:

- تورو خدا، زن داداش. اینجا آبروریزی نکنین.

- خودشه؟

- آره. اما حالا آبروریزی نکنین. ما می خوایم اینجا کاسبی کنیم.

سرشناسیم.

- بعد از این همه مصیبت که به سرم آورده و آبرومو برده، می خواد هوو سرم

بیاره؟ می خواد زن بگیره، چه بهتر. اما باید اول منو طلاق بده.

- انگار می خوان برن جایی.

- برن جهنم ایشالله. الان نشونشون میدم.

از ماشین پیاده شدم و از راننده خواستم منتظر بماند. عصبانی وارد مغازه

شدم. اردشیر خنده به لبش خشک شد، اما از ترس زنک اسم مرا نیاورد. رو به

زن کردم و گفتم:

- شما کی باشین؟

- به شما چه مربوطه؟

- ایشون شوهر منه. شما چرا اینجا نشستین هر هر و کر کر راه انداختین؟
 بالاخره اردشیر صدایم زد. با شجاعت گفتم:

- تو خفه شو، آشغال.

- من زن ایشونم خانم.

- کو شناسنامه ات؟

- همراهم نیست. ما هنوز صیغه ایم. ایشون گفته زن نداره.

- ایشون به گور جد و آبادش خندیده. شناسنامه خودم و اردشیر را در آوردم و گفتم:

- پس این چیه؟ ارسلان، بیا اینجا بگو من زن اردشیرم یا این خانم؟

ارسلان گفت:

- زن داداش آروم باشین.

- تو اینجا اومدی چی کار، مینا؟

- اومدم هوسبازیهای تو رو تماشا کنم، بی لیاقت. منو بدبخت کردی، می خوام اینو هم بدبخت کنی؟

- صداتو بیار پایین، آبروم رفت.

- بذار بره. آهای، ایهاالناس.

- اردشیر دوید و جلوی دهان مرا گرفت. دختره بلند شد و گفت:

- مگه تو نگفتی زن نداری، اردشیر؟

- حالا تو برو تا من اینو آروم کنم. زود باش برو. می خوام یه عمر اینجا با آبرو نون در بیارم. برو دیگه هما.

- نه، هما خانم. خواستی هم نرو، چون من دیگه ایشونو نمی خوام. ایشون دیگه واقعاً زن نداره. اما بدون چه آشغالیه. پدر صاحب‌تو در میارم، اردشیر. عادل‌و دوباره جلوی روت علم می کنم. به خداوندی خدا بلایی به سرت میارم که مادرت به حالت گریه کنه.

دختره هم کلی به اردشیر بد و بیراه گفت و گریه کنان رفت. ارسلان برایم آب خنک آورد، اما من یکریز به اردشیر فحش می دادم و او فقط گوش می کرد. بالاخره از ترس آبرویش به ارسلان گفت:

- من اینو می برم خونه. مواظب مغازه باش. تو خبرش کردی؟

- نه داداش. خودش فهمید. زنگ زد، قسم داد، راستشو گفتم.

عصبانی از مغازه بیرون رفتم. هر چه صدایم زد، نایستادم. سوار تاکسی شدم و از راننده خواستم با سرعت برود. نمی دانستم باید به کجا بروم. خانه ای را که عادل به من داده بود اجاره داده بودم. یاد خانه مادر بزرگ افتادم، اما کلیدش در منزل بود. از راننده خواستم منتظر بماند. به خانه رفتم تا از کشو کلید خانه مادر بزرگ را بردارم، اما اردشیر در تاریکی منتظرم نشسته بود. دست چرچیل را از پشت بسته بود. لامذهب نمی دانم از چه راهی آمده بود که زودتر از من رسیده بود.

بلند شد، در را بست، و گفت:

- دل شیر پیدا کردی. چه غلط ها! چادر می بندی کمرت میای دم در مغازه که چی بشه؟

- که آبروی تورو ببرم. که تورو به اون بدبخت بیوه معرفی کنم.

- آبروی من با گرفتن تو رفت. بگو از کجا فهمیدی من می خوام زن بگیرم؟

- خودم از اخلاق و رفتارت فهمیدم. مگه خرم؟ کثافت دله، اقلاً یکی خوشگلتر از من پیدا می کردی.

- به عادل خیانت کردی، خیانت باید ببینی. این قانون دنیاس.

- پس تو کی تقاص پس میدی؟

- از وقتی تورو گرفتم، سه ساله دارم پس میدم.

- پس چرا طلاقم نمیدی، نامرد؟

- برای اینکه تو کثافتو دوست دارم. بهت وابسته ام.

- دوستم داری و میری روم زن می گیری؟
 - اون گولم زد. همش دو هفته اس.
 - پس چرا دروغی گفתי زن نداری؟
 - واسه اینکه خودم هم دلم می خواست. تو که حوصله مارو نداری.
 - حالا می تونی بری عقدش کنی. دیگه بسه هر چی پیشت موندم.
 - چیه، فراریش دادی، حالا می خوای بری؟
 - برمی گرده، غصه نخور. برو کنار.
 - برو بتمبرگ. میافتم به جونت ها. تا حالاش هم خیلی جلوی خودمو گرفتم.
 قول دادم نزنمت.
 - کاش می زدیم. بهتر از هوو بود. می خوام برم. دیگه ازت بدم میاد. بذار
 برم.
 - مگه جنازتو از اینجا ببرن. فکر کردی واسه چی با سرعت صد و چهل
 اومدم نشستم اینجا؟
 - خیلی خوب، تو منو دوست داری، من تورو دوست ندارم. چرا آزارم میدی؟
 بذار برم سوی خودم.
 - چرا نمی فهمی؟ می گم اون بهم گیر داد. به روح مادرم اون به من گیر داد.
 می گفت بیا عقدم کن. من که نمی خواستم عقدش کنم. اما زیر بار نمی رفت.
 ولم نمی کرد. گفتم صیغه ات می کنم. دیدم تو تحویل نمی گیری، گفتم مدتی
 اون بی نیازم می کنه. واسه همین گفتم زن ندارم.
 - آشغال پس حالا برو تا یه عمر بی نیازت کنه. همونها به درد تو می خورن.
 اردشیر را به طرفی هل دادم. به میز خورد و ظرف کریستال روی میز
 شکست. به آشپزخانه رفت. در این فرصت در را باز کردم، اما درحالیکه چاقو به
 دست داشت خودش را به من رساند و موهایم را کشید. با هم درگیر شدیم. دیگه
 من هم می زدمش. نمی دانم از کجا آنقدر زور پیدا کرده بودم. بالاخره با چاقو

تهدیدم کرد. صدای زنگ در بلند شد. همان طور که کتفم را گرفته بود، کشان کشان به سمت اف اف رفت و پاسخ داد:

- نه، نمیان. شما برو... الان نمی تونم، آقا. فردا بیا، حساب می کنم.
جیغ کشیدم:

منو نجات بدین. کمک! کمک! این می خواد منو بکشه.

اردشیر اف اف را سر جایش گذاشت و مرا با کتک به اتاق خواب برد. در را رویم قفل کرد و سراغ راننده رفت. سریع تلفنم را بیرون آوردم و شماره افسانه را گرفتم و از او کمک خواستم. فقط فرصت کردم تلفن را زیر تخت قایم کنم. چاقو در دست وارد شد. می خوام زبونتو ببرم.

- بگش راحت کن. دیوونم کردی.

- نمی کشمت. ز جرت میدم.

زنگ تلفن سالن به صدا درآمد، اما اردشیر توجهی نکرد. مچ دستم را گرفت و گفت:

- باز هم می خوام بری؟

- آره. نمی خوام باهات زندگی کنم. بمیرم بهتره.

- حالا با این یادگاری یادت می افته که هیچ وقت هوس رفتن نکنی. و چاقو را روی دستم کشید. نه خیلی عمیق، اما بریدگی ایجاد کرد. خون از دستم جاری شد. گفت:

- این دفعه حرف مفت بزنی، چاقو رو تو قلبت فرو می کنم.

دوباره صدای زنگ تلفن بلند شد. در را باز کرد و گوشی را برداشت. با ارسالن صحبت کرد و دیگر به اتاق خواب نیامد. دستمالی برداشتم و روی دستم گذاشتم. خیلی می سوخت. اشک می ریختم و می سوختم. بلند شدم کلید را از آن طرف در برداشتم و در را بستم و قفل کردم. تلفن را از زیر تخت برداشتم و در جای مطمئن خودش قایم کردم. خون دستم بند نمی آمد. پارچه ای پیدا

کردم و محکم رویش بستم. روی تخت دراز کشیدم.

پانزده دقیقه بعد صدای زنگ در بلند شد. از صحبت اردشیر فهمیدم پلیس آمده. من ترسیدم، وای به حال اردشیر. در را باز کردم. گوش کردم. پلیس اصرار داشت که از منزل بازدید به عمل بیاورد، چون راننده تاکسی به آنها اعلام کرده بود که زنی را بعد از یک درگیری در مغازه ای در این خانه پیاده کرده و بعد صدای کمکش را شنیده که کسی قصد کشتنش را داشته.

اردشیر زیر بار نمی رفت و می گفت:

- شما نامه ندارین. به چه اجازه ای می خوائین وارد خانه من بشین؟

صدای افسانه را شنیدم که با وحشت می پرسید:

- چی شده؟ چی شده؟ پلیس برای چی اومده؟ مینا کوش؟

از سر و صدای پلیس و اردشیر و بعد هم علی محمد فهمیدم افسانه غش کرده. شیر تو شیری شده بود که نمی شد ندید. بنابراین به حیاط دویدم. اردشیر گفت:

- تو برای چی اومدی بیرون؟ برو تو ببینم.

اعتنا نکردم. اردشیر رو به پلیس گفت:

- می بینین که حالش خوبه. دعوامون شده بود. نمی خواستم زنم از خونه قهر کنه بره. این هم از پشت اف اف فریاد کشید کمک کمک. همین.

بر بالین افسانه نشستم و ناز و نوازشش کردم. علی محمد رنگ به رو نداشت. از من خاست کمی آب به افسانه بدهم. سریع به منزل رفتم و با لیوان آب برگشتم. بعد از مدتی افسانه به هوش آمد. تا مرا دید گفت:

- تو زنده ای مینا؟

و گریه کرد. شروع کرد به لعنت کردن ما.

مأمور پلیس جلو آمد و گفت:

- خانم، شما از توی منزل کمک خواستین؟

- بله. ایشون می خواست با چاقو منو بکُشه. اما رگ دستمو زد. ایناهاش. و تا توانستم به باد فحش گفتمش و عقده دلم را خالی کردم.

علی محمد ریشخندی به اردشیر زد و گفت:

- مرتیکه الدنگ، تو که زن داری بلد نیستی، غلط می کنی زن مردمو می دزدی. خیلی دلم می خواد تلافی زجرهایی رو که برادرم کشید سرت در بیارم، اما حیف که خواهرت زنمه و دوستش دارم.

مأمور پلیس مانع درگیری آن دو شد و از علی محمد خواست آنجا را ترک کند. علی محمد هم از افسانه خواست که بروند. به گریه گفتم:

- من هم ببرین تورو خدا. این امشب منو می کشه.

اردشیر ترسوی عاشق گفت:

- کاریت ندارم. برو، افسانه. برو، نگران نباش. تو هم برو تو، مینا.

اما افسانه نرفت و علی محمد را راهی کرد. در آن لحظه خدا دنیا را به من داد. بالاخره هر طور بود به پلیس اعلام کردم که شکایتی ندارم. یعنی افسانه از من خواهش کرد، وگرنه رضایت نمی دادم. مردم متفرق شدند و ما به منزل رفتیم.

افسانه روی مبل ولو شد و گفت:

- خدا بگم چی کارت کنه، اردشیر. داشتم می مُردم. لعنتی، آخه تو برادری یا دشمن جون آدم؟

- از این زنیکه پیرس که امروز هم جلوی مغازه آبرومو برد، هم جلوی در خونه. می کشمت.

- من دیگه می دونم با تو چه معامله ای کنم. فقط پلیس به درد تو می خوره، زنبازِ هوسباز.

- افسانه، بلند میشم می زنمش ها. ببین رعایت حال تو رو می کنم. اصلاً تورو کی خبر کرد؟

- ارسلان.

خدا را شکر کردم که افسانه تلفن پنهانی مرا بر ملا نکرد. بعد پرسید:

- مینا مغازه رفته بودی چی کار؟

- آقا زن گرفته. کم مصیبت کشیدم، خیانت آقا هم اومده روش.

- راست می گه، اردشیر؟

- من غلط بکنم! اون زنیکه به من پیله کرده. به روح مامان دروغ نمی گم.

دیدم مینا محلم نمیذاره، دختره هم بدک نیست، فریشو خوردم. همش دو هفته اس. گناه که نکردم. صیغه اش کردم.

- خاک بر سرت کنن. مگه مینا چشه که رفتی سراغ اون؟

- این لیاقت منو نداره. از ارسلان پیرس چقدر پول و طلا به پاش ریختم.

- امیدوارم بمیری، اردشیر، که نابودم کردی. زندگی به اون قشنگی و آرومی

داشتم. واسه خودم کسی بودم. تو نامرد تباهم کردی. امیدوارم جناز تو ببینم. ای خدا، تنبیه بسه. پس کی منو از دست این ظالم نجات میدی؟ چطور بهم ثابت می

کنی که صدامو می شنوی؟

- خیلی خوب، نفرین نکن، مینا جون. دستتو باز کن ببینم چی کارت کرده.

- ایناهاش. ببین، افسانه جون. آدم با زنش این کارو می کنه؟

افسانه به حالت چندش چشمه‌هایش را به هم فشرد و گفت:

- تو دیگه دین و ایمون نداری؟ این چه دوست داشتتیه آخه؟

- خوب هی می گه می خوام برم. می خوام برم.

- پس چی؟ بمونم با تو روانی زندگی کنم؟ دیگه خواب ببینی.

- بلند شو ببریمش درمونگاه، اردشیر.

اردشیر گفت:

- بریم چی بگیریم؟ دوباره پلیس کشی می شه.

- می گیریم کشیده به جایی. آخه مگه مرض داری این کارها رو می کنی؟ پاشو

خودم ببرمت مینا.

- نمی خواد. فعلاً که بند اومده. فقط یه زحمت بکش، منو بذار در خونه مادر بزرگم.

- اونجا بری چی کار؟

- به تو چه مربوطه؟ برو هما جوننتو دریاب.

- تو هیچ جا نمیری. روتو زیاد کردی، تنبیه شدی. حالا هم می شینی سر زندگیت. من تورو طلاق بده نیستم. اینو تو اون کله ات فرو کن.

- من هم دیگه سرویس بگیر واسه آشتی نیستم. تو هم اینو تو اون کله ات فرو کن. اگه فردا منو تو این خونه دیدی! مگه جنازه ام کنی. دیگه بهترین بهانه رو واسه جدا شدن دارم. اینکه هوو سرم آوردی. آه آه، حالم ازت به هم می خوره، نجس. برو با همون باش.

یکمرتبه اردشیر گلدان روی میز را به دیوار طرف راستش پرتاب کرد و فریاد کشید:

- من اونو نمی خوام. اونقدر اسم طلاق نیار، لعنتی. اونقدر با اعصاب من بازی نکن.

سرش را میان دو دستش پنهان کرد و به گریه افتاد. من و افسانه متحیر به هم نگاه کردیم. من هم بلند شدم رفتم در آشپزخانه نشستم و زار زار گریه کردم. افسانه کنار اردشیر نشست و با مهربانی گفت:

- اردشیر جون، آخه این کارها رو می کنی، توقع هم داری بشینه باهات زندگی کنه؟

- افسانه تو شاهی من چی کشیدم تا اینو گرفتم. چقدر از بابا فحش شنیدم، چقدر تو فامیل تحقیر شدم. همه خائن و دزد و بی ناموس بهم لقب دادن. احمقها نفهمیدن عاشقم. این هم نمی فهمه چقدر دوستش دارم. اصلاً مخصوصاً جلوش تیپ می زدم که بفهمه حواسم داره پرت می شه. اما همش با

من قهره. همش سپیده، سپیده، عادل، عادل. آخه یکی نیست پای درد دل من بشینه.

- گریه نکن. زشته. مرد که گریه نمی کنه؟

- بهش بگو اگه فردا بره، اون عادلو می کشم. آرزوی شما دوتا رو به دل هم میذارم.

- این حرفها چیه می زنی؟ با آرامش و مهربونی می تونی نگهش داری. مگه تو عقل نداری؟ کمی سیاست داشته باش. از آشپزخانه فریاد کشیدم:

- هر کاری کرده بودی می بخشیدمت. اما این بار محاله. تو به من خیانت کردی. سرم زن گرفتی. رفتی بغل اون عفریته خوابیدی. منو ندید گرفتی.

- گور باباش. صیغه رو فسخ می کنم. به خدا دوستش ندارم. از غروب که از مغازه رفت، تو دیدی برم سراغش، ازش دلجویی کنم؟ افسانه، قبل از اینکه برسه خونه، از ترسم که نره اینجا بودم. مگه خری، نمی فهمی این کارها نشون میده می خوامت؟ یک کار اشتباهو مقابل همه میذاری. من اگه تورو نمی خواستم که بچه نمی خواستم. خودش دید اونبار که دعوا مون شد، رفتارمو درست کردم، سپیده رو آوردم. اما چون بعد سه ماه بردمش، دیگه بد شدم. دیگه محلم نمیداشت. امشب هم خودش دید چقدر جلوی خودمو گرفتم تا نزنمش.

- خوب اردشیر، اونقدر جوش نزن. سکنه می کنی ها. رگهای گردنت هم زده بیرون. پاشو دست و صورتت رو بشور. شام خوردین؟

- کی می تونه شام بخوره؟ حوصله داری.

- یه کم آرامش خودتو حفظ کنی، همه کاری می شه کرد. پاشو، پاشو. همه چیز درست می شه. مینا هم تورو دوست داره که به زن گرفتنت اعتراض می کنه. واقعاً از تو بعیده.

افسانه به آشپزخانه آمد، مرا بوسید و گفت:

- من از طرف اردشیر معذرت می خوام. می بینی داره زار میزنه. این طاقت دوری تورو نداره.

- علاقه بخوره تو سرش. اگه علی محمد این کارو بکنه تو چی کار می کنی؟
- تو اردشیرو می شناختی. چرا زنش شدی؟ این تورو از دست عادل قاپید.
معلومه که یه روزی هم به تو خیانت می کنه. تازه من موندم که این آخه چقدر تورو دوست داره؟ چی کار کردی؟ به ما هم یاد بده، والا. پاشو پاشو یه چیزی بده ما بخوریم. من هم شام نخوردم. غش هم کردم، تازه، اینه که دوبرابر می خورم. بگو چی داری، من آماده می کنم. تو دستت درد می کنه.

صدای در ساختمان را شنیدیم که بسته شد. افسانه سری زد و گفت:

- انگار رفت بیرون هوا بخوره.

از جا بلند شدم و از یخچال خورش بادمجان را که از ظهر مانده بود به افسانه دادم. آن را روی گاز گذاشت و گفت:

- عادل هم با سپیده خونه ما بود. نمی دونی چه حالی شد بیچاره.

- تو دلش چقدر به من می خنده. چه مضحکه عام و خاص شدم. داره می بینه چوب خدا رو.

- نه، اون یه همچین آدمی نیست. هر چی باشه، تو مادر بچه شی. به غیر از اینکه هنوز هم دوستت داره.

- گاهی خدا رو بابت اینکه تو رو به علی محمد داد شکر می کنم. اگه تورو نداشتم چی می شد؟ نه دلسوز داشتم، نه می تونستم بچه مو ببینم. با اینکه خواهر اردشیری، همیشه به حق حکم می کنی.

- خوب من برادرمو خوب می شناسم و به عادل و خونوادش حق میدم. با اینکه خیلی تو و اردشیرو دوست دارم، گاهی از خدا می خوام که تورو به عادل پس بده. اردشیر تورو خیلی اذیت می کنه. اگه خیار و گوجه فرنگی داری، بده سالاد درست کنم.

- تو یخچاله.

غذا داغ شده بود و میز را چیده بودیم، اما از اردشیر خبری نشد. ساعت نزدیک ده شب بود. دیگه به دلشوره افتاده بودیم که صدای ماشینش رو شنیدیم. تو آمد. افسانه جلو رفت و پرسید:

- کجا رفتی، اردشیر؟

سریع گفتم:

- پیش هما جونش. بالاخره از دل اون هم باید دربیاره، که خانم نیازشو واسش برطرف کنه.

کیسه ای روی میز گذاشت و گفت:

- نه خیر، رفتم داروخانه شبانه روزی، واسه تو باند و ماده ضدعفونی کننده خریدم. دستمو بشورم، پیام برات زخمتو پانسمان کنم.

- لازم نکرده. نمی خواد پانسمان کنی. همون چاقوکشی بهت بیشتر میاد تا دکتري.

اردشیر به دستشویی رفت، لباسشو عوض کرد، و روی صندلی میز آشپزخانه نشست. باند را باز کرد و گفت:

- بذار اون پارچه رو باز کنم، مینا.

- گفتم نمی خوام.

- بده من دیگه، چرک می کنه.

- خوب بذار برات پانسمان کنه دیگه.

با اکراه دستم را در دستش گذاشتم. سوزش زیادی حس کردم، آنقدر که به گریه افتادم. بالاخره مرحله ضدعفونی تمام شد. گاز استریل را رویش گذاشت و با باند دستم را بست و پرسید:

- سفت که نبستم؟

دستم را از دستش کشیدم، یعنی که نه، خوب است. بلند شد و دستش را

شست. به خواهش افسانه دور میز غذاخوری نشستیم و با هم شام خوردیم. افسانه میز را جمع کرد و ظرفها را شست و گفت:

- من یه زنگ بزnm علی محمد بیاد دنبالم. شما هم بچه های خوبی باشین و دیگه دعوا نکنین.
اردشیر گفت:

- شب پیش ما بمون افسانه، یه شب از اون در به در دل بکن.
- تو هم اگه مرد مهربون و دلسوزی باشی، مینا هم نمی تونه یه دقیقه ازت دل بکنه. از علی محمد یاد بگیر. به خدا یه فحش بلد نیست.

- خیلی خوب تو هم. اون هیچی بلد نیست. به اضافه اینکه ذلیله.
- ذلیل چیه؟ مگه بلد نیست دهنشو باز کنه، هر چی دلش می خواد بگه؟
- تو خودت می گی فحش بلد نیست.

- یعنی از زدن حرف زشت امتنا می کنه. چرا پبله می کنی؟
- اگه میذاره، حالا بمون. تو چرا بحث می کنی؟
- افسانه، اگه بری، منم میام. من با این نمی تونم زیر یه سقف زندگی کنم.
- باز شروع کردی که.

- خوب می خوام باهات بیام. تورو روح مادرت منو ببر از اینجا.
- لا اله الا الله.

اردشیر به حالت التماس رو به افسانه گفت:
- به علی محمد زنگ بز، فعلاً اینجا باش. بلکه فردا این کوتاه بیاد.
افسانه در حالیکه به سمت تلفن می رفت، گفت:

- از دست شما روز و شبمونو گم کردیم به خدا. حساب زندگی از دستم در رفته. سلام علی محمد جون... آره، خوبم، تو خوبی؟... آرومن. زن و شوهرن دیگه... اردشیر براش پانسمان کرده... خود مینا می گه نیازی نیست... نه، عمیق نیست که بخیه بخواد... عادل اونجاس؟... نه، دیگه نگران نباشین. اوضاع مرتبه...

واسه همین تماس گرفتیم. امشب اینجا می مونم. خیالم راحتتره... نه بابا، حالم خوبه... اردشیر نمیداره بیارمش... صبح باهات تماس می گیرم... نه، قربونت. مواظب باشین... راستی گوشی رو بده به سپیده با مینا صحبت کنه... خداحافظ. صحبت با سپیده بهترین مرهم برای دل و دست زخمی من بود.

آن شب من و افسانه در اتاق سپیده خوابیدیم. صبح اردشیر سر کار نرفت. می فهمیدم نمی خواهد مرا ترک کند و دقیقه ای تنها بگذارد. افسانه ناهاری رو به راه کرد و تا بعد از ظهر پیش ما بود. علی محمد از سر کارش که برگشت، آمد او را برد. خدا خدا کردم اردشیر اقلأً عصر سر کار برود. دلم می خواست با عادل صحبت کنم و برایش درددل کنم، اما از شانس بد من اصلاً از خانه بیرون نرفت. خودش را با نوارهایش سرگرم کرد و آنها را مرتب کرد. بعد هم با ارسال تلفنی صحبت کرد و گفت:

- یارو دیگه نیومد؟... می خواستی بگی دیگه بره پی کارش... غلط کرده... بگو دیگه زنش نمیداره بیاد مغازه... خوب پس چه بهتر... حالا باهاش تماس می گیرم که فسخش کنیم... قربونت... خداحافظ.

روی تخت دراز کشیده بودم که آمد و گفت:

- پاشو شام بریم بیرون مینا.

- با اون زنت برو. دست از سر من بردار.

- شنیدی که، کشیده کنار. گفته بیاد صیغه رو فسخ کنیم.

- فسخ نکن. گمون نکنم بی زنی دوام بیاری.

روی تخت نشست و گفت:

- من تورو با دنیا عوض نمی کنم. اون مهمون چند روز بود.

- اگه من نفهمیده بودم چی؟ مهمون چند نسل بود؟

- بابا یه غلطی کردم. تو بزرگی کن، ببخش.

- تو غلط رو غلط می کنی. دیگه بخشش دون من تموم شده.

- پاشو بریم یه دوری بزنینم. الهی اردشیر قربونت بره، پاشو.
- نمی خوام.
- تا قهری من مغازه نمیرم ها.
- نرو، برو، چه فرقی به حال من می کنه؟ تا زخم دست من کاملاً خوب نشه، رفتارم باهات همینه.
- یا ابوالفضل. خوب اینکه یه سال طول می کشه کاملاً خوب بشه.
- نمی شه که شب بزنینم بکشیم، صبح باهات آشتی کنم. مگه مسخره بازی؟
- مریضی، برو دکتر.
- پاشو بریم سپیده رو بیاریم.
- لازم نکرده.
- پاشو. پشیمون میشم ها. می ریم دنبالش، بعد هم می بریمش شهر بازی.
- شام هم همون جا می خوریم. پاشو مینا جون.
- سست شدم. خوب سیاستی داشت. با این حال گفتیم:
- نمی خوام.
- تو که می گی طلا واسه آشتی نیار. خوب این دفعه معنوی فکر کردم. می خوام بچه تو واست بیارم. بده.
- دو روز خوبی، دوباره شروع می کنی؟
- قول میدم آروم باشم. تو کوتاه بیا. پاشو زنگ بزن به افسانه ببین سپیده کجاس.
- سکوتم باعث شد خودش را به من نزدیک کند و بوسه بارانم کند. من هم سیاست به خرج دادم و خوب تشنه اش کردم، بعد یکمرتبه بلند شدم و گفتم:
- حوصله ندارم.
- خوب پس زنگ بزن به افسانه دیر می شه.
- خودت بزن.

خلاصه رفتیم در خانه مادر عادل و سپیده را از عادل تحویل گرفتیم. بیچاره آنقدر سفارش کرد که آخر گفتم:

- اگه خیلی دلت شور میزنه، نبرمش.

حق داشت. از اردشیر چاقوکش هیچ چیز بعید نبود. به او اطمینان دادم که مواظبشم و چند روزه برش می گردانم. قبول کرد. دیگه چقدر آن شب به سپیده خوش گذشت، بماند. هر چه دلش می خواست، اردشیر سوارش کرد. آنقدر خسته شده بود که در راه برگشت بیهوش شد و تا صبح بیدار نشد.



کم کم نسبت به اردشیر رفتار معمولی در پیش گرفتیم و با او آشتی کردم. او هم صیغه را فسخ کرد و سعی کرد تا می تواند به من و سپیده محبت کند. تا اینکه یک شب دیدم مثل دیوانه ها شده. با خودش حرف می زد و به خودش فحش می داد. هی طول سالن را می پیمود. خیلی درهم و عصبی بود. گهگاه به من خیره می شد. وحشتی زیاد را در چشמהایش می دیدم، اما اصلاً سر در نمی آوردم چه اتفاقی افتاده. هر چه از او پرسیدم، گفت:

- تو مغازه مشکل پیدا کردم. طلاهام کم و زیاد شده.

اولش باور کردم، اما از من و منهای ارسلان فهمیدم در مغازه مشکلی وجود ندارد. روز به روز عصبی تر و دیوانه تر می شد. به سپیده می پرید و با من دعوا می کرد.

دو هفته دیگر هم گذشت. حسی به من هشدار می داد بهتر است سپیده را به عادل تحویل بدهم، اما هی امروز و فردا می کردم. دلم نمی آمد.

یک بعد از ظهر جمعه زنگ در خانه به صدا درآمد. اردشیر به اف اف پاسخ داد و با اضطرابی خاص گفت:

- مینا، دوستمه. الان برمی گردم.

مشکوک شدم. گوشی اف اف را برداشتم. صدای زنی را شنیدم که می گفت:
« پدرتو در میارم. نمیذارم با آبروی من بازی کنی. یا برو زنتو صدا کن، یا صبح
محضریم. »

قلبم از حال رفت. صدایش برایم آشنا بود. هما زن صیغه ای اردشیر بود.
تمام تنم می لرزید. سپیده را در اتاقش حبس کردم و کشان کشان خودم را به
در حیاط رساندم. اردشیر فریاد کشید:
- به چه حقی اومدی؟ برو تو، مینا.

هما با دیدن من شروع کرد به داد و هوار و گفت:

- این شوهر نامردت منو حمله کرده، حالا حاضر نیست بیاد عقدم کنه. من
چی کار کنم؟ برم خودمو بکشم؟ چه جوابی به پدر و مادرم بدم؟ آخه بیشرف،
اگه زنتو دوست داری، چرا با من روهم ریختی؟ به خدا یا خودمو می کشم یا تورو
اردشیر.

فقط فهمیدم اردشیر او را دعوت به سکوت کرد. دیگر چیزی یادم نمیداد.
وقتی به هوش آمدم، دیدم اردشیر دارد به من آب می دهد و قربان صدقه ام می
رود. کمی که هشیارتر شدم، از جا پریدم و سپیده را صدا زدم. خودم را به
اتاقش رساندم. وقتی دیدم مظلوم روی زمین خوابش برده، با وحشت سراغش
رفتم. گفتم نکند کار خطرناکی کرده و اتفاقی برایش افتاده. به زور بیدارش
کردم. چشمهایش را باز کرد. نفسی راحت کشیدم و او را سر جایش خواباندم.
روی تخت نشستم و به گل قالی خیره شدم. تازه فهمیدم چرا اردشیر اعصابش
به هم ریخته بود و چرا مرا با وحشت نگاه می کرد.

اردشیر جلوی در ایستاده و به من زل زده بود. با شرمندگی گفت:

- مینا، به خدا از دستمون در رفته. من از اون بچه نمی خواستم. خودم گیج
موندم به جون تو.
- خفه شو.

- آخه بذار حرفمو بزنم. باور کن نمی خواستم. به خدا من صیغه رو فسخ کردم. اصلاً تا دو هفته پیش هم خبری از هم نداشتیم. یه دفعه سر و کله اش پیدا شد که من حامله ام، باید عقدش کنی. من هم گفتم از کجا معلوم بچه من باشه. زیر بار نرفتم. مطمئن باش عقدش نمی کنم.

- باید عقدش کنی. باید اونو از این بی آبرویی در بیاری.

- دیوونه شدی؟

- نه خودمو جای اون زن میدارم.

- حقشه. می خواست اونقدر به من پیله نکنه.

- حالا که کرده. میری عقدش می کنی، میاریش اینجا، باهاش زندگی می کنی. من هم دیگه زحمتو کم می کنم. بسه هر چی از تو معرفت و یه رنگی دیدم.

- کجا میری؟

- چمدونمو ببندم. اینجا دیگه جای من نیست. تو دیگه بابا شدی. مبارکه.

- مینا، به روح مادرم من هما رو دوست ندارم.

- به هر حال زننه. مادر بچه ات و وسیله نجات منه. الهی شکر.

چمدان را از دستم کشید و گفت:

- مگه جنازتو از این خونه ببرن.

چیغ کشیدم:

- ولم کن، آشغال. دست از سرم بردار. من تورو دوست ندارم. چرا نمی

فهمی؟

مرا روی تخت انداخت. اولش سعی می کرد با حرف حالیم کند و متقاعد کند، اما وقتی دید زیر دستهایش وول می خورم و فریاد می کشم، به باد کتکم گرفت. آنقدر به او چیز پرت کردم که اندازه نداشت. دو دقیقه ای اتاق خوابی درست کردیم که به انباری بیشتر شباهت داشت. سپیده گریه کنان به اتاق ما آمد. او را بغل کردم تا آرامش کنم. اما اردشیر دست بردار نبود. تازه کمربندش را

درآورد. حالا دیگر من و سپیده را با هم می زد. سعی می کردم سپیده را در آغوشم پنهان کنم که شلاق به او نخورد. او را گذاشتم و به سالن رفتم. گفتم اقلأً فقط مرا بزنند. اما آن بیشرف مخصوصاً به جان سپیده افتاد. دویدم روی او افتادم و گفتم:

- بیرحم، اگه عادل بفهمه این طور اینو زدی، خونتو می ریزه.
- مگه تورو ازش گرفتم تونست غلطی بکنه؟ دست از بلبل زبونی بر نمی داری، هان؟ حالا نشونت میدم.

یکمرتبه جعبه چوبی محتوی طلاهایم را به طرف سرم پرت کرد. از درد یک لحظه کور شدم. هیچ جا را ندیدم. چشم باز کردم و دیدم خون از سرم جاری شده و روی لباس سپیده ریخته. او هم گریه می کرد، چه گریه ای. دستم به سرم بود که پرسید:

- حالا باز هم طلاق می خوای؟ یا میشینی بچه هما رو بزرگ می کنی؟ من هما بگیر نیستم.

- تو روانی جات تو تیمارستانه. الهی بمیری از دستت راحت بشم.
- اول تورو می کشم و بچه تو، بعد خودمو می کشم که همه با هم راحت بشیم. فکر کردی میذارم دوباره دست عادل بهت بخوره؟

دیدم به سمت آشپزخانه می رود. فهمیدم دنبال چاقو رفته. دنبالش دویدم. تا خاست از کشتو چاقو در بیاورد، در آشپزخانه را رویش قفل کردم. گیج بودم. نمی دانستم باید چی کار کنم. اول زنگ زدم به افسانه و گفتم اردشیر می خواد ما رو بکشه. بعد هم سپیده رو بغل کردم و به سمت کوچه دویدم. می خواستم او را تحویل پدرش بدهم. به عادل قول داده بودم سپیده را سالم برگردانم. در آن لحظه هیچ چیز بیشتر از روسفیدی جلوی عادل و سلامتی سپیده برایم ارزش نداشت. سر کوچه ماشین دربستی گرفتم و به خانه عادل رفتم. خوشبختانه بود. خودش را با سرعت به دم در رساند. سپیده را به او دادم و گفتم:

- سالم تحویلِت. دوباره دیوونه شده.

با دیدن سر صورت و لباس خونی من و سپیده زبانش بند آمده بود. بالاخره
پرسید:

- یا امام زمان، چه بلایی سر شما دوتا آورده؟

- نگران نباش. سپیده سالمه. چند تا شلاق خورده. سر من شیکسته، خوش
ریخته رو لباس این. تو آشپزخونه زندونیش کردم. من رفتم. یه موقع بلایی سر
خودش میاره.

- بیا تو یه شربت قندی، چیزی بخور. سرت شیکسته مینا. خدا از رو زمین
برش داره.

- یه لیوان آب برام بیاری ممنون میشم. بعد هم یه زنگ بزن تا کسی
سرویس. راننده خون دید قبول نکرد منتظر بایسته.
- بیا تو.

- نه همین جا تو حیاط ایستادم.

سپیده را زمین گذاشت و تو رفت. لب باغچه نشستیم. احساس می کردم
قلبم دارد از حال می رود. سرم گیج می رفت. حال بدی شدم. خیلی سعی کردم
آنجا از حال نروم. همان جا دراز کشیدم. یکمرتبه حالت تهوع به من دست داد و
بالا آوردم. ضربه جعبه کار خودش را کرده بود. عادل از در منزل تا باغچه را
دوید. چند بار صدایم زد و گفت:

- مینا اینو بخور تا آمبولانس خبر کنم.

- نمی تونم. نمی دونم چه بلایی سرم اومده.

عادل برخاست و تو رفت و با تلفن بی سیم بازگشت، درحالیکه با علی محمد
صحبت می کرد. حس کردم کمی بهتر شدم. شربت را خوردم و هر طور بود از جا
بلند شدم. تلفن را قطع کرد و گفت:

- علی محمد از افسانه خبر نداره. خونه نیست.

- من بهش زنگ زدم خبر دادم که دعوا من شده. حتماً رفته در خانه ما.
- پس بذار به علی محمد بگم. و سریع به او خبر داد.
وقتی قطع کرد گفتم:
- منو ببخش. خیلی سعی کردم به قولم وفا کنم، عادل.
- ازت ممنونت. چه کاری از دست من برمیاد؟
- هیچی. تو نگران نباش. فقط بذار اینجا رو تمیز کنم. ببخشین تورو خدا.
- این حرفها چیه؟ حالا حالت بهتره؟
- آره.

کنار در منتظر آژانس بودیم که ماشینی با سرعت و سر و صدا توی کوچه پیچید. با دیدنش اشهدم را گفتم. از ماشین پیاده شد و چماقی را که برای مواقع خطر زیر صندلی پنهان می کرد برداشت و با سرعت به طرفم آمد. جیغی کشیدم و به سمت منزل فرار کردم. عادل متحیر مانده بود. اردشیر که وارد شد، با سرعت در را بست. سعی کرد جلوی اردشیر را بگیرد، اما او می گفت:
- ولم کن، نامرد. زنمه، می خوام درستش کنم. به چه حقی اومده اینجا؟
- اردشیر، آروم باش. بذار برات توضیح بدم.
- چه توضیحی؟ زنیکه در رو من قفل کرده، از خانه فرار کرده اومده اینجا. ولم کن. به تو مربوط نیست.
- من اجازه نمیدم تو خونه من دست رو مادر بچه من بلند کنی.
بعد رو به سپیده گفت:
- سپیده، برو تو اتاق، درو هم ببند. بیرون نیای ها!
سپیده از ترسش گریه کنان به سمت من آمد. از او خواستم به اتاقی که طبقه پایین بود برود، و او رفت.
- عادل، برو کنار. به خدا تو رو هم می زنم. هیچ دل خوشی ازت ندارم. هر چی می کشم، از دست توئه.

- فکر کردی ازت می ترسم؟ من هم دل خوشی از تو ندارم. مدتهاس می خوام عقده هامو سرت خالی کنم. تو کثافت بی غیرت زندگیمو ازم گرفتی. با هزار نیرنگ زنمو فریب دادی. با من بد بودی، این دختر معصوم چه گناهی داشت؟ حالا از چنگم درش آوردی، خیلی خوب، چرا نگهداریش نمی کنی؟ این چه روزگاریه به سرش آوردی؟ به چه حقی بچه منو با کمر بند کتک زدی؟ تو مگه آدم نیستی؟

- واسه اینکه من مثل تو بی عرضه نیستم. نمیدارم طلاق بگیره.
فریاد کشیدم:

- من دیگه تو رو نمی خوام. برو با اون زن و بچه ات زندگی کن، کثافت.
بالاخره از چنگال عادل درآمد و دنبالم دوید. به درون خانه فرار کردم. او هم آمد. دور سالن می دویدیم. بالاخره به من رسید. با همان ضربه اولش پخش زمین شدم. پی در پی با چماق به بدنم می کوبید، تا عادل سر رسید و چوب را از او گرفت و کناری انداخت. اردشیر یقه عادل را گرفت و با ناسزا گفت:

- به تو چه، کثافت؟

- دست از سرش بردار، نامرد.

- که تو بگیریش؟

- کی خواسته مینا رو بگیره؟ می گم ولش کن. حالش خوب نیست. سرش ضربه خورده.

- به درک! امشب جنازت می کنم، مینا، که دیگه روی اینو نبینی. هی عادل عادل می کنه، بی همه چیز.

- تو غلط می کنی. من مثل تو بی غیرت نیستم که به عمو و پسر عموم خیانت کنم، هر چند که زن خودم بوده و تو دزدیدیش و حقمه پشش بگیرم.
اردشیر مشتی به صورت عادل زد و با هم درگیر شدند. هر چه سعی کردم آرامشان کنم، موفق نشدم. سرانجام عادل روی اردشیر نشست و با مشت به

صورتش کوبید و گفت:

- این به خاطر تلفنهای بی موردی که به زن من می زدی. این به خاطر رابطه ای که باهاش داشتی و به دانشگاه می بردیش و می آوردیش. این به خاطر اینکه مینا ازم جدا شد. این به خاطر آبرویی که از خودم و خونوادم بردی و بابام دق مرگ شد. این به خاطر اینکه تمام زحماتی رو که واسه دانشگاه رفتن مینا کشیدم به باد دادی و زندونیش کردی. این به خاطر اون بچه ای که تو شکم مینا از بین بردی. این به خاطر چاقوکشیها. این هم به خاطر شلاق هائی که به بچه ام زدی، بیشرف.

به عادل التماس کردم که ولش کند. تمام دهان و بینی اردشیر پر خون بود. اردشیر گفت:

- عادل، بسه. تو رو روح پدرت دیگه نزن.

عادل کوتاه آمده. درحالیکه نفس نفس می زد گفت:

- یه بار دیگه رو مینا و بچه من دست بلند کنی، می کشمت، اردشیر. فکر نکن مینا بی کس و کاره. پدرش به خاطر من طردش کرده، اما من هیچ وقت ترکش نمی کنم. مثل برادر پشتش ایستادم. تا بمیرم، نمیذارم سر مینا مسلط بشی. مینا مادر بچه منه، فهمیدی یا نه؟

- فهمیدم. پاشو از روم. فهمیدم دیگه.

عادل بلند شد. دستمالی برداشت و خون بینیش را پاک کرد و جعبه دستمال را مقابل اردشیر انداخت. جلو رفتم تا با دستمال صورت اردشیر را پاک کنم، اما مرا به طرفی پرت کرد. سپیده در اتاق را باز کرد و گفت:

- مامان من می ترسم. بیا پیش من.

رفتم پیشش و به آرامش دعوتش کردم. بعد او را به اتاق برگرداندم و در را بستم. یک آن برگشتم به اردشیر نگاه کنم، دیدم چاقوی میوه خوردی را از روی میز برداشت. عادل حواسش نبود. به سمت اردشیر دویدم و جیغ کشیدم. عادل

تازه متوجه شد. اردشیر مرا کناری پرت کرد و گفت:

- برو گمشو اون ور. می کشمش که راحت بشیم.

سریع خودم را به عادل رساندم. مثل سپر مقابلش ایستادم و رویم را به طرف اردشیر برگرداندم و به چشمهای وحشی و صورت خون آلودش زل زدم. برق حسادت از چشمهایش جهید. وقتی دید دستهایم روی شانه های عادل است و تقریباً بغلش کردم، خون جلوی چشمش را گرفت. عادل از من خواست کنار بروم، اما گفتم:

- اگه می خواد تو رو بکشه، باید اول منو بکشه.

اردشیر یک نگاه به عادل و یک نگاه به من کرد و در کمال ناباوری، بیرحمانه چاقو را در کتف من فرو کرد. آه از نهادم بلند شد. عادل به صورت من خیره شد. باور نمی کرد که زده، اما وقتی دید بیرمق به پیراهنش آویزان شدم و روی زمین نشستم و از آن طرف اردشیر چاقو را از کتفم بیرون کشید و خون سرازیر شد، رنگش سفیدتر شد. اردشیر عقب عقب رفت. عادل نشست و با وحشت پرسید:

- مینا، این چه کاری بود تو کردی؟

- بالاخره باید پاسخ محبتهای تو رو یه جوری می دادم. من خیلی به تو

مدیونم.

اردشیر فریاد کشید:

- دست کثیف تو به زن من نزن.

عادل که خون جلوی چشمهایش را گرفته بود، با شتاب برخاست و به طرف اردشیر هجوم برد. هر چه صدایش زدم، گوش نداد. دوباره با هم گلاویز شدند. چشمم به چاقویی بود که در دست اردشیر بود. بالاخره هم آن را به گردن عادل نزدیک کرد. عادل دست اردشیر را محکم گرفته بود. با بدبختی از جایم بلند شدم و به اردشیر هشدار دادم:

- اردشیر، چی کار می کنی؟ فکر منو بکن. یه عمر می افتی زندون ها!

اهمیت نداد. چاقو که در گلولی عادل فرو رفت، جیغ کشیدم. عادل هنوز با قدرت مبارزه می کرد، اما اردشیر رو بود و مسلماً قوی تر. چماق را برداشتم. نمی توانستم دستم را بلند کنم. درد و خونریزی امانم را بریده بود. اما قطع امید از عادل برایم مرگ بود. یآوری مثل او را از دست دادن برایم قابل درک نبود. نفرتی که از اردشیر در دلم جمع شده بود، چهار سال حبسی که در خانه اش کشیده بودم، خونهایی که به خاطرش از بدنم رفته بود، کبودی هائی که آثارش تا دو هفته روی بدنم می ماند و دوباره تجدید می شد، شلاق هائی که به سپیده زده بود، زنی که صیغه کرده بود و تازه بچه هم درست کرده بود، و چاقویی که حالا بیرحمانه در کتفم فرو کرده بود، همه به من قدرت بخشید. چوبدستی را کمی بالا آوردم و برای بار آخر گفتم:

– اردشیر، رهاس کن تا نزدمت.

به من نگاه کرد، اما باور نکرد که چقدر از او عقده به دل دارم و تا چه حد از او متنفرم و به همان اندازه تا چه حد زندگی عادل برایم ارزش دارد. دوباره به مبارزه اش ادامه داد. کمی صبر کردم. گمان کردم عادل دارد پیروز می شود. بازویش قوی بود و خوب مقاومت می کرد. اما یک لحظه صدای ناله اش بلند شد. چاقو بیشتر در گلویش فرو رفته بود. دیگر نفهمیدم چه می کنم. با دردی غیر قابل وصف چماق را بلند کردم. چشمهایم را از فرط درد به هم فشردم و بدون اینکه جای مشخصی را نشانه بگیرم، آن را روی اردشیر فرود آوردم و خودم روی زمین ولو شدم. با صدای فریاد دلخراش اردشیر و بعد عادل و سپس سکوت حاکم بر سالن با وحشت چشمهایم را گشودم. اردشیر دست از مبارزه کشیده بود. با دو دستش سرش را گرفت. نگاهی ناباورانه به من کرد و روی زمین نشست و با تشنجی چند ثانیه ای، درحالیکه از بینش خون سرازیر بود، پخش زمین شد. عادل با گردنی خون آلود برخاست. وقتی او را زنده دیدم، انگار از خدا عمر دوباره گرفتم. سراغ اردشیر رفت و چند بار صدایش زد و تکانش داد. اما صدایی

نشینیدیم. گوشش را روی قلب او گذاشت و سپس با وحشت، با صدایی لرزان گفت:

- اون انگار مرده، مینا. خدایا رحم کن.

- من فقط خواستم تورو رها کنه. بهش هشدار دادم. نه، اون نمرده. نباید بمیره.

عادل منگ و لخت روی زمین نشست و به جنازه اردشیر خیره شد. پس از دقیقه ای به گریه افتاد. گفت:

- میذاشتی من بمیرم، مینا. چرا این کارو کردی؟

با بدبختی خودم را به اردشیر رساندم. آنقدر از من خون رفته بود که دیگر نمی توانستم بایستم. به صورت اردشیر زدم و صدایش کردم. اردشیر، پاشو. پاشو بریم خونه. هر چقدر دلت می خواد منو بزن. پاشو دیگه. اردشیر، یه چیزی بگو.

عادل که دید من به گریه افتادم و رفتارم از اختیارم خارج شده و فریاد می کشم، بلند شد و مرا کنار کشید و به آرامش دعوت کرد. سپس سراغ سپیده رفت. تازه یاد او افتادم. هیچ صدایی از او در نمی آمد. دیدم عادل دارد به او می گوید:

- عیب نداره، بابا. خوب ترسیدی. الان برات شلوار تمیز میارم. همه با هم آشتی کردیم. نترس، قربونت برم. نترس. همین جا بشین، بیرون هم نیای، تا برم برات شلوار بیارم.

سپس در را بست و به طبقه بالا رفت و با شلواری نزد سپیده رفت و شلوار کثیفش را به حمام برد و بازگشت. چیزی پیدا کرد و روی اردشیر انداخت. تلفن را برداشت و با پلیس تماس گرفت و همچنین درخواست یک آمبولانس کرد. آمد کنار من نشست. در چشمهایم نگاه مهربانی کرد و گفت:

- طاقت بیار، مینا. الان آمبولانس میاد.

گریه کنان گفتم:

- من به بیمارستان نمی رسم، عادل. قصاص زود انجام می شه. من هم دارم میرم پیش اردشیر. اما تورو خدا مواظب سپیده باش. گفتم ول کن من نیست. - این حرفها چیه می زنی؟ خودت خوب میشی، مواظبش هست. مگه من میذارم تو بمیری؟

- اما دارم می میرم. الان دارم تورو سه تا می بینم، و تا چند دقیقه دیگه اصلاً نمی بینم. من به تو خیلی بد کردم. خیلی زود هم پشیمون شدم و قدر تورو فهمیدم. تازه می فهمم عشق واقعی چیه. حالا که عاشقم، تازه معنی تک تک حرفهاتو می فهمم. منو حلال کن. من می خواستم باهات آشتی کنم. خیلی هم منتظرت بودم. اما اردشیر زودتر از تو اومد و دوباره فریبم داد. ازش می ترسیدم. از انتقامهایی که می گرفت وحشت داشتم.

اشکای عادل باریدن گرفت. موهایم را نوازش کرد و گفت:

- من همه چیزو می دونم. به خودت فشار نیار. گوش کن ببین چی می گم. پلیس که اومد، اینها رو می گی. اردشیر به من حمله کرد. تو سپرم شدی. تورو با چاقو زد. بعد ما با هم گلاویز شدیم. من با چماق تو سرش کوبیدم. همین جا که افتاده با هم گلاویز شدیم. بعد از اینکه چاقو رو تو گردنم فرو کرد، چماقو برداشتم و تو سرش زدم. بگو خوب ندیدی. بی حال بودی. می فهمی، مینا؟ - نه، امکان نداره دروغ بگم.

- مینا، من طاقت اینکه تورو پشت میله های زندون یا پایه چوبه دار ببینم ندارم. من مدتهاس از زندگی سیر شدم. برام مهم نیست. اگه هم زنده ام، به خاطر سپیده اس. تو از سپیده مراقبت کن. نگران هیچ چیز هم نباش.

- نه، اردشیرو من کشتم. خودم هم اگه زنده موندم، تاوانشو پس میدم. - مینا، التماس می کنم. به خاطر من، اگه هنوز اونقدر برات ارزش دارم، قبول کن. همه می دونن من از اردشیر نفرت داشتم. باور می کنن. شاید هم حقو

به من دادن. چه زندونی شدم، چه کشتنم، هرگز به سپیده نگو باباش من هستم. وقتی بزرگ شد، حقیقتو بهش بگو. می خوام بدونه پدرش چقدر مادرشو دوست داشت.

صدای زنگ در بلند شد. عادل اتمام حجت آخر را با من کرد و با این جمله حرفش را به پایان رساند:

- اگه می خوای ببخشم، بگو من کستم.

رمق چانه زدن نداشتم. دنیا هر لحظه بیش از قبل پیش چشمانم تیره و تار می شد. عادل در را باز کرد و چند ثانیه بعد علی محمد و افسانه وارد شدند. عادل جلوی افسانه را گرفت و گفت:

- تو نیا تو، افسانه.

افسانه انگار از همان جا چیزهایی دیده بود که شروع کرد به داد و بیداد. - چی شده؟ می خوام پیام تو. اردشیر اینجا اومده چی کار؟ مینا چرا افتاده اونجا؟ یا امام رضا، این بار به کجات چاقو زده؟ با شتاب عادل و علی محمد را کنار زد و به طرف من دوید. با دیدن من خودش را زد و گفت:

- الهی بمیری که ما اینقدر خجالت نکشیم، اردشیر. کجاس بیشرف؟ با شجاعت گفتم:

- دعوات گرفت. کشتمش. آخر کشتمش، افسانه.

عادل جلو آمد و گفت:

- چرا چرت و پرت می گی، مینا؟ تو جون داشتی اونو بکشی؟ هذیون می گه. تو حال خودش نیست. اردشیر با من درگیر شد.

افسانه با چشمانی از حدقه در آمده به عادل زل زد. بعد انگار خواست با نگاهش از علی محمد کمک بگیرد، اما او را بالای سر جنازه ای سفید دید که دارد گریه می کند و آهسته توی سر خودش می زند. افسانه دیگر فقط خودش را می زد. جیغها می کشید که عرش آسمان می لرزید. بالاخره هم از حال رفت و

نقش بر زمین شد. عادل و علی محمد او را به هوش آوردند.

عادل بالای سر من نشست و با اضطراب گفت:

- پس چرا آمبولانس نمیاد، علی محمد؟

- دوباره تماس بگیر.

عادل دوباره تماس گرفت و گفت:

- تو راهه.

رو به عادل گفتم:

- می خوام سپیده رو ببینم.

- مینا جون، درست نیست سپیده صحنه سالن رو ببینه. مخصوصاً تو رو. تو

روحیه اش اثر بد میذاره.

- آخه شاید دیگه نبینمش.

- تو خوب میشی. مقدار زیادی خون ازت رفته. تو بیمارستان بهت خون

تزریق می کنن. سر حال می شی.

با صدای زنگ در عادل ایستاد. علی محمد در را باز کرد و با ناراحتی گفت:

- آگاهیه.

افسانه که تا آن وقت مات و مبهوت به صحنه خیره شده بود، تازه به خودش

اومد و شروع کرد به ضجه زدن. عادل همان تور که بالای سرم ایستاده بود، به

من نگاه کرد و آهسته گفت:

- مینا، خرابش نکنی ها. اردشیرو من کشتم. تو بیهوش بودی، چیزی ندیدی.

اعتراض کردم، اما کسی چیزی نشنید، چون مأموران آگاهی وارد شدند و

شلوغ پلوغ شد. از صحنه عکس گرفتند و سئوالاتی کردند. عادل چنان واقعه را

بازگو کرد که برای کسی شکی باقی نماند.

افسانه شروع کرد:

- نامرد! قاتل! بالاخره انتقامتو گرفتی؟ آخه هر چی بود برادرم بود. خدا

ذلیلت کنه مینا که این بلا رو سر همه آوردی.

محشری به پا شد. علی محمد سعی می کرد افسانه را آرام کند، اما او دیوانه شده بود. می گفت:

- برو گمشو. تو هم برادر همونی. ازت طلاق می گیرم. برو علی محمد.

دیگر طاقت نیاوردم و با صدایی که انگار از ته چاه در می آمد، گفتم:

- من اردشیر و کستم، افسانه. عادل بی گناهه. من با چوب تو سرش زدم تا عادل و نکشه. می خواستم اونو رها کنه. اما دستم آنقدر درد می کرد که نمی توانستم چوبو مهار کنم. چشمهامو بستم و زدم. بعد اردشیر نقش بر زمین شد. اون می خواست هر دوی مارو بکشه. به خدا راست می گم. بیا تن و بدن من و بچه مو ببین.

افسانه آرامتر شد. بیچاره گیج شده بود. علی محمد خواست او را از منزل بیرون ببرد. افسانه گفت:

- می خوام برادرمو ببینم. می خوام برای بار آخر ببینمش.

علی محمد اجازه نداد. آخر چه را می دید؟ سر و بدنی که در خون غرق بود؟ از ملافه سفید خونی معلوم بود زیرش چه خبر است. مأمور آگاهی گفت:

- خانم تو پزشک قانونی ببینیش.

بعد که افسانه بیرون رفت مأمور پرسید:

- خانم، حقیقت داره که شما این آقا رو به قتل رسوندید؟

- بله. اما نمی خواستم بکشمش.

عادل وسط پرید و گفت:

- نه. من که توضیح دادم، ایشون فکر می کنه داره می میره، می خواد قتلو به گردن بگیره.

در همین وقت آمبولانس رسید. به من سرم تزریق کردند و مرا روی برانکار گذاشتند. عادل جلو آمد و گفت:

- اصلاً نگران نباش. فعلاً می گم علی محمد سپیده رو تحویل مادرم بده. بعد که ایشالله خوب شدی، خودت بزرگش کن.

گریه کردم و گفتم:

- اما من نمیذارم تورو بکشن.

- توکل بر خدا کن و دست کم یه بار به حرف من گوش بده، مینا. این به صلاح سپیده اس.

- مواظب خودت باش، عادل.

- تو هم همین طور.

اشک روی گونه های هر دوی ما سرازیر بود که از هم دور شدیم. دستش را به نشانه خداحافظی بالا آورد و لبخند تلخی زد. نمی توانستم باور کنم که دیگر عادل را نمی بینم. نمی توانستم بپذیرم بی گناه به خاطر من بمیرد. به در نرسیده بودم که فریاد کشیدم:

- به خدا من اردشیر و کشتم. عادل بی گناهه.

مأمور آگاهی جلو آمد و گفت:

- خانم فعلاً شما برین بیمارستان، ما پیگیری می کنیم تا حقیقت روشن بشه. نگران نباشین. ببرینش.

عادل با صدای بلند گفت:

- اون دروغ می گه. آخه با اون زخم چطور می تونسته چوبو بلند کنه؟

در حیات افسانه جلو آمد و گریه کنان گفت:

- مینا، تورو به روح هر کس برات عزیزه، کی اردشیر و کشت؟

- عادل بیگناهه، افسانه. من کشتمش.

- آخه تو چطور می تونستی این کارو بکنی؟

- وقتی دیدم چاقو رو تو گردن عادل فرو کرده، تمام قوامو جمع کردم. چند بار بهش هشدار دادم، اما توجه نکرد. من هم زدمش. به خدا نمی خواستم

بکشمش. اما اون می خواست هر دومونو بکشه.

علی محمد به پرستارها گفت:

- زودتر ببرینش. حالش خوب نیست. خیلی ازش خون رفته. ما هم پشتتون

میایم.

افسانه گفت:

- تو پیش عادل بمون. من با مینا میرم.

از دور فریاد کشیدم:

سپیده. سپیده یادتون نره. تو اتاق طبقه پایینه.



افسانه مثل خواهر دنبال کارهای من بود. سریع مرا به اتاق عمل بردند. در آن لحظه از خدا خواستم که مرا شرمنده عادل نکند و زنده نمایم تا او بتواند آزاد زندگی کند. اما خدا اینبار هم صدای مرا نشنید.

وقتی تقریباً به هوش آمدم، افسانه و ارسلان و علی و پدر و مادرم و افسانه را دیدم، اما وقتی کامل به هوش آمدم، از پدرم خبری نبود، تا جایی که فکر کردم توهم سراغم آمده بود. بعداً فهمیدم که پدرم بالای سرم حضور داشته، اما وقتی به هوش آمدم، دوباره مرا ترک کرده. غصه در دلم چند برابر شد. دیگر هیچ کس برایم باقی نمانده بود. باید تنها و تنها زندگی می کردم. نه عادل، نه اردشیری، نه پدری.

پهلویم درد شدیدی داشت. نمی توانستم ذره ای تکان بخورم. پزشکان با معاینه فهمیدند که استخوان پهلوی راستم مو برداشته. تورمها و کبودیهای روی بدنم دل هر پرستاری را به درد می آورد. جای چماقها سیاه و متورم بود. شکستگی سرم که جای خود داشت. همه می پرسیدند:

- آخه با چی تورو زده؟ همون بهتر که مرد.

مصیبتی بود. نه می توانستم به پهلوی راستم بخوابم، نه به پهلوی چپ، چون سرم هم از سمت چپ پانسمان بود. مجبور بودم مدام طاقباز بخوابم، که درد کتفم عذابم می داد. خیلی درد می کشیدم. همه جای بدنم را درب و داغان کرده بود.

علی محمد رسید. همه به دهان او چشم دوختیم. گفت:

- در خونه رو پلمپ کردن. عادل و هم به بازداشتگاه بردن. اردشیر هم برای تشخیص علت دقیق مرگ به پزشک قانونی برده شد. سپیده پیش مامانه. خیلی ترسیده و مرتب گریه می کنه. مامان روحیه نگهداری اونو نداره. خودش پرستار می خواد. مهناز گفت:

- من سپیده رو نگه می دارم. بیارینش پیش ما. علی محمد گفت:

- خدا عمرتون بده. فعلاً پیش شما باشه، چون مادرم حالش خوب نیست. الان هم همسایه داره ازشون نگهداری می کنه. فردای آن روز عده بیشتری از اقوام به دیدنم آمدند. یکیشان پدر اردشیر بود. اما برای عیادت نیامده بود. فقط آمده بود عقده های دلش را خالی کند. فریاد می کشید:

- آخه دختر، شوهرت چی کم داشت که بچه منو بدبخت کردی؟ چرا از اول به ما نگفتی اردشیر مزاحم زندگیت که جلوی این آبروریزی و خونریزی رو بگیریم؟ چهار ساله بچه مو ندیدم. حالا هم تا آخر عمر اونو نمی بینم. برادرم از دست شما دق کرد و مُرد. نابودمون کردین. بچه مو ازم گرفتین. چطور این مصیبتو تحمل کنم؟ آخه بابات چرا تورو رها کرده لامرّوت؟

کارکنان بیمارستان و ارسلان و بقیه سعی می کردند آقای رادش را آرام کنند، و بالاخره هم از اتاق بردنش. لحظات سختی را گذراندم. همه فامیل

داغدیده و گله ماند بودند. من خودم را باعث بدبختی همه و مرگ اردشیر و اسارت عادل می دیدم و همه من و عادل را مسبب مرگ اردشیر.

یک هفته در بیمارستان بستری بودم. در عرض آن مدت دوبار بازپرس ویژه قتل به سراغم آمد و از من بازجویی کرد. هر چه حقیقت را می گفتم، سؤال جدیدی مطرح می کرد. باور نمی کردند که من چماق را برداشته و با آن قدرت بر سر اردشیر فرود آورده باشم. می گفتند این قدرت یک مرد است نه دختر بیست و سه چهار ساله ای زخمی و پهلوشکسته و سرشکسته با کتف سوراخ.



از بیمارستان به خانه مان رفتم و مهناز پرستارم شد. سپیده هم پیشم بود و خیالم راحت بود. اما از ضربه روحی ای که آن روز به او وارد شده بود، مرتب شب ادراری داشت و از خواب با گریه می پرید. علی و مهناز او را نزد پزشک بردند و با داروهای داده شده روز به روز بهتر شد. در هیچکدام از مراسم اردشیر نتوانستم شرکت کنم، و بهتر هم همین بود. کم کم جسمم رو به بهبود رفت، اما روحم بیقرار و بیمار بود. افسردگی شدید باعث شده بود که مدام گریه کنم و با داروهای آرامبخش بخوابم. مرگ اردشیر برایم ضربه ای بزرگ بود، چه برسد به اینکه به دست خود من بمیرد. شبها کابوس می دیدم و می ترسیدم. گاهی در خواب عادل را می دیدم که از چوبه دار آویزان است. گاهی اردشیر را خون آلود می دیدم که دنبال می دود. اقوام مرتب سرم می زدند. حتی افسانه و اربابان ترکم نکردند و به من رسیدند. شاید هم باور کرده بودند که عادل قاتل است و تازه شرمنده من هم بودند که برادرشان آن بلا را سر من آورده و آخر سری هم یک بچه برای آن زنیکه و فکر خراب من درست کرده.

روزگار را بدون امید و انگیزه فقط به خاطر سپیده می گذراندم و نگران وضعیت عادل بودم. با جواب پزشکی قانونی، قرار دادگاه گذاشته شد. عادل

محکوم به قتل شد، اما محکوم به مرگ نشد. شاید چون شاکی نداشت. پدر اردشیر عادل را خیلی دوست داشت و او را بیگناه می دانست. ولی قانوناً باید دوره زندان را می گذراند و آن دوره مرگبار پانزده سال طول می کشید. خودم را به در و دیوار می زدم. آخر تحملش غیر ممکن بود.

به علی محمد التماس کردم که هر طور شده یک وقت ملاقات با عادل برای من بگیرد، و او این کار را کرد. روزی که به دیدن عادل رفتم، روحیه اش را خیلی خوب نشان داد و خیلی تحویلم گرفت. عوض سلام و احوالپرسی فقط گریه می کردم. او مرا به آرامش دعوت کرد و تذکر داد که وقت زیادی نداریم. پرسیدم:

- چرا یه عمر باید شرمنده تو باشم؟ چرا باید پونزده سال از بهترین سالهای جوانیتو پشت این میله ها سر کنی؟ به خاطر چی؟ به خاطر کی؟

- تو جون منو نجات دادی، مینا. من باید الان تو قبرستون باشم. پس پونزده سال حبس چیزی نیست. من اینجا راحتم. مطالعه می کنم، کار می کنم، سرمو گرم می کنم. فقط قول بده از خودت و سپیده خوب مواظبت کنی. برین خونه من زندگی کنین. هر چی هم پول خواستی از علی محمد بگیر. همه چیز دست اونه. تو جانشین منی تا برگردم. به مادر و علی محمد و علی هم گفتم که اختیاردار خونه و بچه ام تو هستی.

- نه عادل. مستأجرم رو بلند می کنم و میرم به خونه ای که برام خریدی. اونجا راحترم.

- درست نیست خونه من خالی بیفته. تصاحبش می کنن. خواهش می کنم از خونم مواظبت کن.

سکوت کردم.

در ضمن هرگز به سپیده نگو که من زندانم. بذار فکر کنه مُردم. نمی خوام جلوی مردم خجالت بکشه. به همه هم سفارش کردم که اسمی از من نیارن. اگه تو زندون مُردم که خوب سالهاش برایش مُردم. اما اگه زنده موندمو برگشتم،

غافلگیرش می کنم و می گم پدرشم. ولی الان فکر کنه مُردم راحتره. مینا، اینقدر هم اشک نریز. من طاقت ندارم این طور ببینمت.

- گلو ت دیگه خوب شده؟

- آره، عمیق نبود. ازت ممنونم که نجاتم دادی. اما راضیتر بودم که من به جای اردشیر بمیرم.

- من راضی نبودم هیچکدومتون بمیرین. اما از اردشیر خیلی دلگیر بودم.

- خدا رحمتش کنه. همیشه دعاش کن.

- همین کارو می کنم. اما وقتی می بینم به جای من اون زن همه کاره شده چون بچه ازش داره، آتش می گیرم و لعنتش می کنم.

- خوب اون که زنه رو نمی خواست. از بس تورو دوست داشت، می خواست به اون زن نارو بزنه. اینو فراموش نکن.

- من خیلی سعی کردم به بازپرس و قاضی حالی کنم که من قاتلم، اما هیچ کس باور نمی کنه.

- بهت گفتم، به شرطی می بخشمت که بذاری من به جای تو زندونی بکشم.

- مگه آسوننه؟ بیماری اعصاب گرفتم. مدام دارو مصرف می کنم. عذاب

وجدان دارم. حالم خوب نیست.

- عذاب وجدان نداشته باش. اردشیر حقش بود. مگه کم بلا سر تو آورد؟ می

خواست من و تو رو بکشه. من هم که به خواست خودم زندونم. تو فقط با روحیه

شاد از سپیده مواظبت کن. ببینم چه دسته گلی تحویل جامعه میدی ها!

- سر قولم هستم. من برای تو و سپیده زنده م.

نگاه عجیبی به من کرد و گفت:

- راستی اگه یه موقع آدم مناسبی پیدا کردی و خواستی ازدواج کنی،

سپیده رو به مادرم بده. اگه هم بهش اطمینان داشتی، خودت بزرگش کن. من به

تو اطمینان دارم. خودت می دونی چی برای سپیده بهتره.

دنیا روی سرم خراب شد. تمام آمال و آرزوهایم به باد رفت. من چه گفتم و او چه گفت. با گله مندی گفتم:

- تو بودی می تونستی به ازدواج فکر کنی؟
- خوب تو خیلی جوونی. تازه بیست و چهار سالته. مردم نمیذارن مجرد بمونی.

دلم می خواست به او بگویم که چقدر عاشقشم. دلم می خواست آن عشقی را که درونم شعله می کشید بیرون بریزم تا شعله های آن دل عادل را هم بسوزاند و مثل همان وقتها دوستم داشته باشد. دلم می خواست بگویم سی سال هم باشد منتظرت می مانم و با یادش زندگی می کنم. اما وقتی دیدم عادل به آن راحتی از من خواست به ازدواج فکر کنم، صحیح ندیدم خودم را تحمیل کنم. مخصوصاً که زنی قاتل بودم.

سیر نگاهش کردم آنقدر که پرسید:

- چیه؟ سئوالی داری، مینا؟

- دیگه نه.

- نذار کسی به حقیقت ماجرا پی ببره. قسم بخور.

- دیگه همه باور کردن که تو قاتلی و من دارم زجر می کشم. هیچ کس حرف منو باور نمی کنه.

- من خودم این طور خواستم. می دونی که همیشه هم هر کاری کردم درست بوده.

- ازت ممنونم. ایشالله جبران کنم.

- من خواستم محبت تو رو جبران کنم. پس این به اون در.

- نه، قابل مقایسه نیست. دلم برات تنگ می شه. نمی دونم اجازه میدن مرتب بهت سر بزنی یا نه.

- گمون نکنم. اما اصراری هم نداشته باش. خواهش می کنم.

- آخه چرا؟

- دیگه دوست ندارم به من فکر کنی. به دیدنم نیا، مینا. بذار راحت باشم.

- یعنی دیدن من اونقدر تو رو آزار میده، عادل؟

- خودت می دونی که چقدر برام عزیزی. اما دوست دارم همدیگه رو فراموش کنیم. اگه کاری، سئوالی داشتی، به علی محمد بگو. منو در جریان میذاره.

- بذار پیام عادل. خواهش می کنم. من نمی تونم...

- نه، مینا. من برای تو و سپیده مُردم. به فکر زندگی خودت باش و به آینده بهتر فکر کن.

خلاصه به همین راحتی آب پاکی را روی دستم ریخت. کامل قطع امید کردم و با بغضی فراوان از او خداحافظی کردم. گفت:

- برو در پناه خدا. از دست من دلگیر نباش. این طوری بهتره.

- حق داری. من برات زن خوش قدمی نبودم. شاید ندیدن من برات اومد داشته باشه.

- به خدا این طور نیست. آدم گاهی نمی تونه چیزی رو که در دل داره به زبون بیاره.

- به هر حال آدم هر حسی رو با حس خودش مقایسه می کنه. عادل، من دوست داشتم تورو ببینم، اما تو...

- من نمی تونم تو رو ببینم. نه اینکه نخوام. مینا، درکم کن. اگه زنده موندم و آزاد شدم، یه روزی علتشو بهت می گم. تا پونزده سال دیگه نه تورو می خوام ببینم نه سپیده رو.

- گفتم بدبخت می کنم، باور نکردی.

- من این بدبختی رو دوست دارم. اینجا هم خیلی راحتم. برام دعا کن.

- اگه دعای آدم خائن قاتل به آسمون برسه! تو برای ما دعا کن.

- همیشه دعا می کنم. همیشه.

به اندازه پانزده سال نگاهش کردم. نمی توانستم از او دل بکنم. او هم از من چشم برنمی داشت. باز دستش را به نشانه خداحافظی بالا آورد و آهسته گفت:
- برو خونه من.

مسیر زندان تا منزل را یادم نماید بس که اشک ریختم. انگار چیزی به مغزم کوبیده شده بود. چطور می توانستم شعله عشق عادل را در دلم خاموش کنم؟ چرا نمی خواست مرا ببیند، جز اینکه به گفته خودش می خواست فراموشم کند؟



از آن به بعد افسردگیم بیشتر شد، تا حدی که در بیمارستان بستری شدم. از مصرف دارها صورتم ورم کرده و حرکاتم کند شده بود. بیشتر روزها را خواب بودم. به حالی افتاده بودم که مادر عادل دلش به حالم سوخت. بعد از اینکه از بیمارستان مرخص شدم، مرا به خانه اش برد و از من پذیرایی کرد. گاهی مهناز هم می ماند و کمکم می کرد، و از این جهت علی خشنود بود.

سه ماه بعد وسائلم را به خانه عادل بردم. نصرت خانم بیشتر پیش ما بود و مثل مادر از من و سپیده پذیرایی می کرد. نمی دانم من اگر جای آن زن بودم، با عروسی که مایه بدبختی و زندانی شدن پسر بود چطور رفتار می کردم. اما اون طوری رفتار می کرد که آدم شرمنده می شد. آخر یکبار به زبان آمدم و گفتم:

- من خجالت می کشم. پسر شما به خاطر من زندونه، اما شما به من محبت می کنید. نکنین تورو خدا.

- تو جون پسر منو نجات دادی. پسر زنده اسیر خیلی بهتر از پسر مرده است. من از تو ممنونم، عزیزم.

بعد از یک سال شفایم را از امام رضا گرفتم. نصرت خانم به خانه و زندگی

خودش برگشت و ما را در آن خانه تنها گذاشت. البته مرتب به ما سر می زد. من سرم را به عبادت و مطالعه و مسئولیتهای سپیده گرم کردم. او کم کم به مدرسه رفت و کمک حال من شد. خوب درس می خواند و بیست روی بیست می آورد. من تمام تلاشم را می کردم تا او را مثل پدرش زرنگ و درسخوان بار بیاورم و به موفقیتیم امید زیادی داشتم. اما امیدوار نبودم که خودم بتوانم ثمره زحماتم را ببینم، چون مشکل قلبی پیدا کرده بودم. قلبم از وقتی که اردشیر اولین انتقام را از من گرفت و بعد از جداییم از عادل زیر قول و قرارش زد و سپیده پایش سوخت، بیمار شده بود. با عذابها و دلهره هائی که در زندگی با اردشیر داشتم، بدتر و بدتر هم شد و در بیست و هشت سالگی با آن همه غصه و عذاب وجدان به اوج رسید.

وقتی سی و سه ساله شدم قلبم نیاز به باطری داشت، اما زیر بار نرفتم، چون می خواستم بالا سر سپیده باشم تا دست کم مادر داشته باشد. می ترسیدم زیر عمل بمیرم. پزشکا هشدار دادند که اگر عمل نکنم می میرم. چند بار هم رو به مرگ رفتم، اما هنوز شکر خدا زنده ام و بالای سر سپیده هستم. وقتی خبر قبولیش را در دانشگاه شنیدم، جان دوباره گرفتم. حس کردم زحماتم به ثمر نشست. حس کردم قلبم دیگر درد سابق را ندارد و آرامم. به ثمر نشستن سپیده شفای دلم بود، و خوشحالم سه ماه دیگر که عادل آزاد شود، در برابرش روسفید خواهم بود.



همان طور که روی کاناپه نشسته بودم، روی زمین رو به قبله قرار گرفتم و به درگاه خدا سجده کردم. های های گریه می کردم و خدا را شکر می کردم. مادرم کنارم نشست و گفت:

– حالا تو پدری داری که نمونه اس و می تونی بهش افتخار کنی. پدری که

حتی تو زندان هم به فکر ما و همه جوهر پشتیبانمان بوده. ما هر چی داریم از محبت اونه. این خونه ای که توشیم، همون خونه ایه که بعد از زندون رفتن عادل توش اومدم. همون خونه ای که آرزوشو داشتم. پونزده ساله توش زندگی می کنم و انتظار صاحب مهریون و با معرفتشو می کشم. اگه بدونی چند تا خواستگارو به عشق عادل جواب کردم، باور نمی کنی. حالا دیگه هیچ کس جز اون در نظرم نیاد و هیچ کس جز اونو نمی خوام. اما می دونم آرزو به دل می مونم، چون نه من عمر زیادی می کنم و نه عادل رو من حسابی باز کرده. همیشه اردشیری لعنت کردم که چطور با زندگی من و تو و عادل بازی کرد، اما ته دلم هنوز دوستش دارم. دلم براش می سوزه و هنوز از اینکه کشتمش عذاب می کشم، چون واقعاً عاشقم بود، اما عاشقی احمق. با کارهای احمقانه اش مثل بادی سهمگین به دشت سبز زندگیم که ملکه گلهاش تو بودی وزید و همه چیزو نابود کرد. شدم کویری تشنه و داغ. کویری که منتظر بارون رحمت الهیه. منتظر ورود کسی که از پنجره کوچیک قلبم دری ساخت و تمام محبتهای دنیا رو وارد قلبم کرد، طوری که دیگه محبت هیچ مردی راضییم نمی کنه. تشنه محبتشم. تشنه اینکه یه بار صدام بزنه مینا. تشنه نگاهش. تشنه نوازشش. تشنه اینکه یه بار بهم بگه چشم آهویی من. دلم می خواد یه روز به عمرم مونده، تو آغوشش فرو برم و بهش بگم که چقدر دوستش دارم و چقدر انتظار کشیدم و می خوام کنیزیشو بکنم. فقط اطاعتش می کنم. با خدای خودم عهد کردم که فقط اطاعتش کنم. ولی به دلم افتاده که اون روز رو به چشم نمی بینم. اما حالا می دونم که دست کم کسی هست صدای منو به گوش اون برسونه. و اون تویی، سپیده جون. اqlاً شاید روحم آرامش بگیره.

مادر را در آغوش کشیدم و گفتم:

- تورو خدا این طور حرف نزن، مامان. تو به آرزوت می رسی. سنی نداری. همش سی و نه سالته. قلبتو هم عمل می کنی. هیچ اتفاقی نمی افته. من تازه می

خوام کنار شما دوتا با افتخار زندگی کنم.

- ایشالله، عزیزم. ایشالله. فقط یه کار دیگه باهات دارم. اینکه اگه من عمرم به دنیا نبود، به افسانه حقیقتو بگی.

- بس کنین دیگه. عمرم به دنیا نبود چیه؟ خوشحالی منو با این حرفها خراب نکن. پدر بیاد یه جشن حسابی می گیریم. وای، اگه بدونی چه حالی دارم. الهی شکرت. سالهاست منتظرم بشنوم پدرم زنده س یا مرده. الهی شکر. خدا، قربونت برم.

- خوب دیگه، دختر گلم، نیمه شبه. بریم بخوابیم که حالماً خوب نیست. سبک شدم، اما سنگینی نگاه تو داره عذابم میده.

- من که چیزی نگفتم، مامان. اصلاً اعتراضی کردم؟

- همین منو بیشتر عذاب داد. شرمنده شدم. اما خواهش می کنم درکم کن.
- هزارها هزار چراغ امید تو دلم روشن کردی. درکت که می کنم هیچ، دعای هم می کنم. شب به خیر.

- شب به خیر عزیزم. خدا تو رو از من نگیره.

به اتاقم پناه بردم تا عقده های آن چند سال را بیرون بریزم. دلم برای خودم می سوخت. برای بیست سال پوچی و سردرگمی، بیست سال دروغ و بازی کردن با احساساتم. برای خود احمقم می گریستم که چطور مثل بچه ای کوچک دروغهای اطرافیان را باور کردم. چطور لذت نعمت پدر داشتن برایم به غم از دست رفتن شده بود. چه پدری داشتم و چقدر افسوس خوردم که چرا پدرم از بین رفته و آن همه لعنت بدرقه راه آخرتش است. بیچاره پدرم! آخر تا چه حد فداکاری؟ پانزده سال از بهترین روزهای زندگیش را پشت میله های زندان گذرانده بود، آن هم برای زنی که آنقدر آزارش داده بود. می توانست برای خودش زنی بگیرد و آسوده زندگی کند. واقعاً نمی فهمیدم او چطور عاشقی بوده. عمو علی راست می گفت، ارزشش را نداشت. شاید هم عاشق نبوده و فقط

انسانیت به خرج داده. درست است که مادرم از خودگذشتگی کرده و جان او را نجات داده بود، اما خودش را مسئول می دانسته. پدر که دینی به مادر نداشت، چطور دلش آمده بود پانزده سال از ما بگذرد؟

از عظمت کار پدر گیج شدم. سر در نمی آوردم. حالا که پاسخ همه سؤالاتم را گرفته بودم، سؤالات تازه ای در ذهنم پدید آمده بود، و مهمترین آنها اینکه آیا پدر دوباره از مادر خواستگاری می کرد؟

اعصابم خورد شد. به پهلوی خوابیدم. آرامش به ما نیامده بود. دلم برای خودم می سوخت. برای مغزم که همیشه باید فعالیت می کرد و کنجکاوی می کرد. حس می کردم مغزم متورم شده. سپیده زده بود و کم کم هوا روشن می شد، بنابراین بهتر دیدم تا انفجاری در مغزم رخ نداده، خواب را در آغوش بکشم و دل و دیده بر مشکلات ببندم. بالاخره فردا و فرداها هم می آمدند و می رفتند. چاره ای نبود باید انتظار می کشیدم و صبوری می کردم تا ببینم خدا چه می خواهد. همین که سایه پدر و مادرم را بالای سرم حس می کردم، مایه سرور و خوشحالی بود و شکری واجب داشت.

دو روز بعد به دیدن عمو علی رفتم. این بار عمو علی محمد هم بود. عمو علی گفت:

– بالاخره قبول شدی، سپیده جون؟

– با نمره عالی. مادر همه چیزو برام تعریف کرد.

عمو علی محمد با تعجب پرسید:

– همه چیز؟

– اگه بدونین که چقدر خوشحالم که پدرم زنده اس! نمی دونم باید این سه ماه چطور تحمل بکنم.

عمو علی گفت:

– می خوای به رئیس زندون بگم بکندش یه سال که سه ماه واست قابل

تحمل باشه، عمو؟

- اه، عمو!

عمو علی محمد گفت:

- جون عمو بگو مامانت نسبت به بابات چه احساسی داره. ما پونزده سال می
خوایم اینو بدونیم.

- عاشق و دلباخته بابامه، اما مأیوس و ناامید.

- واسه چی ناامید؟

- می گه با این قلبم عمر زیادی ندارم. پدرت هم منو نمی خواد. عمو علی
محمد، شما خبر ندارین چرا بابام نخواستسته مامانمو ببینه؟
- خوب حتماً طاقت نداره اونو از پشت شیشه ببینه.

- خوب بالاخره از قدیم گفتن کاچی بعض هیچی. آدم دلش تنگ می شه.
- نمی دونم باید از خودش پرسیم که چرا عقل از سرش پریده. اما اون تورو
هم نخواست ببینه، پس منظور نفرت نبوده.

عمو علی گفت:

- من می گم مینا خانم چماقو تو سر عادل هم زده، منتها نفهمیده.

همه خندیدیم. پرسیدم:

- مگه شما می دونین حقیقت چیه؟

- ما از همون اول می دونستیم. اما فقط ما، یعنی من و علی و مامان و
خونواده مادرت.

- عمو علی محمد، شما از دل بابام خبر ندارین؟

- یه کم شکم آورده بود، اما انگار با ورزش آتش کرده. هنوز همون طور خوش
هیكله. نگران نباش.

فریاد خنده ام بلند شد. گفتم:

- نه، عمو، منظورم اینه که بابا به مامان چه احساسی داره؟

حالا عمو علی و عمو علی محمد به خنده افتادند. عمو علی محمد گفت:

- من چه می دونم، بچه جون؟ چه سئوالها می کنی!
- خب بالاخره این همه به ملاقاتش میرین، یه چیزهایی فهمیدین دیگه.
- دختره ورپریده، ما پونزده ساله نفهمیدیم تو خیال بابات چی می گذره،
اون وقت تو می خوای یه روزه پونزده سالو از حلقوم ما بکشی بیرون؟ چه زمنه
ای شده؟

- آخه می خوام مطمئن شم که به مامانم انرژی مثبت بدم. خیلی ناامیده.
- این کارو نکن سپیده جون. هنوز از زندون آزاد نشده. بذار همه چیز روال
طبیعی خودشو طی کنه. این طور که من فهمیدم، عادل خیال ازدواج نداره.
- آخه چرا؟ بابام هنوز پنجاه سالش نشده. چهل و هشت نه سالشه، مگه نه؟
- خب حالا بیرون اومد، تو واسش زن بگیر.
- می خوام اولین قندساب عقدشون باشم. جالبه، نه؟ ببینم عمو، پدرم می
دونه من چه شکلی شدم؟

- سالی چند تا عکس میندازی؟

- خیلی.

- چند تاشو به من دادی؟

- بیشتر از خیلی.

- هیچ از خودت پرسیدی چرا اصرار دارم این همه عکس از تو داشته باشم؟

- خب از بس دوستم دارین دیگه. مگه غیر از اینه؟

- معلومه که غیر از اینه.

- یعنی زیاد دوستم ندارین؟

- زیاد دوستت ندارم. بی اندازه دوستت دارم، قربونت برم. واسه همین غیر از

اینه، خوشگل خانم.

- من هم شما رو خیلی دوست دارم. مامانم که دیگه هیچ. پس عکسها دست

بابامه. چه جالب!

- ببینم یعنی اول مامانتو دوست داری؟

- عمو، مثل اینکه شما امروز صبحونه نخوردین. هیچ حرفهای من واستون جا نمیفته.

- به جون خودت نخوردم. افسانه باهام قهر کرده، گرسنه موندم.

- واسه چی قهر کرده؟

- اول بگو کی رو بیشتر دوست داری.

- منظورم این بود که مامانم شما رو بی نهایت دوست داره. دیشب مرتب از خوبیها و پشتیبانیهای شما می گفت.

- علی این بچه حق داره. من خیلی گیج می زنم. اصلاً عوضی می فهمم.

- با افسانه چرا قهری؟

- من قهر نیستم. اون قهر کرده. می گه بریم مسافرت، خسته شدم. من هم گرفتارم. اما انگار باید ببرمش. اوضاع خیلی وخیمه. دیشب رؤیا هم باهام سرسنگین بود. مادر و دختر دست به یکی کردن.

- امروز بهش زنگ می زنم می گم همین طور ادامه بده. بابات داره شکست می خوره.

- تو این کارو بکن تا من هم بگم باباتو حالا حالاها آزاد نکنن.

- مگه دست شماس؟

- خب آره. من با کارکنان زندان خیلی دوستم. برای رئیس زندون دارم خونه می سازم. نمی دونی، بدون.

- پس تورو خدا بگین همین روزا بابامو آزاد کنن.

- اتفاقاً همه از پدرت خیلی راضین. شاید زودتر آزاد شد.

- خدا کنه. اگه به مامانم بگم، از خوشحالی سکنه می کنه.

عمو علی گفت:

- پس نگو، بچه. مگه آزار داری؟
عمو علی محمد خیلی جدی گفت:
- عادل بیاد، بلکه مینا خانمو راضی کنه بره عمل کنه. خیلی وضعیتش نگران کننده است.

- نمی شه یه جوری راضیش کنیم تا بابا نیومده عمل کنه؟
- اون تا تو رو تحویل پدرت نده، زیر بار عمل نمیره. اصرار ما بیفایده است.
حرف عمو تمام نشده بود که چند ضربه به در خورد. با تعارف عمو علی،
مردی جوان و خوشتیپ وارد شد. درحالیکه پرونده هایی در دستش بود، سلام
کرد. به احترامش برخاستم. عمو علی گفت:- مهندس سپهری، از همکاران ما
هستند سپیده جون. ایشان هم برادرزاده ما هستن.

- خوشبختم خانم.
- منم همین طور.
- بفرمایین، خواهش می کنم.
نشستم. مهندس سپهری پرونده ها را به عمو علی داد و گفت:
- بالاخره شهرداری موافقت کرد.
- به به، چه عالی! دستت درد نکنه آرش جون. کارو باید دست کاردان سپرد.
- کاری نکردم. فقط با مهندس برزگر هماهنگ کنین، بریم برای بازدید.
- همین فردا ترتیشو میدم. بشین بگم برات قهوه بیارن.
- نه ممنونم. مزاحم نمی شم.
- بگیر بشین. مزاحمتی واسه ما نداری.
به اصرار نشست و کمی صحبت کردیم. چند دقیقه بعد من برخاستم و گفتم:
- با اجازتون من میرم.
- بشین، سپیده جون. ماشین که آوردی؟
- نه تصادف کوچولویی کردم، گذاشتمش آقای یوسفی درستش کنه.

- خب من می برمت.
- نه، عموجون. ممنونم. کلاس دارم. مسیر سراسته. با یه تاکسی میرم.
- خب من می رسونمت، قربونت برم.
- تعارف ندارم. شما به کارتون برسین.
- مهندس سپهری گفت:
- من دارم میرم سر ساختمون. می تونم تا جایی شما رو برسونم.
- ممنونم نیازی نیست.
- عمو علی محمد گفت:
- خب با ایشون برو، عموجون. غریبه نیستن. مسیرت کجاس آرش جون؟
- مسیرم اول مسیر سپیده خانمه.
- با تشکر از آرش، از اموها خداحافظی کردم و دنبال آرش راهی شدم. در ماشین شیکش را باز کرد و گفت:
- بفرمایین، خانم رادش.
- نشستم. او هم رفت پشت فرمان نشست. گفتم:
- مزاحمتون شدم.
- باعث افتخارم بود که امروز با شما آشنا شدم. شما باید دختر مهندس عادل باشین.
- همین طوره. شما ایشونو می شناسین؟
- پدرم با ایشون آشنا بودن. من خودم ندیدمشون. اما به اجازه ایشون مشغول کار در شرکتشون شدم. حالشون خوبه؟
- الحمدلله.
- خب، شما کجا تشریف می برین؟
- دوتا خیابون پایینتر.
- بسیار خب. رشته تحصیلیتون چیه؟

- ادبیات فارسی.

- خیلی عالی. چرا این رشته رو انتخاب کردین؟

- خب برای اینکه مورد علاقه ام بوده.

- خیلی خوبه. به خاطر این سؤال کردم چون خودم از رشته ام خوشم نیامد

و به اصرار پدرم تو این کار وارد شدم. آخه من عاشق پزشکی بودم.

- حالا خیلی عذاب می کشین؟

- نه، الان کارمو دوست دارم. خیلی هم توش موفق هستم. اما تصور کنین

اگه پزشک می شدم، چی می شدم!

هر دو خندیدیم.

- از وقتی با آقای رادش همکاری می کنم، به کارم خیلی علاقه مند شدم.

شاید قسمت این بوده که با شما آشنا بشم.

و نگاهی عجیب به من کرد.

- خب شاید پزشک هم می شدین من یه روز به عنوان بیمار بهتون مراجعه

می کردم.

- خدا نکنه. آخه من عاشق رشته مغز و اعصاب بودم. شاید هم روان پزشک

می شدم.

این بار هر دو بلندتر خندیدیم. خلاصه تا مقصد از هر دری گفتیم.

مقابل دانشگاه پیاده شدم و از او خداحافظی کردم.



دوماه گذشت و عمو علی محمد ناگهانی خبر داد که دو سه روز دیگه پدرم

آزاد می شود. آن شب من و مادرا از خوشحالی باران اشک می ریختیم. یک ماه

زودتر از آنچه تصور می کردیم، برایمان حکم یک سال را داشت.

فردای آن روز وقتی دیدم مادر وسایلش را جمع می کند و چیزهایی را در

چمدان می گذارد، پرسیدم:

- مگه مسافرت در پیش داریم؟

- نه تازه پدرت داره میاد. چی بهتر از این می تونه روحیه آدمو عوض کنه؟

چه وقت مسافرته؟

- پس چرا وسایلتو جمع می کنی؟

- خب من دیگه باید برم خونه خودم، عزیز دلم.

- پدرم ازت خواسته اینجا زندگی کنی تا برگرده. مگه نه؟

- خب داره برمی گرده دیگه. ما که به هم محرم نیستیم. از این گذشته،

دوست ندارم خودمو بهش تحمیل کنم. اینجا باشم که روش نمی شه زن بگیره.

- آخه مگه من میذارم زنی پاشو اینجا بذاره؟ حرفها می زنی! آدم شاخ در

میاره.

- سپیده جون، بذار پدرت هرطور دوست داره زندگی کنه. بیست سال به

خاطر ما زندگی کرد، بذار دیگه آزاد باشه. اگه بهش اصرار کنی که با من ازدواج

کنه یا چون این همه سال منتظرش بودم جلو بیاد، ازت راضی نیستم. کلمه ای از

حرفهای من، از عشق من، از علاقه منو بهش نمی گی. می فهمی؟ مگه مُرده

باشم. اون موقع قلبمو براش بشکاف. اشکالی نداره. اما الان نه.

- اما اون باید بدونه چقدر دوستش داری. باید بدونه چه فرصتهایی رو به

خاطرش از دست دادی.

- اون عاقله. می دونه. خیلی تیز و باهوشه. لازم نیست بهش گوشزد کنی،

قربونت برم.

- اما پدر ناراحت می شه تو رو اینجا نبینه. من هم طاقت دوریتو ندارم. آخه

این چه کاریه؟ من تازه داشتم خوشحالی می کردم.

- سپیده، تو که دوست نداری من خرد و ذلیل بشم. دوست داری؟

- هرگز.

- بذار ته مونده غرورم جلوی پدرت حفظ بشه. بذار خودش قدم برداره. اون اگه از ندیدن من ناراحت می شد، پونزده سال منو محروم نمی کرد. من در خیال پدرت مُردم. اینو باور کن، سپیده. خیلی به خاطر من اذیت شده. خیلی. چطور می تونه فراموش کنه؟ تو هم هر روز بیا بهم سر بزن. ماشالله واسه خودت خانمی شدی.

- پس چرا بابا منو نخواست ببینه؟ لابد من هم در خیالش مُردم.
- نمی خواست تو اونو تو زندون ببینی. می خواست فکر کنی مُرده. چون خبر نداشت پونزده سال زنده می مونه یا نه. اما منو که می تونست ببینه. حتی اون موقع که ضعف اعصاب گرفتم و مثل دیوونه ها حرف می زدم و مات بودم و مدام راه می رفتم هم اجازه نداد به دیدنش برم، با اینکه پزشکها معتقد بودن دیدن پدرت می تونه اثر مثبت داشته باشه. اونوقت چطور الان دوست داره منو ببینه؟ غیر ممکنه.

نشستم اشک ریختم. طاقت جدایی مادرم را نداشتم. کنارم نشست. نوازشم کرد و گفت:

- من به پدرت سر می زنم. وظیفه دارم بهش خوشامد بگم. فکر نکن اصلاً همدیگه رو نمی بینیم. می خوام بشم مینا زرباف، ببینم باز هم میاد سراغم یا نه. می خوام ببینم باز هم میاد مثل زن ندیده ها بشینه پای در خونمون یا نه.
- اون تصور کنه دوستش نداری، هرگز پا پیش نمی گذاره. من هم که نباید حرف بزنم.

- عادل مرد باهوشیه. تو هم با جمله های درست می تونی بدون اینکه غرور منو خرد کنی، به پدرت حالی کنی که منتظرش بودم، اما ازش گله مندم. این کارو برام می کنی؟

- کی می خوای بری؟

- عموت می گفت به احتمال زیاد پدرت سه شنبه ظهر خونه اس. من

صبحش رفع زحمت می کنم. از پدرت خوب پذیرایی کنی ها. می خوام نشون
بعدی که چه دسته گلی تحویل اجتماع دادم. آبرومو نباری.
- نرو، مامان. التماس می کنم. اقلأً یکی دوروز اولو باش.
- روی دیدنشو ندارم.

- بابا الان دلش واسه دیدن تو پر می کشه.
- شاید. اما اگه این طور نباشه و من اینجا بمونم و هرگز ازم درخواست
ازدواج نکنه و تازه بخواد زن هم بگیره، اونوقت چی کار می کنی سپیده؟ من که
دیگه زنده نمی مونم. تو هم یه عمر خودتو سرزنش می کنی. پس بذار برم. هر
چی خدا بخواد، همون می شه. بذار اصلاً بابات بیاد، شاید زشت و بدترکیب شده
باشه، من نخوامش.

به مادر لبخند زدم. لپم را گرفت و گفت:
- بابات داره میاد خوشگلم. بخند.
شب آخر مامان نصرت و عمو علی شام منزل ما بودند. مامان نصرت وقتی
فهمید مادرم دارد آنجا را ترک می کند، با ناراحتی وصف ناپذیری گفت:
- عادل داره به امید تو میاد خونه، این کارها چیه؟
- من روی دیدنشو ندارم. تشکری بهش بدهکارم که در فرصتی مناسب می
بینمش.

- اگه بری، دیگه نه من نه تو.
- عادل اگه می خواست منو ببینه، پونزده سال آزارم نمی داد، مادر جون.
- حتماً برای این کارش دلیلی داشته. تا اونجا که ما می دونیم، دلش برای هر
دوتون پر می کشه.
عمو علی گفت:

- مینا خانم، عادل خیلی ناراحت می شه شما رو اینجا نبینه. اونوقت فکر می
کنه ما دستورهایشو انجام ندادیم.

- اون می دونه که شما چه پشتیبانهای خوبی برای ما بودین. از همه تون ممنونم. اجازه بدین راحت باشم.

- آخه نمی شه که تو جشن ما شما نباشین. خانواده خودتون هم میان.

- پدرم بیست سال نیومد دیدن من. چطور ممکنه بیاد؟

- پدرتون شاید نیان، اما مادرتون و مهناز خانم حتماً میان.

- ایشالله بهتون خوش بگذره. من غذاهارو آماده می کنم، پذیراییش با سپیده.

- ما وجود خودتون برامون مهمه.

- ممنونم. نه قلب یکباره دیدن عادلو دارم، نه روشو. می ترسم پس بیفتم، جشنتونو هم خراب کنم.

آن شب من و مادر تا صبح نخوابیدیم. کلی با هم حرف زدیم. غذاها را آماده کردیم و خانه را مرتب کردیم. بعد هم که اصلاً خوابمان نبرد. روز بعد مادر از صبح دنبال خرید و آماده کردن میوه و شیرینی بود. آخر سر هم با سبد گل بزرگی به خانه آمد. آن گوشه سالن جلوی چشم گذاشت و شروع کرد به نوشتن نامه‌های و آن را روی گلها زد. جلو رفتم. نوشته بود:

«جناب مهندس رادش، سلام»

به خانه خودت خوش آمدی. از اینکه برای استقبالت نماندم، معذرت می خوام. اما این طوری هر دو راحت تریم. سپیده را صحیح و سالم و یک دسته گل تحویلت میدم. دو ماه است همه چیز را می داند و به وجودت افتخار می کند. لحظات این پانزده سال را به امید دیدن چنین روزی سپری کردم، اما امروز که آن لحظه زیبا فرا می رسد، تاب ماندن ندارم. شرمنده و خجالتزده تو، - مینا. »

مادر وقتی دید اشکهای من درآمده، گفت:

- پس بذار جعبه دستمال کاغذی رو هم بذارم بغلش که پذیرایی کامل باشه.

بچه. چرا گریه می کنی؟

خنده ام گرفت. ادامه داد:

- فیلمبرداری یادت نره ها. می خوام ببینم دیگه کی با خوندن نامه من گریه می کنه. از همه چیز فیلم بگیر.

- پس کی پذیرایی کنه؟ کی به بابام برسه؟

- بده رؤیا فیلمبرداری کنه. مهناز هم کمکت می کنه.

- بدبخت دایی مرده امروز کارش دراومد. نمی دانم چرا قلبم اونقدر تند تند می زنه، مامان.

- ذوق زده ای. من هم همین طورم. دیگه سفارش نمی کنم. میزو کامل چیدم. فقط غذاها رو خوشگل تزیین کن.

- چشم. چشم.

- من رفتم. الان میان، اونوقت نمیدارن برم.

- جات خیلی خالیه. نمی شه نری؟

- نه عزیزم. بهت زنگ می زنم. خداحافظ.

مادر سوار ماشینش شد و به خانه خودش رفت. ده دقیقه ای حوصله هیچ کاری را نداشت، تا اینکه با صدای زنگ از جا پریدم. خاله مهناز و مادر بزرگ بودند. اما پدر بزرگ نیامده بود. حرصم گرفت، گفتم:

- آخه آدم اینقدر یه دنده.

خاله مهناز گفت:

- به بابا گفتیم مینا نمی مونه، گفت شما برین، اگه رفته بود زنگ بزنین میام.

گفت:

- استقبال از عادل وظیفه منه. حالا مینا هست یا رفت؟

- رفت.

- پس به بابا زنگ بزنیم بگم بیاد.

مادر بزرگ روی مبل نشست و گفت:

- دختره خجالت نمی کشه. پونزده سال واست حبس کشید، دیگه غرورت چیه؟ یه امروزو می موندی ازش پذیرایی می کردی، بی چشم و رو.
- حالش خوب نبود. رنگ و روش غیر طبیعی بود. من هم اصرار نکردم. ترسیدام تاب دیدن بابا رو نداشته باشه. شاید بابا خیلی پیر شده باشه.

خاله مهناز گفت:

- باید بهش حق بدیم. عادل نباید پونزده سال محرومش می کرد. آخه این چه تنبیهی بود؟
- خاله راست می گین ها. شاید هم خواسته مامانو تنبیه کنه. چطور به فکرم نرسیده بود؟

یکمرتبه مادر بزرگ گفت:

- عادل دلش نمیداد شلوارشو بالا بکشه، مبادا شلواره دردش بیاد. اونوقت بیاد مینا رو تنبیه کنه؟

من و خاله مهناز از خنده غش کردیم. خاله مهناز پرسید:

- عمو علیت چرا نیومده؟ چه بی خیالان اینها.
- عمو علی رفته که با گوسفند بیاد. نذر کرده امروز شما بله رو بگین، گوسفند بکشه.

- این مامانت نه خودش نشست با عادل زندگی کنه، نه گذاشت ما فیضی ببریم.

- به خدا عموم گناه داره. کلی هم خاطر خواه داره. منتهی هوای شما رو داره. گناه داره، خاله.

- بابا نمیداره. می گه با اتفاقهایی که پیش اومده، زبونمون کوتاهه. هی حرف پیش میاد. تا دعواتون بشه، اون می گه خواهرت داداشمو بدبخت کرده. تو می گی از کجا معلوم داداشت قاتل نباشه. می گه به صلاح نیست. یه بچه شون

بدبخت شد بسه.

- تا ساعت دوازده ظهر همه مهمانها آمدند به جز زن عمو افسانه. خوب حق هم داشت. چطور به استقبال قاتل برادرش می آمد؟ اما رؤیا و روهام از مدرسه به منزل ما آمدند. ساعت یک و پانزده دقیقه بود و از پدر خبری نبود. ثانیه به ثانیه لحظه شماری می کردم. قلبم برایش می تپید. عمو علی محمد داشت می گفت: من گفتم میام دنبالت، گفت: می خوام خودم بیام. می ترسین خونمو بلد نباشم؟ که زنگ به صدا در آمد. همه سه متر پریدیم. رکورد پرش را مامان نصرت شکاند. گوشی اف اف را برداشت و گفت:

- بله؟ سلام. بفرمایین حسین آقا.

باد همه خوابید. تا حالا ندیده بودم کسی از آمدن پدر بزرگم ناامید شود، اما آن روز به چشم دیدم که همه وا رفتند. حتی مامان اعظم. خاله مهناز نه گذاشت نه برداشت گفت:

- بعد از این همه سال بنده خدا گذاشت چه موقعی اومد.

فریاد خنده بلند شد. مامان اعظم گفت:

- تا حالا اینقدر از اومدنش ناامید نشده بودم به خدا.

باز فریاد خنده بلند شد. به استقبال پدر بزرگ رفتیم. اولین بار بود که به خانه ما می آمد. آن هم چون مادر حضور نداشت، این سعادت به ما رو کرده بود. سبد گل بزرگی در دست داشت و خیلی سر حال بود. در آغوشش پریدم. به قول خودش چند تا ماچ آبدار ازم کرد و قربان صدقه ام رفت. البته من خودم گاهی به منزل آنها می رفتم و به آنها سر می زدم. پدر بزرگ با من مشکلی نداشت. خیلی هم جانش برایم درمی رفت. به هر حال استقبال گرمی از پدر بزرگ به عمل آوردیم.

هنوز همه کامل سر جایشان ننشسته بودند که صدای زنگ یکبار دیگر بلند شد. بی اختیار به سمت حیاط دویدم تا او را که همه آرامش و راحتیم را مدیونش

بودم ببینم. هنوز به وسط حیاط نرسیده بودم که از اف اف در را باز کردند. سر جایم ایستادم. پاهایم دیگر توان رفتن نداشت. تازه آن لحظه خدا را شکر کردم که مادرم با آن قالب ضعیفش نماند.

پدرم پا به داخل منزل گذاشت. لبخندی به لب داشت. خیلی جوانتر از آن چیزی بود که تصور می کردم. فقط موهایش کمی با رنگ سفید تزیین شده بود، که همان جذاب ترس کرده بود. قد بلند و هیكلی موزون داشت و معلوم بود اهل ورزش است. کاپشن سورمه ای و شلوار لی به تن داشت. او هم به من خیره شده بود و سر تا پای مرا برانداز می کرد. هر لحظه لبخندش عمیقتر می شد. انگار عکسهای من هم با سیمای واقعی همآهنگی نداشت. تا پدر صدایم زد، به سمتش دویدم و در آغوشش غرق شدم. مرا محکم به خودش فشرد و به سر و صورتم بوسه زد. با بغض گفت:

– الهی قربونت بشم. خیلی خوشگلتر از عکسهاتی. به عشق تو زنده موندم، بابا. ماشالله.

باز گونه پدر را بوسیدم و گفتم:

– شما هم خیلی جوانتر و بهتر از چیزی که فکر می کردم هستین. قربونتون برم، بابا. دلم برای دیدنتون پر می کشید. به خونه خوش اومدین.

صدای خاله نهضت آمد که گفت:

– بابا، ما هم آدمیم.

پدر مرا رها کرد و دست دور شانه ام انداخت. ساکش را از دستش گرفتم. اشکهایش را پاک کرد و گفت:

– سلام به همه.

و تک تک با همه سلام و احوالپرسی کرد. برای مادرش چه اشکی ریخت.

وقتی روبوسیها تمام شد، و تعارفات رد و بدل شد، از پدر پرسیدم:

– بابا تو این ساک سوغاتیه دیگه؟

- آگه سوغاتی زندونو یه دنیا انتظار و یه دفتر خاطره بدونی، بله.
 - همون یه دنیا میارزه.
 - بابا اونقدر بی فکر نیست که دست خالی بیاد خونه. یه چیز ناقابل برات خریدم، عزیزم.
 - ممنونم.
 پدر به اطراف نظری انداخت. انگار دنبال کسی می گشت. یکمرتبه عمو علی گفت:
 - داداش، گوسفنده اون وره. دنبال اون می گردین؟
 پدر خندید و گفت:
 - توهم مارو گرفتی ها، علی جون. دنبال یه گل می کردم، نه گوسفند.
 همه خندیدیم. عمو علی لبخند زد و گفت:
 - بیچاره گله.
 پدر خیلی جدی پرسید:
 - پس مینا کجاس؟
 خنده به لبها خشک شد. هر کس به طرفی رفت و سرش را به چیزی مشغول کرد. رنگ از رخسار پدر پرید. با ناراحتی گفت:
 - پرسیدم مینا کجاس؟
 مامان اعظم گفت:
 - حالا بریم تو پسر.
 - اتفاقی براش افتاده؟
 مامان نصرت گفت:
 - نه، عزیز دلم. مینا حالش خوبه. فقط هر کاریش کردیم، نمودند. گفت از قولش بهت خوشامد بگیریم و معذرت خواهی کنیم. حالا تو برات نوشته گذاشته.
 - آخه چطور رفت؟ من فکر می کردم مینا اولین کسیه که درو روم باز می کنه.

مامان اعظم گفت:

- روی دیدن تورو نداره. جدا از اینکه هیجان براش خوب نیست، پسر.

پدر خیلی درهم رفت. عمو علی محمد گفت:

- عادل، صبر کن تا گوسفند و سر ببریم.

پدر ایستاد و بعضیها که دوست نداشتند شاهد یک قتل دیگر باشند تو رفتند. مرد قصاب گوسفند را جلوی پای پدرم قربانی کرد. من تو رفتم تا ناهار را آماده کنم. پدر و بقیه وارد منزل شدند. پدر روی مبل نشست و مامان نصرت گفت:

- پسر، اون سبد گلو مینا جون برات گرفته. اون کاغذ روش هم مال توئه. اما همه قبل از تو اونو خونديم.

همه خندیدیم. پدر گفت:

- پس دیگه لازم نیست من بخونم.

دلم از پدر گرفت. حق با مادر بود. چه ساده از مسئله گذشت. اصلاً بلند نشد نامه را بخواند. فقط گفت:

- دستش درد نکنه. وجودش بیشتر خوشحالم می کرد.

بعد رو به من گفت:

- سپیده جون، بیا بشین پیش بابا. چقدر شبیه مادرت شدی.

وقتی کنارش نشستم، همه شروع به تعریف و ستایش من کردند که دختری چنین است و چنان است. پدر گفت:

- پس باز هم از مینا خانم متشکریم.

پس از مدتی همه را برای صرف غذا به سمت میز دعوت کردیم. پدر برای شستن سر و صورتش به دستشویی رفت. وقت بازگشت، راهش را به سمت سبد گل کج کرد. خوشحال شدم، فکر کردم می خواهد نامه را بخواند. اما فقط نگاهی به سبد گل انداخت و دستمال کاغذی ای برداشت و درحالیکه دستش را خشک

می کرد، به سمت میز غذاخوری آمد و گفت:
- به به، بوی غذای خونه چیز دیگه است. الهی شکر که باز همه دور هم هستیم.

مامان نصرت گفت:

- جای مینا و افسانه هم خالی.

همه مشغول صرف غذا شدیم. پدر گفت:

- این غذاها دست پخت مینا خانمه، مگه نه؟

پدر بزرگ گفت:

- عادل جون، نکنه زیر دندونت سنگ رفته که یاد اون کردی؟

پدر گفت:

- به یاد ندارم تو غذاهاش سنگ پیدا کرده باشم. اون خیلی دقیق و تمیز بود. همیشه هم دستمالهای سفره رو همین طوری به شکل پاپیون تزئین می کرد. به هر حال دستش درد نکنه. خیلی تو زحمت افتاده. باز مارو خجالت داد. خلاصه غروب همه مهمانها خداحافظی کردند و رفتند. حتی مامان نصرت. هر چه کردیم، نماند. گفت:

- صبح باید برم آزمایشگاه. شما پدر و دختر هم حرف واسه گفتم زیاد دارین، من تنها می مونم.

بالاخره به سمت سبد گل رفت. نامه را برداشت و خواند و تا کرد و در جیبش گذاشت. بعد هوس کرد از طبقه بالا دیدن کند. همراهیش کردم. اول به اتاق من آمد و گفت:

- خیلی با سلیقه اطاقتو چیدی.

- ممنونم. نصفش سلیقه مامانه.

پدر جلو رفت، عکس من و مادر را از روی میز برداشت و گفت:

- بی معرفت! تو مثل این نشی ها.

- مامان برای این کارش دلایلی آورد که منطقی بود، بابا. از دستش دلخور نشین.

- چه دلیلی جز غرور؟

چقدر باهوش بود. گفتم:

- اینطور نیست. زود قضاوت نکنین.

- مثلاً تو یکیشو بگو که از همه منطقی تره.

- اینکه هیجان براش سمه.

- و دوّمیش؟

- نمی شه دیگه، همه رو می فهمین.

- جون بابا. دوّمیش؟

- اینکه از دست شما ناراحته.

- من اصلاً کجا بودم که ناراحتش کرده باشم؟

- از آخرین دیدار خاطره خوشی نداره.

- من هم برای اون کار دلیلی داشتم.

- چه دلیلی؟ شما خواستین اونو تنبیه کنین.

- که جون منو نجات داده؟ یا قراره سرپرستی بچه منو به تنهایی پونزده سال به عهده بگیره؟

- من نمی دونم. فقط می دونم خیلی دلش واسه شما تنگ شده بود و منتظر تون بود.

- معنی دلتنگی و انتظار رو هم فهمیدیم. خوبه. انگار تو این پونزده سال خیلی چیزها عوض شده.

- بابا!

- اصلاً منم که ازش گله دارم. بهش گفته بودم که تورو تحویل خودم بده. این

چه وضع امانتداریه؟

- گله های غیر منطقی نکنین دیگه. مامان یکی رو می خواد از خودش نگهداری کنه. شما فکر کردین مامان مینای پونزده سال پیشه؟

- عکسش که این طور می گه، ماشالله.

- این طور نیست. قلب مادر درست پمپاژ نمی کنه. چند ساله باید شارژر قلب بذاره، اما واسه خاطر اینکه من تو این دنیا بی پناه نمونم و منو به شما تحویل بده، زیر بار عمل نمیره. مامان هر لحظه در خطر مرگ، بابا.

پدر نگاه وحشتناکی به من کرد. آب دهانش را به سختی فرو داد و آهسته روی تخت نشست. به قدری متأثر شده بود که از حرفم پشیمان شدم. پرسیدم:

- مگه شما خبر نداشتین، بابا؟

- نه علی و علی محمد چیزی به من نگفته بودن. فکر کردم هیجان برای اعصابش بده.

- من نمی دونستم، وگرنه سریع شما رو در جریان نمی داشتم. متأسفم.

- عملش خطرناکه؟

- نه مامان بزرگش کرده. دلش می خواست یه بار دیگه شما رو ببینه. احتمال داره دیگه به عمل رضایت بده.

- الان حالش خوبه؟

- راستش نه. چند روز پیش که عمو علی محمد یهو خبر داد که شما یه ماه زودتر آزاد می شین، حالش به هم خورد. از اون روز یه جوریه.

- یعنی ناراحت شد؟

- نه از خوشحالی هیجانزده شد. از اون روز خیلی خوشحال بود. اما انگار مضطرب هم بود که مدام قرص اضافه می کرد. حتی امروز صبح دیدم با اینکه پی خرید و کاره، دوباره تو آشپزخونه قرص مصرف می کنه. رنگ و روش هم سر جا نبود. من هم ترجیح دادم بره. گفتم شما رو ببینه، دیگه راهی بیمارستان می شه، خدایی ناکرده.

- آخه این علی محمد چرا به من نگفت؟

- نخواستہ نگران باشین.

- خوب می شد همون چند سال پیش ازش بخوام بیاد ملاقاتم، باهاش صحبت می کردم. راضیش می کردم تا به این وضع نمی افتاد. اینها به من بد کردن که نگفتن.

- پس چرا وقتی ناراحتی اعصاب داشت نخواستین به ملاقاتتون بیاد؟ اون موقع پزشکها دیدن شما رو براش اثربخش می دونستن. مادر خیلی غصه خورد و خیلی گله منده. اتفاقاً پریشب در جواب سؤال من اینو ازم پرسید.

- مینا کی ناراحتی اعصاب داشت؟ تو چی می گی، دختر؟

- اینو هم به شما نگفتن؟

- نه به جون خودت. نه به جون مینا. من خبر نداشتم. بهم می گفتن افسرده و بی حوصله است.

- همون یه سال اول زندونتون. آخر امام رضا شفاش داد. کم مونده بود راهی تیمارستان بشه. پس فکر کردین قلبشو واسه چی از دست داده؟ اگه شما تو زندون سختی کشیدین، اون هم اینجا مریضی تنهایی و عذاب وجدان کشیده. تازه باید از من هم مراقبت می کرده که جلوی شما روسفید باشه. پدر دوباره به عکس مادر خیره شد. نگاه نگران و شرمنده اش دلم را سوزاند. گفت:

- من آدمی نیستم که بفهمم کسی بهم احتیاج داره و نخوام ببینمش. اون هم مینا! اینها با ملاحظه شون منو یه عمر شرمنده مینا کردن. درسته که دوست نداشتم منو تو زندون ببینه، اما برای سلامتیش قبول می کردم. دست کم یه بار می آوردنش.

- چی کار می کنین؟

- می خوام به علی محمد زنگ بزنم، حقشو کف دستش بذارم.

- بابا زشته. فکر می کنن من شکایت کردم. حالا وقتش نیست. به اعصابتون مسلط باشین.

- آخه من اینو چطور از ذهن مینا پاک کنم، سپیده؟ اون حتماً از من متنفر شده که نمونده.

- به خدا این طور نیست، بابا. مامان شما رو خیلی دوست داره. متنفر چی چیه؟

اولین جرقه عشق را از اضطراب و نگرانی پدر تشخیص دادم. توجه و رضایت مادر هنوز برایش خیلی ارزش داشت، و این می توانست شروع خوبی باشد. پرسید:

- پس چرا یه زنگ نزده؟

- تازه ساعت هشت شبه، وقت هست.

- تو یه زنگ بزنی ببین حالش چطوره. نکنه...

- حالا می زنم. شما الان خیلی خسته این. پاشین برین هر اتاقی که دوست دارین، یه استراحت کوچولو کوچولو بکنین تا شامو آماده کنم.

پدر برخاست، سرم را نوازش کرد و گفت:

- آخه کارها هم مثل میناس.

پدر رفت. در اتاق مادر باز و بسته شد. پدر برای استراحت آنجا را انتخاب کرده بود؟ کنجکاویم برانگیخته شد. در ایوان اتاقم را باز کردم و خودم را به پنجره اتاق مادر رساندم و توری که پدر متوجه نشود، شاهد رفتارش شدم. چراغ را روشن کرده بود و به سمت میز آرایش مادر می رفت. قلمدان سورمه ای را که در ماه عسل از مشهد برای او خریده بود برداشت. نگاهی به آن انداخت. انگار خاطره ای برایش زنده شد که لبخند زد و سر تکان داد. آن را سر جایش گذاشت و شیشه عطر را برداشت. بویید و لذت برد. با کمال تعجب دیدم که کمی از آن را به لبه آستینش زد. اگه به عشق او شک نداشتیم، مطمئن می شدم که می خواهد

عطر تن مادر را با خودش داشته باشد. افسوس که هنوز نمی دانستم در قلب و مغز پدر چه می گذرد. یکی دوتا از کشوها را بیرون کشید و بست، اما کشوی سوم توجهش را جلب کرد. قاب عکس خودش را بیرون آورد. انگار دیگر نمی توانست بایستد. روی صندلی آرایش نشست و به عکس خودش زل زد. نمی دانم از اینکه مادر قابش را در کشو گذاشته بود ناراحت بود یا چون مادر عکس او را در اتاق داشت. جمله ای با خودش گفت که خیلی دلم سوخت که نشنیدم. اما وقتی دیدم قاب را روی میز توالت گذاشت، فهمیدم دوست داشته آنجا می بوده. خنده ام گرفت. پدر در کشو را بست و نگاهی به اطراف کرد. برخاست و کتابهای کتابخانه مادر را براندازی کرد. یکی از آنها را برداشت و به سمت تخت آورد و روی آن نشست. اما بعد پشیمان شد. همان طور کتاب به دست روی تخت مادر دراز کشید. نمی دانم چرا توی دلم لرزید. کتاب را باز کرد و کمی خواند، اما یک دقیقه طول نکشید که کتاب را بست و کنار گذاشت. به پهلوی خوابید. کمی فکر کرد، بعد بلند شد روتختی را کنار زد و دوباره دراز کشید. انگار با خودش درگیری داشت. همان طور که به پهلوی خوابیده بود، گوشه بالش مادر را به بینیش نزدیک کرد و بوید و بعد هم بوسید. یکباره قلبم ضعف رفت. اشک در چشمهایم حلقه زد. چقدر دلش مادر را می خواست. از دست مادر حرصم گرفت که با این همه نتوانسته بود عشق پدر را درک کند. پدر یک تار موی مادر را پیدا کرد و آن را از دو طرف کشید و بر آن هم بوسه زد. در دل گفتم: «مامان، کجایی ببینی چطور درد فراق تاب و توانشو بریده؟ آخه بیرحم، یه تلفن بزنی اقلًا.» انگار تارهای قلب پدر با آن تار مو آرام گرفت.

وقتی دیدم روتختی را رویش کشید، فهمیدم می خواهد با مینایش خلوت کند، یا دست کم او را در خواب ببیند. راه آشپزخانه را در پیش گرفتم و قابلمه غذا را روی گاز گذاشتم. میز شام را آماده کردم و به طبقه بالا رفتم. دوباره از پنجره ایوان به پدر نگاه کردم. اما سر جایش نبود. بر خودم لعنت فرستادم که

چه زود گول خوردم و چه فیلمی را کنار گذاشتم و رفتم سراغ آشپزی. در کمد لباس مادر را که بست، تازه پیدایش شد. با خود گفتم عجب فضول درجه یکی هم شده. کنار تخت نشست و چمدان کوچکی را از زیر تخت بیرون کشید و زیپ آن را باز کرد. در آن چمدان مدارک تحصیلی و قبضه‌های آب و برق و برگه‌های مهم قانونی و از این‌طور چیزها بود. پدر یکی یکی آنها را بازرسی کرد. از این کارش زیاد خوشم نیامد، اما او نسبت به مادر و افکارش کنجکاو بود. نوبت به در چمدان رسید. زیپ درون آن را باز کرد و پاکت بزرگی بیرون کشید و محتویات آن را بیرون ریخت. مقداری عکس و یک پاکت کوچکتر روی زمین ریخت. دانه دانه عکسها را از نظر گذراند. دلم می‌خواست آنجا بوم و از عکسها سر در می‌آوردم. تا حالا آن پاکت را ندیده بودم. نوبت به پاکت نامه رسید. چسب آن را باز کرد و کاغذی بیرون کشید و مشغول خواندن شد. اشکی می‌ریخت که دل آدم ریش می‌شد. آخر هم نامه را روی پیشانی‌اش گذاشت و درست و حسابی اشک ریخت. بعد از مدتی نامه را سر جایش گذاشت و چمدان را جمع کرد و زیر تخت گذاشت. روی تخت نشست. دستی به تشک کشید. اعصابش به هم ریخته بود. کلافه بود. نمی‌دانم در آن پاکت چه بود که او را این‌چنین دگرگون کرده بود. یک لحظه با خودم فکر کردم شاید مردی به مادر نامه نوشته و عکسهای آنها را با هم دیده که این‌طور آشفته شده. دلم برایش سوخت. روی تخت طاقباز دراز کشید.

پنج دقیقه‌ای تحمل کردم. اما دوست نداشتم او را آن‌طور گرفته ببینم. بنابراین چند ضربه به در اتاقش زدم و وارد شدم. بابا بیدارین؟ اشکهایش را پاک کرد. برخاست نشست و گفت:

- آره عزیزم.

- چرا گریه می‌کنی؟

- هیچی. برای مادرت ناراحتم. اون کیسه دارو ناراحتم کرد.

با اینکه می دانستم علت گریه پدر فقط این نیست، به رویم نیاوردم و گفتم:

- پاشین، شام بخوریم.

پدر برخاست. گفتم:

- بابا، راستی ماما براتون لباس راحتی نو خریده، تو اتاق خودتون گذاشته.

برین لباس راحت بپوشین.

- ممنونم. حالا که فعلاً خوبه.

- پایین منتظر تونم.

به آشپزخانه که رسیدم، زنگ تلفن به صدا درآمد. خدا خدا کردم مادر باشد.

گوشی را برداشتم.

- بله؟

- سلام، عزیز دلم.

- سلام، ماما. حالت چطوره؟

- خوبم. اما نه به اندازه سپیده خانم. چشمت روشن!

- ممنون، ماما. جات خیلی خالی بود. بابا خیلی ناراحت شد که نبودی. گفت انتظار داشتم که مینا اولین نفری باشه که بهم خوشامد می گه.

- خوب، اولین نفر بودم. نبودم؟

- تو که اصلاً اینجا نبودی.

- پس اون سبد گل با اون نامه چی بود؟ قبل از همه اونجا بود.

- خوب آره. حق با توه. اما بابا خودتو می خواد.

- حالا کجاس. این ناجی مهربون ما؟

- تو اتاق تو. همه چیزو بازرسی کرده. رو تخت هم خوابید. بقیه شو نمی گم.

می خواستی نری.

- راستی؟

- به جون تو.

- ندونم بهتره. پدر بزرگ اومد؟
 - آره. اما چه موقعی؟ اونقدر خندیدیم.
 - چه بامزه! بیچاره بابام!
 - بیچاره بابای من!
 - می خوام بهش خوشامد بگم. زود باش تا پشیمون نشدم. قلبم یه حالیه.
 - الان. الان. گوشی. به خودت مسلط باش لطفاً.
 دویدم از پایین پله ها پدر را صدا بزنم که دیدم میان پله هاست. پرسید:
 - کی بود تلفن زد؟
 خیلی معمولی گفتم:
 - هر کی هست با شما کار داره. نمی دونم.
 پدر سریعتر به سالن آمد و به خیال اینکه دوستی، آشنایی، کسی است،
 گوشی را برداشت.
 - بله؟
 لحظه ای مکث کرد. صورتش گل انداخت. انگار بغض کرده بود، اما جلوی من
 نمی خواست برملاش کند.
 گفت:
 - سلام، مینا جون. حالت خوبه؟
 دیگه نتوانست طاقت بیاورد و گریست.
 دیدم این طور نمی شود. بالاخره بچه باید از پدرش یه چیزی به ارث برده
 باشه. از پله ها بالا دویدم و از اتاق خودم گوشی را برداشتم.
 مادر گریه می کرد و می گفت:
 - همون طور که تو پونزده سال پیش واسه کارت دلیل داشتی، من هم واسه
 کارم دلیل داشتم، عادل. از دستم ناراحت نشو. برام سخت بود. قبول کن.
 - من هم برام سخت بود که تورو نبینم، مینا.

- حالا می بینی. دیر نمی شه.
- پاشو بیا اینجا.
- الان؟
- آره. مگه وسیله نداری؟
- چرا. اما باشه یه وقت دیگه.
- چه فرقی می کنه، دختر خوب؟ انگار واسه دیدن من عجله نداری!
- خودت عادت می دادی.
- حالا باید باهات صحبت کنم. فعلاً پاشو بیا. ما صبر می کنیم، شامو با هم بخوریم.
- نه، عادل. اصرار نکن.
- پس ما بلند می شیم میایم.
- این کارو نکن، چون خجالت می کشم.
- پس تو پاشو بیا. می خوام ببایم دنبالت؟
- نه حالا فردا شاید اومدم.
- همین امشب اومدی که اومدی. نیومدی دیگه دلمو شکستی.
- آخه...
- جون من. جون سپیده. بذار ببینمت. خیلی حرفها هست که باید بهت بزنم، وگرنه امشب خوابم نمی بره.
- حالا ببینم. قول نمی دم.
- حالا ببینم نداریم. ما شام نمی خوریم تا بیای. من تلفنی باهات حرف نمی زنم.
- خیلی خب. میام.
- بیصبرانه منتظرم.
- فعلاً خدا نگهدار.

- خداحافظ مینا جون. مواظب باش.
گوشی را گذاشتم و از خوشحالی پله ها را دو تا یکی پایین آمدم. دیدم پدر با ذوقی خاص بالا می آید. گفت:
- سپیده جون، مامانت داره میاد اینجا، عزیزم. صبر می کنیم شامو با هم می خوریم.

- چه خوب. چطور راضییش کردین؟
- مگه میومد؟ کلی التماس کردم. اگه ما شانس داشتیم...
- خواب از سرتون پرید، بابا! این مینا هنوز هم زلزله اس.
- اصلاً خستگیم دراومد. مگه آسونه دوری از کسی که زندگیمو، ببخشین، به لجن کشید؟
خنده ام را به لبخند تلخی تغییر شکل دادم، تا آن حد که پدر لپم را گرفت و گفت:

- بهت برنخوره، دخترم. شوخی کردم.
گفتم:
- بهش می گم، بابا.
گفت:
- نگو. چون اونوقت بوی گندش بلند می شه.
به آشپزخانه رفتم و یک بشقاب و لیوان به میز اضافه کردم. از ترس مادر کمی آشپزخانه را تمیز کردم. وسواسی خاص داشت و آدم را بیچاره می کرد.
پدر به پایین برگشت و مقابل تلویزیون نشست و گفت:

- پس چقدر دیر کرد! موبایل داره؟
- بله.
- خوب یه زنگ بهش بزن، بابا. نگران شدم.
- میاد. نگران نباشین. حالا مطمئنی که میاد؟ شاید سرکارتون گذاشته.

- گفت میام. گفتم شام نمی خوریم تا بیای. شمارش چنده؟

پدر شماره موبایل مادر را گرفت.

- الو، سلام مینا جون. کجایی؟... نه بابا، گرسنه چیه؟ دلم شور افتاد... اما تو قول دادی بیای. ما هنوز شام نخوردیم... عجب شیطونی هستی. سپیده، درو باز کن. مامانت داره پارک می کنه. ماشینتو بیار تو... الان آخر شبه. تا حرفامونو بزنینم، صبح شده. فعلاً بیار تو... خیلی خوب، حالا خودت بیا تا بعد ماشینتو با سلام صلوات بیاریم. عجب گرفتاری شدیم.

پدر گوشی تلفن را سر جایش گذاشت و گفت:

- راست می گی. هنوز هم زلزله اس.

بعد دستی به موهایش کشید و پیراهنش را مرتب کرد و به استقبال مادر رفت. از ایوان به نظاره ایستادم. تا در کوچه مسافت زیادی بود. من از آنها دور بودم. می توانستند راحت با هم رو به رو شوند. پدر برگشت نگاهی به من کرد. با لبخند گفت:

- برو تو، پدر سوخته. شاید بخوام گریه کنم.

در حالیکه تو می رفتم گفتم:

- گریه کنین عیب نداره. یه موقع بوسش نکنین، بده.

پدر خندید و گفت:

- اگه اون هشت ریشتره، تو بیست و هشت ریشتری، شیطون.

تو رفتم و سریع خودم را به پنجره سالن رساندم. پدر در را بیشتر باز کرد. مادر با یک جعبه شیرینی وارد شد. مانتوی مشکی تا سر زانو، شلوار سفید، شال سفید و سبز، و کفش سفید پاشنه سه سانتی ای پوشیده بود. مثل همیشه خوش تیپ و خوشگل بود. لحظه ای مقابل هم ایستادند و به هم نگاه کردند. در حالیکه با هم سلام و احوالپرسی می کردند، پدر جعبه شیرینی را گرفت و مادر را به داخل دعوت کرد. تا در خانه با هم صحبت کردند. به استقبال مادر دویدم و او را

بوسیدم. بوی عطرش مغز مرا از کار انداخت، وای به حال مغز بیمار پدرم. دیدم بابا در حال خودش نیست. چهره و رفتارش برآیم تازگی داشت، که احتمالاً به همان عطر مربوط می شد. روسریش را برداشت و مانتویش را به جالباسی آویزان کرد. بلوز یقه انگلیسی سفید و صورتی به تن داشت. با آن آرایش ملایم و موهای قهوه ای مش شده و دم اسبیش آنقدر ناز شده بود که پدر از او چشم برنمی داشت.

مادر روی مبل نشست و پرسید:

- خوب، حال و احوال شما؟ پدر و دختر خوب با هم کیف کردین؟

پدر مقابل مادر نشست و گفت:

- مهمونها دو ساعتی می شه که رفتن. وقت زیادی واسه درددل نداشتیم. اما

الان می خوایم سه تایی کیف کنیم، بعدش هم درددل کنیم.

- عادل، تو عوض نشدی. ماشالله! بزنم به تخته! سپیده اسفند دود کن، مامان

جون.

- مگه می شه؟

- والله من فکر می کردم الان با یه پیرمرد رو به رو می شم. راستش واسه

همین نمودم.

همه خندیدیم. پدر گفت:

- راست بگو، مینا.

- به جون سپیده خیلی خوب موندی. فقط کمی جاافتاده تر شدی. هیکلت

که همونه. قدت هم که آب نرفته. موهاش هم که فقط یه کم سفید شده.

- مگه قد هم آب میره؟

زدین زیر خنده. مادر گفت:

- منظورم اینه که قوز در نیوردی.

- بابا کلی ورزش می کردم. تو مسابقات اول بودم. چی خیال کردین؟ مگه

چند ساله؟

- تو در همه چیز اولی، عادل. در همه چیز. همیشه بهت غبطه خوردم. یعنی از وقتی که در کم بالا رفته و فهمیدم خوب و بد چیه.

- ممنونم. تو هم ماشالله همونی که بودی.

- نه. من خیلی عوض شدم. درون خراب، جسمو خراب می کنه. دیگه به درد خاک می خورم.

- صورتت که همون طور قشنگ و خواستنیه. این چه حرفیه؟ خدا نکنه.

- بابا لطفاً بس کنین. اینقدر خودشیرینی نکنین.

فریاد خنده بلند شد. پدر گفت:

- مگه دروغ می گم؟ خوب برادر هم می تونه زیبایی خواهرشو ستایش کنه. اشکالی نداره.

مادر نگاه پرمعنایی به من کرد و لبخند تلخی زد. حرف پدر آنقدر توی ذوقم زد که معرکه را ترک کردم. معلوم نبود در فکرش چه می گذشت. می دانستم الان مادر چه حالی است و چطور دارد حفظ ظاهر می کند. صدایشان را از آشپزخانه می شنیدم.

- شنیدم قلبت نارحته.

- قلبم خیلی وقته نارحته.

- اما به خداوندی خدا من امشب فهمیدم. از سپیده پرس. این علی و علی محمد هر چی غم و غصه بوده از من مخفی کردن.

- خوب کار بسیار خوبی کردن.

- اما انگار تو از من دلگیری. من از ناراحتی اعصاب خبر نداشتم، به جون سپیده.

- خیلی دوران سختی رو گذروندم. هیچ پناهی نداشتم. هیچ امیدی برام وجود نداشت.

- مگه خونواده من پشتت نبودن؟

- البته که بودن. اما تو جای من بودی، خجالت نمی کشیدی؟ پسرشونو گوشه زندون انداختم و خودمو وبال گردنشون کردم. چطور می شد باهاشون احساس یکرنگی کنم؟

- تو جون منو نجات دادی. تو سپر بلای من شدی. اونها به تو مدیون بودن.

- نه، عادل. اینها منو قانع نمی کرد. یه موقع یه چیزهایی پیش میومد که به اندازه یک دنیا بهت نیاز داشتم. به راهنمایی، به توجهت. اما از دیدنت محروم بودم. مثل یه ماهی تنها، ته یه بلور شیشه ای غمگین و ثابت، مثل یه پرنده آزاد که بال پریدن نداشت. تا اینکه یه شب خواب اردشیرو دیدم. خواب دیدم یه گوشه کز کردم، نشستم. اومد و گفت: «مینا، اگه خیلی تنهایی، بیا پیش من. من هنوز هم دوستت دارم.» برای اینکه بره و دست از سرم برداره اونقدر جیغ کشیدم که مادرت هراسون بیدارم کرد. زبونم بند اومده بود. همش به دور و برم نگاه می کردم که مبادا بخواد منو با خودش ببره. دیگه نمی خواستم با اون زندگی کنم. بهشتو هم کنار اون نمی خواستم. به خدا جهنمو ترجیح می دادم. از اون شب تمام ارادمو به خرج دادم تا تنها نباشم. تمام تلاشمو کردم تا سلامتیمو به دست بیارم. از مرگ می ترسیدم. نمی خواستم سپیده بی سرپرست بمونه. چند ماه بعد هم دلم هوای امام رضا رو کرد و با مادرت و علی رفتیم مشهد. وقتی برگشتم تهران، یه دوست خوب و مهربون پیدا کردم که شک ندارم فرشته الهی بود و هست. با اون حسابی سرگرم شدم. به خواست اون تو یکی دوتا کلاس اسم نوشتیم. وسیله داشت و مرتب مرا به تفریح می برد. سینما، تئاتر، شهربازی، کتابخونه، دانشگاه، هر جا که دوست داشتم. این طوری شد که روحیه خودمو به دست آوردم و هدیمو از امام رضا گرفتم. یه دوست خوب و از برکتش بعدش هم سلامتی. هنوز که هنوزه اگه روزی یک بار به هم تلفن نزنیم و هفته ای دوبار با هم بیرون نریم، هفته مون به آخر نمی رسه. بهش خیلی مدیونم. امروز بعد از

- ظهر هم منزل او بودم تا غصه نخورم و احساس تنهایی نکنم.
- مینا، می خوام حتماً اونو ببینم، چون من هم بهش مدیونم که تو رو به زندگی برگردونده. مجردة یا متأهل.
- سمانه تو بیست و پنج سالگی همسرشو از دست داده. انگار سرطان داشته. اونقدر شوهرشو دوست داشته که تن به ازدواج نداده. با مادرش زندگی می کنه. مهندس شیمیه و ماشالله وضعش رو به راهه. می گه نیازی به مرد ندارم و با رؤیای احمد خوشم. من و اون همدیگه رو خیلی خوب درک می کنیم.
- چند سالشه؟
- چهل سال. یکی دو سال از من بزرگتره.
- پس فردیه که روحیاتش به تو می خوره. بالاخره طرفتو پیدا کردی. دیدی مردها به درد نمی خورن، رفتی سراغ همجنس خودت، مینا خانم.
- به نشیمن رفتم و گفتم:
- بفرمایین شام. ضعف کردیم.
- پدر از مادر خواست که بریزد. بعد با احترام او را تا آشپزخانه همراهی کرد. اما مادر جلوی در آشپزخانه گفت:
- من برم دستمو بشورم. تو برو بشین، عادل، تا من بیام.
- مادر کمی طول داد. وقتی هم آمد صورتش سرخ بود و چشمهایش اشکی. من علت را می دانستم. مادر ناامید شده بود. چیزی نپرسیدم. اما پدر بی رودربایستی پرسید:
- مینا، چرا گریه کردی؟
- مادر لبخند زد و گفت:
- بغض شادیمو شکستم. باورم نمی شه که دوباره دیدمت، عادل.
- پدر درحالیکه یک کفگیر برنج برای مادر می کشید، گفت:
- من هم آخر شب تو رختخواب این کارو می کنم. چون من هم باورم نمی

شه که امشب اومدی دیدنم. زشته مرد جلوی دوتا زن گریه کنه.
همه خندیدیم و مشغول صرف غذا شدیم. دیگر صحبتها تعریف از من بود و
استعدادم و ظاهرهم و سلیقه ام، و پذیرایی ظهرم. خلاصه پدر و مادر کلی مرا
خجالت دادند. میز را جمع کردم، کتری را روی گاز گذاشتم، و مادر و پدر را تنها
گذاشتم و به قصد خواندن نامه ای که در چمدان مادر بود و باعث باریدن
اشکهای پدر شده بود به طبقه بالا رفتم. چمدان را بیرون کشیدم. عکسها متعلق
به زمانی بود که مادر بیمار بود و متن نامه چنین بود:



سالها دل طلب جام جم از ما می کرد
وانچه خود داشت ز بیگانه تمنا می کرد
گوهری کز صدف کون و مکان بیرون است
طلب از گم شدگان لب دریا می کرد
گفتمش سلسله زلف بتان از پی چیست
گفت حافظ گله ای از دل شیدا می کرد

اشعار تقدیم به عشق و هستی من، عادل رادش، که روزی باز می
گردد، اما نمی دانم که آن روز شمع وجودم می سوزد یا نه. نمی دانم که
روحم بیننده اوست یا چشمان به قول او آهوئی ام. او در بزرگی به قلبم
گشوده که از هجرش قلبم دیگر توان تپیدن ندارد. انگار اجزای زنده
قلبم بهانه ای برای زیستن ندارند و چشم و دلشان را به روی همه چیز
و همه کس بسته اند. اینک قلب کویری و بی احساس من تشنه دریای
محبت بیکران اوست. اصلاً حق با اوست. تنها محبت است که همیشه
می ماند و از بین نمی رود. پس چه نیرویی جز وجود او، حضور او، و
محبت او می تواند قلب بیمار مرا به طیش وادارد؟ اگر هم زنده ام، به

امید اوست و سپیده دخترم.

عادل عزیزم، مهربان بی همتایم، حامی بی مثالم، بارها خواستم به تو بگویم که چقدر پشیمانم و چقدر دوستت دارم و تا چه حد به تو نیاز دارم. در زندگی با اردشیر هر روز بیشتر از روز بیش پی می بردم که مکمل جسم و روح من فقط خود تو بودی و هیچ کس جز تو نمی توانست مرا درک کند. شاید خدا می خواست نتیجه ناسپاسی و ناشکری را به من بنماید، که البته باز می دانم خداوند بسیار بخشنده است و خود ما هستیم که برای خویش بد می خواهیم. من نتیجه اشتباه خودم را پس می دهم و اردشیر نتیجه رفتارهای زشت و نیت پلید خود را. عاشقی گناه نیست، اما تیشه به ریشه زندگی دیگران زدن گناه بزرگی است. اردشیر تیشه به ریشه زندگیم زد. او عاشقم بود و می توانست این عشق و محبت را در درون خود داشته باشد و در چهارچوب ایمان همه چیز را از خدا بخواهد و همه چیز را به پروردگار واگذار نماید و تسلیم تقدیرش باشد. خداوند خود عاشق است و حال عاشقان را در می کند. خدای مهربان عاشق بندگان و مخلوقاتش است و حتماً به بنده تسلیم حق و صبور و خوددار توجهی بسیار خواهد داشت. به هر حال من و اردشیر در امتحان الهی شکست خوردیم و لذتی از زندگی نبردیم، و خدا می داند همین تا چه حد مرا عذاب می دهد. اما تو چرا عذاب کشیدی؟ نمی دانم تو چرا به پای ما سوختی؟ آنقدر درد در سینه ام پیچ و تاب می خورد که تحمل از کف داده ام، عادل. از خدا خواستم که دست کم وقتی از زندان آزاد می شوی، مدت کوتاهی تو را ببینم، بعد بمیرم. فقط چهار سال مانده. تو را می بینم؟ به هر حال چه ماندم و چه رفتم، عاشقم. عاشق مهر و وفای تو، محبت تو، سخاوت و شعور تو، و سیما و چهره تو، عادل. همیشه دوستت خواهم

داشت و همیشه افسوس می خورم. کاش حرف پدرم را پذیرفته بودم. حق با او بود. عادل با هیچ کس قابل قیاس نیست. با تو بودن یعنی با خوشبختی و آرامش هم آغوش بودن. حلالم کن، پدر، و حلالم کن، عادل جان.

رنج دنیا را کشیدن تا به کی
عمر طی شد در پی ات حسرت کشیدن تا به کی
کسی که سالهاست شیفته و عاشق توست، - مینا زرباف «



حالا کسی پیدا نمی شد جلوی گریه و زاری من را بگیرد. نفسم بالا نمی آمد. چمدان را سر جایش گذاشتم و روی تخت مادر دراز کشیدم. آیا پدر مادر را می خواست؟ اگر نمی خواست چه؟ برخاستم سر و صورتم را شستم و آهسته به طبقه پایین رفتم. صدایشان هنوز از آشپزخانه می آمد. روی پله نشستم و گوش دادم.

- به افسانه حق بده، عادل. اون تورو خیلی دوست داره. برات هم خیلی احترام قائله. اما فکر می کنه تو برادرشو کشتی. فکر می کنه شاید روح اردشیر نفرینش کنه. من می گم بذار حقیقتو بهشون بگیم. وقتی خودت بگی، می پذیری.

- نه، مینا. اصلاً صحبتشو نکن. من قاتل بودم و تاوانشو هم پس دادم. چرا دوباره جو رو خراب کنیم؟ افسانه الان با تو مشکلی نداره که. داره؟

- نه، اصلاً. اینجا هم زیاد میومد.

- خوب دیگه، کم کم دیدن من هم میاد. اون دختر باشعوریه. نیومد، من به دیدنش میرم. باید دیدن عمو و ارسلان هم برم.

- من تا زمانی که تو رو از این اتهام در نیارم، آروم ندارم، عادل. اگه من

ناگهانی مُردم، باید خودت به افسانه و بقیه حقیقتو بگی. این وصیت من به توه، عادل. به سپیده هم گفتم. وگرنه روحمو در عذاب گذاشتین.

- چرا همش نفوس بد میزنی، مینا؟ ای بابا!

- من خودم از حال خودم باخبرم، عادل. امسال اصلاً به خودم امید ندارم.

خدا نگاهم داشت که آرزو به دل نمیرم. تورو دیدم دیگه.

- هر چه زودتر باید به پزشکت مراجعه کنیم و وقت عمل بگیریم، مینا.

- من عمل نمی کنم.

- دیگه چرا؟ سپیده رو به من تحویل دادی دیگه.

- یعنی حالا بمیرم مسئله ای نیست؟

- این عمل خطرناک نیست. هزاران نفر تو قلبشون باطری گذاشتن. سپیده

هنوز به تو نیاز داره. اینو در کن.

- حالا بعداً راجع بهش صحبت می کنیم. به عمل فکر می کنم، اعصابم به هم

می ریزه. یه حرف دیگه بزن.

- چه حرفی مهمتر از این، مینا جون؟

- سپیده عروسی کنه، بعد.

- تا حالا می گفتی عادل بیاد. حالا می گی سپیده عروسی کنه؟ لابد بعدش

می گی بابای سپیده رو هم سرانجام بدم، بعد.

- خوب آره. این هم یکی از برنامه های منه. باعث شدم از زندگی عقب

بمونی، باید جبران کنم. خودم برات یه زن خوب پیدا می کنم. چرا این طوری

نگاهم می کنی؟

- پس لطفاً زنی که روحیاتش به من بخوره.

- حتماً دقت می کنم. تمام تلاشمو می کنم که برات یه دختر ماه پیدا کنم،

عادل.

- لابد یه دختر بیست ساله که سپیده هم همبازی داشته باشه.

- گمان نکنم سپیده شما رو تحمل کنه. احتمالاً میاد پیش خودم که شما هم راحت باشین.

- اونوقت تو کی ازدواج می کنی، خانم مهربون؟

- وقتی سپیده رو سر و سامون دادم.

- چرا تا حالا ازدواج نکردی، مینا؟ علی محمد می گفت موردهای خیلی خوبی برات پیدا شده.

- از ازدواج مجدد خاطره خوبی نداشتم. نمی خواستم سپیده رو دوباره در به در کنم.

- اشتباه کردی. باید ازدواج می کردی. همه که مثل هم نمی شن. سپیده هم می رفت پیش مامانم.

- حالا هنوز هم دیر نشده. اول قلبمو درست کنم، بعد.

از لحن صحبت مادر متوجه شدم که اعصابش متشنج و در فشار است. صدایش کمی می لرزید. چیزهایی را که دو ساعت پیش از پدر دیده بودم با صحبتهای آن لحظه اش که مقایسه می کردم، زمین تا آسمان فرق می کرد. درست حالت وقتی را پیدا کرده بودم که سر خاک اردشیر می رفتیم و مادر دوگانه صحبت می کرد. از این طرف لعنتش می کرد، از آن طرف برایش اشک می ریخت. پیش خود گفتم لابد بیست سال هم باید صبر کنم تا از حس پدر به مادر چیزی سر در بیاورم. با عصبانیت گوشه لبم را می جویدم.

صدای کشیدن صندلی روی زمین مرا از جا پراند. به طرف طبقه بالا پا به فرار گذاشتم، اما پدر به قصد جای ریختن از جا بلند شده بود. وقتی دوباره نشست و صحبت را از سر گرفت، آهسته برگشتم و سر جایم نشستم و گوشه‌هایم را تیز کردم.

- از پسر اردشیر چه خبر؟ بزرگ شده؟

- آره. اردشیر چهارده سالشه. گاهی ارسلان می بردش مغازه و فوت و فن

تلاسازی رو بهش یاد میده. خیلی عزیزدور دونه اس. دنیا این طوریه دیگه. یهو ناگهانی یکی میاد و می شه صاحب همه چیز. پدر و مادر و پول و هزار تا خاطر خواه. ماشالله پسر خوشگلی هم هست.

- مادرش چی کار می کنه؟

- خانمی. هر روز یه کلاسه و هر چهار پنج ماه یه سفر اروپا. خدا شانس بده.

- ازدواج کرده؟

- اینو هم به تو نگفتن؟

- نه به خدا. یعنی چیزی نپرسیدم. برام مهم نبود.

- با اربسلان ازدواج کرد.

- نه بابا؟

- واقعاً بهت نگفتن؟

- نه به جون تو. فقط گفتن اربسلان زن گرفته، زنش هم دختر خوبیه.

- خوب آره. الحق دختر خوبیه. اون بیچاره هم فکر کرده بود اردشیر زن نداره، خواسته بود تورش کنه. بعد که دید زن داره، خداییش کنار کشید. اما نمی دونست بچه دار شده. بعد از مرگ اردشیر، انگار از ترس پدر و مادرش خودکشی کرد. خوب آبروشو از دست رفته می دید. مدرسه اومد پیگیر شد. اربسلان هم دلش سوخت و دختره رو گرفت. الان اردشیر قانوناً پسر اربسلانه، چون شناسنامه شو اربسلان به نام خودش گرفته. یه دختر هشت ساله هم داره به اسم انوشه.

- اربسلان چه کار خوبی کرد. آفرین. حالا راضیه؟

- آره. خیلی زن و بچه شو دوست داره. اصلاً اربسلان از اولش پسر خوبی بود.

با معرفته. زنش هم آدم قدردانیه.

- رابطه اش با تو چه جوهره؟

- خیلی نمی بینمش. تو مراسمی، عروسی، عزایی، خونه افسانه ای. چون

سالها نمی خواستیم سپیده متوجه بشه که افسانه کیه. پدرمون دراومد تا به

قولی که به تو داده بودم عمل کنم، عادل.

- می دونم. ممنونم. پدر تو چطور؟ می بینی؟

- اونو هم همین طور. فقط تو مراسمی، چیزی. نه به خورش میرم، نه به خونم
میداد. امروز هم به خاطر تو اومد. اما سپیده زیاد بهشون سر می زنه. یعنی اگه سر
زنه، بابا عصبانی می شه. یه جورایی به سپیده وابسته اس.

- اگه می دونستم بعد از جدایی از من این روزگار به سرت میداد، رحم نمی
کردم و طلاق نمی دادم.

- آره. خودم هم گاهی می گفتم کاش عادل لج می کرد و می گفت طلاق
نمیدم تا موهات مثل دندونهات سفید شه.

- اون هم من! که یه مورچه زیر پام می بینم، ازش می پرسم شما از ما راضی
هستی؟

هر دو خندیدند.

با سر و صدا به آشپزخانه رفتم و گفتم:

- زیاد مزاحم نمی شم. یه چای بریزم و برم.
پدر گفت:

- بیا بشین، بابا. تو که مزاحم نیستی.

- بالا دارم درس می خونم. شما راحت باشین.

دوباره راحت رفتم روی پله ها نشستم. مثلاً داشتم درس می خواندم. وقتی
دیدم صحبت‌هایشان درباره فک و فامیل و این طرف و آن طرف است، خسته
شدم و به اتاقم رفتم. هیچ امیدی به این دوتا نبود. روی تختم دراز کشیدم و به
فکر راه حل افتادم. یادم افتاد مادر قسم داده بود که غرورش را خرد نکنم. بعد
یادم افتاد که پدر نامه مادر را خوانده و از راز دلش باخبر است، هر چند مادر
فکر نمی کرد پدر آن نامه را به این زودی پیدا کند. اصلاً باور نمی کرد که پدر بی
اجازه چمدانش را باز کرده. دیدم فکر بیفایده است. به خدا توکل کردم.

احساس گرما کردم. چشم گشودم و پتو را کنار زدم. وقتی دیدم با لباس منزل به خواب رفتم، تازه یاد پدر و مادر افتادم. فهمیدم یکی از آنها رویم پتو انداخته. به ساعت نگاه کردم. سه نیمه شب بود. با سرعت خودم را به اتاق مادر رساندم. کسی آنجا نبود. در اتاق پدر هم کسی نبود. به طبقه پایین رفتم. دیدم در سالن دور میز غذاخوری نشستند و شطرنج بازی می کنند. متوجه من نشدند. سریع از خاطرات مادر روزی را به یاد آوردم که او هفده ساله بود و در منزل پدربزرگ با پدر شطرنج بازی می کرد و سرباز را روی سینه اش در جیب پیراهنش پنهان کرده بود. اکنون بعد از بیست سال تکرار می شد.

سینه صاف کردم. به طرفم برگشتند. گفتم:

- بابا، مواظب باشین مامان سربازتونو توی جیبش قایم نکرده باشه.

هر دو خندیدند. مادر گفت:

- ای شیطان! معلوم هست کجایی؟

- اصلاً نفهمیدم چطور خوابم برد. ببخشین.

- پدرت اومد سری بهت زد. وقتی گفت خوابیدی، باور نکردم. گفتم:

- این دختر کنجکاو من بعیده ما رو رها کنه و بخوابه.

- خواستم راحت باشین.

مادر گفت:

- خواستم برم، پدرت نداشت. گفت با هم شطرنج بازی کنیم.

- نصفه شبی کجا بری، آخه؟

- یه کم هوا روشن بشه، میرم.

- مینا، مگه تو خونه غریبه موندی؟ حرفها می زنی، آدم شاخ در میاره.

اینقدر تعارفی نبودی تو؟

- دوست ندارم مردم بگن مینا شب اونجا مونده.

- خب نمی گیم موندی. می گیم آخر شب رفتی. مردم من و تو رو می

شناسن. وقتی زن و شوهر بودیم با هم نامحرم بودیم، وای به حال الان.

مادر درحالیکه قهقهه می زد، به من اشاره کرد و پرسید:

- پس این چیه؟ از کجا اومده به این خوشگلی؟

پدر خندید و گفت:

- این هم خدایی اومده که من باز هم تو رو ببینم.

- اون موقع که سپیده رو باردار شدم یادته چی کار می کردم؟

- نگو، نگو. یادم ننداز. یاد اون گلدونه که می افتم، روحیه مو واسه بازی از

دست میدم به خدا.

- اما بعد از جدایی از تو، روز به روز بیشتر فهمیدم که حکمت دنیا اومدن

سپیده چی بود. وگرنه من پشتیبانی مثل تو نداشتم، عادل. سپیده وسیله ارتباط

من با تو و خنوادت بود. با وجود این دختر ناز، رو من طور دیگه ای حساب باز

می شد.

- و می شه.

- ممنونم، عادل جون، داری می بازی. این هم فیلت که دیگه قصد هندستون

نکنه. برو به سلامت.

- مینا، پاک حواس منو پرت کردی. قبول نیست به جون تو.

- سپیده قدمش همیشه واسه من خوب بوده، عادل.

- خب واسه من هم خوب بوده. اون موقع پولدارتر شدم. اما الان چرا

همچین شد؟

- بابا، اسبو حرکت بدین، کلی جلو میفتین.

- تو معلوم هست طرف کی هستی، بابا؟

- طرف هردوتون. به هر دو کمک می کنم. اما با بازنده قهر می کنم، یه روز

بهبش غذا نمیدم.

پدر اسب را تکان داد و گفت:

- فردا گرسنه نمونیم یه موقع. هر چه شد، بادا باد.

- من برم براتون قهوه بیارم؟ موافقین؟

- نیکی و پرسش، سپیده خانم؟ بدو بابا. این مامانت خوابش بگیره رفته ها.

قهوه رو برسون.

- قهوه برای مامان خوب نیست. براش شیر میارم.

نشان به آن نشان، تا هشت صبح بیدار بودیم. تا اینکه مادر گفت:

- خب دیگه، من پاشم برم. شما هم برین بگیرین بخوابین.

- کجا بری؟ تو هم برو تو اتاق خودت بگیر بخواب دیگه. ظهر هم ناهار میریم بیرون.

- نه. ممنونم، عادل.

- این همه غذا مونده، بابا. رستوران چه صیغه ایه دیگه؟

- اونها رو هم می خوریم. می خوام دوری بیرون بزنیم. پوسیدم تو زندون.

فعلاً پاشیم بریم بخوابیم. مامانت رنگش پریده.

- یه کم قلبم ناراحته. خیلی کند می زنه. دیشب داروهامو نخوردم، بی خوابی هم داشتم، بهم فشار اومده.

- مگه داروهاتو نیاوردی؟

- نه.

- خب بالا که داشتی، مامان.

- نه، همه رو بردم.

پدر گفت:

- تو اطاقت یه کیسه دارو هست.

- اونها قدیمیه.

مادر برخاست و به سمت جالباسی رفت و مانتو و روسریش را برداشت. پدر گفت:

- مینا، نرو دیگه. چقدر تعارفی شدی تو.
- خوابیدن اینجا اونجا نداره، عادل. دوباره میام. راه رفتنی رو باید رفت.
- عصری برو.
- نه، باید برم. به داروهام نیاز دارم. تو هم راحت برو بخواب.
- سپیده میره داروها تو میاره.
- آخه بعد از ظهر هم کلاس دارم.
- کلاس چی؟
- پیانو.
- به به! اونوقت با چی تمرین می کنی؟
- تو فکرشم یکی بخرم. تازه شروع کردم. فعلاً با پیانوی سمانه تمرین می کنم.
- چه ساعتی کلاس داری؟
- دو تا سه.
- بعدش بیا اینجا.
- فکر نکنم. حالا تماس می گیرم. خیلی خوش گذشت، عادل. ایشالله سالهای سال سایه ات بالا سر سپیده باشه. آرزوم اینه که از این به بعد تا صد و بیست سالگی اونقدر بهت خوش بگذره و اونقدر لحظات و اتفاقات برات خوشایند باشه که بهترین دوران زندگیت که من ازت گرفتم، جبران بشه. باز هم بابت همه چیز ممنونم. زبونم از تشکر قاصره. کار تو خیلی بزرگوارانه بود، خیلی سخت بود. اما من هم خیلی سختی کشیدم و خوشگذرونی نکردم. خدا شاهدته حتی وقتی چیز خنده داری می شنیدم، وقتی خنده هام عمیق می شد، یاد تو می افتادم و خندمو قطع می کردم. این دو تا کلاسی هم که میرم به اصرار سمانه اس، وگرنه حال و حوصله نداشتم و ندارم.
- من از خدایه که لبخندو رو لبهاش ببینم. همیشه دعا می کردم که سلامت

و شاد باشی، مینا جون.

- می دونم. خدا تو رو از ما نگیره. پیش من بیاین. خوشحال می شم.
- حتماً. سپیده، راستی کادوی مامانتو براش بیار. یه سوغاتی ناقابل، مینا جون، که بدونی به یادت بودم.

- خیلی ممنون، عادل.

بسته کادویی را برای مادر آوردم. باز از پدر تشکر کرد و گفت:

- همیشه مارو خجالت میدی، خداحافظ.

- به سلامت. مواظب باش. رسیدی زنگ بزنی.

- خوابتونو خراب نمی کنم. می رسم. نگران نباش.

- من بیدارم تا زنگ بزنی.

- باشه پس تا یه ربع دیگه که تماس می گیرم خداحافظ. سپیده جون خداحافظ. راستی تو امروز دانشگاه نمیری؟

- نه، حالشو ندارم، مامان. خیلی ازتون پذیرایی کردم، خسته ام.

پدر تا جایی که ماشین مادر دیده می شد ایستاد. سپس در را بست و تو آمد و گفت:

- تو برو بخواب عزیزم. من کمی اینجا قدم می زنم تا مامانت تماس بگیره. بعد می خوابم.

- باشه، بابا. فقط سرما نخورین.

به درون منزل آمدم. پدر خودش را با گلها و نهالهای حیاط مشغول کرد. باز هم روی صندلی فلزی حیاط نشست و نگاهش را به صفحه آبی آسمان دوخت.

یعنی به چه می اندیشید؟ چه کسی را به پاکی و شفافیت آسمان می دید؟

زنگ تلفن به صدا درآمد. می دانستم پدر دوست دارد خودش بردارد،

بنابراین صبر کردم. پدر سریع خودش را به منزل رساند. وقتی مرا دید کمی از

سرعتش خجالت کشید و بهانه آورد که: تو هنوز نخوابیدی، بابا؟ ترسیدم با

صدای تلفن از خواب بپری، دویدم.

- میز صبحونه رو جمع می کردم. الان میرم می خوابم.

از دروغ پدر خندم گرفت و به طبقه بالا رفتم.

- الو، سلام... خب الهی شکر... داروهاتو خوردی؟... اون واجبتر بود، مینا!...

نه، تو حیاط نشسته بودم... الان می خوابی؟... پس من هم میرم می خوابم...

داروهات یادت نره، مینا جون... قربونت. عصر منتظریم ها... حالا ما هم میایم...

راستی از پزشک قلبت وقت بگیر، من می خوام بیام باهاش صحبت کنم... می

دونم. کارش دارم... خب عمل نکن. من می خوام اصلاً در مورد عمل نکردنت

صحبت کنم. تو وقت بگیر... ممنونم. خدانگهدار.

خواستیم دیگر بخواییم. سر و صدای پدر را هم از اتاقش شنیدم و فهمیدم

قصد خواب دارد.

هنوز ده و نیم صبح نشده بود که زنگ تلفن به صدا درآمد. چشمهایم باز

نمی شد. اما هر کس بود، ول کن معامله نبود. گوشی را برداشتم.

- بله؟

- سلام، سپیده جون.

- سلام، زن عمو افسانه. حال شما خوبه؟ رؤیا و روهام و عمو خوبن؟

- ممنونم. خوبیم. الحمدالله. چشمت روشن، عزیزم. خیلی خوشحال شدم

پدرت سلامت به خونه برگشت.

- ممنونم. جاتون دیروز خیلی خالی بود.

- دوستان جای ما. تو دختر بزرگ و عاقلی هستی، می تونی خودتو جای من

بذاری و پوزش منو بپذیری که نیومدم.

- می فهمم، زن عمو. خدا بابا اردشیرو هم رحمت کنه.

- پدرت چی کار می کنه؟ حالش خوبه؟

- خوابیده.

- آخ، آخ. بد موقع زنگ زدم. اما فکر نمی کردم پدرت این موقع خواب باشه. اون سحرخیز بود.

داشتم بند را آب می دادم و می گفتم مامان تا صبح اینجا بود، اما سریع گفتم:

- آخه تا صبح بیدار بودیم و حرف می زدیم. ساعت نه صبح بود که خوابیدیم.

- پس منو حلال کنین.

- این چه حرفیه؟ اتفاقاً خیلی خوشحال شدم.

- مامانت نیومد دیدن پدرت؟

- چرا دیشب به اصرار بابا اومد. اما کمی حالش بد شد، رفت خونه.

- بنده خدا. پدرت فهمید مامان چه مشکلی داره.

- آره. خیلی از دست عموها شاکیه. می گه همه چیزو از من پنهان کردن.

- خب حق داره. اما اینها هم حق داشتن. پدرت کاری از دستش بر نمی اومد.

چرا بیخود ناراحتش می کردن؟

- حالا از مامان خواسته که وقت بگیره، با هم برن پیش پزشکش.

- مگه پدرت مینا رو راضی کنه. وضعش خیلی بعده ها. پشت گوش نندازین.

اون بار من با پزشکش صحبت کردم. اصلاً به جز عمل راهی نیست. پزشکش متعجب بود که چطور تا الان دووم آورده.

- راضی نمی شه. پدر دیشب خیلی باهاش صحبت کرد. می گه می خوام

عروسی سپیده رو ببینم، عادلو زن بدم، بعد.

- بگو کی از خودت بهتر.

- خب اینو بابا باید تشخیص بده.

- چیزی نفهمیدی؟

- اصلاً نمی فهمم، زن عمو. می فهمم واسه مامان می میره ها، اما یه

حرفهایی می زنه که آدم ناامید می شه.

- مثلاً چی می گه؟

- من مثل برادرتم و تو باید ازدواج می کردی و از این حرفها.

- عجیبه. تو باید با پدرت صحبت کنی.

- مامانم قسم داده که این کارو نکنم. گفته دلم می خواد ببینم خودش چه

تصمیمی می گیره. همین قدر که بدونم منو بخشیده و روم حسابی باز کرده،

راحت می میرم.

- خدا نکنه.

- من خیلی نگرانم. اگه بابا زن بگیره چی؟

- ببین سپیده جون، پدرت خیلی به پای مامانت سوخته. هر تصمیمی گرفت،

بهش احترام بذار.

- می دونم، زن عمو. اما مادرم به امید پدرم زنده اس.

- من که دعا می کنم عادل هنوز هم همونطور مینا رو دوست داشته باشه.

بعید می دونم به کس دیگه ای فکر کنه. اون خیلی عاقله. از مینا قشنگتر و

خانمتر و عاشقتر هم از کجا می خواد گیر بیاره؟

- دعا کنین. من تحمل دوری مامانمو ندارم.

- حالا که پدرت خوابه، مزاحمش نمی شم. بعداً تماس می گیرم.

- یعنی می خواین باهاش صحبت کنین؟ دیگه آشتی می کنین؟

- پدرت خیلی مرد محترمی. درسته اون اتفاق شوم پیش اومد، اما هر چی

فکر می کنم، می بینم عادل تقصیری نداشته. اون یه مورچه رو آزار نمیده.

چطور می خواسته برادر منو بکشه؟ دیشب تا صبح نخوابیدم. دو دل بودم که

زنگ بزنم یا نزنم. خب دلم نمیاد روح اردشیرو هم ناراحت کنم. سحر خواب

مادرمو دیدم. کنار عادل نشسته بود و احوالشو می پرسید. از خواب پریدم.

فهمیدم که باید احوال عادلو بیرسم. به هر حال عادل تقاص کارشو پس داده. از

نظر ما و قانون دیگه پاکه. اردشیر پدرتو خیلی آزار داد. حالا تو چرا گریه می کنی، عزیزم؟

- همین طوری. احساساتی شدم. آخه بابا هم خیلی دلش برای شما تنگ شده. دیشب هی از شما می پرسید. بهتون حق هم داد. گفت اگه به دیدنش نیاین، خودش میاد پیش شما.

- می شه بیدارش کنی، سپیده جون؟ می ترسم دیگه دستم به تلفن نره.

- آره، آره. الان بیدارش می کنم. گوشی.

از هولم که پدر را خوشحال کنم، به اتاقش دویدم. دمر بالش را در آغوش گرفته بود و مست خواب بود. آهسته صدایش زدم: بابا! بابا!

- چیه، بابا؟

- زن عمو افسانه اس. می خواد به شما خوشامد بگه.

برق شادی در چشمهای خواب آلودش درخشید. در تختش نشست و گوشی را از من گرفت. فوری خودم را به طبقه پایین رساندم و گوشی دیگر را برداشتم. می دانستم کار درستی نمی کنم، اما تمام این مکالمات را برای کتابی که در حال نوشتنش بودم تا به پدر و مادر هدیه کنم، لازم داشتم.

افسانه گریه می کرد. پدر با بغض گفت:

- افسانه جون، ناراحت می شم. خواهش می کنم گریه نکن.

- واسه یه ندونم کاری این دوتا بیست سال از زندگیت تباه شد، عادل. برادرم که اون طور رفت، تو اون طور، مینا این طور. بابام که یه قدم نمی تونه راه بره و زمینگیره. ارسلان هم نتونست اون طور که دوست داره زندگی کنه و خودشو فدای هما و پسر اردشیر کرد.

- من واقعاً متأسفم. اما مقدر این بود. درسته نتیجه اشتباه اونها بود، اما به هر حال گذشت. تو این همه سال اونقدر که برای اردشیر و مینا غصه خوردم، واسه خودم و سپیده نخوردم به خدا.

- مینا رو چطور دیدی؟

- خیلی ضعیف شده. اما هنوز همون طور خوشگل و خوش تیپه. چشمه‌هاش

هنوزم آدم کشه. یادته چقدر می خندیدیم؟

- آره. هنوز هم دوستش داری، عادل؟

- از این سئوالها نکن، افسانه شیطون.

- نه، جون من.

- کم از دستش نکشیدم. اما هنوز برام عزیزه. همون خری که بودم هستم. با

عرض معذرت.

- من فکر می کردم تا از زندان در بیای، مینا رو عقد می کنی. اون طور که

علی و علی محمد از دلتنگیها و نگرانیهای تو می گفتن، شک نداشتم. اما سپیده

می گه بابا رو مامان نظری نداره.

- یادته چند بار برای برگردوندنش جلو رفتم، چند بار غرورمو در طبق

اخلاص گذاشتم، چقدر شکستم، افسانه؟ چند بار جلوی همه اعتراف کرد که منو

دوست نداره؟ چطور اینها رو فراموش کنم؟ تا نمی دیدمش، اینها رو به یاد می

آوردم و آروم بودم. همچین که دیدمش، همه اینها رو از یاد بردم و شدم همون

عادل بیست سال پیش. اصلاً به خاطر همین که اعصابم آروم باشه و به عشقش

نسوزم، خواستم پونزده سال ببینمش. گفتم به یاد آزار و اذیتش کم کم عشقش

از یادم میره و بعد هم شاید ازدواج کنه، اقلأ عادت داشته باشم. آخه چطور می

تونستم از پشت شیشه تماشاش کنم؟ تا زن اردشیر بود از خدا می ترسیدم. اما

وقتی آزاد شد از چی می ترسیدم؟ گفتم پونزده سال دوری بهتر از هر هفته زجر

و عذابه. اما کاش وقتی با اون اعصاب خراب به من نیاز داشت، علی محمد بهم

می گفت. مینا فکر می کنه من خواستم تنبیهش کنم. به خدا این طور نبوده. تو

حالش کن.

- خب حقیقتشو بهش بگو.

- نمی شه. نمی خوام روم حسابی باز کنه.

- یعنی تو مینا رو دیگه نمی خوای؟

- گمان نمی کنم دوباره خر شم، افسانه.

- اما مینا تمام خواستگارهاشو به خاطر تو رد کرد. منتظرت بود. راحت حاضرم قسم بخورم که از اون وقتیایی که تو می پرستیدیش، تورو بیشتر می پرسته.

- من هم خیلی دوستش دارم. اما از کجا معلوم دلسوزی نباشه؟ یا از روی شرمندگی؟ هر چند من جونمو به اون مدیونم. سپر بلام شد تا اردشیر منو با چاقو نزنه. اما اون هنوز احساس دین می کنه.

- این اردشیر نه فقط خودش، یه فامیلو بدبخت کرد.

- عشق اینجوریه. مهار کردنش کار هر کسی نیست. افسانه، خدا آدمو عاشق نکنه.

- اما تو هرگز ازش نخواستی اردشیرو رها کنه.

- خب برای اینکه اول عشق خدا رو در دل دارم. عشق در برابر ایمان واقعی خیلی ضعیفه.

- حالا در مورد مینا تجدید نظر کن. مینا دیگه عوض شده. بیشتر از هر چیز به این فکر کن که مادر دخترته. می تونین خونواده گرمی درست کنین. مطمئنم که هزار تا اردشیر و از اردشیر بهتر هم به تور مینا بخوره، نگاهشون نمی کنه. چون به قول خودش عشق واقعی رو با تو تجربه کرده. همیشه به رؤیا و بر و بچه ها می گه عشق در کنار آرامش زیباس. به اون می گن دوست داشتن.

- حالا که تازه اومدم. فعلاً باید به سلامتیش برسم. بعداً کم کم بهش می فهمونم که راه ما از هم جداس.

- اون قلب اگه روزی برات نمی تپید. امروز به خاطر دوری از تو به این روز افتاده. عادل. اینو فراموش نکن.

- کی میای ببینیمت افسانه؟
 - شاید همین امشب اومدیم. برای دیدنت عجله دارم.
 - من هم همین طور. تو همیشه در حق من خواهری کردی. هیچ وقت کمبود خواهر و حس نکردم. ازت ممنونم.
 - خواهش می کنم. کاری نداری؟
 - سلام برسون. قربونت. خدانگهدار.
 آهسته گوشی را گذاشتم، درحالیکه غم دنیا را به دل داشتم به طبقه بالا رفتم. خواب از هر چیزی برایم بهتر بود.



ساعت سه بعد از ظهر بود که پدر صدایم زد. گفت:
 - سپیده جون، پاشو ناهار بخور. خواب دیگه بسه، بابا.
 - شما کی بیدار شدین؟
 - بعد از تلفن افسانه دیگه نخوابیدم. رفتم بیرون دوری زدم و برگشتم. چند نفر تلفن زدند خوشامد گفتن. بعد هم کمی خودمو با اتاقم مشغول کردم. الان هم ناهارو آماده کردم. پاشو با هم بخوریم. فقط اول یه زنگ به مامانت بزن، ببین از کلاس برگشته یا نه.
 در دلم گفتم: « وقتی نمی خواهیش، چرا ساعت رفت و آمدشو زیر نظر داری؟ »، اما بلند گفتم:
 - چشم. خب خودتون بهش زنگ بزنین.
 - تو بزنی بهتره.
 باز در دل گفتم: « لعنت به غرور هر چی آدم عاشقه. »، پدر گفت:
 - بزن دیگه.
 به موبایل مادر زنگ زدم.

- بله؟
- سلام، مامان.
- سلام، عزیزم. خوبی؟
- سر کلاس خوابت برده؟
- آره. استاد آهنگ آروم می زد، خوابم برد.
- نه، خارج از شوخی کجایی؟
- تو رختخواب.
- نرفتی کلاس؟
- نه.
- چرا؟
- حالم خوب نبود، مامان جون.
- چرا؟
- نمی دونم. مرتب نفس کم می آرم. هی اکسیژن مصرف کردم. نیم ساعتی بود که خوابم برده بود.
- پس ببخشین که بیدارت کردم.
- نه قربونت برم. بابات چطوره؟
- خوبه. اون خواست بهت زنگ بزنم. گفت حتماً از کلاس برگشتی. کنترلت می کنه. کارت دراومده، مامان. داری تقاص منو پس میدی. هی کنترلم کردی، این شد.
- مادر خندید و گفت:
- اون دنیا چطور می خواد کنترلم کنه؟
- خدا نکنه. من ناهار می خورم، میام پیشت. نگرانم.
- نه، عزیز دلم. حالم اونقدرها بد نیست. بعد از ظهر هم سمانه میاد اینجا. تنها نیستم.

- مگه قرار نبود بیای پیش ما؟
- حالا فرصت زیاده. به پدرت سلام برسون. ببر بگردونش، مامان جون. بهش برس.
- باشه پس حالت بد شد به من بگی ها. جون من.
- حتماً. جز تو کسی رو ندارم، قربونت برم.
- فعلاً خدا نگهدار.
- خدا حافظ، سپیده جون.
- پدر پرسید:
- چی شد؟
- حالش خوب نبود، نرفته کلاس.
- پاشو ناهار بخوریم، بریم پیشش.
- ممون داره. دوستش میره پیشش.
- دوستش کیه؟
- خاله سمانه.
- خب بره. اونو هم می بینیم. چه بهتر.
- نمی خواد. بذارین راحت باشه.
- پدر با تعجب نگاهم کرد و پرسید:
- مگه ما باعث ناراحتیش می شیم؟
- سکوت کردم.
- چانه ام را با دستش بالا آورد و پرسید:
- تو اون مغزت چی می گذره؟ به من بگو.
- هیچی.
- مامانت از دست من ناراحته؟ نه.
- بهتون سلام هم رسوند. گفت ببرم شما رو بگردونم.

- سپیده، چیزی رو تو دلت نگاه ندار. بگو حرفتو، بابا. من با ظرفیتم.
- می گم یعنی به خودتون عادتش ندین، وقتی روش حسابی باز نکردین.
- تو کجا بودی که من به مادرت مثل یه نوزاد به مادر عادت داشتم و وابسته بودم؟ اونوقت اون منو رها کرد و رفت پی هوشش.

- همه آدمها اشتباه می کنن. شما تو زندگیتون هرگز اشتباه نکردین، بابا؟
- چرا. دوبار اشتباه کردم. یه بار زمانی بود که مادرت گفت: دوستم نداره، باز به پاش نشستم و رفتم خواستگاریش. بار دوم هم وقتی بود که از ترس اینکه نذاره بره، بچه دارش کردم. اگه می دونستم اون بچه روزی به من کنایه می زنه که چرا می خوام طوری زندگی کنم که دوست دارم، از خدا بچه نمی خواستم. اگه پای درددل مادرت نشستی، کمی هم پای درددل من بشین، اونوقت قضاوت کن. هر کس جای من بود، وقتی طلاق گرفت و رفت، دیگه اسمشو نمی آورد. اما من تا همین لحظه به فکرشم.

- به خاطر من به فکرشین. چون مادر بچه تونه. چون نباشه من هم نیستم. جونم به اون بنده. بمیره، من هم می میرم.
پدر عصبانی کنار پنجره رفت. من دلخور تر و عصبانیت تر از اون به سمت در رفتم. گفت:

- چطور اون روز که منو سکه یه پول کرد، کسی چیزی نگفت؟ امروز که می خوام خودم باشم، همه اعتراض می کنین. افسانه، تو، علی محمد، همه. چطور اون باور نکرد که چقدر عاشقشم، اونوقت توقع دارین من زود باور کنم که داره واسم جون میده؟

- پدر با ظرفیت من، همسر سابق شما انقدر خاطرخواه داره که به شما نیاز نداره. از نظر مادی هم به شما نیاز نداره، چون پدر بزرگ سند مغازه و اجارشو به خو ما واگذار کرده. می دونین اون مغازه چقدر ارزش داره؟ می دونین همین الان کی خواستگار پر و پا قرص مامانه؟ یکی از بهترین جراحان قلب داره واسه اون

می میره، اما مامان به خاطر شما، به عشق شما زیر عمل نمیره. اشکال شما اینه که هیچ وقت مادرو درک نکردین. هیچ وقت حرفشو باور نداشتین. نه اون موقع که شمارو نمی خواست، نه الان که شما رو... چی بگم که نگم بهتره.

عصبانی به طبقه پایین رفتم. پشت میز آشپزخانه نشستم و اشک ریختم. دیدم پدر میز را چیده. زیر غذا را خاموش کردم. مدتی منتظر نشستم، اما پدر نیامد. یک جوهرهایی به او حق دادم. شاید زیاده روی کرده بودم. به طبقه بالا رفتم. پدر به اتاق خودش رفته بود. در زدم. گفتم:

- بابا؟ بابا؟ پس چرا نمایان ناهار بخوریم؟

جوابی نشنیدم.

دسته در را پایین آوردم، اما در از تو قفل بود. پرسیدم:

- بابا، حالتون خوبه؟

- خوبم، بابا. تو برو بخور. من میل ندارم.

- خودتون خواستین حرفمو بزنم. چرا ناراحت می شین؟

- از دست تو ناراحت نیستم، قربونت برم. می خوام تو حال خودم باشم.

گرسنه شدم، میام می خورم.

- باشه. اما یه روزی بهتون ثابت می کنم که مامان ذره ای از خودش دفاع

نکرده. فکر نکنین پرم کرده و همه چیزو به نفع خودش تموم کرده. اگه می

بینین ازش دفاع می کنم، به خاطر سکوت و مظلومیتشه، به خاطر صداقتشه. من

ریزترین چیزها رو در مورد شما می دونم. از زبون خودش بدیهاشو شنیدم. اما

سرزنشش نکردم. وقتی خودش پشیمونه و پونزده سال زجر کشیده، چرا

سرزنشش کنم؟ مادر وقتی برای من پاک شد که سپر بلای شما شد و جونشو به

شما تقدیم کرد، بابا. به موقعش هم از شما دفاع می کنم. اما نه با حرف. با قلم،

طوری که صدای مظلومیت شما رو هم به گوش دنیا برسونم. طوری که زندگی

شما درس عبرتی بشه واسه سایرین. نمیذارم حقّی از شما پایمال بشه. بهتون

قول میدم. اما مامانو عذاب ندین. اون قلب سالمی نداره. با حرفاتون ناامیدش نکنین. اون از نگاه شما همه چیزو خوب درک می کنه. نیازی نیست با زبون حالیش کنین. همین که زیاد نبیننش و زیاد باهاش رابطه برقرار نکنین، خودش کم کم قطع امید می کنه. یعنی تقریباً فهمیده. من هم راضیش می کنم زودتر از شما با همون جراحه ازدواج کنه. مرد خوبیه. یه جورهایی مثل خودتونه. آدم و با شعوریه. به خدا راست می گم. الان هم که می بینن کمی حالش بد شده، به خاطر اینکه که از صحبتاتون فهمیده نمی خواهیدش. مامان جونش به شما بنده. جونشو بگیرین. بابا، خواهش می کنم بذارین عمل کنه، بعد هر کاری دوست داشتین بکنین و هر کسو دوست داشتین بگیرین. ایشالله که خوشبخت بشین. ما به شما حق میدیم. اعتراضی هم نمی کنیم.

گریه کنان به طبقه پایین برگشتم. کمی غذا کشیدم، اما نفهمیدم چه خوردم. سالن را مراتب کردم و با خانمی که هر هفته به منزلمان می آمد تماس گرفتم و از او خواستم برای نظافت دوباره منزل فردا سری به ما بزند. بعد به طبقه بالا رفتم و آماده شدم. تا پدر از خلوت خودش بیرون می آمد، می توانستم به مادر سری بزنم و برگردم. به در اتاق پدر چند ضربه زدم.

- دختر نازم، گرسنه نیستم. قهر هم نیستم. بذار تو حال خودم باشم.

- من دارم میرم پیش مامان. کاری ندارین؟

- مگه اتفاقی افتاده؟

- نه، می خوام سری بهش بزنم. زود برمی گردم. خداحافظ.

هنوز به پله ها نرسیده بودم که قفل در را باز کرد و گفت:

- خوب من هم میام.

- نمی خواد، تا شما استراحت کنین، من برگشتم. غروب می برمتون هر جا

دوست داشتین.

- من دوست دارم پیام خونه مامانت. اون هم الان. بعداً هم می تونم تو حال

خودم باشم.

- این همه حرف زدم. نتیجه اش اینه؟

- نتیجه اش اینه که فهمیدم روضه خون خوبی نمی شی، بابا، چون همه آدمها پی نفسشون میرن. من هم یکیش. صبر کن، بیوشم، خانم نویسند. فقط کتاب نوشتی، اینها رو توش ننویس که محبوبیتم حفظ بشه.

از خنده داشتیم می ترکیدم. به طبقه پایین رفتم و برای بابا غذا کشیدم. پایین آمد و گفت:

- بریم؟

- اول ناهار بخورین، بعد میریم.

- پس تو هم اول به مامانت اطلاع بده که جا نخوره، بیفتی به جونم.

- از دست شما. اون هم به چشم. اما زن عمو گفت:

- شاید شب بیان اینجا ها.

- حالا که ساعت چهاره. غروب از شون می پرسیم که برنامه شون چیه.

پدر مشغول صرف غذا شد. همان طور با مانتو و روسری کنارش نشستیم و پرسیدم:

- بابا، هیچ وقت از اینکه به جای مامان زندونی کشیدین پشیمون نشدین؟

- خیلی زیاد.

- واقعا؟

- موقعی که دلم خیلی براتون تنگ می شد، این حالت بهم دست می داد.

- برای من؟

- نه، برای هردوتون.

- خب اگه برای من دلتون تنگ می شد، حرفی نبود. حق داشتن. اما اگه

مامان زندونی میشد، به حال شما چه فرقی می کرد؟ به هر حال دور بودین.

- بله دختر باهوش من. اما من می تونستم برم ببینمش. مامانت هرگز نمی

گفت نیا منو ببین.

خندیدم و گفتم:

- خود کرده را تدبیر نیست.

- من هیچ وقت از اینکه جای مینا زجر بکشم پشیمون نمی شم.

- نگین چون عاشقشین که نمی پذیرم، بابا.

- فقط عاشقش نیستم. دوستش دارم. دوست داشتن فرق می کنه، بابا. اگه

بدونی وقتی مامانتو سپر بالای خودم دیدم که اون طور با شجاعت ایستاده و منتظر فرود چاقوئه چه حالی شدم!

- مثلاً چه حالی شدین؟

- فهمیدم که مینا دیگه واقعاً دوستم داره. یعنی وجودشو با وجود من یکی

می دونه. فهمیدم که نبودن من برای اون به معنی نیست و نابود شدن خودشه. اینه معنی دوست داشتن. همون موقع بخشیدمش.

- حالا چی شد که اینقدر خاطر خواه مامان شدین؟

- خودم هم نمی دونم والله. همیشه واسم سؤال بوده.

هر دو خندیدیم. پدر گفت:

- خریت، البته معذرت می خوام.

- واقعاً اینطوری فکر می کنین؟

- این طرز فکر مردمه. البته خودم از این حس لذت می برم.

- چطور دلتون اومد طلاقش بدین؟

- گفتم که، من دوست دارم به جای اون زجر بکشم. اون موقع هم طلاقش

دادم که از زندگیش لذت ببره. خیلی هم زجر کشیدم.

- اما الان راضی نیستین زجر بکشین چون می خواین واسه خودتون زندگی

کنین، آره؟

- باز دعوامون می شه ها! ول کن بابا.

- جواب ندارین، هان؟

- حاضرم پونزده سال دیگه به جاش برم زندون، اما بهم ثابت بشه دوستم داره. اون دوست داشتنی که همیشه دلم می خواست. تا اینجا که خدای مهربون بهش ثابت کرده چقدر دوستش دارم. امتحان سختی بود. قیمت گزافی برایش دادم. اما مسئله ای نیست. گذشت.

- شما که گفتین همون موقع که سپر بلاتون شد بهتون ثابت شد.

- خب آره. اما اون موقع هنوز زن اردشیر بود و به من مدیون. الان نه به من مدیونه، نه متأهل. الان من عادل بیست سال پیشم و اون مینای بیست سال پیش. می دونی، سپیده جون، وقتی هنوز ازدواج نکرده بودیم، یه روزی لب ساحل بهش گفتم از خدا می خوام یه روز بهت ثابت بشه که چقدر دوستت دارم. بهش گفتم حاضرم هر امتحانی رو بپذیرم، اما خدا اینو به تو بفهمونه. گفتم هر چقدر هم سخت باشه، می پذیرم. و فکر می کنم خدا با این مصیبتها مراد دلم رو داد. مینا فهمید اونقدر دوستش دارم که به خاطرش از تو دل بریدم و به جاش مجازات شدم.

- آره، مامان برام گفته.

- تو اون دوران که تازه ازم جدا شده بود، قسم خوردم که یه روز تلافی همه سرشکستگیهامو سرش در بیارم. خیلی غرورمو به بازی گرفت. می خوام، نمی خوام. می خوام، نمی خوام. اون اردشیرو به من ترجیح داد. هیچ وقت یادم نمیره که به خواست افسانه چطور با ذوق، با یه سبد گل برای آوردنش در خونه مادر بزرگش رفتم و چطور باز اردشیرو به من ترجیح داد و جوابم کرد. چقدر خرد شدم.

- آره، برام گفته. خب حالا تلافی در آوردین؟

- هنوز نه.

- یعنی ممکنه این کارو با قلب بیمار اون بکنین؟

- قسم خوردم، سپیده. باید بکنم.

- والله خدا راضی نیست، بابا.

- به قول تو می شه یهو ناامیدش نکرد. کم کم این طوری بهتره.

- اما مطمئنم هیچ زنی پیدا نمی کنین که مثل مامان شمارو دوست داشته باشه، اونقدر که...

- که چی؟

- هیچی.

- بگو دیگه، بابا.

- نمی تونم. تا حالاش هم زیادی گفتم. قسم داده که هرگز در موردش با شما صحبت نکنم.

- جون بابا!

- به حال شما چه فرقی می کنه، شما که قسم خوردین بجزویننش.

- جون مینا بگو.

- خب اون هم با خدای خودش عهد و پیمونی بسته. دیگه بیشتر از این نمی گم.

- بگو دیگه. گفتم جون بابا.

- جونتون عزیز. اما اول واسه مامان قسم خوردم. متأسفم. حالا وقتی کتابمو چاپ کردم، می خونین می فهمین. یه کاری کنین آخر کتابم خوب تموم بشه.

پدر دیگر اصرار نکرد. میز را جمع کردم و خواستم با مادر تماس بگیرم که پدر گفت:

- بده خودم بهش بگم.

- سلام، مینا جون... ممنونم، تو چطوری؟... واسه من خوبی، واسه سپیده حال نداری؟... حالا فهمیدم.. خب آره، بودن با سپیده حال و حوصله خودشو می خواد. راست می گی. خب اگه این طوره مهمون نمی خوای؟... چه بهتر، با ایشون

هم آشنا می شم... چیزی لازم نداری سر راه بگیریم؟... باشه، پس می بینمت... ما همین الان دم داریم... نه عزیز من، دم در خونمون... می رسی گردگیری کنی. نترس... شوخی می کنم. می دونم که تو همیشه مرتبی... قربونت. خدانگهدار.



به منزل مادر که رسیدیم، خاله سمانه قبل از ما رسیده بود. مادر دامن سفید چیندار قشنگی همراه بلوزی سرخابی به تن داشت. موهایش را بالا برده و با کلیس آن را مدل داده بود و فقط کمی رژ صورتی به لبش مالیده بود. از رنگ و رویش و رطوبتی که روی پوست صورتش نشسته بود متوجه حال خرابش شدم. اما همچنان لبخند به لب داشت. خاله و پدر با هم آشنا شدند. خاله گفت:

- فکر نمی کردم شما اینقدر جوون باشین، آقای مهندس.
- این مینا خانم حتماً سعی کرده منو پیر نشون بده و خودشو جوون، و گرنه من چهل و هشت سال بیشتر ندارم.

- مینا همیشه تعریف خوبیها و گذشتها و فهم و شعور شما رو کرده، اونقدر که من فکر می کردم باید مرد سن دار و با تجربه ای باشین. واسه همین جا خوردم.

- مینا لطف داره. من پاسخ خوبیهای اونو دادم.
مادر درحالیکه سینی چای را به سمت ما می آورد با لحنی تمسخرآمیز گفت:

- خیلی خوبی کردم. اونقدر که اصلاً جای جبران نداره، عادل.
پدر به سینی اشاره کرد و گفت:
- پس این چیه، خانم؟ به به، چه چایی خوشرنگی! دست شما درد نکنه. سوغاتی بنده رو هم که پوشیدی، دیگه هیچ. خیلی بهت میاد.
- ممنونم. سلیقه تو همیشه بی نظیره، عادل.

خاله سمانه خندید و گفت:

- مردها این کارها رو خوبی می دونن، آقای مهندس؟ چه خوب!
- شما که از مرد جماعت دوری کردین خانم. واسه چی می خواین بدونین؟
- واسه اون دنیام می خوام. وقتی خواستم از احمد پذیرایی کنم.
- شما وفادار بمونین، برای ایشون کفایت می کنه. اونجا فرشته ها زیادن، خدمتونو می کنن.
- عادل، عوض اینکه نصیحتش کنی ازدواج کنه، بدتر می کنی. آخه فکر پیریشو نمی کنه. همیشه که مادرش کنارش نیست.
- خب تا حالا که نتونستم کسی رو به اندازه اون دوست داشته باشم.
- پدر با حالتی بامزه گفت:
- حالا یه کم کمتر بهتر از یه عمر تنهاییه، خانم مهندس.
- من به مینا گفتم اگه کسی رو معرفی کرد که میل اون خدا بیمارز چشم از دهانش نیفته، من حرفی ندارم.
- فراوونه، خانم. چطور تا حالا پیدا نکردین؟ شنیدم زمونه خیلی تغییر کرده، همه به حرف زنهایشونن.
- نه، هنوز هم مردهای بد زیادن.
- خدا ریشه کنشون کنه. خب مینا جون، بهتری؟
- الحمدالله.
- وقت گرفتی؟
- فرصت نکردم.
- پاشو همین الان زنگ بزن. پاشو.
- حالا فردا.
- فردا نه. همین الان.
- راستی روزهای فرد می شینه. امروز مطب نیست.

پدر با نگاه با منظوری به من کرد و گفت:

- من باید هر چه زودتر ایشونو ملاقات کنم. شنیدم خیلی جراح حواس پرتیه. می ترسم کار دستمون بده.

مادر با تعجب پرسید:

- چطور مگه؟ اتفاقاً خیلی خوشنامه.

- نه امروز یکی از دوستانم می گفت دو سه نفر زیر دستش از بین رفتن.

- عادل!

- شوخی می کنم. فردا وقت بگیری ها.

- حتماً.

خلاصه گفتیم و خندیدیم، تا وقتی که زن عمو افسانه با موبایل من تماس گرفت و بنا شد آنها هم به خانه مامان بیایند. هر چه کردیم، خاله سمانه نماند و به بهانه مادرش رفت. مادر خواست کمی میوه بخرد. پدر مانع شد و مرا برای خرید فرستاد. بهترین فرصت بود که آنها را دقایقی تنها بگذارم. تا آنجا که می شد خرید را طول دادم و سه ربع بعد، برای اینکه قبل از عمو علی محمد اینها به منزل برسم، به خانه برگشتم. چشمهای مادر را اشک آلود دیدم، اما پدر معمولی بود. حدس زدم پدر مادر را چزانده و عقده سالیان سال را خالی کرده. اما پدر از تغییر چهره من ترسید و سریع گفت:

- به خدا من کاریش نکردم. بابا هی خودش داره از من حلاطیت می خواد و

هی خاطرات کهنه رو وسط می کشه.

خیالم راحت شد و گفتم:

- خب یه کلمه بگین حلاطت کردم. چرا اذیت می کنین، بابا؟

- آخه این باید منو حلال کنه. کتفش که واسه من سوراخ شد. پونزده سال

هم که جور منو کشید و تو رو تنها بزرگ کرد.

- خب مامان تو هم حلالش کن.

- من واسه همه چیز حلالش می کنم، اما واسه اینکه منو زود طلاق داد نه.
صدای زنگ در باعث شد مادر بگوید:
- اصلاً حلالیت نخواستم. حلالیت هم نمی کنم.
پدر در حالیکه می خندید به آیفون جواب داد. بعد رو به مادر گفت:
- شام می رویم بیرون. بیا بشین، مینا.
- همه چیز هست. شام درست می کنم. کاری نداره.
- من اومدم تورو ببینم. نمی خوام وقتتو توی آشپزخانه بگذرونی. میریم بیرون، من هم هوایی تازه می کنم، ببینم رستورانها چه فرقی کرده.
- باشه هر طور میلته.
پدر از عمو علی هم خواست که به ما بپیوندند، و خلاصه همگی شام را در رستورانی صرف کردیم.



آن ماه به پذیرایی از دوستان و اقوام پدر و گشت و گذار و مهمانی سر شد. پدر کم کم کارش را در شرکت از سر گرفت. غروبها به خانه می آمد و کمتر فرصت می کرد به مادر سر بزند. مادر هم هفته ای یک بار گاهی دو هفته یک بار به اصرار پدر به دیدن ما می آمد و آخر شب می رفت. از این وضعیت خسته شده بودم. من به مادرم نیاز داشتم. قبلاً شبها حرفهای دانشگاه و درد دلهايم را با او مطرح می کردم و با هم کلاس ورزش می رفتیم. حالا چند جلسه بود که نمی رفتیم. از طرفی تنهایی مادر عذابم می داد. از وقتی پدر بازگشته بود، روحیه بهتری داشت، اما حال جسمی رو به راهی نداشت. بیشتر رنگش پریده بود. اکسیژن درست به قلبش نمی رسید. پدر فقط توانست یکبار او را نزد پزشکش ببرد، اما نتوانست او را به عمل راضی کند.

غروب همان روز که از نزد پزشک به منزل مادر برگشتیم، من و پدر و مادر

مشغول صحبت بودیم که موبایل مادر زنگ خورد. او با دیدن شماره با نگرانی پاسخ داد.

- بفرمایین... سلام، دکتر. حال شما چگونه؟ با زحمتهای ما؟... ممنونم. به لطف شما. بله، داروها رو تهیه کردیم.

هر چه در چهره پدر گشتم تا حسادتی کشف کنم، موفق نشدم.
- البته. بفرمایین... یکی از دوستان صمیمی ما بودن. چطور مگه؟... آهان، بله. ایشان به بنده لطف داران... نه، پدر سپیده نبودن. چیه، نگران شدین؟
مادر با وحشت نگاهی به پدر کرد. نه می خواست پدر را آزرده کند و نه دکتر را از دست بدهد. درکش می کردم. معلوم نبود پدر چه تصمیمی خواهد گرفت.
چرا او باید تنها امیدش را هم از دست می داد؟

- نه، من بارها گفتم که مناسب شما نیستم... با این همه نگرانی و اصرار، منو شرمند می کنین... نه، دکتر. من دیگه مثل اون موقعها نمی شم. محاله قلبی که با باطری کار کنه... خواهش می کنم درکم کنین، دکتر. من تا تکلیفم معلوم نشه، معذورم.

مادر نگاهی به پدر کرد و با شرمندگی گفت:

- نه خیر، هنوز آزاد نشده... درست نمی دونم، اما دیگه چیزی نمونده. شاید همین ماه... می دونم، می دونم. ممنونم... سپیده هم به شما علاقه داره و فقط شما رو قبول داره، وگرنه که رضایت نمی داد. اما اول پدرش باید بیاد. نمی خوام وجدانم در عذاب باشه... من باید سپیده رو تحویل پدرش بدم و نظرشو بدونم، بعد برای زندگیم تصمیم بگیرم... من هم گمان نکنم نظرش مثبت باشه، اما من وظیفه دارم به پاش بشینم. پونزده ساله صبر کردم، چند ماه هم روش... جدی؟
ایشالله کی برمی گردین؟... به سلامتی. سفر خوشی را براتون آرزو می کنم... چرا نمیرین؟ مگه حضورتون تو کنفرانس ضروری نیست؟... با هم بریم؟ اینکه الان غیر ممکنه... باز که رسیدیم جای اول، دکتر... شما تنها فردی هستین که بعد از

عادل قبولش دارم. بهتون اعتماد دارم، اما من در حال حاضر به کسی دیگه فکر می کنم، دکتر. من به ایشون مدیونم... تا عید نوروز سعی می کنم بهتون جواب بدم... به قول شما به احتمال زیاد ایشون روی من حساسی باز نکردن. هر موقع بهم ثابت شد، به شما جواب مثبت میدم. قول میدم، دکتر. البته اگه زنده بمونم... نه، به خودم امیدی ندارم. اینها تعارفه... زیر بار عمل نمیرم. من امانتی دسته که نباید ریسک کنم. مگه خود به خود پیمونه عمرم تموم شده باشه... شما همیشه محبت داشتین و دارین. ممنونم. جز اینکه دعا گوئون باشم کار دیگه ای ازم برنمیاد... بسیار خب. نه، عرضی نیست. خدانگهدار.

مادر موبایل را روی میز گذاشت. روی مبل نشست و گفت:

- بخشین، عادل. کمی طولانی شد. خب، از زندانییه می گفتی. ادامه بده.

پدر با حالتی گرفته که اصلاً نمی شد تشخیص داد چه اش است و چرا چهره اش با ده دقیقه قبل زمین تا آسمان فرق کرده، نگاهی مرموز و طولانی به مادر کرد و گفت:

- چرا بهش نگفتی من آزاد شدم؟ چرا نگفتی من پدر سپیده بودم، مینا؟

مادر نگاهی به من کرد و رو به پدر گفت:

- می خوام وقت بیشتری داشته باشم. اون طوری مرتب باید جواب پس بدم که پس چی شد. می خوام خیالم راحت باشه. من صبرمو کردم. وگرنه خیلی دلم می خواست بدونه پونزده سال منتظر چه کسی بودم و بهم حق بده. از جواب روراست و کوبنده مادر لذت بردم. چشمهای هر سه ما به اشک نشست. پدر گفت:

- اگه قرار باشه کسی افتخار کنه، اون منم، مینا جون. اما قبلاً هم بهت گفتم که باید ازدواج می کردی. این حق تو بود. سپیده خانم هم که پدر دومشو پسندیده و دوستش داره. دیگه اون بنده خدا رو معطل نکنین. بیچاره مادر دلش رو به چه بی معرفتی خوش کرده بود. من آتش گرفتم، وای

به حال او. از برافروختگی صورتش پی به آتش درونش بردم. اما مادر همیشه مدیون و عاشق من باز هم حرف پدر را جدی نگرفت و گفت:

- به هر حال تا تو رو سر و سامون ندم، خیالم راحت نمی شه، عادل. یا خودت دست به کار شو، یا من برات بگردم دختر پیدا کنم.

پدر برخاست و گفت:

- تا خدا چی بخواد. خب، من دیگه میرم.

- کجا عادل؟ یه دفعه قیام کردی!

- بابا کجا میرین؟ قرار بود شام بریم بیرون، بعدش هم بریم پیش عمو علی اینها.

- باشه یه شب دیگه. آقای دکتر هم خوشحال می شه شما رو بگردونه.

من و مادر به هم نگاه کردیم.

پدر ادامه داد:

- مینا جون، دستت درد نکنه. سپیده، شب منتظرم. خدا نگهدار.

- عادل من تا حالا با آقای دکتر قرار نداشتیم. فقط اون گاهی تماس می گیره و حالمو می پرسه.

- ارتباط تو با دوستهات هیچ ربطی به من نداره مینا جون. من هم منظورم این نبود که در گذشته چی شده. گفتم از حالا می تونین راحت باشین. قصد جسارت و کنایه نداشتیم.

هنوز پدر به پله اول نرسیده بود که صدایش زدم و گفتم:

- بنده هم خدمتون عرض کنم که من تا سه ماه پیش فکر می کردم شما دور از جون مردین. بنابراین من هم مثل شما به مامان این حقو می دادم که واسه خودش یه شریک زندگی داشته باشه. وگرنه قبل از هر کس شما رو می خوام و شما رو دوست دارم.

- مثل اینکه بدهکار هم شدم. زودتر برم تا کتکم نزدین.

- گله بیخود می کنین. جوابشو بشنوین.
- من از هیچ کس توقعی ندارم. حتی از تو، بابا. حالا بعداً صحبت می کنیم.
خداحافظ.

- به سلامت.
با مادر به سالن نشیمن برگشتم. مادر وقتی رو مبل نشست، سکوتش فریاد مطلق بود و دل آدم را می لرزاند. گفتم:
- تو لوسش کردی، مامان.
- اون تقصیری نداره.

- پس چرا تعارفش نکردی بمونه و سرد جواب خداحافظیشو دادی؟
- برای اینکه گذاشت رفت. شاید من نباید جلوییش با دکتر صحبت می کردم.
اما راستش دلم می خواست کمی تحریکش کنم و غیرتشو به جوش بیارم. خیلی خونسرده بابات.
- اتفاقاً کار خوبی کردی.

- آره دیگه. بالاخره تا کی می خواد هر روز و هر شب وقت منو بگیره و ساعاتشو با من سر کنه و به قول خودش مثل برادر پشتم باشه. یه روز نمیزاره به حال خودم باشم. مراتب مراقبمه. اون وقت نه می گه می خوام، نه می گه نمی خوام. فقط می گه باید ازدواج می کردی. خب الان چی کار کنم؟ ازدواج بکنم یا نکنم، مرد حسابی؟

به حال دل ساده مادر دلم آتش گرفت. برای اینکه جای دیگر از این حرفها نزنند و مضحکه مردم نشود، گفتم:

- خودتو گول می زنی یا منو مامان؟
- یعنی چی؟

- بابا رو تو حسابی باز نکرده. با چه زبونی بگه نمی خوام؟ مامان جون، دکتر از دستت میره ها. بذار عملت کنه، بعد هم ایشالله با هم ازدواج کنین. به قول

مامان اعظم، باهاش بری به قصر خوشبختی. والله کمتر از بابا نیست. حالا قد و هیکل بابا رو نداره، اما دوستت داره. مواظبت هم هست. اون هم بنده خدا همسرشو از دست داده. دخترش هم که امریکاس. کسی رو نداره. گناه داره.

- تا زن نگیره من باور نمی کنم. عادل عاشق من بود و هست. یعنی اینقدر خنگ شدم؟ که عشقو تو چشمه‌هاش تشخیص ندم؟

- بله، عاشقته، اما دیگه مصلحت نمی دونه باهات زیر یه سقف زندگی کنه. ای بابا!

- باشه. با این حال من صبر می کنم. می دونم نمی خواد. اما باید مطمئنتر شم. این جوری جلوی مردم هم بهتره. اول بابات ازدواج کنه خیلی بهتره. - اون وقت سنکوپ نمی کنی؟

با نگاه پر از تردیدش به من فهماند که قدرت از دست دادن پدر را ندارد. نگرانتر به او چشم دوختم. دستی لای موهایش فرو برد و با همان ناز همیشگی گفت:

- ای‌شالله که سنکوپ نمی کنم و بالا سر تو هستم. اگه هم طاقت نیاوردم و از خجالت مردم و عشق بابات مردم که چه بهتر. نگو فقط مینا آدم گُشه. این عادل کینه ای هم آدم گُشه. بابا، پدر بیامرز، جوون بودم، یه غلطی کردم. روزی صد بار هم مردم و زنده شدم. والله خیلیها این کارو می کنن، آب هم از آب تکون نمی خوره. تازه گناه می کنن. من که گناه هم نکردم. به خدا طلاقمو گرفتم و زن اون خدا نیامرز شدم. نه، خدا بیامرز دوش یه جورهایی دلم براش تنگ شده.

از جا بلند شدم و فنجانها را با پنج انگشت جمع کردم و گفتم:
- فقط خدا عاقبتمونو با شما دوتا به خیر کنه، یه کار خیر بزرگ انجام میدم به خدا.

- خدا عاقبت اون فنجونهای بدبخت منو به خیر کنه که اون طور مثل خوشه انگور تو دستت جمع کردی. بچه جون، تو سینی بذار.

- یعنی یه دور برم سینی بیارم، یه دور ببرم؟ عمراً! خب یه باره می برم دیگه. چرا بیخود از قلبم کار بکشم؟

- می دونم مثل چک برگشتی برگشت می خوری، مادر. دیگه یادآوری نکن.

- مگه کلفت می خوان بگیرن؟

- می گم سپیده، بابات به تو گفته منو نمی خواد؟

- لا اله الا الله.

- جون من.

- همین حرفها را که به تو میزنه، به من هم میزنه. می گه مامانت خیلی با غرورم بازی کرده.

- جدی؟ پس کاش وقتی داشت زیر چاقوی اردشیر می مرد، اجازه می دادم غرورشو جلوی حضرت عزرائیل حفظ کنه. چه حرفها! دیگه چطور باید بگم غلط کردم؟ الان باید یه درخت به جاش دراومده باشه. بیا و خوبی کن. دیدی درخت بالا سر اردشیر چه سرسبز شده؟ ریشه مارو که خشکوند، خدیبامرز. حالا چطور اون درخت اون طور شده، خدا عالمه.

خنده ام گرفت. ادامه داد:

- من ولکنش نیستم. یه زمان گفتم نمی خوامش. حالا می خوامش.

- خب من می گم تو پیشدستی کن. بگو اجازه دادم دکتر بیاد خواستگاری، ببینم چی کار می کنه؟

- اینو نگاه کن. کف هم واسمون می زنه. عادل یه روز منو طلاق داد واسه اینکه عذاب نکشم و به آرزو هام برسم. اون وقت فکر کردی الان بشنوه می خوام شوهر کنم، ذره ای از عشقشو بروز میده؟ چه ساده ای تو! من باباتو می شناسم. الان هم پشیمون شدم جلوش با دکتر اون صحبتها رو کردم.

حق با مادر بود. جز صبر کاری نمی شد کرد. چیزی حاضر کردم و شام خوردیم. بعد از مادر خداحافظی کردم و به منزل رفتم.

خانه سوت و کور بود و از تاریکی قبرستان را جواب کرده بود. می دانستم پدر خانه است، چون در ورودی ساختمان باز بود. به طبقه بالا رفتم. در اتاقش را بسته دیدم. چراغها را روشن کردم و چند ضربه به در زدم.

- بابا؟ بابا؟

صدایش را از اتاق مادر شنیدم.

- چیه، عزیزم؟ من اینجا.

چراغ اتاق مادر را روشن کردم. پدر خواب آلود روی تخت نشست و گفت:

- اومدی، بابا؟

- سلام.

- سلام.

- چرا اینجا خوابیدین؟

- داشتم با مامانت خداحافظی می کردم، خوابم برد.

- خداحافظی برای چی؟ یعنی تلفنی باهاش صحبت کردین؟

- نه قربونت. اومدم اینجا دراز کشیدم و تو فکرم باهاش خداحافظی کردم.

آخه می خواد شوهر کنه دیگه. ما نمی بینیمش که.

- اگه شما زن گرفتین، اون هم شوهر می کنه.

- اما من حتماً زن می گیرم. اینو بهش بگو که پس فردا پس نیفته، بدهکار تو

بشم.

- چه بهتر! مامانم هم تکلیفش روشن می شه.

- چه خبرها؟ مامانت که خوبه؟

- نه. چرا قهر کردین؟ توقع این کارها رو ازتون نداره.

- مگه من آدم نیستم؟ شما منو استغفرالله کردین خدا.

- خب دیگه، دارین نتیجه خوبیها و محبتها و بردباریها و گذشتها و عشقی

رو که به پای مادر ریختین از خدا می گیرین. ول کن شما نیست. بدجوری

نگرانم، بابا.

پدر لبخند زد و گفت:

- یعنی الان خودمو به دیوونگی بزنم و بشم یه آدم دیگه، ولمون می کنه این
ساحره خانم؟
- نه.

- پس چه خاکی به سر کنم؟ می ترسم دلم به عقلم و قسمم غلبه کنه ها.
- واقعاً؟

- خب واقعیت اینه که دلم خیلی می خوازش. اما عقلم می گه این آش زیادی
شور شده.

- این اثرات منفی زندونه، پدر خوبم. مغزتون آفتاب ندیده، واسه همین توش
اختلال ایجاد شده. اتفاقاً خدا شاهده اگه کسی مناسب و همدم شما باشه، خود
مامانه.

- باز رفتی بالای منبر؟ اصلاً من با خود تو قهرم. تو چه دختری هستی که
واسه من رقیب درست می کنی؟ اومدیم و من مامانتو می خواستم.
- من فکر می کردم شما مُردین. آدم زنده حق داره جفت داشته باشه تا به
زندگی امیدوارتر باشه. شما هم حق دارین.

- پس یعنی اگه زن بگیرم، تو ناراحت نمی شی؟
- نمی دونم. اما بالاخره باید بپذیرم دیگه.

- پس پاشم برم خیابون دوری بزنم، ببینم کسی زنم می شه؟ بلکه اون بنده
خدا هم بره به کنفرانسیش برسه.

- کی؟

- دکتر مامانتو می گم.

- از دست شما!

- از دست مامانت که نه وقتی دختر بود فهمیدم روز و شبم چه جور می گذره، نه وقتی گرفتمش، نه وقتی طلاقش دادم. تو کار خدا و خلقتش موندم. واسه همین جاذبه تو چشمهای لامر و تشه که آدم گیج می مونه. اما یه بار چوبشو بدجوری خوردم. یعنی یه چوبی بود که تا عمر دارم فکر عشق و عاشقی رو از سرم به در کردم. مگه آدم کشتن و زندونی کشیدن و از زن و زندگی و بچه دور موندم آسونه؟ خلاصه نیست بدجوری داغم کرده، دیگه نمی خوام حتی بهش فکر کنم، چه برسه که باهاش ازدواج کنم. مگه خلم، بچه؟ می خوان یه باطری تو قلبش بزارن، دیگه هیچی، هی می خواد واسه این و اون دو برابر بطیه و با ما بجنگه. من هم دیگه حال و حوصله زندون کشیدن ندارم، بابا. یعنی عمری هم ندارم. اینه که اصرار نکن. بذار بقیه خدا حافظیمو باهاش بکنم.

پدر دوباره دراز به دراز روی تخت پهن شد. من در حالیکه از خنده ریه سه رفته بودم، گفتم:

- جای مامان خالی. اگه بود چقدر می خندید!

- خب بگو بیاد.

- مامان دیگه قهر کرد. متأسفم براتون.

- یعنی شام واسه ما نداد؟

- نه خیر. متأسفانه.

- چه بیرحم! اصلاً من اول قهر کردم. بذار بره به زندگیش برسه.

جلو رفتم و کنار پدر روی تخت نشستم و گفتم:

- بابا!

- جون بابا؟

- شما واقعاً دیگه نمی خواین با مامان زیر یه سقف زندگی کنین؟

- ما داریم با هم زندگی می کنیم. عملاً هر روز با هم هستیم، دخترم.

- درسته. اما این تا وقتی که کلام آخرو از شما نشنیدیم. وقتی زن بگیرین،

دیگه مامان هم میره سوی خودش. زن و شوهر باشین برای من یه افتخار دیگه اس.

- نمی تونم، عزیزم. نمی تونم. نه اینکه نخوام. نمی شه.

- این طرز فکر و این نتیجه گیریها به شما نمیاد. باید زیباتر ببینین، بابا. همه آدامها عوض می شوند.

- مینا همیشه برای من یه بته و همیشه تو قلبمه. خیلی دوستش دارم. خیلی هم افسوس می خورم که کاش اون همه با غرور من جلوی مردم بازی نکرده بود. می دونی، بابا، مرد سعی می کنه در بدترین موقعیتها گریه نکنه. اما من به خاطر مینا جلوی خیلیها گریه کردم. و الحق کم آوردم. از دست دادن مینا از دست دادن جونم بود. سرکوب شدن همه آرزوهام بود. از دست دادن تو هم که دیگه... خودت قضاوت کنی بهتره.

- می فهمم، بابا.

مگه این یه ذره دل بی صاحب چیه که آدم نتونه جلوشو بگیره و به خاطرش همه زندگیشو بده؟ مینا همه عزیزانشو به اردشیر فروخت. مگه من مینا رو دوست نداشتم؟ مگه من دل نداشتم؟ اما طلاقش دادم. رو دلم و احساسم پا گذاشتم به خاطر اینکه در عذاب نباشه. من هیچ وقت راضی به آزار کسی نشدم. مگه افسانه عاشق من نبود؟ اما وقتی دید من زن گرفتم، با علی محمد ازدواج کرد و دیگه به من مثل یه برادر نگاه می کرد. من شاید هر روز منزل اونها بودم. اکثراً با هم در تماس بودیم، به خاطر تو، به خاطر مینا، به خاطر کار و خانواده، اما همیشه یه رابطه سالم و پاک. مگه افسانه دل نداشت؟ مگه عاشق من نبود؟ اما پا رو دلش گذاشت و یه عمر وجودشو به علی محمد هدیه کرد. آدم می تونه محکم باشه. می تونه عشق درونش مهار کنه. سخته، اما ممکنه. مینا دلشو رها کرد، و دنبالش همه خونوادشو. اردشیر و به همه ترجیح داد. خب تاوانشو هم داد. اما خیلیها به پای اون سوختن. من به مینا خیلی فرصت دادم، فقط هم به خاطر

اینکه به من گفته بود روحیات دیگه ای رو دوست داره و به اصرار خونواده زن من شده. می گفتم شاید جوونه، تجربه نداره. اما بدتر ارتباطشو با اردشیر گسترش داد. من فقط بابت دو چیز خودمو سرزنش می کنم. در بقیه موارد از تصمیماتم راضی هستم. اول اینکه برای به دست آوردنش اصرار بیش از حد داشتم، و دوم اینکه زود طلاقش دادم. من هم باید به همون اندازه ایستادگی می کردم و به مینا فرصت بیشتری می دادم. مطمئناً اردشیرو بهتر می شناخت. آدامها فرداشون خیلی با دیروزشون متفاوته. خیلی با تجربه تر میشن. پدرش هم نباید طردش می کرد. نمی دونم. همه چیز دست به دست هم داد تا این طور شد. واقعاً متأسفم. واقعاً! تو زندون، تو این پونزده سال حبس اونقدر که واسه مینا و اردشیر حرص و جوش خوردم، واسه خودم و تو نخوردم. اردشیر قربونی کینه و عشق و انتخاب اشتباهش شد. من بیشتر مینا رو مقصر می دونم که از همون اول همه چیزو از من پنهون کرد و با اردشیر قاطعانه برخورد نکرد. حالا تو می خواهی همه گذشته ها رو با همه عذابهایش ببوسم و بذارم کنار؟ خودتو جای من بذار. من قدرت دوری از مینا رو دارم، اما قدرت نیستی اونو ندارم، سپیده. واقعاً دوستش دارم و به امید نفسهایش زندگی می کنم. اون نباشه، من هم نیستم. اما به تجربه بهم ثابت شده دوری از اون به نفعمه. من آدم اون نیستم. اما همیشه مواظبشم. اینو بهت قول میدم عزیزم.

- شما الان هم دارین اشتباه می کنین، بابا.

- شاید. اما من با خودم عهدی بستم. زندگی خیلی سخته. و از اون سخت تر، جنگیدن با افکار و احساسات آدمهاست. هیچ وقت سعی نکن با افکار و احساسات آدمها بجنگی، دخترم. هر کس باید خودش باشه. با خصوصیات مربوط به خودش. اما همیشه با حرفها و کارهای مثبت و درست خودت راهنمای مردم باش.

- پس اول شما رو راهنمایی می کنم، بابا، و بهتون پیشنهاد می کنم یه بار دیگه امتحان کنین و غرورتونو فدای عشق یا دست کم فدای من کنین. اون اشتباهات الان از مامان یه مینای دیگه ساخته.

پدر به یک یک اعضای صورتم نظری انداخت و گفت:

- از راهنماییت ممنونم، دخترم. باز هم بهش فکر می کنم. اگه تونستم. اگه تونستم، چشم.

و لبخند را که روی لبهایم دید، گفت:

- گرسنمه، بابایی. از وقتی اومدم، جز حرص و جوش هیچی نخوردم.

از جا برخاستم و گفتم:

- الان لباسمو عوض می کنم و براتون شام آمده می کنم. پایین منتظر تونم.

به اتاقم رفتم. وقتی در حال عوض کردن لباسم بودم، با خود گفتم:

- تو اتاق و رختخواب خودتو رها می کنی و میری تو اتاق مامان می خوابی

که بهش فکر کنی. اون وقت چطور می خوای کنار یکی دیگه بخوابی و به اون وفادار بمونی؟ بابا، بچه گول می زنی؟ آخه تو زن بگیری؟



سه ماه گذشت. پدر یک ماشین و یک موبایل خرید و دیگه شبها راحت و آسوده به خانه می آمد و واسه خودش گشت و گذار می رفت. به او شک داشتم. شاید چون فکر می کردم قصد ازدواج دارد و دنبال اهلس می گردد. اعصابم به هم ریخته بود. انگار پدر نبود راحت بودم.

یک شب شام منزل مامان نصرت مهمان بودیم. سالگرد پدر بزرگ بود و او گروهی از اقوام نزدیک را دعوت کرده بود. من از راه دانشگاه به آنجا رفتم. پدر غروب آمد و مادر با حالی نه چندان خوب ساعت هشت آمد. همه متوجه رنگ پریدگی مادر شدند. خواست کمک کنه، اما مانعش شدیم. کمی استراحت کرد و

حالش نسبتاً بهتر شد. آخر شب که فقط ما و عمو علی محمد و خاله نهضت در منزل مادر بزرگ بودیم، خاله نهضت به پدر پیله کرد و گفت:

– عادل جون، پس کی به ما شیرینی میدی، قربونت؟ دختر تو هم که دارن می برن.

من و پدر، از همه جا بی خبر، جا خوردیم. پدر پرسید:

– دختر منو می خوان ببرن، خاله جون؟ پس چرا ما بی خبریم؟

– مگه خبر نداری؟

– از چی؟

خاله به مامان نصرت نگاه کرد و پرسید:

– خودشو به اون راه می زنه، نصرت؟

– نه، خواهر. ما هنوز به اینها نگفتیم. هنوز که چیزی معلوم نیست.

پدر پرسید:

– موضوع چیه مامان؟

عمو علی محمد گفت:

– خانواده سپهری سپیده جونو از ما خواستگاری کرده بودن. اما ما صبر کردیم یه کم آرامش بگیرین، بعد بگیریم. بیچاره ها دو ماهه منتظرن.

– جداً؟ واسه کدوم پسرشون؟

– واسه آرش. اون یه بار تو شرکت سپیده جونو دیده و اونو به دانشگاه رسونده، و یک دل نه صد دل عاشق این خانم خوشگله ما شده.

مثل عصا قورت داده ها راست نشستیم. چیزی که به مغزم خطور نمی کرد از دواج بود.

پدر نگاهی به من کرد و گفت:

– سپیده ماشالله دختر عاقلیه. خودش می دونه. و البته اجازش دست مینا جونه.

مادر با لبخند قشنگش گفت:

- فکر نمی کنم سپیده قصد ازدواج داشته باشه. حالا خیلی زوده.

عمو علی محمد گفت:

- مینا خانم، آرش پسر فوق العاده ایه. حرف نداره. ما داریم باهاش کار می کنیم پسر با وجدان و مؤدبیه. اهل کار هم که هست. ماشالله خیلی هم وضعش روبراهه. کار هم نکنه، باباش اونقدر براشون گذاشته که تا آخر عمر راحتن. حیفه. بهتره اجازه بدین یه بار پا پیش بذارن.

عمو علی هم حرف عمو علی محمد را تأیید کرد. مادر گفت:

- هر طور خودتون صلاح می دونین. من نظر شما رو قبول دارم. هماهنگ

کنین، به روی چشم.

با وحشت گفتم:

- همینطور میب رین و می دوزین! کی می خواد شوهر کنه؟ من تازه اول دانشگاه رفته‌م.

مامان نصرت گفت:

- اون که مخالفتی نداره، قربونت برم. بذار بیان. حیفه. تو کی دیدی ما سر

چند خواستگار قبلیت اصرار کنیم؟ اما این چیز دیگه اس.

نمی دانم چه شد که یکباره گفتم:

- ما اول باید تکلیف زندگی خودمونو روشن کنیم. من این طوری شوهر بکن

نیستم. از تو سری خوردن هیچ خوشم نمیاد.

عمو علی محمد گفت:

- تکلیف چی رو مشخص کنی، عزیزم؟ زندگی به این خوبی! پدر خوب، مادر

خوب، ثروت، آرامش.

کدوم آرامش، عمو؟ یه پام خونه باباس، یه پام خونه مامان. خسته شدم از

این وضعیت.

مادر به علامت اینکه ساکت باشم سینه صاف کرد. اما من توپم پُرتر از این حرفها بود.

خاله نهضت گفت:

- خب حق داره بچه ام. عادل باید اول تکلیف خودش و مینا جونو مشخص کنه تا سپیده سر بلندتر به خونه بخت بره.

پدر رنگ باخت. نگاهی مضطرب به مادر انداخت. تمام نیرویش را جمع کرد و گفت:

- من و مینا سالهاست راهمون از هم جدا شده، خاله جون. من مینا رو خیلی خیلی دوست دارم. خیلی هم متأسفم که دیگه نمی تونم مثل یه همسر خوب بهش خدمت کنم. اما تا پای گور مثل برادر کنارشم. به مینا هم گفتم. اشتباه کرد ازدواج نکرد. چون من هم الان قصد ازدواج دارم.

خانه را سکوت وحشتناکی برداشت. همه چشم به مادر بیچاره دوختیم. او درحالیکه صورتش عرق کرده بود و اندوه خجالت در چهره اش موج می زد، به دستانش خیره شده بود، دستانی که از فرط خجالت همدیگر را می فشردند تا نلرزند. دلم برایش آتش گرفت.

مامان نصرت سکوت حاکم بر سالن را شکست و گفت:

- عادل، از تو بعیده بخوای اشتباه به این بزرگی کنی. آخه کی بهتر از مینا؟
- بهتر از مینا برای من وجود نداره. می دونم. اما حقیقت اینه که من انتخابمو کردم. عمر زیادی برام نمونده که بخوام بترسم و جستجو کنم. موردی که پیدا کردم از هر نظر برام عالیه. فقط باید محبت کنین و برام پا پیش بذارین.

زن عمو افسانه با ناراحتی پرسید:

- کی هست، عادل؟

- دوست مینا، سمانه خانم. به نظرم زن موقر و نجیبیه. مینا هم که ازش خیلی تعریف کرده.

من و مادر مبهوت به هم خیره شدیم. یک لحظه خاله سمانه به آن نازی را مثل دیوی زشت جلوی رویم دیدم. قلبم جسمم را نمی خواست و قصد فرار از سینه ام را داشت. وقتی حال خودم را آن طور دیدم، نگرانتر به چهره مادر زل زدم.

مادر بزرگ پرسید:

- آره مینا جون؟ تو در جریانی؟

مادر با صدای لرزان گفت:

- نه والله. اما سمانه خیلی خوبه، مادر جون. خیالتون راحت باشه.

- سمانه خانم در جریانه، عادل؟

- معلومه که نه.

با نگاه از عمو علی محمد کمک طلبیدم. اما او بدتر از من جا خورده بود. انگار او هم تناقض حرفهای پدر را با عملش می سنجید که آن طور گوشه های لبش را پایین آورده بود و عمو علی را نگاه می کرد. عمو علی گفت:

- داداش فکرها تونو خوب کردین؟

- آره، علی جون. اون از هر کس برام مناسب تره. سپیده رو هم خیلی دوست داره.

باز سکوت بر سالن حکمفرما شد. مامان نصرت برای اینکه جو را از آن حالت در بیاورد گفت:

- حالا کی خواستگارهای سپیده جون بیان؟

- هر موقع دوست داران، مامان. قدمشون روی چشم. مهندس سپهری مرد بسیار محترمی.

با اعصابی داغان به آشپزخانه پناه بردم. صورتم گُر گرفته بود. ده دقیقه ای همان جا ماندم و بعد به سالن برگشتم. جو حالت عادی گرفته بود و همه می گفتند و می خندیدند.

مادر سعی می کرد حفظ ظاهر کند، اما بازیگر خوبی نبود. تا اینکه از جا بلند شد و گفت:

- اگه اجازه بدین، من برم.

- بشین، دخترم. تازه ساعت یازدهه.

- ممنونم. زحمت دادم. از پذیراییتون ممنونم. ایشالله خدا سایه شما رو از سر ما کم نکنه. روح آقای رادش هم شاد باشه.
پدر گفت:

- مینا، بشین. یه ربع دیگه با هم میریم. دیر وقته. تنها نرو.

مادر با لحنی پر کنایه گفت:

- خدا از برادری کمت نکنه. اما من سالهاست تنهام، عادل. ممنونم. سپیده جون، کاری نداری، عزیزم؟

- من هم باهات میام. مامان بزرگ، خداحافظ. دستتون درد نکنه.

- تو کجا میای دیگه؟

- می خوام پیش تو باشم.

- برو خونه. پدرت تنهاس.

- خب تو هم تنهایی مامان. بابا به من نیازی نداره. تو لحظه به لحظه داری رنگ پریده تر میشی.

- باشه. از پدرت اجازه بگیر، بیا. با اجازه همگی. مادر جون، زحمت دادیم. ببخشین.

از پدر سئوالی که نکردم هیچ، با همه خداحافظی کردم به جز او. کفشهایم را می پوشیدم که گفت:

- سپیده خانم، خداحافظ بابا.

نگاه چپ چپی به او کردم. هی زبانم خواست چیزی بگوید، اما ادب اجازه نداد. نمی شد جلوی آن همه آدم اعتراضی بکنم.

پدر گفت:

- مامانت حالش خوش نیست. مواظبش باش. باهات تماس می گیرم.
- لازم نیست تماس بگیرین. برین سمانه خانمو بگیرین. ایشالله خوشبخت بشین.

پدر متعجب به من خیره شد. عمو علی آهسته مرا به آرامش دعوت کرد. اما نمی توانستم ساکت باشم. گفتم:

- آخه این چه دلسوزیه عمو علی؟ می بینه مامان از غروب که اومده حالش خوش نیست، ازدواج مجددشو به رخس می کشه. حالا وقت انتقامه آخه؟
مادر صدایم زد، اما ادامه دادم:

- بابا، شما احساس و عاطفه تونو توی زندون جا گذاشتین. اگر هم به مامان محبت می کنین، فقط به خاطر اینکه که خودتونو بالا ببرین. مادر من نیازی به محبت شما نداره. کاش هرگز نمی دیدمتون. تو زندون می موندین، به حال همه بهتر بود.

مادر جلو آمد و مرا به سمت خودش برگرداند. چنان سیلی محکمی به گوشم نواخت که برق از سرم پرید. گفتم:

- مگه من به تو ادب یاد ندادم، دختر؟ زود باش از پدرت عذرخواهی کن.
پدر گفت:

- ولش کن، مینا.

- مگه من نگفتم خودتو قاطی مسئله من و پدرت نکن؟ مگه نگفتم پدرت حق داره هر طور دوست داره زندگی کنه و تصمیم بگیره؟ عذرخواهی کن، سپیده.

وقتی دیدم مادر آن طور می لرزد، گفتم:

- معذرت می خوام. اما فقط به خاطر اینکه فکر نکنین مامانم به من ادب یاد نداده. فقط به خاطر اونو. خداحافظ.

مادر بار دیگر از همه عذرخواهی کرد و خداحافظی کرد. پشت فرمان ماشینش که نشست، صدایم زد.

- برو خونه پدرت. می خوام تنها باشم.

- من تورو تنها نمی دارم.

- سپیده، خواهش می کنم بحث نکن. حالم خوب نیست. نمی خوام جلوی اینها پس بیفتم.

- من با ماشین دنبالت میام. امشب خونه برم، بابا رو می کشم. پونزده سال انتظارو به لجن کشید.

مادر که از عاقبت عصبانیتها هیچ خاطره خوشی نداشت، گفت:

- خیلی خوب، بیا.

در ماشینم را که باز کردم، دیدم پدر به سمت ماشین مادر رفت و با او صحبت کرد. پشت فرمان نشستم و به آنها خیره شدم. عمو علی به طرف من آمد. شیشه را پایین کشیدم. گفت:

- سپیده، تند نری عمو ها. به خودت مسلط باش.

- نه، پشت مامان میرم. مگه اون تند بره، که بعید می دونم اصلاً بتونه رانندگی کنه.

- خوب ماشینو بذار تو پارکینگ، با مامانت برو.

- صبح ماشینو لازم دارم.

- مامانتو تنها نداری.

- دیدین، عموجون، بابا دستمزد پونزده سال مکافاتشو چطور داد؟ مامانم چه گناهی کرده که همه رهانش کردن؟ اصلاً تقصیر بی عرضگیها و بی غیرتیهای خودش بوده که پای اردشیرو به خونه باز کرده. یکی نیست اینها رو بهش بگه.

- گریه نکن عموجون. من هم والله هنوز نفهمیدم چرا پدرت این کارو کرد.
حرفهای تو زندونش کجا، حرفهای امشبش کجا! تو خودتو ناراحت نکن. ما با
پدرت صحبت می کنیم.

- دیگه چه فایده داره؟ تیر حرفهای تو قلب مادر من فرو رفت. جلوی همه
خردش کرد. مامان چه کرد، این چه کرد! ازش متنفرم. اینو بهش بگین، عمو. اگه
نگین، دید خاله مهنازو نسبت به شما عوض می کنم. قسم می خورم.
- بس کن، سپیده. برو. مامانت حرکت کرد.
با سرعت از کنار پدر رد شدم. حوصله اش را نداشتم.



ماشینها را که در پارکینگ گذاشتیم، مادر با مصیبت از پله ها بالا آمد، آنقدر
که گفتم:

- تا لباس تنته بریم درمانگاهی، جایی.
- نمی خواد. خوبم.
- حالت داره بدتر می شه. کجا خوبی؟
- بشه. چه اهمیتی داره؟ بذار راحت شم سپیده. مرگ یه بار، شیون یه بار.
دیگه زندگی واسم بی معناس.
مادر کلید را به من داد. در را باز کردم و وارد شدیم. روی مبل ولو شد و
گفت:

- یه لیوان آب به من بده.
سریع اطاعت کردم. داروهایش را هم آوردم. دکه های مانتویش را برایش
باز کردم و کمی بادش زدم. شر شر عرق می ریخت و تند نفس می کشید. رگهای
چشمش مشخص شده بود و به قرمزی می زد. یک لیوان جوشانده گیاهی درست
کردم و به او دادم.

گفت:

- چرا با پدرت اون طور حرف زدی؟ من خجالت کشیدم.
- حقش بود. مگه تو ازدواج کردی که اون می خواد ازدواج کنه؟ چه کسی رو هم انتخاب کرده! سمانه خانم.
- اتفاقاً انتخاب خوبی کرده. گفتم پدرت عاقله. به خدا راضیم. جفت خوبی میشن.
- بس کن، مامان. تو همش از اون دفاع می کنی. من خواستم از تو دفاع کرده باشم.
- همیشه از حق دفاع کن. پدرت از من خواست ازدواج کنم، خودم نکردم. اون به من قولی نداده بود. تو این مدت هم کم کم فهمیدم که فقط منو دوست داره. قصد زندگی با منو نداره.
- پس چرا این طور شدی؟
- خب توقع نداشتم جلوی جمع، اون هم جمعی که می دونن چقدر انتظارشو کشیدم، خردم کنه، همین.
- خب تو هم بارها و بارها بابا رو خرد کرده بودی. همون قدیمها. حالا فعلاً بیا بریم بیمارستان.
- نه، لازم نیست. بخوابم خوب می شم. همین فردا به دکتر زنگ می زنم و بهش جواب مثبت میدم.
- که عمل کنی؟
- نه بابا. که باهاش ازدواج کنم. عمل چیه؟ ازدواج کنم، کم کم عمل هم می کنم.
- آره بهتره بابارو این طوری داغ کنی. من بهش گفتم که دکتر چقدر دوستت داره.

- نه واسه اینکه پدرتو داغ کنم. فقط برای اینکه سرم به اون گرم بشه و پدرتو فراموش کنم. عشقش داره وجودمو می سوزونه، سپیده. باور می کنی؟ این عشق با عشق جوونیم قابل قیاس نیست. از وقتی از زندون برگشته، حس دخترهای هیفده هیجده ساله رو دارم.

- بابا لیاقت تورو نداره.

- من لیاقت اونو ندارم، دختر. با اینکه سمانه رو خیلی دوست دارم، بهش حسودیم می شه. ایشالله خوشبخت بشن. عیب نداره، قسمت ما هم این بود دیگه. دعای مامان نصرت گریبانمو گرفت. دعا کرد آرزوشو بکنم و هر چی عشق به پای من ریخت و ثمر ندید، من عشق به پای اون بریزم و ثمر نبینم. می بینی دنیا رو؟ تو عبرت بگیر و هرگز به کسی بد نکن.

مادر با بغض برخاست و اشکهایش را با پشت دستش پاک کرد. روسری و مانتویش را در آورد و به سختی لباس راحتی پوشید. روی تخت دراز کشید و گفت:

- چراغو خاموش کن، سپیده جون.

- نه، می خوام نکات کنم.

- آره، سیر نگاهم کن، قربونت برم. شاید فردا دیگه نباشم. خب بذار روشن باشه.

- من اعصابم داغون هست، مامان. دیگه داغونترش نکن.

- مرگ حقه، قربونت برم. من دیگه فرصتی ندارم. بهم الهام شده دیگه باید برم. اگه دیدی امشب حال خوشی نداشتم، به خاطر این بود که دیشب خواب مادر بزرگمو دیدم. منو به خونش دعوت کرد. من هم رفتم. چه خونه قشنگی داشت، سپیده یه باغ بود. یه باغ بزرگ و سبز. رنگ درختهاش و گلهاش با درختها و گلهای ما فرق می کرد. خیلی زیبا بود. دوست داشتم واسه همیشه

خونه مادر بزرگ بمونم. حتی اینو به خودش هم گفتم. گفت: باشه، بمون، اما اول یه سر به خونه اردشیر بزن. منتظر ته. از ترسم از خواب پریدم.

اشکهای مادر با اشکهای من پایین ریخت. از هولم گفتم. یاشو بریم. پاشو. - چه اینجا، چه بیمارستان. وقتی باید رفت، دیگه باید رفت، عزیز دلم. فقط خدا کنه جام خوب باشه. چرا مادر بزرگ گفت: اول برو پیش اردشیر؟ خیلی می ترسم، سپیده.

- نمی دونم. خواب بوده دیگه، مامان. زیاد جدی نگیر.

- نکنه مدتی رو باید تو آتیش جهنم بسوزم؟

- بابا اردشیر اونقدرها هم بد نبوده. از کجا می دونی جهنمیه؟ اون فقط عصبی بود. همین.

- برام دعا کن، دخترم. ببخش تو صورتت زدم. من تا حالا دست رو تو بلند نکرده بودم.

- اشکالی نداره، مامان.

- از پدرت شنیدم داری کتاب می نویسی.

- آره.

- اگه چیزی نشدم، اقلأ کتاب شدم. ازت ممنونم. کار خوبی کردی. فکر نکنم بتونم بخونمش، اما حتماً قشنگه. اگه سئوالی داری که به درد کتابت می خوره، بپرس.

- بابا دم ماشین بهت چی می گفت؟

- عذرخواهی کرد. گفت مدت ها بوده می خواسته این تردید رو از ذهن مردم برداره. فکر کرده اون لحظه بهترین فرصته. من هم گفتم همش هم خوبی و محبت از تو ببینم، بد عادت میشم. اقلأ یه بار هم خرد کردن غرورمو از تو به یاد بیارم، شاید آروم بگیرم. بعد هم گفت: سپیده رو سرزنش نکن. اون باید عقده ها و حرفهای پونزده سالو بیرون بریزه. هیچ وقت به خاطر من اونو تنبیه نکن. من

در حق اون پدری نکردم که ازش توقع داشته باشم. گفتم اون فقط پدرشو ندیده، وگرنه چیزی کم نداشته. عموهاش هم در حقش پدری کردن. اون باید در هر حالی ادبو رعایت کنه. همین حرفها رو زدیم. سپیده!

- بله؟

- به افسانه حقیقتو بگو، باشه؟

- اگه اتفاق بدی افتاد، چشم. اینقدر نفوس بد نزن لطفاً. یا استراحت کن، یا

پاشو بریم بیمارستان.

- نمی خوام حرفی ناگفته بمونه، سپیده.

- خب به زن عمو افسانه می گم.

- به پدرم هم بگو خیلی دوستش دارم. بهش بگو می رفتم مغازه می دیدمش و دلتنگیهامو برطرف می کردم. اما آرزوی یه کلمه صحبت، یه بابا گفتن به دلم مونده. بگو سر خاکم زیاد بیاد و باهام زیاد حرف بزنه. من خیلی تنهایی کشیدم و فهمیدم از دست دادن تکیه گاهی مثل خانواده، مخصوصاً پدر و مادر، یه جور مرگه. و حرف آخر اینکه هر وقت سر خاک من اومدی، سر خاک اردشیر هم برو و باراش طلب مغفرت کن. همون کاری که من چند ماهه می کنم. من اونو بخشیدم. امیدوارم اون هم منو ببخشه. هر چی ثروت دارم هم مال توئه سپیده. پدرم چیزی نمی خواد. به مهناز همه چیزو گفتم. گاهی برام خیرات کن. اصلاً هم غصه نخور. با پدر و زن پدرت مهربون باش و دنبال کسی بگرد که تورو به خاطر خودت دوست داشته باشه. البته از این نظر به پدرت و خانواده ش اطمینان دارم. هر چی اونها می گن گوش کن تا خوشبخت باشی. باشه، دخترم؟

- باشه، مامان. تورو خدا اینقدر عذابم نده. اینقدر عذابم نده.

- دیگه تموم شد. دیگه حرفی ندارم. بیا کنارم بخواب و دستتو بده من.

سریع لباس خواب پوشیدم و آباژور را روشن کردم و لوستر را خاموش

کردم. کنار مادر دراز کشیدم. دستم را گرفت و بوسید و گفت:

- دلم برات خیلی تنگ می شه. انگار بچه ها که بزرگتر میشن، آدم نگرانیهاش هم بیشتر می شه.

با صدای بلند روی سینه مادر گریستم و او نوازشم کرد. صدای زنگ تلفن مجبورم کرد به سالن بروم. گوشی را برداشتم.

- بله؟

- سپیده جون؟

- سلام.

- سلام دخترم. رسیدین؟

- بله. خیلی وقته رسیدیم.

- مامانت چگونه؟ چرا صدات گرفته؟ گریه کردی؟

بغضم شکست. فریاد کشیدم:

- داره می میره. داره وصیت می کنه. دیگه می خواین چطور باشه؟ خیلی بی احساسین. خیلی بیرحمین. هرگز نمی بخشتون، بابا.

عمو علی گوشی را گرفت و با وحشت پرسید:

- چی شده، سپیده؟ چی به بابات گفتی؟

- مگه چی شد؟

- تلفنو انداخت و دوید.

- کجا اومد؟

- من چه می دونم؟ چی شده؟

- مامانم حالش بده. هر چی بهش می گم بیا بریم بیمارستان، نمیداد. یه ریز هم داره وصیت می کنه.

- مراقبش باش تا ما خودمونو برسونیم.

- باشه، عمو. فقط بابامو نیارین که حال من هم بد می شه. دیگه ازش بیزارم.

- بابات اومد. ما هم الان میایم. هیچ نگران نباش. این کارهای بچه گونه رو هم بذار کنار.

گوشی را گذاشتم و به اتاق خواب مادر برگشتم. زیر نور آباژور راحت خوابیده بود. روی زمین نشستم و دستش را در دستم گرفتم تا آرامش بگیرم. اما در دلم طوفان شد. از دستهای منجمدش وحشت کردم. سرم را روی قلبش گذاشتم. هیچ تپشی حس نکردم. صدایش زدم. مامان! مامان! تکانش دادم. هیچ حرکتی نکرد. حالا دیگر فقط جیغ می کشیدم و صدایش می زدم. به پدرم لعنت می فرستادم که بی موقع زنگ زد. مثل بید می لرزیدم. دست و پایم را گم کرده بودم. نمی دانستم چطور باید مادر را به بیمارستان برسانم. پدر به زودی می رسید، اما هر ثانیه ارزش داشت. سریع لباسم را عوض کردم و مانتو و روسری پوشیدم. نمی توانستم مادر را بلند کنم. با مرکز فوریت‌های پزشکی تماس گرفتم. بر بالین مادر نشستم و زار زدم.

صدای زنگ در را که شنیدم، بدون اینکه بپرسم کیست باز کردم. پدر جلوی در نمایان شد. با دیدن چشمهای اشکبارش به اتاق مادر اشاره کردم و فریاد کشیدم:

- بابا، حالا راحت شدین؟ حالا عقده تونو خالی کردین؟ جونشو گرفتین؟
فهمیدین چقدر دوستتون داشت؟

وحشتی را که در چهره پدر دیدم هرگز فراموش نمی کنم. نای دویدن نداشت، چون جرأت روبرو شدن با جنازه مادر را نداشت. دو قدم جلو می رفت و برمی گشت و به من نگاه می کرد، تا اینکه وارد اتاق خواب شد. انگار معصومیت مادر به او اجازه نمی داد قدم بردارد. در آن لباس خواب سفید که صورت و دو بازوی سفیدش را ملیحتر جلوه می داد، مثل فرشته ها شده بود. پدر دستش را به در اتاق تکیه داد و نقش بر زمین شد. به طرفش دویدم و توی صورتش زدم، اما انگار نه انگار. از فریادم همسایه روبرویی خودش را رساند. با گریه و زاری به

پدر التماس می کردم که دست کم او چشمانش را باز کند. اما او مثل همیشه با مادر بودن را ترجیح می داد.

خانم همسایه شربتی درست کرد و به من داد و گفت:

- اینقدر خودتو زن، سپیده جون. از حال میری ها. همین دوتا بسه که افتادن. اینو به پدرت بده، حالش جا میاد.

عموها و زن عمو افسانه رسیدند و پشت سرشان آمبولانس هم رسید. پدر تقریباً بیهوش بود. مات و مبهوت به مادر زل زده بود. عمو علی مجبورش کرد که گریه کند. مادر را بردند. من و زن عمو افسانه گریه می کردیم. پاهایم ضعف می رفت، اما هرطور بود همراه مادر پله ها را پایین رفتم. عمو علی محمد همراه آمبولانس رفت. به طبقه بالا برگشتم. دیدم پدر دارد سر و صدا می کند. توی سرش می زد و می گفت:

- مینا رو کجا بردن؟ منو هم ببرین همون جا. می خوام ببینمش.
عمو علی گفت:

- می بریم. تو کمی به خودت بیا، داداش. این طوری که نمی تونیم ببریمت.

- همه اش تقصیر منه. اون که نمرده، نه؟

زن عمو افسانه گفت:

- حالش به هم خرده عادل. به خودت مسلط باش. خوب می شه.

- نه، صورتش سفید سفید بود. مثل مرده ها بود. خدایا رحم کن. خدا، التماس می کنم. من فقط خواستم تلافی یکدندگی هاشو سرش در بیارم تا بفهمه من چی کشیدم. من بدون اون نمی تونم زندگی کنم. خدا، تو شاهی من کسی رو جز اون نمی خوام. غلط کردم. مینا، غلط کردم. منو تنها نذار. مینا، مینا جون، عادل به امید تو از زندون اومده. لعنت به من.

عمو علی دستهای پدر را گرفته بود که خودش را نزند. از رفتار و فریادهای پدر زبانه بند آمده بود. پدر آرام من مثل طوفانی شدید سر و صدا می کرد. رعد و برق را جواب کرده بود و می غرید.

آخر عمو علی گفت:

- داداش، مینا خانمو بردن. دیگه یه موقع خدا نکرده نمی بینیش ها! پاشین بریم. باید اونجا باشیم.

هر طور بود پدر را ساکت کردیم. کمی که آرام گرفت، عمو علی او را از پله ها برد و سوار ماشین خودش کرد. من هم در را قفل کردم و همراه زن عمو راهی شدم. با موبایل عمو علی محمد تماس گرفتیم. گفت:

- تازه رسیدند بیمارستان.

به بیمارستان که رسیدیم، به قسمت اورژانس رفتیم. می خواستند با شوک الکتریکی مادر را برگردانند. پرستاری مرتب درخواست تخت در اتاق سی سی یو می کرد، تا بالاخره موافقت کردند. باید کمی منتظر می شدیم.

پدر بالای سر مادر که بیهوش آرمیده بود ضجه می زد و به پزشکها التماس می کرد. اما پزشک گفت:

- متأسفانه ایشون سنکوپ کردن. یه نوع ایست قلبیه. دیر رسوندینشون.

- حالا چی کار می شه کرد؟

- فعلاً داریم تلاشمونو می کنیم. توکل بر خدا. اما زیاد امیدوار نباشین.

آنقدر به درگاه خدا التماس کردیم که بالاخره نمایشگر ضربان قلب خطهای شکسته ای را نشان داد. پرستار با خوشحالی گفت:

- برگشت. بیمار برگشت.

همه نزدیک رفتیم. پدر آهسته به صورت مادر می زد و صدایش می زد، تا بالاخره مادر چشم گشود. گریه می کرد. پزشک او را به آرامش دعوت کرد و گفت:

- به خودتون فشار بیارین، همراه هاتونو از تون دور می کنیم.

مادر با صدایی ضعیف گفت:

- نه. می خوام با عادل حرف بزنم. خواهش می کنم.

پزشک رو به پدر کرد و گفت:

- تا سی سی یو خالی می شه، فرصت دارین باهاش صحبت کنین. اونجا ورود

ممنوعه. نذارین به خودش فشار بیاره.

مادر گفت:

- افسانه، تو زحمت افتادی.

- این چه حرفیه؟

- من باید حقیقتی رو به تو بگم.

پدر فهمید و گفت:

- بس کن، مینا. حالا چه وقت این حرفهاس؟

- نه، فرصتی ندارم. زنده نمی مونم که ببینم افسانه، یار همیشگی من، به

خونخواهی برادرش از من دوری می کنه. ببین، افسانه، اردشیرو من کشتم. اون

چاقو رو تو گلوی عادل فرو کرده بود. هر چی بهش گفتم، اعتنا نکرد. من هم بی

اختیار چماقو زدم تو سرش. به خدا، به جون سپیده نمی خواستم بکشمش. هر

چند جای سالم تو بدن من نداشته بود، من آدمکش نبودم. عادل بیگناه به خاطر

من به زندون رفت. اون موقع هم گفتم، هیچ کس باور نکرد. مگه نه، عادل؟ به

خود تو هم گفتم، افسانه.

پدر گفت:

- مینا، آروم بگیر. حالا بعداً راجع بهش صحبت می کنیم.

- نه جون من حقیقتو بگو تا آروم بگیرم

- خوب بله، حق با میناس. من اردشیرو نکشتم. فقط از خودم دفاع کردم.

الته قبل از اینکه مینا رو با چاقو بزنه خیلی زدمش، چون تن و بدن بچه من و

مینا رو داغون کرده بود. اما مینا هم بیگناهی. اون فقط خواست اردشیر منو نکشه. حتی بهش هشدار داد که فکر منو نکن، می برنت زندون، اما اون اعتنا نکرد.

افسانه با چشمهای گریان با شرمندگی به عمو علی محمد چشم دوخت. بعد دوباره به پدرم و مادرم نگاه کرد و رو به پدر گفت:

- پس اون کارت چیه، این رفتارت چیه، عادل؟ اون فداکاری و این بیرحمی یعنی چی؟

- من قسم خورده بودم یه بار تلافی کنم. همه شاهدن که چقدر دنبال مینا رفتم و دست خالی برگشتم. جلوی همه می گفتم: عادل خیلی خوبه، اما اونی که من می خوام نیست. نمی دونستم اونقدر به من وابسته شده. به امام رضا. وگرنه غلط می کردم ازش امتحان بگیرم. مینا، خودت می دونی تا از سر کار می اومدم، اول به تو سر می زدم. دلم تنگ می شد. اون وقت چطور می رفتم با سمانه خانم ازدواج کنم؟ چون تو پسر عموی منو به رخم کشیدی، من هم خواستم بهترین دوستتو رقیبت کنم. من جز تو کسی رو نمی خوام. به امام حسین فقط خواستم غرورمو آروم کنم. ببخشین. غلط کردم. من تو زندون هم مدام به تو فکر می کردم. مدام نگران این بودم که ازدواج نکنی. مگه نه، علی محمد؟

- راست می گه، مینا خانم. عادل همه اش درباره شما می پرسید. باور کنین. - من اصلاً گله مند نیستم من لیاقتشو ندارم. خودتو ناراحت نکن، عادل. چرا گریه می کنی؟

- این حرف نزن. از سرم هم زیادی.

- عادل عروسی سپیده سنگ تموم میذاره؟

- هر چی تو امر کنی، من اطاعت می کنم. یه دختر که بیشتر نداریم.

- من موندنی نیستم. داری می بینی حالمو. این یه فرصت دوباره که خدا به من داد تا خودم حرفامو بزنم.

پدر دست روی چشمهایش گذاشت و از مادر دور شد تا او صدای گریه اش را نشنود. اما مادر باز صدایش زد و گفت:

- بیا، عادل. هنوز حرفم تموم نشده.

پدر با چشمهای اشکبار آمد و گفت:

- به شرطی که از مرگ حرف نزنی.

- می خوام قول بدی بعد از مرگ من دل سمانه رو به دست بیاری و باهاش ازدواج کنی.

پدر توی سر خوش زد و گفت:

- بابا این هنوز باور نکرده. به خدا دروغ گفتم، مینا. یکی به این حالی کنه!

- می دونم. به خدا باور کردم. دلم نمیداد تو و سمانه گیر نااهل بیفتین. هم

نازه، هم خانمه. البته اگر خودت اونو نمی خوای، اصراری ندارم. می خوام بدونی

که راضیم ازدواج کنی. و خیلی خوشحال می شم با سمانه ازدواج کنی، چون اون

سپیده رو خیلی دوست داره. سر خاکم بیا. دلم برات تنگ می شه. برای همه

تون. حلالم کنین. از خانواده خودم هم حلالت بخواین. مخصوصاً از پدرم.

عمو علی گفت:

- الان میان، مینا خانم. خبرشون کردم. حرفهای ناامید کننده نزنین.

- پدرم نمیداد. سپیده، بیا اینجا. چرا گریه می کنی؟ مگه نگفتم محکم باش.

برای شوهرت همسر خوبی باش تا دعای کنم. هر چی به همسرت خوبی کنی،

منو ارضا می کنی. فکر می کنم من به پدرت خوبی می کنم. یادته که می

خواستم کنیزشو بکنم؟ تو هم همسر مقتدر و شجاعی باش، اما همیشه متواضع

باش. گذشت یادت نره، عزیزم. خیلی حرف دارم بزنی، اما نمی تونم. دیگه نمی

تونم.

مادر چشمهایش را بست. من و پدر همزمان صدایش کردیم. دست سردش را

بالا آورد و دست مرا در دستش گرفت. درحالیکه لبخند به لب داشت و به من

خیر شده بود، نفس عمیقی کشید. نمایشگر ضربان قلب بوق ممتد کشید. باورم نمی شد. مادر هنوز داشت به من نگاه می کرد، پس چرا دستگاه بوق مرگ می کشید؟ فقط جیغ می کشیدم. دیگر حالیم نبود اورژانس بیمارستان است. فقط جیغ می کشیدم. پدر مینا را می خواست. کارکنان اورژانس به سمت مادر دویدند و ما را دور کردند. فریادهای دلخراش پدر بیمارستان را می لرزاند. شاید هم چهارستون بدن من بود که می لرزید. عموهایم گریه می کردند و زن عمو افسانه اشک ریزان مرا محکم گرفته بود تا به سر و صورتم نزنم.

به فضای آزاد که رسیدیم، شروع کردم به داد و بیداد سر پدر. دیدی کشتیش؟ کاش برنگشته بودی. اصلاً کاش مُرده بودی. بی رحم، من دیگه چطور زندگی کنم؟ پس فرق تو با اردشیر چی بود؟ اون تلافی می کرد، تو هم که همون کارو کردی.

زن عمو افسانه جلوی دهانم را می گرفت، اما از پس من بر نمی آمد. پدر می خواست به سمت من بیاید، اما عمو علی محمد او را گرفته بود و اجازه نمی داد. آخر پدر گفت:

- کارش دارم، بابا. ولم کن، می خوام آروم ش کنم.

عمو رهایش کرد. پدر به سمتم آمد. زن عمو افسانه ما را دور می کرد. گفتم:

- ولم کن، زن عمو، ببینم می خواد چی کار کنه. دیگه از این بدتر چیه که بی

مادرم کرد؟

پدر مرا در آغوش کشید، و درحالیکه گریه می کرد کنار گوشم گفت:

- اون باورم کرد. تو چرا باورم نداری؟ من مینا رو به اندازه جونم، حتی بیشتر

از جونم دوست داشتم. خدایا، منصفانه نیست. چرا بردیش؟ من این همه تو زندون زار زدم، دعا کردم.

با فریاد گفتم:

- اما تو به من گفته بودی که نمی خواهیش، چون نمی تونی. مگه نه؟

- دروغ گفتم، والله دروغ گفتم. نمی خواستم که به مینا بگی من تصمیم دارم باهاش ازدواج کنم و فقط می خوام یه بار تلافی کارهاشو سرش در بیارم. به خدا من فقط مینا رو می خواستم. مینا! مینا! مینا، منو هم ببر.

پدر یکباره بی حالت از قبل شد و به شانه های من آویزان شد. توان نگهداری او را نداشتم. همراهش نشستم.

شانه هایش را می مالیدم که زن عمو افسانه به ما نزدیک شد و گفت:

- پدربزرگت اومد، سپیده. حالا چه خاکی به سر کنیم؟ الان پس می افته. علی محمد، بیا. عادل دوباره از حال رفت.

پدربزرگ و مادربزرگ و خاله مهناز آشفته و سراسیمه به سمت عمو علی محمد آمدند. مادربزرگ تا چهره خسته و اشک آلود عمو را دید، توی صورتش زد و گفت:

- بچه ام چه بلایی سرش اومده؟

عمو علی با شکستن بغضش خبر مرگ مادر را داد. زن عمو جلو رفت، اما مگر می شد به مامان اعظم نزدیک شد؟ نمی دانم آن جیغ و فریادها را چطور از حلقومش بیرون می داد. توی صورتش می زد و مثل آدمهای بیقرار به این طرف و آن طرف می رفت.

پدربزرگ در کمال ناباوری از زن عمو افسانه پرسید:

- افسانه خانم، مینای من که نمرده، هان؟ حالش به هم خورده، مگه نه؟

- متأسفم، آقای زرباف. بهتون تسلیت می گم. یه بار برگشت، اما خیلی کوتاه بود.

پدربزرگ لحظه ای مات و مبهوت ماند. بعد به شیونهای همسرش گوش سپرد و دست روی قلبش گذاشت. هنوز به زمین نیفتاده بوده که عمو علی محمد او را گرفت.

به گوشه ای پناه بردم. دلم دیگر هیچ کس را نمی خواست. دیدن هر یک از

آن افراد حاله را به هم می زد. در عالم خودم بودم که صدایی شنیدم:
- سپیده، سپیده جون، پاشو قربونت برم. پاشو اونقدر خودتو زن. ببین با
صورت قشنگ چی کار کردی. این کارها چیه می کنی؟ مقدر این بوده، عزیزم.
از این به بعد فکر کن من مینام. به خدا کمتر از اون دوست ندارم.
- زن عمو، شما دیدین اون چی کشید. این حقش نبود. بود؟ نه، شما بگین
بود؟

- مینا اونجا راحت تره، من مطمئنم. همیشه هم کنارته. اینو باور کن. روحشو
آزار نده، عزیزم. پاشو قربونت برم. پاشو یه آبی به صورتت بزن، پدرتو دلداری
بده. اگه اونو هم از دست بدی دیگه هیچ.

- من نمی تونم اونو دلداری بدم زن عمو. اون مقصره.
- این طور حرف نزن. اگه پدرت به گفته تو یه بار مادرتو کشت، مادرت صدها
بار اونو کشت. مرگ دست خداست. تو دختر تحصیلکرده و با فرهنگی هستی،
سپیده جون. پاشو. پاشو برو ببین مهناز چرا نیومد. رفت توی بیمارستان و هنوز
بیرون نیومده. نکنه تو حالش بد شده باشه؟
از جا بلند شدم. پاهایم توان نگهداریم را نداشتند. کشان کشان به طرف
ساختمان راه افتادم و وارد اورژانس شدم. به سمت تخت مادر رفتم. اما مادر را
برده بودند. عصبی شدم و فریاد کشیدم:

- مادرمو کجا بردین؟ سردخونه جای اون نیست. می خوام ببرمش خونه. می
خوام تا صبح کنارش بخواهم.

دو پرستار شانه های مرا گرفتند و گفتند:

- آروم باشین، خانم. اینجا بیمارستانه.

- من مادرمو ندیدم. پدر بزرگم بیست ساله اونو ندیده.

- خب برین بالا ببینیش، عزیزم. چرا هوار می کشین؟

- سردخونه بالاس؟

- سردخونه پایینه. سی سی یو بالاس.

- سی سی یو؟ اما اون که مرده بود.

- خدا دوباره برش گردوند. بردنش سی سی یو.

- راست می گین؟

- برین عزیزم. برین خدارو شکر کنین. برین طبقه دوم.

با خوشحالی به سمت آسانسور دویدم. اما هنوز باور نداشتم. احتمالاً پرستار برگشت بار اولش رو می گفت.

عمو علی کنار در ورودی سی سی یو ایستاده بود. تا مرا دید گفت:

- مامانتو بردن سی سی یو. الحمدلله دوباره برگشت. پزشکها می گفتن معجزه اس.

دو زانو همان وسط نشستم و از خوشحالی زار زدم. حالا چهار ستون بدنم از شنیدن معجزه پروردگار می لرزید. عمو بلندم کرد و گفت:

- این طوری کنی بیرونمون می کنن ها.

- باورم نمی شه، عمو علی.

- من هم باورم نمی شد. اما مامانت الان داره به کمک دستگاه نفس می کشه.

خاله مهنازت هم بالا سرشه. من نمی دونم چطوری خودشو تو دل پرستار جا کرده که بیرونش نکردن.

درحالیکه با دستمال صورتم را پاک می کردم گفتم:

- همون طوری که تو دل شما خودشو جا کرده. آتقدر که سی و شیش ساله شدین و هنوز نشستین که بگه بله. واقعاً که! این رادشها چرا این طورین؟

- حالا می گی ما بیخود خودمونو معطل کردیم؟ مسخره عام و خاص نشیم!

- بستگی داره به بابا و مامان. اگه با هم ازدواج کنن، حتماً پدربزرگ اجازه میده.

- بابات که داره واسه مادرت می میره، قریونت برم. من نمی دونستم این همه

دوستش داره به خدا، وگرنه من به جای داداشم می رفتم زندون.

- وای، اونها هنوز خبر ندران. پدربزرگ غش کرده بود. خدایا!

- همین الان به علی محمد زنگ زدم گفتم. الان میان بالا.

- چرا ما رو خبر نکردین؟ هر کسی یه وری مُرد، عمو. چه بیخیالین شما.

- وقتی مامانت نیمه جون برگشت، با دکترها اومدم بالا. به پرستار گفتم

بهتون خبر بده. گفت هنوز کامل برنگشته. تو سی سی یو بقیه اقدامات انجام می

شه. مطمئن که شدید امیدوارشون کنین. خاله مهنازت هم که دو تا سؤال از من

کرد و رفت تو. می بینی علفها رو زیر پام چه خوب سبز شدن.

خندیدم و گفتم:

- پس من هم میرم تو که حسابی سرسبز بشه.

- دعوات می کنن ها.

- به یه لحظه دیدنش می ارزه. اگه خاله ام مهنازه، جا کردنو خوب بلدم.

- ای شیطون! پس ما رو فراموش نکن.

- خب شما هم بیاین.

- نمی شه. شلوغ می شه. تو برو، اگه زنده موندی، من میام. حالا تو سپر بلای

من بشو. یه روزی تلافی می کنم به جون خودت.

خندان وارد شدم. کسی در سالن نبود. از پشت شیشه اتاق مادر خاله مهناز

و دو سه تا از پزشکها و پرستارها را دیدم. خاله مهناز مرا که دید، بیرون آمد و

گفت:

- سلام، خاله جون. بیا تو.

خودش کم بود، مرا هم دعوت می کرد! دستم را گرفت و با خودش نزد مادر

برد. خانم پرستار گفت:

- خانم خوشگله، بدون لباس مخصوص اومدی؟

- نمی دونستم، ببخشین.

- مگه تابلوی ورود ممنوعو ندیدی؟

- اونقدر تشنه دیدن مادرم بودم که چیزی ندیدم. معذرت می خوام.

- خب اشکالی نداره. برو لباس بپوش بعد بیا. دختر محبوبی نزد خدا هستی.

صداتو شنید و مادرتو بهت برگردوند. این معجزه س. به خاطر همین اجازه میدم بمونی.

- خیلی ممنونم. لباس از کجا بیارم؟

- با من بیا.

پرستار به من یک دست لباس و کفش مخصوص داد. بعد از مردی خواست یک بار دیگر زمین را ضدعفونی کند. مجدداً عذرخواهی کردم و همراه پرستار به دیدن مادر رفتم. درحالیکه ماسک اکسیژن و سرم و دم و دستگاه به او وصل بود، آرام خوابیده بود. دستش را بوسیدم و خدا را شکر کردم. آهسته پرسیدم:

- خطر رفع شده، آقای دکتر؟

- هنوز نه. تا عمل جراحی انجام نشه و دستگاه شمارشگر ضربان قلب کار گذاشته نشه، خطر هست. ببین مامانت یا شما در راه خدا چی کار کردین که خدا بهتون رحم کرد.

- مامانم خیلی زجر کشیده. همین طور پدرم. شاید به خاطر همینه.

- باید زودتر عمل کنه. پدرت کجاس؟ می خوام با ایشون صحبت کنم.

- احتمالاً پشت در سی سی یو ایستاده.

- خب شما هم بهتره ایشونو تنها بذارین. نگران نباشین، ما مراقبیم.

- اجازه بدین بقیه هم یکی یکی ایشونو ببینن. آخه پدرم و پدربزرگم بهترده شدن.

- خیلی خب. ایشون که خوابیده. آرامشش به هم نمی خوره. شما برین، اونها

بیان. فقط آروم و آهسته.

- ممنونم، دکتر.

همراه خاله مهناز از اتاق خارج شدیم. لباسایمان را در آوردیم و نزد بقیه رفتیم. همه به سمت ما هجوم آوردند و پرسیدند:

- مینا در چه وضعیتی؟

خاله مهناز شیطان رو به پدر گفت:

- اول شما وضعیتونو درست کنین، آقا عادل، تا به وضعیت مینا برسیم. این طوری مینا دوباره غش می کنه یه موقع.

پدر پیراهنش را که از شلوارش بیرون زده بود در کمر شلوارش کرد، کمی خودش را تکاند، موهایش را مرتب کرد و گفت:

- خوبه، مهناز خانم؟ لیاقتشو دارم یا نه؟

خاله مهناز خیلی محکم گفت:

- از سرش هم زیادین. بفرمایین ببیننش. فقط لباس مخصوص بپوشین و سکو تو رعایت کنین، چون خوابه.

پدر درحالیکه از پدربزرگ دعوت می کرد گفت:

- پس نیازی به درست کردن سر و وضعم نبود مهناز خانم. بیخود به خودم ور رفتم.

همه خندیدیم.

چند دقیقه بعد پدربزرگ درحالیکه اشک می ریخت از سی سی بیرون آمد و گفت:

- بچه ام خیلی ضعیف شده. این طاقت عمل نداره آخه. یه قسم خوردم، یه عمر خودمو لعنت کردم. خدا، کاش این زبونو به آدم نمی دادی که هر چی می کشیم از همین یه تیکه گوشته.

- پدربزرگ پس بابام کو؟

- عادل دیگه بیرون بیا نیست باباجون. بقیه باید یکی یکی برین.

همه زدیم زیر خنده.

پدر بزرگ ادامه داد:

- داره با پزشکش صحبت می کنه. من هم دلم واسه اعظم سوخت، وگرنه نمی اومدم. برو، خانم. برو دختر ناز تو ببین و صد هزار مرتبه خدا رو شکر کن. من یه کم قلمب درد می کنه. میرم تو حیات می شینم، هوا بخورم. اگه بیدار شد، صدام کنین ببینمش. باهاش حرف نزدم. کنار عادل دیدنش ثواب داره.

مادر بزرگ گفت:

- مهناز، با بابات برو. نکنه بیفته کار دستمون بده. حسین، از پله ها نری. با آسانسور برو.

خاله مهناز همراه پدر بزرگ راهی شد. زن عمو افسانه رو به عمو علی گفت:

- تو هم برو، علی. نکنه مهناز خانم بیفته.

عمو علی خندید و گفت:

- یه کم بگذره، چشم. تو فکرش بودم.

- از دست شما مردها که یه ریز در کمینین. اون عادل با اون استادهای تو زندونش چه چموش شده. باورم نمی شه.

عمو علی محمد گفت:

- افسانه، بعد از یه عمری بدبخت خواست جدیت به خرج بده، کمی طاقچه بالا بذاره، دیدین که چی شد. چموش چیه، بفرمایین موش.

- آخه نکرده یکی رو معرفی کنه که اینها شناسنش. دست گذاشته روی سمانه خانم. مینای بدبخت از همین سنکوپ کرد، همه رو رو به مرگ برد. بذار مینا حالش خوب بشه، یه برنامه ای واسش بچینم که کیف کنه.

- حواستونو جمع کنین مارو عصبانی نکنین. ما اینیم. یهو یه تصمیمی می گیریم که صد تا عاقل نمی تونن درستش کنن.

- ما قبل از اینکه همچین اتفاقی بیفته شما رو درست می کنیم. خیالت جمع، عزیز دلم. راستی به مامانت خبر بده که خیالش راحت بشه.

- خوب شد گفتی. ساعت چنده؟
 - ده دقیقه به چهار. کم کم هوا روشن می شه. چه شبی بود!
 - خب خوابین، افسانه جون. صبح بهشون خبر میدیم.
 - مادر جون مگه خوابش می بره؟ تا حالا دوبار تماس گرفته.
 - نگفتی که...
 - نه، گفتم هنوز حالش بده. نه گفتم مُرده، نه گفتم زندس.
 - خوب کردی. پس خودت بهش زنگ بزنی.
 به ترتیب همه از مادر دیداری کردند و برگشتند، تا اینکه پدر هم آمد. از همه خواست به منزلشان بروند و خستگی در کنند. من و پدر ماندیم و بقیه رفتند.



نُه و نیم صبح بود که پرستار خبر داد مادر چشمهایش را باز کرده و می خواهد ما را ببیند. با خوشحالی نزد او رفتیم. کمی رنگ و رویش به حالت طبیعی برگشته بود، اما همچنان به دستگاهها وصل بود. تا ما را دید، اشک از دیدگانش روان شد. احساسات ما را هم برانگیخت. مادر را بوسیدم و گفتم:

- خوبی؟
 - آره عزیزم. تو خوبی؟
 - من خیلی خیلی خوبم.
 - عادل، تو زحمت افتادی.
 - پیش تو که باشم، انگار که تو بهشتم. دیشب مارو بردی اون دنیا و آوردی، خانم.
 - گفتم کمی برات تنوع بشه.
 - رو تخت بیمارستان هم دست از شیطونی برنمی داری؟

- شیطنت دیگه تو وجود من مُرده، عادل.
 - اما من همون مینای شیطون رو دوست دارم.
 - سمانه هم گاهی شیطونه ها.
 پدر بدون رودربایستی دست مادر را گرفت و گفت:
 - فقط خودت آروم قلب منی، عزیز دلم.
 برق شرم و شادی در چشمان مادر درخشید. پرسید:
 - دلت برام سوخته؟ من بیشتر از خجالت بقیه به این روز افتادم، وگرنه
 تقریباً می دونستم قصد ازدواج با منو نداری.
 - من شرمنده ام. فقط خواستم یه امتحان کوچولو ازت بگیرم. نمی دونستم
 اینقدر بزرگ می شه و به کنکور بیشتر شباهت پیدا می کنه. متأسفم. عشق و
 زندگی و هستی من خلاصه شده در وجود شما دو تا. بیشتر از همه دلم واسه
 خودم می سوزه.
 - من هم همین طور، عادل. هیچ چیز مثل با شما بودن برام مسرت بخش
 نیست.
 - پس مثل یه زن خوب و حرف گوش کن دو سه روز دیگه به اتاق عمل
 میری. عملش خیلی راحت. یه باتری تو قلبت میذارن که منو بیشتر دوست
 داشته باشی. دیگه به زور متوسل شدم. به زور باتری.
 - یه موقع از فرط عشق و تپش منفجر نشه، عادل.
 پدر خندید و گفت:
 - نه، ایشالله دویست سال می زنه. تا بیای بگی عادل، تو اونی نیستی که من
 می خوام، باتریه کار خودشو می کنه و برعکسشو می گی.
 مادر با خنده گفت:
 - دل کندن از شما برام خیلی سخت بود. می خوام عمل کنم. می خوام کنار
 شما باشم. نمی خوام بمیرم.

پدر باز دست مادر را نوازش کرد و با شرم نگاهی به من کرد و رو به مادر گفت:

- خیلی دوستت دارم، مینا. حتی از اون موقعها بیشتر. گریه نکن دیگه. واسه قلبت خوب نیست. این طوری کنی، من نمی تونم احساساتمو بروز بدم. می خواستم دوستم داشته باشی که خدا رو شکر به آرزوم رسیدم و به چشم دیدم که منو از سپیده هم بیشتر دوست داری. الهی شکر. با چشم غره به پدر نگاه کردم و گفتم:

- بله بله؟

پدر و مادر خندیدند. مادر گفت:

- خب راست می گه. اگه تو رو شوهر بدم، هیچیم نمی شه. اما دیدی که نتونستم عادل و زن بدم.

پدر خندید و گفت:

- حالا می تونی بری، عزیزم. برو قربونش. برو در پناه خدا.

هر سه خندیدیم. پدر بینی مرا با دو انگشتش گرفت و گفت:

- حسود هرگز نیاسود!

بهتر دیدم آنها را تنها بگذارم. گفتم:

- من میرم پیش پرستار. اما وقتی می گم ایشون بهتر بود همون زندون می موند، واسه همین بدبختیهاس. حالا یه پاپوشی واست درست کنم، بابا.

پدر و مادر در حال خنده بودند که اتاق را ترک کردم.

روز بعد مادر را به بخش منتقل کردند. پدر همچنان در حال رسیدگی و خوراندن آب میوه به مادر بود. گفت:

- بسه چیه؟ پس فردا عمل داری. بخور.

- خب هی مجبورم برم دستشویی. پدرمو در آوردی، عادل.

- خب چه اشکالی داره؟ تا دستشویی با هم یه قدم عاشقانه ای هم می زنیم.

- آه، عادل!
- آخ اگه بدونی تو زندون چقدر آرزوی شنیدن اسم خودمو از زبون تو داشتم. یه جوری می گی عادل آدم ضعف می کنه.
- خب دیگه، تو هم!
- جون من یه بار دیگه بگو.
- اتفاقاً مامان هم آرزوی مینا گفتن شما رو داشت، بابا.
- پدر رو به مادر گفت:
- چشم آهوایی منه دیگه.
- عادل، نمی شه عمل نکنم؟
- نه.
- می ترسم به هوش نیام.
- به هوش میای. عمل کن که اقلأ جرأت داشته باشیم تو رو قلقلک بدیم.
- زودی قلبت از حال میره.
- انقدرها هم دیگه...
- صحبت مادر با در زدن خاله مهناز قطع شد. مادر بزرگ هم همراهش بود. بعد از سلام و احوالپرسی، خاله مهناز جلو آمد و زیر گوش مادر گفت:
- قریبونت بشم الهی، خوشگلم. تولدت مبارک، عزیزم.
- پدر گفت:
- مگه امروز تولد میناس؟ تولد مینا که اردیبهشت ماهه.
- مگه ندیدین دیشب به دنیا اومد؟
- همه خندیدیم. مادر گفت:
- راست می گه. من دوباره متولد شدم. خدا عمر دوباره به من داد.
- الهی شکر.
- شما خوبین مامان؟

مادربزرگ گفت:

- تو که خوبی، ما هم خوبیم. قربونت برم. خوشحالم که دوباره کنار عادل چون می بینمت.

- من هم خیلی خوشحالم. بابا باز هم نمیاد؟ بگین دیگه همون طوری که دوست داره، کنار عادل.

- بابات واسه دیدن تو لحظه شماری می کنه. از صبح می گه وقت ملاقات کیه؟ منتها کمی حالش سر جا نبود، دیروز نداشتیم بیاد. امروز دیگه عصبانی شد، ما هم آوردیمش. می گه دیگه عادل و مینا کنار هم هستن، لزومی نداره بچه مو نبینم. ثواب هم داره.

- پس کوش؟

- داره با داییت اینها میاد.

- نمی دونم چطور باید با بابا رو به رو بشم. قلبم داره تند می زنه. یه کم مضطربم.

پدر مضطربتر گفت:

- هیچ به خودت فشار نیار مینا جون. خیلی معمولی. آرامش خودتو حفظ کن.

- تو بودی می تونستی؟ بیست ساله باهاش حرف نزدم، عادل.

- به هر حال تازه جون گرفتی. حوصله نداریم ها. فکر کن تازه دیدیش. می خوای بگیم حالا نیان؟

- نه، می خوام ببینمش.

چند دقیقه بعد پدربزرگ با یک دسته گل بزرگ میان چارچوب در نمایان شد و سلام کرد. پدر به استقبالش رفت و با دایی رضا سلام و احوالپرسی کرد. اما پدربزرگ هنوز سر جای خودش ایستاده و به مادر خیره شده بود. بغض کرده بود. مادر از خوشحالی دو دستش را روی صورتش گذاشت و گریه کرد. انگار

هنوز نمی توانست به پدرش نگاه کند. پدرم دست روی شانه های پدربزرگ گذاشت و او را به طرف دخترش هدایت کرد و دسته گل را از او گرفت. پدربزرگ دستی بر سر مادر کشید و گفت:

– الهی بابا به قربونت بره. گریه نکن، واست خوب نیست.

مادر سرش را در سینه پدرش فرو برد و بلند بلند گریست. اشک همه را در آوردند. پدربزرگ درحالیکه گریه می کرد به سر مادر بوسه زد و گفت:

– منو ببخش، بابا جون. همیشه خودمو سرزنش کردم. اگه من حمایت کرده بودم، این بلاها سرت نمیومد. دو روزه تو حال خودم نیستم.

– این طور نیست بابا. من خیلی زود فهمیدم که حق با شما بود. من اشتباه کردم.

– الهی شکر که باز شما دو تا رو کنار هم می بینم.

پدر از مادر پرسید:

– حالت که خوبه، مینا جون؟

– آره کمی تپش قلبم کمتر شده. با پدر روبرو شدن برام سخت بود.

مادر کمی آرام گرفت. به همه شیرینی تعارف کردم. پدربزرگ گفت:

– حتی مهناز و سپیده هم نتونستن جای تورو برای من پر کنن، بابا.

خاله مهناز با حالتی بانمک گفت:

– دست شما درد نکنه. با این همه لطف و مهربونی مارو خجالتزده نکنین.

– خب هر گلی بوی خودشو داره بابا. مینا هم نمی تونه جای تورو برای من پُر کنه.

خانواده عمو علی محمد هم وارد شدند. کم کم اتاق پر شد از فامیل و دوستان. چهره مادر از رضایت برافروخته شده بود. او دوباره به اصل خویش بازگشته و هویت خود را یافته بود.



تا وقت عمل مادر، من و پدر دل توی دلمان نبود. اما به یاری پروردگار مهربان، عمل با موفقیت انجام شد و مادر با رسیدگیهای شبانه روزی من و پدر خیلی زود بهبود یافت و از بیمارستان مرخص شد. به خواهش پدر بزرگ بنا شد دوران نقاهتش را در خانه آنها بگذرانند.

روزی که مادر را به منزل پدریش بردیم، مادر بزرگ با اسپند به استقبالمان آمد. مادر تا پا در حیاط گذاشت، دور و بر را برانداز کرد. لحظه ای چشمانش را بست و نفس عمیقی کشید. خانه پدری، خانه نوازش و محبت، خانه ای بود که با هزار امید به آینده ترکش کرده بود. حالا فقط خاطره شیرین آن بیست سال اول زندگی برایش لذتبخش بود.

پدر که محو رفتار مادر بود، پرسید:

- مینا، چه احساسی داری؟

- احساس خیلی خوب. من از اینجا فقط خاطره های خوب به یاد دارم. اینجا خونه امن من بود. پامو که از در بیرون گذاشتم، بلا و مصیبت بارید.

- دیگه چرا گریه می کنی؟ برات خوب نیست.

- هیچ جا صفای خونه پدری رو نداره. اینو یه هفته بعد از زندگی با اردشیر

فهمیدم. حتی وقتی تو خونه تو بودم هم دلم به اینجا گرم بود.

پدر بزرگ مادر را در آغوش گرفت و گفت:

- به خونه خودت خوش اومدی، بابا. چراغ دلم روشن شد. بریم تو، قربون

شکلت. بریم استراحت کن.

مادر به درون منزل رفت، اما نزدیک سالن به طبقه بالا چشم دوخت و گفت:

- می خوام برم بالا اطاقم رو ببینم.

- حالا چند روز دیگه برو، مینا. پله برات خوب نیست. تازه عمل کردی.

- خواهش می کنم. آهسته میرم، عادل.

همه همراه مادر بالا رفتیم. مادر اول اتاق مهناز را دید و گفت:

- هنوز هم شلخته ای مهناز؟

- باز تو پیدات شد. من شلخته نیستم، تو خیلی وسواس داری. آدم نباید اینقدر سخت بگیره، بابا. مثل آدم و حوا زندگی کنین.

مادر به سمت اتاق خودش رفت. در را باز کرد و لبخندی عمیق بر لبانش نشست. سپس با اشک وارد شد. گفت:

- همه چیز مثل همون موقعهاس. به هیچ چیز دست نزدین. وای، عروسکم هنوز رو میزه. همه چیز اینجا عتیقه شده.

- بشین، مینا. خسته میشی.

مادر روی تختش نشست و گفت:

- عادل، میذارى لباس فیروزه ایمو پیوشم یا نه؟

- نه. نیای بهتر از اینه که با این وضع بیای.

همه خندیدیم. مادر گفت:

- آدم گاهی چه بچه می شه! جوونی، کجا رفتی؟

- دوباره میفتی به جونم، دوباره میری تو اتاق مهناز خانم می خوابی، دوباره شروع می کنی. من می دونم. مهناز خانم اینو راه ندین ها. به خدا دیگه تحمل دوریشو ندارم.

- نه. قول دادم کنیزیتو بکنم، عادل. سر عهدم هستم. بخوای چادر هم سر می کنم.

- ما هم چاکر دربست شما هستیم، خانم. اما ایمان باید از دل بریاد. به زور نمی شه. تو الان زورت هم بکنم، محاله اون لباسو پیوشی، مگه نه؟ و این برای خدا زیباس.

پدر بزرگ گفت:

- مینا جون، بریم پایین. برات تو سالن تخت زدیم که راحت باشی، هی بالا و پایین نکنی. ناهار هم حاضره. الان نصرت خانم هم پیداشون می شه.

- شما برین. من یواش یواش میام.
- من میارمش، پدرجون. شما بفرمایین.
همه اتاق را ترک کردیم و پدر و مادر را تنها گذاشتیم. یواشکی به خاله
مهناز گفتم:

- خاله، من رفتم تو اتاق شما گوش بدم.
- بچه، آخه تو چقدر فضولی!
- واسه کتابم لازم دارم.
- اون کتاب بخوره تو سرت. بذار یه کم راحت باشن.
- خب اونها که نمی دونن من فالگوش ایستادم. شما هم شتر دیدی، ندیدی.
- بالا نسبت شتر.
- دست شما درد نکنه. امروز یه چشمه واسه عمو علی میام ها. دیگه واسه
تون جاسوسی نمی کنم ها.

- تو بیجا می کنی. دیگه وقت ناز و نوز منه. نمی دونی، بدون.
- نیست تا حالا کم ناز و نوز کردین!
- خب حالا فرق می کنه اساسی تره.
- شما برین، من میام.
- شریکیم ها! قبل از نوشتن!
- خیلی خب، بهتون می گم.
گوشم را به دیوار گذاشتم. پدر می گفت:
- تو هنوز برای من همون مینایی، عزیز دلم. این چه فکریه می کنی؟ می
خوای دست رو قرآن بذارم؟

- نکنه رو دلسوزی عمر تو تباه کنی، عادل! جون سپیده.
- مینا، من بی تو عمرم تباه می شه. به اون قرآن رو میز قسم. فکر کردی
نماز شبهایی که تو زندون می خوندم واسه گرفتن چه حاجتی بود؟ واسه تو بود.

واسه اینکه شوهر نکنی. به جون سپیده عکسهای رو که علی محمد واسم می آورد بو می کردم. اگه حمایتت کردم واسه سپیده نبود. واسه خودم و خودت بود. دوستت دارم، مینا. خیلی بیشتر از اون چیزی که فکر می کنی.

- من هم خیلی دوستت دارم، عادل. اون لحظات بیمارستان که اجازه نمی دادن تو بالا سرم باشی واسم جهنم بود. خیلی بهت وابسته ام. از خدا خواستم قبل از تو بمیرم.

- مینا! مینا!

سکوت برقرار شد. کاش می شد بروم از سوراخ کلید تماشا کنم. بر خودم لعنت فرستادم، و بر هر چه کتاب است. صدای حق حق گریه مادر بند دلم را پاره کرد.

- مینا جون، اینقدر به خودت فشار نیار، عزیزم. فکر من بدبختو بکن.
- تا حالا فرصتی پیش نیومده بود باهات درد دل کنم و حرفهای دلمو بیرون بریزم. من تورو خیلی اذیت کردم عادل. منو حلال کن. نذاشتم از زندگی لذت ببری. حالا هم که مجبوری با یه زن باتری دار زندگی کنی.

- مگه خودت لذت بردی؟ این حرفها چیه؟

- نه اصلاً لذت نبردم. خدا خودش شاهده که صبوری کردم.

- پس چرا اینقدر با اعصاب من بازی می کنی؟ همه تو زندگی اشتباه می کنن. تو سنی نداشتی که سرزنشت کنم. تازه من هم نباید اینقدر به اردشیر اعتماد می کردم. والله به قرآن فردای اون شب می خواستم ازت خواستگاری کنم. نمی دونستم راهی بیمارستان میشی. اگه دور از جونت برات اتفاقی می افتاد، به جون سپیده قسم تا آخر عمر ازدواج نمی کردم، قربونت برم.

- این دستگاو اخترع نکردن آخر؟

- کدوم دستگاه؟

- همون که واسه سنجش عشق باید می ساختن.

- نه هنوز ول معطلیم. هنوز باید با عمل بهت ثابت کنم که چقدر می خوامت.
هر دو خندیدند. پدر گفت:

- آفرین. بخند که من هم جون بگیرم، قربونت برم. حالا اجازه میدی
ببوسمت؟

- عادل!

- خواهش می کنم. پونزده سالو با این آرزو سر کردم. دارم می میرم، زن.
مادر خندید.

- ببین واست پونزده سال حبس کشیدم. جایزه مو بده دیگه.

- خوب برو همین الان یه عاقد بیار. من از خدام هم هست. من هم انتظار
کشیدم.

- می آرم ها!

- خوب بیار.

- من برم همین الان با پدرت صحبت کنم. این طوری نمی شه.

- عادل، زشته.

- من نمی تونم تحمل کنم. می خوام بهت دست بزنم، ببوسمت، بوت کنم.
چهار ماهه در عذابم. ای بابا!

- از تو بعیده، عادل.

- رساله کجاس؟

- دست بردار، عادل. رساله می خوای چیکار؟

- کار دارم.

- تو اتاق مهناز حتماً هست. می خوای چیکار؟

- می خوام صیغه محرمیت بخونم که معذب نباشیم.

- عادل، تو واقعاً زده به سرت.

- نمی دانم پدر زیر گوش مادر چه می گفت که غش غش می خندیدند.

بالاخره مادر گفت:

- خوب دیگه، پاشو بریم، عادل جون. پاشو که گرسنه مه.
خوشحال و ذوق زده راه پایین را در پیش گرفتیم. سه چهار پله آخر تقاص
فالگوش ایستادیم را پس دادم و کله پا شدم. خاله مهناز از آشپزخانه بیرون پرید
و گفت:

- چی شد؟

- می بینین که خوردم زمین.

دست به سینه و با حالتی بامزه پرسید:

- اینو هم تو کتابت می نویسی؟

- بنده غلط بکنم.

- بنویس مبدا چشم بخوری، خاله جون. بس که تو فضولی بی همتایی.

- اونهایی که کتاب منو می خونن، زیباترین و آرومترین چشمهای دنیا رو

دارن. چشم چیه؟

- اینها کوشن؟

- دارن میان.

- اوضاع مرتبه؟

- اونقدر که می تونم موقعیت مکانی شیطانو اعلام کنم، خاله. الان تو اتاق

مامانم اینهاس.

غش غش زیر خنده زد و گفت:

- پس بریم عاقد بیاریم که بره، نه؟

خاله با دیدن پدر و مادر قهقهه اش را به لبخند تغییر داد و گفت:

- اومدین؟ مینا اذیتتون نکرد؟

پدر گفت:

- نه، مهناز جون. اتفاقاً کلی هم مارو خجالت داد. اذیت چیه؟ اذیت هم بکنه،

خاطر خواهشتم. برو، مینا جون. برو بشین سر میز.
مادر بزرگ با سبد سبزی از آشپزخانه بیرون آمد و گفت:
- برین بشینین، الان غذای تورو می کشم، مینا جون. دیگه کم کم نصرت
خانم اینها هم می رسن.
مادر گفت:

- مامان، تخت منو چرا اونجا زدین؟
- پس کجا بزنینم، قربونت؟
- کنار پنجره حیاط بیشتر دوست دارم.
- شیشه خطرناکه، مادر. یه موقع رعد و برقه، زلزله اس، می ریزه روت خدا
نکرده.

- لذتی که می برم خیلی بیشتر از احتمال خطرشه، مامان. عادل جون،
بیز حمت جاشو عوض کن.
- ای به چشم.

- حالا بذار بعد از ناهار، مینا. چه ظالمی هستی تو!

- ظالم نیستم، با احساسم، مهناز جون.

- حالا تخت این طرف باشه چی می شه؟

- می خوام چشمم به در باشه.

- که جناب عزراییل وارد میشن ببینیشون.

فریاد خنده بلند شد. مادر بزرگ گفت:

- دور از جون.

- نه خیر می خوام عادل میاد، ثانیه ای ازش غافل نباشم.

- وای، این دیگه داره می زنه رو دست لیلی. انقدر زبون نریز، یه موقع دیدی

رفت سمانه خانمو گرفت، اونوقت خیط میشی، خواهر خوبم.

- اشکالی نداره. عوض احساسمو بهش گفتم، وجدانم راحت.

پدر درحالیکه تشک تخت را بلند می کرد، با ذوقی خاص پنهانی قربان صدقه مادر رفت. خاله مهناز گفت:

- لطفاً بلند بگین، بچه می خواد کتاب بنویسه.

- دیگه ریز و درشتو که نمی شه بنویسه، مهناز خانم. کتاب نخواستیم. ای بابا!

فریاد خنده بلند شد. پدر ادامه داد:

- من اصلاً از این خونه بیرون نمیرم که تو بخوای انتظارمو بکشی، عزیزم. یه موقع به قلبت فشار میاد. اگه پدر و مادر اجازه بدن، تا عقد اینجا می مونم.

همه زدیم زیر خنده. مادر بزرگ گفت:

- والله من از خدومه، عادل جون. بچه ام خوشحال و آروم باشه، من هم خوشحالم. جدا از اینکه انگار یه پسر هم تو خونه دارم.

- شما لطف درین، مادر جون. پدر کجاس؟

- رفت مغازه. الان میاد.

گفتم:

- چه وقت مغازه رفتن بود، مادر بزرگ؟

- واسه مینا پارچه کنار گذاشته بود، یادش رفته بیاره. رفت اونو بیاره. اما

نشنیده بگیرین.

خاله مهناز درحالیکه به آشپزخانه می رفت گفت:

- ببینین چقدر مامان و بابای من با هم یه رنگن! یاد بگیرین!

پدر بزرگ آمد و پشت سرش هم مامان نصرت و عمو علی آمدند. انرژی خاله مهناز صد برابر شد. دور هم ناهار را صرف کردیم و کلی خندیدیم.



یک ماه بعد مادر کاملاً روبراه بود و خودش کارهایش را انجام می داد. روحیه شادش همه را میخکوب کرده بود، طوری که هرگز از او به یاد نداشتیم. ابراز

عشق و دیدارهای مکرر پدر روحیه مادر را به طرز شگفت انگیزی بالا برده بود. هر روز غروب رأس ساعت هفت شب منتظر پدر بود و ساعت یک نیمه شب که پدر قصد رفتن می کرد، روحیه اش به طرز عجیبی افت می کرد. خاله مهناز سر به سرش می گذاشت و می گفت:

- ساعت هفت شب وقت جشن گرفتن میناس و یک نیمه شب وقت عزادریشه.

البته پدر بیشتر روزها برای ناهار می آمد، اما یک ساعت بیشتر نمی ماند، چون شرکت را رها کرده بود و برای چشم آهویش این همه راه را کوبیده و آمده بود، نه فقط برای اینکه مادر را خوشحال کند، بلکه می خواست خودش را ارضا کند. یک شب پدر طبق قرار هر شب نیامد. تا هشت شب تحمل کردیم. آخر مادر بزرگ گفت:

- خب به موبایلش یه زنگ بزن، مینا. چرا اونقدر حرص می خوری، مادر؟
- نمی خوام معذبش کنم.

به طرف تلفن رفتیم و گفتیم:

- الان خیالتو راحت می کنم، مامان جون.

اما هر چه سعی کردم، تلفنش نگرفت. می گه در دسترس نمی باشد.

مادر بزرگ با حالتی ساده گفت:

- خب لابد بنده خدا دستشویییه.

فریاد خنده بلند شد. خاله مهناز گفت:

- شاید هم یه جای دیگه اس. مثلاً پیش سمانه!

مادر به حالت چندی به خاله نگاه کرد و به من گفت:

- دوباره بگیر، سپیده.

گرفتم و گفتم:

- دوباره همینو گفت.

- یعنی کجاس؟ خونه رو بگیر.

- گرفتم. خونه هم نیست.

خاله مهناز گفت:

- خونه نصرت خانمه شاید.

مادر عصبانی گفت:

- وقتی موبایلش باهاشه، قبرستون هم باشه جواب میده دیگه.

خاله گفت:

- خوبه هنوز تورو نگرفته. بگیردت چه می کنی؟ واه واه!

- هیچ وقت دیر نمی کرد. نکنه تصادف کرده؟

- چرا نفوس با می زنی، مادر؟ میاد. ترافیکه، مرده، کار داره، یه سر داره هزار سودا. بخوای این طور دلشوره داشته باشی که باتریه یه سال هم عمر نمی کنه، قربونت. فکر سلامتی خودت باش.

ساعت نه شد و خبری نشد. من هم دلم شور افتاده بود، اما به رویم نمی آوردم. مادر را با صد من غسل هم نمی شد خورد.

ساعت نه و نیم پدربزرگ آمد. از اینکه پدر نیست تعجب کرد و گفت:

- سابقه نداشته عادل نیاد. یعنی تماس هم نگرفته؟

- هر چی زنگ می زنیم، در دسترس نیست. حالا هم که می گه خاموش است.

- خونه مادرش نیست؟

- نه، اونجا هم نبود، پدربزرگ.

پدربزرگ نگاهی به مادر کلافه و نگران کرد و گفت:

- خب ایشالله میاد. حتماً کاری پیش اومده، بابا.

ساعت ده و نیم شد. به پیشنهاد پدربزرگ میز شام را چیدیم. مادر اشتها نداشت. روی مبل مضطرب نشسته بود و هی پای راستش را تکان می داد. خاله

مهناز در حالیکه ماست و خیار در بشقابش می ریخت، گفت:

- مینا، یه پات لاغرتر از اون یکی می شه، رو دستمون می مونی ها! من گفتم.

مادر که در دنیایی دیگر غرق بود، با تعجب پرسید:

- هان؟

- می گم اینقدر پاتو تکنون نده، اعصابم خرد شد. پاشو بیا شامتو بخور. وقت دارو هاته.

- میل ندارم. دلم شور می زنه.

- اون الان داره می گه و می خنده، تو اینجا نشستنی به قلبت فشار میاری؟

- آخه تو از کجا می دونی بیخود حرف می زنی؟

- حالا می بینی.

مادر با صدای زنگ تلفن از جا پرید. اما از من خواست گوشی را بردارم.

- بله؟

- سلام، بابا.

- سلام. شما کجایی؟ مُردیم و زنده شدیم.

- خونم، قربونت برم.

- خونه این؟ ای بابا، چه دل گنده این به خدا. مامان رنگ به رو نداره.

- همین الان رسیدم خونه.

- پس چرا موبایلو جواب نمی دادین؟

- گرفتار شدم، بابا. مامانت چطوره؟

- نپرسین که هیچ روبراه نیست. نه شام خورده، نه دارو. از ساعت هفت فقط

حرص خورده.

- به خدا همش دلم پیش شما بود، اما سر ساختمون گرفتار شدم. همین الان

رسیدم خونه. موبایل شارژ نداشت.

- که این طور. ما خیلی منتظر شدیم با شما شام بخوریم، اما دیگه پدرجون گرسنه بود، خوردیم.
- نوش جون.
- نمیاين اینجا؟
- نه، قربونت برم. خسته ام. دير وقت هم هست ديگه.
- باشه، استراحت كنين.
- گوشى رو بده مامانت، دخترم.
- مامان.
- بله؟
- بابا با تو كار داره.
- من كارى باهاش ندارم. خسته ام. هيچ هم حوصله ندارم.
- بيا ديگه.
- گفتم نميام.
- شنيدين، بابا؟ مامان عصبانيه. حق هم داره. خيلى دلشوره داشت.
- اى بابا! گوشى رو بده بهش تا براش توضيح بدم.
- مى گه نميام. اصلاً رفت بالا. آخه اقلأً يه زنگ مى زدين.
- نمى دونستم اينقدر چشمش به دره.
- نمى دونستين؟
- به همه سلام برسون و عذرخواهى كن.
- چشم. همه سلام مى رسونن.
- خداحافظ.
- خداحافظ.
- پدر بزرگ گفت:
- پاشو برو بين مادرت كجا رفت. چرا اين طورى كرد؟

خاله مهناز گفت:

- این مینا باز حالش خوب شد، عادلو هم شیفته خودش کرد، دوباره بچه بازی رو شروع کرد. خب بدبخت سی شب اومده، یه شب نیومده آسمون به زمین اومده؟

- مینا حساس شده، مادر. خب منتظر بود خریدار نازش بیاد، که نیومد. یه عمر التماسش کردیم که عادلو دوست داشته باش. حالا هم که وابسته شده، می گین چرا دوستش داره. از عادل بعیده بگه خستم. اون هر شب تا ساعت یک اینجا می شینه. ده دقیقه میومد دل این بچه رو به دست می آورد، می رفت. - بچه؟ چه بچه درشتی ماشالله.

- مهناز!

به دنبال مادر رفتم. چند ضربه به در اتاقش زدم و وارد شدم. با تعجب پرسیدم:

- داری گریه می کنی، مامان؟ بابا که حالش خوبه. گفت گرفتار ساختمون بودم، خیلی خسته ام.

- به همین راحتی؟ سه ساعت خون دل خوردم، سپیده. عادل کسی نیست که آدمو بی خبر بذاره، مگه مصلحتی در کار باشه. - چه مصلحتی؟

- یه چیزی رو پنهان کرد. من می شناسمش.

- مادر خوبم، آخه چی رو پنهان کنه؟

- من باهاش زندگی کردم.

- یعنی می گی جای بدی بوده؟

- یا بهتر از من پیدا کرده، یا اتفاقی براش افتاده. از این دو حال خارج نیست.

- اون وقت فکر می کنی کدوم احتمالش بیشتره؟

- اتفاقی براش افتاده.

- خب خودش هم گفت گرفتار ساختمون بوده دیگه.
- تا ده و نیم شب؟ کارگرا نمی خوابن. فکر کرده با احمق طرفه.
- باز که شروع کردی!
- بده بهش بی توجه نیستم؟
- نه، خیلی هم خوبه. اما داری قضاوت عجولانه می کنی.
- چرا نپرسیدی دقیقاً چی شده؟
- خیلی برام مهم نبود. گرفتاری کاریه دیگه.
- برو شامتو بخور.
- تو چی؟
- من بعداً می خورم.
- داروهات چی؟
- می خورم. الان میام پایین. یه کم تنهام بذار.
- اینقدر واسه هر چیز کوچیک غصه نخور. ضررش متوجه هیچ کس جز خودت نیست.
- برو، مامان جون. برو، قربونت برم.
- ظرفها را می شستیم که زنگ در خانه به صدا درآمد. پدربزرگ به اف اف پاسخ گفت. فهمیدم پدر است. خاله مهناز گفت:
- بدبخت بیچاره رو استثمار کرده. شلوارشو پایین نکشیده، دوباره کشید بالا و دوید، فلک زده.
- به این می گن زن.
- بچه بیا بقیه رو بشور. ادای بابا دوستها رو در نیار. من خودم از همه بابا دوست ترم.
- یه قابلمه مونده، اون هم سهم مادربزرگه که دوست داره بسابه.
- خیلی زرنگی سپیده، درست می کنم.

- بیا، خاله. بیا ببینیم بابا در چه حالی دویده.
خاله خنده کنان بشقاب شسته شده را در سبد گذاشت و شیر ظرفشویی را
بست و دنبالم آمد.

با دیدن پدر خنده به لب همه خشک شد. مادر بزرگ با ناراحتی پرسید:

- سرت چی شده پسر؟ خدا مرگم بده.

- خدا نکنه، مادر جون. چیزی نشده، شیکسته.

- بخیه خورده؟

- پنج شیش تا.

پدر بزرگ در حالیکه پدر را دعوت به نشستن می کرد، پرسید:

- چه اتفاقی افتاده، بابا؟

- یکی از همکارها اومد شرکت، گفت کارگرهای ساختمون دربند دعواشون
شده، کار نمی کنن. پا شدم رفتم سرکشی ببینم چی شده. اومدیم بینشون صلح
برقرار کنیم، دعواشون بالا گرفت. من و مهندس صالحی و علی از پس شیش تا
برنمی اومدیم. مگه می تونستیم جداشون کنیم؟ بعد از بیل و کلنگ زدن، تازه
شروع کردن به آجر پرتاب کردن به هم. یکیش که تو سر من خورد، همه چیز
حل شد. همه با هم آشتی کردن و الحمدالله فیصله پیدا کرد.

حالا مگه خنده خاله مهناز بند می آمد؟ پدر هم همراهیش کرد. بقیه هم
شروع کردند. پدر گفت:

- والله به خدا. زدن کله مارو ناقص کردن. فقط همینو می خواستن. تا نه
بیمارستان بودم به خدا. بعد هم علی منو تا منزل رسوند و رفت. نخواستم بیام
مینا منو این طور ببینه. حالا کجاس؟

- بالا.

- واسه چی بابا؟ فکر کردم رفته دستشویی.

- خلوت کرده. اعصاب صفر، آب بدن در حال اتمام، قلب در حال انفجار.

- آب بدن در حال اتمام یعنی چی، بابا؟
- یعنی داره گریه می کنه، پدر من. مثل اینکه آجر جای حسابی خورده.
- پدر از جا پرید و گفت:
- داره گریه می کنه و شما خونسرد اینجا نشستین؟
- خب چی کارش کنیم؟ شما رو می خواد، ما رو که نمی خواد.
- ببخشین، من برم بالا، الان برمی گردم.
- خودمونیم، بابا، خیلی خوب شما رو می شناسه.
- چطور مگه؟
- گفت یا زیر سرش بلند شده، یا اتفاقی براش افتاده. عادل آدم بی فکری نیست.
- چشم آهوپی منه دیگه.
- خاله مهناز پرسید:
- حالا کدومش درسته.
- هر دوش. یعنی اتفاقی که واسم افتاده این بوده که سرم باد کرده، اومده بالا. اینه که یه کم بلند شده.
- باز هم خنده ها بلند شد. پدر بزرگ گفت:
- حالا برو بالا، عادل جون، که بزنه بره پایین. فقط خدا کنه اونقدر محکم نزنه که گود بشه.
- دلم را گرفته بودم. خاله مهناز قهقهه قشنگش را سر داده بود. پدر با حالتی بامزه پله ها را برگشت و گفت:
- پس من برم فردا پیام. شب شما به خیر.
- بعد در آینه جالباسی خودش را نگاه کرد و گفت:
- مهناز خانم، خوبه؟
- خیلی عالیه.

- دست بردارین تورو خدا. آخه این کجاش عالیه؟ چه سر و کله ای واسه ما درست کردن از خدا بی خبرها! تازه می خواستیم بریم محضر.

- دِ همین دیگه. همین بانداز روی سرتون باعث می شه احساساتش برانگیخته شه و کاری بهتون نداشته باشه. فقط جا نخوره یه موقع. پدر بله ها را در پیش گرفت و گفت:

- بسم الله الرحمن الرحيم. اشهدان لا اله...
مادربزرگ درحالیکه می خندید، به سمت آشپزخانه قدم برداشت. خاله مهناز گفت:

- مامان جون، نوه گلتون، دوباره واستون قابلمه گذاشته.
- دستش درد نکنه. اقلأً این یه کارو بلده.
- مادربزرگ!
- من نمی دونم خونه شوهرت می خوای چی کار کنی.
- می گم اون بشوره. من از قابلمه شستن خوشم نمیاد.
- آره، اون هم شست.
- نشورین ها. خودم می شورم، مادربزرگ.
- نمی خواد. بالاخره خودم باید دوباره بشورم. شما درست نمیسابین.
- من به خاله مهناز گفتم شما ساییدنو دوست دارین، گفت بریم ببینیم بابات در چه حالیه.

- اِ، تو گفتی بریم. عجب رویی داره دختره!
- ببینین، مادربزرگ، الان هم داره می گه برو بالا ببین چه خبره.
مادربزرگ خندید. خاله مهناز گفت:
- تو ذاتته دیگه. چه می شه کرد؟
به بالا دویدم. در اتاق مادر نیمه باز بود. و صدایشان را می شنیدم.
- مینا جون، من که می دونم بیداری، عزیزم. تو یه نگاه به من بکن، می

فهمی چرا دیر اومدم.

- خدا مرگم بده. سرت چی شده، عادل؟

- سلام.

- سلام. چه اتفاقی افتاده؟ من گفتم یه چیزی شده!

- چیزی نشده. آجر خورده تو سرم. دو تا از کارگرا دعواشون شده بود.

- خدا ذلیلشون کنه. صد دفعه نگفتم تو دعوای دو نفر خودتو قاطی نکن؟

- نمی شه. ما مسئولیت داریم.

- بخیه خورده؟

- آره. یه کم زُق زُق می کنه. باید یه مسکن دیگه بخورم.

- پاشو بریم بهت بدم. خوبه کلنگ تو سرت پرت نکردن. باید صدقه بدیم.

- تو داروها تو خوردی؟

- نه. آب هم از گلوم پایین نمی رفت. می گفتم چی شده، نمی داشتم این

همه راه بیای.

- خب نیومدی صحبت کنی که. هر چند باز هم بهت نمی گفتم. وقتی دیدم

ناراحت شدی و قهر کردی، دیگه دویدم.

- الهی مینا بمیره.

- خدا نکنه. بودن کنار تو همون اثر مسکنو داره.

- بذار سرتو ببوسم.

دوباره ریز ریز خنده های پدر و مادر بلند شد. بالاخره برخواستند. پدر گفت:

- من می خواستم این هفته بریم محضر.

- خب میریم.

- این طوری چه جوری عکس بندازم؟ هزار آرزو داریم.

- به هر حال من با هر مشکلی قبولت دارم. همون طور که تو منو با این قلب

نصفه نیمه خواستی. همین الان هم که بگی باهات میام محضر. دیگه نمی خوام

تورو از دست بدم، عادل. نمی دونی چقدر دوستت دارم. به جون سپیده خودم هم باورم نمی شه که خدا اینقدر مهر و عشق تورو به دلم انداخته. اصلاً با عشق جوونی و عشق به اردشیر خدایامرز و اون حمید لنگ دراز قابل مقایسه نیست.

قهقهه خنده پدر بلند شد و گفت:

- الهی عادل واسه تو بمیره. من هم باورم نمی شه که خدا حاجتمو داده و دوباره کنار تو آم. من می گم صبح بریم محضر عقد کنیم، سرم که بهتر شد، یه مراسم کوچولو می گیریم. چطوره؟
- من که گفتم حاضرم.

- پس من برم با پدرجون صحبت کنم. تا سرم خوب بشه، یه مقدار واسه خونه خرید هم می کنیم.

- خرید؟

- آره. سرویس خواب و یه دست مبل جدید و هر چی که دوست داری.
- نمی خواد عادل. همه چیز خویه.

- نه، می خوام جدیدترین مدل باشه.

- تو اگه آشپزخونه رو برام آپن کنی و کابینت هاشو نو کنی، از همه چیز بهتره.

- ای به چشم. تو جون بخواه. اما من می خوام اون خونه رو بفروشم، عزیزم.

- بفروشی؟

- نفروشم؟

- آخه چرا؟ خونه به اون خوبی و راحتی. بزرگه و مدلش هم هنوز امروزیه.

من اونجا رو دوست دارم.

- راستش من از اون خونه خاطره خوب ندارم، مینا. مخصوصاً از سالن. همش صحنه مرگ اردشیر و وضعیت تو برام تداعی می شه. ناراحتم. یه جورهایی انگار واسم شگون نداشته.

- خب اگه این طوره عوضش کن. اما من آپارتمان نمی خوام. فقط خونه.
- دیگه بابام هم نیست ازش قرض بگیریم.
- هر دو خندیدند. مادر گفت:
- خدا رحمتشون کنه. بابا حتماً خوشحاله. نه، عادل؟
- اتفاقاً چند روز پیش خوابشو دیدم. خوشحال بود. با یه عالمه نون سنگک به دیدنم اومده بود.
- به به پس پول خونه رو برات آورده.
- ای‌شالله برکت زندگی همه زیاد بشه. تو غصه نخور، من واسه دو برابر اون خونه هم پول دارم.
- خدا زیادتورش کنه. اما واسه جهیزیه سپیده هم کنار بذار. شاید قسمت مهندس سپهری باشه. اونها منتظرن.
- تکلیف خودمون معلوم بشه، سریع بهشون خبر میدم. اتفاقاً پدرش چند باری اشاره کرده. گفتم خودم زن بگیرم. بعد.
- اونها همه چیزو می دونن، نه؟
- آره.
- بعدها سپیده مورد سرزنش واقع نشه.
- اگه ذره‌ای در شعورشون شک داشتیم، موافقت نمی کردم. خونواده خیلی محترمین. خیالت جمع.
- هرطور تو صلاح بدونی، بهترینه، عادل جون.
- با این حال اگه تو نپسندیدی یا سپیده نخواست ردشون می کنم.
- تا قسمت چی باشه. شام خوردی؟
- نه.
- بریم با هم بخوریم.
- دیگه نبینم واسه خاطر من شام و دارو نمی خوری ها. اعتصاب ممنوع.

- اعتصاب نکرده بودم. میل نداشتم.
 - به بنده که میل داری؟
 - عادل!
 - عادل واسه تو بمیره که نبینه ذره ای ناراحتی.
 - خدا نکنه.
 - برو، عزیزم.
 - شما اول بفرمایین.
 فرار کردم. نزدیک بود پله ها را پنج تا یکی سر بخورم که همه چیز به خیر گذشت. نه آنها مرا دیدند و نه از پله ها افتادم.



دو هفته بعد به آرزویم رسیدم و اولین قندساب مراسم عقد پدر و مادرم شدم. چقدر لحظه شیرینی بود! شاید اندک باشند عده ای که شاهد عقد و ازدواج پدر و مادر خود هستند، و من این افتخار را داشتم. کلی هم خدا را شکر کردم. مادر عرق خجالت روی صورتش نشسته بود، اما پدر خوشحال و سر حال سر به سر مادر می گذاشت. عده زیادی در محضر حضور داشتند و شاهد پیوند این دو کبوتر ستمدیده عاشق بودند. مادر وقتی بله را گفت، قرآن را به پیشانیش نزدیک کرد و چنان گریست که همه گریستیم، حتی پدر و پدربزرگ. عمو علی که هیچ وقت گریه اش نمی آمد، اشک در چشمانش حلقه زد. شاید همه می توانستند احساس مینای زجر کشیده را درک کنند. تولد دوباره و زندگی آرامی که دوباره از خدا هدیه گرفته بود، آسان به دست نیامده بود.
 پدر دست دور شانه های مادر انداخت و گفت:

- مینا جون، آروم باش. اشک همه رو در آوردی، عزیزم.
 پدر بدون رودربایستی مادر را در آغوش کشید و به شال سفید او بوسه زد و

به او آرامش بخشید. مادر سرش را روی سینه پدر گذاشت و به حق افتاد، تا کم کم آرام شد. با خجالت از آغوش پدر بیرون آمد و گفت:

- ببخشین ناراحتتون کردم. اما خدا می دونه که به دیدن این لحظه ذره ای امید نداشتم. حالا هم نمی دونم که چطور باید از خدا تشکر کنم که همه چیزو بهم برگردونده.

مامان نصرت درحالیکه با گوشه روسری اشکهایش را پاک می کرد گفت:
- ما هم باید خدا رو شکر کنیم که تورو به ما برگردونده، دخترم. بعدش هم که مهناز جونو می بریم. دیگه چه شود!

خاله مهناز مثلاً خجالت کشید. با لبخند به مادر بزرگم نگاه کرد و از او تشکر کرد. عمو علی کم کم خودش را به من نزدیک کرد و گفت:

- نمی شه به این محضر داره بگیم ما رو هم همین جا عقد کنه؟

- چرا نمی شه؟ می خواین به بابا بگم؟

- نه عمو جون دارم شوخی می کنم.

- آخه چرا بنزین بیخود مصرف کنیم، دوباره بریم، دوباره بیایم؟ همین الان تمومش کنین دیگه.

- نمی شه، دختر جون. رسم و رسومی داره. این خاله ات افاده داره طبق طبق. تا ده بار مارو واسه خواستگاری نکشونه رضایت نمیده. داره برام می میره ها، اما روش زیاده.

- الان بهش می گم.

- نمی شه دو کلمه با تو درد دل کرد؟

- چرا نمی شه؟ هر چی دلتون می خواد بگین، چون راست می گین. اما شما بیشتر دارین واسش می میرین دور از جون.

- اون خنده هاش منو کشته. اگه می خوام عمرم زیاد باشه، بگو اونقدر خوشگل نخنده.

- آره، واقعاً خوشگل می خنده.
- نگو، نگو.
- اتفاقاً پریروز که براش خواستگار اومده بود، می خندید!
- مرگ من؟
- به خدا.
- کی بود؟ اصلاً واسه چی راهش دادین؟
- خب مادر بزرگ فکر کرد واسه من اومدن. بعد فهمیدیم برای خاله مهناز اومدن.
- پسره هم بود؟
- نه، مادرش بود و خواهر بزرگش.
- سرزده اومدن؟
- تماس گرفتن، گفتن کسی معرفی کرده، ما یه ساعتی مزاحم می شیم.
- مادر بزرگ نفهمید واسه کیه.
- خب؟
- خب دیگه، یعنی بجنبین، چون خاله یه کم دلش قیلی ویلی شد. آخه پسره می خواد ببردش آلمان.
- خب مگه من چلاقم؟ من هم می برم.
- دیگه یا نصیب و یا قسمت.
- سپیده، داری اذیتم می کنی یا راستی راستی...
- به جون مامانم.
- یعنی مهناز جواب مثبت داده؟
- نه. اما جواب منفی هم نداد. گفت باید با علی صحبت کنم. اگه به تفاهم نرسیم، می گم اینها بیان.
- بیجا کرده. بعد از بیست سال تازه می خواد باهام صحبت کنه؟

- دیگه نمی دونم.
- آرامش به ما نیومده. سپیده، مرگ عمو نذاری سر بگیره ها. خودت می دونی چه حالیم.
- شرط داره.
- چه شرطی؟
- یه کاری کنین آرش سپهری دست از سر من برداره.
- بدبخت، برو دعا کن بیان. یه جماعت میخ این پسر، تو ناز می کنی؟
- من نمی خوامش.
- چرا؟
- یه موقع آجر می خوره تو سرش، حوصله ندارم.
- عمو خندید و گفت:
- دیوونه!
- نه خارج از شوخی، اونقدر دورم مهندس راه و ساختمون ریخته که حالم بد می شه. شما، عمو علی محمد، بابا. دوست دارم شغلش چیز دیگه ای باشه.
- سپیده، بابای آرش اینقدر داره که اصلاً نیازی نیست آرش کار کنه. خب بگو بره مغازه بزنه.
- باباش به خودش چه ربطی داره؟ مگه من می خوام با باباش زندگی کنم؟ اومدیم و از ارث محروم شد کرد.
- سپیده، حیفه. تو نمی دونی چه بچه ماهیه. به خدا لنگه باباته. اتفاقاً چند روز پیشها داشتیم به علی محمد می گفتم که از بس این داداش خوبه و به مردم خیر رسونده، خدا یه داماد لنگه خودش بهش داد.
- همچین می گین خدا داد، انگار ما عقد کردیم. من از این جور آدمها خوشم نمیاد.
- جنابعالی چه جوری دوست دارین، سفارش بدیم؟

- یکی مثل شما. همین شکلی با همین اخلاق.
- حالا آرش هم قیافه اش بد نیست. با نمکه. اما اخلاقش از من هم بهتره.
- اصلاً همیشه زن باید از مرد سرتتر باشه.
- پس چرا شما بند کردین به خاله؟
- خب خاله ات نازه.
- شما بهترین دیگه.
- من دوستش دارم. دل این چیزها حالیش نیست.
- دل من هم همین طور.
- حالا بذار بیان، کمی با آرش صحبت کن، خواسته هاتو بگو، بهتر می شناسیش. بین مامانتو. دوباره برگشت پیش کسی که یه زمانی دوستش نداشت. خب می بینه اینه که به دردش می خوره.
- حالا اگه جلوی اونها رو گرفتین که من به خاله نمی گم. اگه نه، متأسفم.
- سپیده، اذیت نکن. اصلاً من حاضرم تو خوشبخت بشی، اما به خاله ات بگی. برو بگو. مگه دروغ می گم؟
- مادر صدایم زد، بنابراین کوتاه آمدم. انگار آرامش به آدمیزاد حرام است. تا حالا فکرم به مادر و پدر بود، حالا باید به آرش فکر می کردم که چه کنم، کار درست چیست، انتخاب صحیح کدام است.
- از محضر که بیرون آمدم، پدر همه را برای ناهار در رستورانی مهمان کرد. بعد هم همگی به خانه پدر رفتیم. بعد از یکی دو ساعتی جشن و شادی، همه قصد رفتن کردند. خاله مهناز به من گفت:
- بچه، بیا بریم. دیگه این دفعه اون دفعه ها نیست. بیا بریم یه خریدی بکنم.
- من به اونها چی کار دارم؟
- نمی شه. می خوان دو کلمه اختلاط کنن. ای بابا، عجب فضولیه این، مامان.
- مادر بزرگ گفت:

- زشته. بذار یه کم تو حال خودشون باشن. بیا بریم. فردا برگرد پیششون.
 ناچار به مادرم گفتم:
 - مامان، من هم میرم خونه مامان بزرگ.
 - برای چی؟
 - با خاله یه کاری دارم.
 - چی کار داری؟
 - می خوایم با هم بریم خرید.
 - نمی دونم. از پدرت بپرس. عادل، ببین سپیده چی می گه.
 - چیه بابا جون؟
 - من میرم خونه مامان بزرگ. فردا میام.
 - کار خوبی می کنی، بابا. برو به سلامت.
 خاله مهناز دوباره قهقهه خنده هایش را سر داد. همه به خنده افتادیم.
 گفتم:
 - چه از خدا خواسته!
 - آخه می خوام کتاب بنویسی. از آبروم می ترسم، بابا. برو به سلامت.
 شب میایم دنبالت.
 با خنده گفتم:
 - نمی خوام. خودم فردا میام. یه موقع شما وقتتون تلف می شه.
 - هر طور دوست داری.
 - مامان فردا برام تعریف می کنه. چی فکر کردین؟
 - برو، بچه جون. برو، پدرسوخته. برو یه کم مارو تنها بذار. کتاب نخواستیم.
 هدیه هم نخواستیم.
 - من برم بالا وسائلمو جمع کنم، خاله. الان میام.
 خلاصه دو شب خانه پدر بزرگ و مادر بزرگم بودم. صبح روز سوم، ساعت

دوازده و ربع به خانه رسیدم. پدر به استقبالم آمد. سلام کردم و دسته گل را تقدیمش کردم. گفتم:

- تشکیل کانون گرم خانواده بر همگی ما مبارک.
- آخ، فدای دختر فهمیدم برم. مینا، بیا ببین دختری چه کرده!
- سلام مامان.
- سلام، عزیز دلم. تو خودت گلی.
- قابل نداره. دوباره تکرار می کنم، آخه مامان نبود. تشکیل کانون گرم خانواده بر همگی ما مبارک.

- مامان به قربونت بره. جات خیلی خالی بود.
- دیگه دروغ نگو خواهش می کنم. از تو بعیده.
- دروغم چیه؟ مگه نه، عادل؟
- شوخی می کنم. خب، خوش گذشت؟
- خوب شد اومدی. پدرت می خواد بعد از ناهار بره شرکت. تنهایی دق می کردم.

- امروز کلاس زود تموم شد. دیگه هم تعطیل شدم تا چهاردهم فردوین
ایشالله.

- به به، به سلامتی. عید است و آخر گل و یاران در انتظار. سپیده برو باز هم گل بردار بیار.

- خب، چه خبر؟
- چقدر می پرسی چه خبر؟ آخه ما خبری نداریم، بابا جون.
- همه خبرها پیش عروس داماد گلمونه. خبری نداریم چیه؟ ناسلامتی می خوام دربارتون کتاب بنویسم ها!
- خانم نویسند، حالا اسم کتابت چیه؟
- کویر تشنه.

- یعنی من.

- نه، یعنی مامان.

- این کجاش کویره؟ ماشالله هر جاشو نگاه می کنی، سبز و خرمه. حرفها می زنی، آدم شاخ در میاره، بچه.

دوباره مادر ریشه رفت و از آن قهقهه های قشنگش سر داد. پدر ادامه داد:

- تازه تشنگی منو هم برطرف کرده. چطور می شه تشنه باشه؟ من می گم اسم کتابتو بذار چشم آهوپی من.

- پیشنهاد خوبیه. دربارهاش فکر می کنم.

مادر گفت:

- اما کویر تشنه سنگین تره. بعدش هم چون زندگینامه منه، کویر تشنه وصف منه.

- حالا شما هی می گین، اما ما که کویر مَویری ندیدیم.

- پدر من، منظورم اینه که...

- مامانت قبلاً به منِ مهربون زن بی احساس و خشکی بود. با بازیهای روزگار، قدر بنده رو فهمیده و تشنه دیدار و لمس کردن و زندگی با من شده. درسته، دخترم؟

- آفرین بر شما.

- نه، جداً اسم قشنگی گذاشتی. آفرین. نمی دونستم اینقدر زندگی بخشم، وگرنه چند تا کویر موپرو می گرفتم، آبادشون می کردم.

- به جای این کارها بگین چه خبر؟ بابا ما نبودیم بهتون خوش گذشت؟

- ای بابا، ول کن نیست، مینا. خیلی خب برات می گم. شما که تشریفتونو بردین، من سعی کردم مامانت در محیط جدید آرامشش به هم نخوره، چون نباید به قلبش فشار میومد. اینه که هی دندون رو جیگر گذاشتم. حتی چای آوردم و پیشنهاد بازی شطرنج دادم. مامانت قبول کرد و برای عوض کردن لباسش به

طبقه بالا رفت. دیدم راستش با این وضعیت روحی قدرت حرکت دادن تاسو هم ندارم، چه برسه به شاه و فیل و وزیر. خلاصه عشق منو به بالا کشید. بالا رفتم و رفتم و رفتم تا به در بهشت رسیدم. گفتم شاید از اونجا ماهو ببینم. خواستم در بزنم، گفتم نکنه بترسه. دولا شدم از سوراخ کلید نگاه کنم و وضعیت مادرتو بررسی کنم که چشمت روز بد نبینه، سپیده! چشم آهوپی در بهشتو باز کرد و من همونطور دولا خشک شدم. از خجالت مُردم. آبرویی ازم رفت که نگو و ننویس.

من و مادر از خنده ریشه رفته بودیم. مادر درحالیکه قهقهه قشنگش را سر داده بود، پدر را دعوا کرد و گفت:

- عادل، بسه.

- خانم، خب بچه می خواد رمان بنویسه. بذار زیر و بمو بنویسه دیگه. نمی شه که همش از بدبختی و در به دری و جنگ و شکست بنویسه. بذار کمی احساساتیش کنه و عاشقانه بنویسه. درسته سنی از ما گذشته، اما بذار درس عبرتی بشیم واسه سایرین. مردم باید رفتارها و گفتارهای عاشقانه رو یاد بگیرن. خیلی پیش اومده که مردم سر کمبود همین رفتارها و گفتارها از هم جدا شدن. مگه نه، مینا؟

- بس کن، عادل جون. رفتی پای منبرها!

- می خوام دخترمو نصیحت کنم. باید یاد بگیره. پس فردا میره خونه یه بدبختی که قسمتشه، پونزده سال می کندش تو حبس. زندگی فقط خوردن و خوابیدن و رسیدگی به جسم نیست. آدم باید از نظر روحی تغذیه بشه و از نظر عاطفی تخلیه بشه. زن و شوهر باید با میل و علاقه با هم زندگی کنن. باید در وجود هم حل بشن، نه اینکه همدیگه رو هم بزنن. منظورم اینه که باید واسه هم دل بسوزونن، یکی باشن، همدیگه رو درک کنن. مثلاً اگه یکی حال و حوصله نداره یه جایی بره، اون یکی فکر کنه خودش حوصله جایی رفتن نداره، نه اینکه

سرش جنگ بشه. البته منظورم همیشه نیست. آدم گاهی بی حوصله س، گاهی پول نداره، گاهی از زندگی سیره، گاهی به محبت بیشتر نیاز داره، گاهی هم به گوشمالی. همین خانم زیبایی که در حال حاضر همسر بنده هستن و مایه افتخار بنده، یه روز دوست نداشت کنارم بشینه به خدا. اما حالا مگه دستشو از دور گردن من برمی داره؟ تو این دو روز چند بار رفتم اون دنیا و برگشتم. این دنیا از حلقه دار بدتر شده. شاید می ترسه فرار کنم. نمی دونم قضیه چیه. آخه بنده شاید لازم باشه برم دستشویی. تو یه چیزی بهش بگو، سپیده جون. گفتم عاشق من باش، نگفتم این طوری. دوباره میرم زندون ها. اونجا راحت بودم انگار. به جون شیطان قسم می خورم برم سرکار می گه من هم میام. می خوام برم حموم، می گه صابون نمی خوای؟ شامپو نمی خوای؟ هی میاد سر می زنه. هی میاد مزاحم آدم می شه. خلاصه اگه بخوای همین طوری ادامه بدهی، عزیزم، اون دنیا هم دست از سرت برنمی دارم. گفته باشم. نگي دوباره نشستنی پشت در خونه، مثل این گداها التماس می کنی.

مادر دستمالی برداشت تا اشکهای چشم و بینیش را که از شدت خنده سرازیر بود پاک کند. داشتم از رمان نوشتن توبه می کردم که مادر گفت:

- بچه، بیکاری هی می پرسی چه خبر چه خبر؟ آخه مگه فضولی؟ دلم درد گرفت.

- قلبت که درد نگرفته، عزیزم؟

- قلبم همون دلمه دیگه.

- تو رو خدا؟ پس صحبت تموم می کنم. خیلی جدی عرض کنم که دختر خوبم، همیشه از همسرت استقبال خوبی کن تا خستگی در بیاد و به عشق به خونه بیاد. همیشه بهش انرژی مثبت بده تا برای خونه اومدن عجله داشته باشه. هر آدمی قلقی داره. حتی سرسختترین آدمها هم بی نیاز از مهر و عطوفت نیستن. اینو هرگز تو فراموش نکن. مردها هم باید همین طور با زنهایشون برخورد

کنن. اینو گفتم چون خودم کمبود داشتم. این مامان تو اون موقعها که من خونه می اومدم، اصلاً منو تحویل نمی گرفت. اصلاً انگار نه انگار که همچین اُبهتی وارد منزل شده. به خدا گاهی فکر می کردم من روحم و این منو نمی بینه.

- اما تو همیشه با عشق و عجله به خونه می اومدی، آقا، درسته؟ چرا قبرستون کهنه می شکافی، عادل؟

- می خوام دخترمو راهنمایی کنم، عزیز دلم. ناراحت نشو. عشق من جاودان بوده و هست. اما همه مثل من ثابت قدم نیستن که.

- خب وقتی دولا موندین چی شد، بابا؟

- این دیگه نوبرشه، مینا.

- بامزه تعریف می کنی، بچه جذب شده دیگه.

- آره. بذار بگم که بچه ام از خونه فراری نشه. هیچی، بابا جون، مامانتو نوازش کردم و گفتم مینا، چرا اینقدر پوست کلفت شدی؟ تو این طوری نبودی. منو بگو به هزار امید اومدم تورو گرفتم. اون وقت مامانت بهش برخورد و قلبش درد گرفت. براش قرص آوردم. خورد و حالش خوب شد. دوباره دست انداخت گردن من و قبرستونو آورد جلوی چشمهام.

- عادل!

- جانم؟ تا این باشه نپرسه چه خبر چه خبر.

اشکهای چشمم را پاک می کردم که پدر برخاست و گفت:

- برم یه شربت بیارم بخوریم. بچه ام از راه اومده، استقبالی ازش به عمل بیاریم. بعد هم برم سر کار که بتونم جهاز اینو آماده کنم، زودتر بفروشمش بره. خیلی بد پیله س.

قهقهه ما بلند بود که پدر رفت. مادر به دنبالش آهسته بوسه ای فرستاد و قربان صدقه اش رفت. و تا خواستم برملاش کنم، انگشتش را جلوی بینیش گرفت و مرا به سکوت دعوت کرد. وقتی پدر به آشپزخانه رفت، گفت:

- روش زیاد می شه. همین پیش پای تو قربون صدقه اش رفتم.
 وقتی پدر با سینی شربت به نشیمن آمد، گفتم:
 - مامان حق داشت که اونقدر انتظارتونو کشید، بابا. شما لیاقتشو دارین.
 بهتون افتخار می کنم.
 - واسه اینکه شربت آوردم؟ شما منو واسه نوکری دوست دارین؟
 - بابا!
 - بابا به قربونت بره. من هم به داشتن شما دوتا افتخار می کنم. خدا رو شکر
 می کنم که نوکر شما. از این خدمتگزاری لذت هم می برم.
 - تو سرور و عزیز مایی، عادل جون.



قبل از عید نوروز به منزل جدید اسباب کشی کردیم و طبق قولی که پدر به خانواده سپهری داده بود، یک شب از آنها دعوت کردیم تا بیشتر با هم آشنا شویم. من هیچ حال خوشی نداشتم. آرش مرد رؤیاهام نبود. همه چیزش خوب بود، اما من عاشق مردهای بور بودم اما آرش چشم و ابرو مشکی بود.
 آن شب مامان نصرت و مامان اعظم و پدر بزرگ و خاله مهناز و عمو علی محمد و زن عمو افسانه و عمو علی هم حضور داشتند. ساعت هفت بعد از ظهر با سبد گل بسیار قشنگی به منزل ما آمدند. دور هم نشستیم و تعارفات همیشگی رد و بدل شد. از اینکه هم سایه پدر بالای سرم بود و هم زندگی زیبایی برای ما در خانه جدید درست کرده بود، رضایت کامل داشتم و در دل خدا را شکر می کردم. پدر هر چه را در منزل سابق بود رد کرد و به جایش به سلیقه من و مادر بهترینش را خرید. تمام آنچه مرا آزار می داد و خاطرات آن بیست سال را برایم تداعی می کرد، از مبل و لوستر و فرش تا میز غذاخوری و آشپزخانه و گاز همه عوض شد. انگار واقعاً پدر تصمیم داشت دوباره زندگی را

شروع کند و به آینده بهتر امیدوار بود. تازه سر به سر من می گذاشت و می گفت:

- تو هم داری زحمتو کم می کنی، دیگه مراقب نداریم و حسابی عروس و دامادیم. به آرش بله رو بگو و برو، بابا. برو قربونت. برو به زندگیت برس. برای مهمانها چای آوردم. پدر آرش که مردی پنجاه و چند ساله بود و چهره آرام و موقری داشت، یک فنجان چای برداشت و گفت:

- به به! دست دخترم درد نکنه. نه، واقعاً ارزش پنج شیش ماه خون دل خوردنو داشت.

صدای خنده همه درآمد. پدر گفت:

- من واقعاً شرمندم، منوچهر جون. اما باید اول به زندگیم سر و سامونی می دادم. بهم حق بده.

- اختیار داری، عادل جون. البته که حق داشتین. باز هم اگه اجازه نمی دادین، ما صبر می کردیم. اما حتماً می اومدیم. آدم صبر کنه یه عروس خوشگل و خانم و با خونواده نصیبش بشه بهتره یا عجله کنه یه عروس ببخشین قرشمال دور از جون همه...

باز هم خندیدیم و او ادامه داد:

- البته آرش کمی بهش سخت گذشت بچه ام.

نگاهم به آرش افتاد که لبخند قشنگی بر لب و شرم و حیایی بر چهره داشت. تا نگاهش به من افتاد، نگاهم را به سینی چای دوختم. خواهرش چای برداشت و تشکر کرد. نوبت به آرش رسید. فنجان را برداشت و بدون اینکه نگاهم کند گفت:

- ممنونم، سپیده خانم.

شدم مینای هفده ساله. در دل گفتم: زکی! اینو نگاه کن. تنش خورده به بابای من. آخه سرتو بالا کن. تو که خجالتی نبودی. اون همه تو ماشین منو نگاه

کردی. حالا که باید نگاه کنی، نمی کنی. می گم اینو نمی خوام، می گن خوبه.
جای را به همه تعارف کردم. آخر از همه خاله مهناز جای برداشت. از نگاهم
فهمید هیچ حوصله ندارم.

وقتی سینی به دست به آشپزخانه رفتم، به من ملحق شد و پرسید:

- چی شده، سگرمه هات تو همه؟

- این کیه دیگه؟ نگاه به آدم نمی کنه.

- اینکه با اون چشم هاش داشت تورو می خورد.

- ما که ندیدیم.

- داشتی پذیرایی می کردی. همش حواسش به صورت و هیکل تو بود. به

قرآن من تو نخش بودم.

- اه. پس سیاستشه. حالا نشونش میدم.

- من که می گم همین الان برو بگو بله. حرف نداران. پسره خیلی بهت میاد،

سپیده. به خدا راست می گم.

- شما هم که شروع کردین! شما دیگه چرا؟

- آخه بور نبودن هم شد دلیل نخواستن؟ عقلت کجا رفته؟ بور نیست،

مشکیه، اما نمی بینی چه هیکل قشنگی داره، چه باکلاسه، چه آرامشی تو
رفتارشه؟

- هیکل به چه دردم می خوره؟

- به، اصل مرد به هیکل و قد و بالاشه، خاله.

- به خاطر اینکه تو صورت من نگاه نکرد آزارش میدم. وگرنه به دلم نشسته.

- تو هم زده بسرت. بیا بگیر بشین ببینیم چی می گن.

- جای رو خوردن با میوه ها ازشون پذیرایی کنم، خاله؟

- نه. دیگه تو بشین، من بقیه پذیرائیها رو می کنم. بذار ما هم کمی کلاس

واسشون بذاریم.

- زشت نباشه.

- تو که نمی خواهیش. چرا نظرشون برات مهمه؟

- آخه مامان بعداً بیچاره ام می کنه. می گه آبروی منو بردی. خاله، برین از خودش بیرسین، تکلیفمو بدونم.

- همین که من می گم. تو دیگه بگیر بشین، من فنجونها رو جمع می کنم.
به سالن برگشتیم. چشمم به چشم آرش افتاد. اصلاً لبخند نزدم. کنار خاله مهناز نشستیم و پا روی پا انداختیم. به صحبتهای عمو علی محمد گوش سپردم که می گفت:

- اصل اینه که مهر به دل آدم بیفته، خانم سپهری. بقیه همه تشریفاته. می خواد باشه، می خواد نباشه.

- مهر که به دل پسر ما فراواون افتاده. مونده نظر سپیده خانم گل.
پدرش گفت:

- خوب ما آماده شنیدن صحبتهای شما هستیم، عادل جون. ما دختر تو رو چشممون میذاریم.

- شما لطف دارین. از اینکه مارو انتخاب کردین سپاسگزاریم. اما قبل از هر چیز جلوی این جمع صادقانه بگم که دوست ندارم چیزی درباره زندگی و خانواده من پنهون بمونه. منوچهر جون، تو که در جریان اتفاقاتی که در زندگی من پیش اوما بودی و هستی. می خوام بدونم همه می دونن؟ خانمت؟ پسرت؟ دخترت؟

- بله، عادل جون. با شناختی که از تو داریم، نیازی نیست به اون مسائل اهمیت بدیم. ما با دل و جون اومدیم. هیچ ترسی هم نداریم.

- یعنی آرش جون می دونه من زندون بودم و دخترم پونزده سال بدون من بزرگ شده؟
- بله.

آرش گفت:

- آقای مهندس، من به درک والا و عشق واقعیتون به خانواده افتخار می کنم. این مسائل در دید من به سپیده خانم هیچ تأثیری نداره. من وقتی به سپیده خانم علاقه مند شدم، همه این چیزها رو می دونستم. من به شما خیلی علاقه دارم و تو این مدت کوتاه خیلی بهتون انس گرفتم. دوست دارم عضو خانواده شما باشم، البته اگه به غلامی قبولم داشته باشین.

- ممنونم، پسر. ما هم شما رو دوست داریم. تو پسر مقتدر و عاقلی هستی، و همین برای من کفایت می کنه. دختر من جون منه. به خاطر پونزده سالی که بالای سرش نبودم و نتونستم بهش محبت کنم، روش خیلی حساسم و آرامش خیلی خیلی برام مهمه، آرش جون. نمی تونم ناراحتی دخترمو ببینم. هر کاری لازم باشه می کنم تا اون پونزده سالو جبران کنم. دخترم فوق العاده با تربینه، فوق العاده با درکه، اما خیلی حساسه. نمی خوام تو زندگی با همسرش کوچکترین آزاری ببینه. البته خدا شاهده که سپیده رو هم خیلی نصیحت کردم و همسر داری رو یادش دادم. دیگه این گوی و این میدون. من مایلیم شما دو تا در خلوت با هم صحبت کنین و نظرتونو به ما بگین. دیگه بقیه کارها با ما. در ضمن پیشاپیش بگم که سپیده تا قبل از اینکه شما تشریف بیارین از من گله می کرد که چرا می خواین منو شوهر بدین، من می خوام درس بخونم. اینه که آرش جون، هر گلی زدی، به سر خودت زدی. من تعریف شما رو خیلی کردم. از اینکه پدر سفت و سخت گرفته بود و به غرور من ارج نهاده بود بر خود می بالیدم.

پدر آرش گفت:

- خیلی خب، پس آرش جون، دیگه خودت می دونی. نگي واسه من نرفتين خواستگاری. بقیه اش به عرضه خودت بستگی داره، بابا.
مادر گفت:

- می تونین برین اتاق سپیده و با هم صحبت کنین. سپیده جون، راهنماییشون کن، دخرتم.

- اگه اشکالی نداره، بریم تو حیاط. اتاقم زیاد مرتب نیست.

آرش برخاست و گفت:

- هر جا شما مایلین. با اجازه همگی شما. بفرمایین، سپیده خانم.

جلوتر از آرش راه افتادم. نمی دانم چرا تنم می لرزید. چراغهای کنار استخر را روشن کردم و او را به سمت صندلیها هدایت کردم. نشستیم روش، یکی از دوستانم را به یاد آوردم که می گفت هر موقع از انجام دادن کاری ترسیدید یا مضطرب شدید، یک لحظه چشمهایتان را ببندید و خدا را به اراده و قدرتش قسم بدهید که به شما اراده و قدرت بدهد. سپس نفس عمیقی بکشید. بعد که چشمهایتان را باز کردید، نفس را بیرون بدهید و با اعتماد به نفس کامل حرفتان را بزنید یا کارتان را انجام بدهید. اگر کار خیری باشد، حتماً موفق خواهید شد. دیدم جلوی آرش این کارها را بخوادم بکنم، فرار را به قرار ترجیح می دهد. جا برخاستم و گفتم:

- ببخشین، من چراغ اون قسمتو هم روشن کنم، اینجا روشن تر بشه. الان برمی گردم.

- خواهش می کنم. بفرمایین.

در این فرصت به خودم اعتماد به نفس لازم را دادم و از خداوند خواستم که بتوانم حرفهایم را رک و راست بزنم. نمی خواستم زندگی مادر را تجربه کنم. برگشتم و مقابلش نشستم. نگاه عاشقانه اش را از من دریغ نکرد. همان طور که موقرانه نشسته بود، گفت:

- خب، سپیده خانم، برای خودم خیلی متأسفم که نتونستم توجه شما رو جلب کنم. می خوام بدونم علت رد من چیه.

رویم نشد بگویم آخر یه کم سیاهی. گفتم:

- من شما رو رد نکردم. کلاً فکر می کنم زوده ازدواج کنم. شاید تجربه کافی نداشته باشم. دلم می خواد حالا که پدرم تازه به جمع ما پیوسته، لذتشو ببرم.

- همین؟

- خب یه علتش هم اینه که از بس دورم مهندس راه و ساختمان دیدم، زده شدم. کاش همون پزشک شده بودین.

هر دو خندیدیم. با حالتی بامزه گفت:

- به خداوندی خدا حاضرم برم دوباره کنکور بدم.

- شوخی می کنین؟

- دارم قسم می خورم، سپیده خانم. فعلاً هم درس می خونم، هم کار می کنم. چطوره؟ چند سال تحمل کنین. البته ندار نیستم، اما بیکار هم نمی تونم زندگی کنم.

- من به زحمت افتادن شما راضی نیستم.

- من هم به از دست دادن شما راضی نیستم. شما رو که داشته باشم، کوکِ کوکم. از پس سختترین کنکورها هم برمیام.

- شما لطف دارین. اما من... من...

- راحت باشین.

- من ترجیح میدم با کسی ازدواج کنم که از سوابق ما مطلع نباشه. این طوری راحتترم. این دلیل سومه.

- بالاخره چی؟

- خب اگه فهمید، می گم پدرم تصادفی کسی رو زیر گرفته، زندونی شده.

- به خدا من به این موضوع اهمیت نمیدم. به جون مادرم به قدری به پدر شما علاقه پیدا کردم و ایشونو خوب شناختم که اگه بگن قتل عمد هم صورت داده، من باور نمی کنم. خب سوء تفاهمی بوده. تقدیر این طور بوده. در مورد ما خواهش می کنم چنین فکری نکنین.

- پدر من مرد وارسته ایه. شاید هر کسی از اینکه بعد از بیست سال بهش بگن پدرت زندونه ناراحت بشه، اما من از خوشحالی گریه کردم، چون پدر مُرده ام برام زنده شده بود. پدرم بی گناه بود. فقط چون عاشق مادرم بود و نمی خواست اونو از من جدا کنه به زندون رفت. مادرم هم که فقط از خودش دفاع کرده بود، چون چاقو خورده بود. هیچ کدوم مقصر نبودن. اگه این مسائل تو زندگیم به گونه ای دیگه تعبیر بشه...

نفسی بیرون داد. همان طور که نشسته بود، خودش را به من نزدیک کرد و گفت:

- سپیده جون، من خیلی به شما علاقه دارم. درسته باورش مشکله که تو یه ساعت آشنایی چطور ممکنه آدم به اندازه یه دنیا به کسی دل ببنده، اما من دل بستم. نُه سال از شما بزرگترم و دَه برابرش خاک پاتونم. به خدا هرگز آزارتون نمیدم. من می دونم پدرتون چه احترامی برای مادرتون قائل بوده و چقدر روی شما حساسه. همون رفتاری رو در پیش می گیرم که پدرتون با شما داره. قول میدم. شما فقط باورم کنین. من به گذشته شما کاری ندارم. ما با هم آینده رو می سازیم. به امید خدا خوب هم می سازیم.

یکباره به اندازه یک دنیا به آرش دل بستم. نمی دانم چرا باورش کردم و با جملاتش از این رو به آن رو شدم. شاید در چشمهایش صداقت را دیدم. محبتش به دلم نشست. از اینکه اینقدر با من صمیمی حرف زد و التماس کرد، احساس خوبی به من دست داد. با این حال سیاست به خرج دادم و نگاهم را از دلم جدا کردم.

همان طور که در اعماق چشمان هم فرو رفته بودیم، با نگرانی پرسید:
- چی شد؟ به درگاه خدا سجده بزnm یا توی سر و کله خودم بزnm، سپیده خانم؟

خنده ام بیرون پرید. سیاست به ما نیامده بود. او هم لبخند زد و گفت:

- شما رو به خدا، شما رو به جون پدرتون نه نگین. چند ماهه اسیر نگاهتونم. نه شب خوابیدم، نه روز فراموشتون کردم. ناامیدم نکنین. اگه می بینین باهاتون صمیمی صحبت می کنم، علتش همینه. اینه که چند ماهه روز و شب باهاتونم و دارم باهاتون حرف می زنم، سپیده جون.

دستانم را به هم فشردم و نگاهم را به آنها دوختم. از اینکه التماس می کرد لذت بردم. اما نمی دانم چرا یکدفعه نفرین مامان نصرت یادم آمد وقتی که مادرم را نفرین کرده بود. دوست نداشتم احساسات کسی را به بازی بگیرم و مثل مادرم سالها آرزوی کسی را بکنم. دوست نداشتم از محبت و توجه کسی سوء استفاده کنم و ناشکری کنم. آخر آرش چیزی کم نداشت که جلوی من این همه التماس می کرد. خدا را در نظر آوردم و دل و زبانم را یکی کردم و صادقانه پرسیدم:

- مخالف درس خواندن من که نیستین؟

برق شادی از نگاهش درخشید. گفت:

- هرگز. کمکتون هم می کنم.

- و مخالف کار کردنم؟

- مختارین هر طور دوست دارین تصمیم بگیرین.

- پس برای همسرتون آزادی قائلین؟

- در حدی که حرمت خونواده و چهارچوب زندگیم حفظ بشه، بله. شما دختر

سنگین و پاکی هستین. نیازی به سختگیری نمی بینم.

- من همینم که الان دارین می بینین. توقع بیشتری از من نداشته باشین.

- من هم همین طور شما رو پسندیدم.

- ما مستقلیم دیگه؟

- صد در صد. خونه فقط چند تا کوچه پایینتر از منزل پدرمه. البته آپارتمان.

- مهم نیست. اتفاقاً چه بهتر که به خونواده شما نزدیکیم. منزل کجاس؟

- این مژده رو هم بهتون میدم که به خانواده خودتون هم نزدیکیم.
- چه عالی! پس دیگه بعد از ظهرها منو نمی تونین خونه نگاه دارین. یا خونه
شماییم، یا اینجا. من غروبها خونه بمون نیستم.

- من مخالفتی ندارم. از لطفتون به خوادم هم سپاسگزارم.
- اگه دیدین می گم مستقل، به خاطر اینکه که هم تواناییشو دارین و هم من
خیلی حساسم.

- متوجه هستم.
- من از زندگی مادرم و از تجربه های پدرم خیلی عبرت گرفتم. همین الان
که یهو نظرم مثبت شد، به خاطر استفاده از یکی از اون تجربه ها بود. امیدوارم
نه شما رو پشیمون کنم، نه خودم پشیمون بشم، آقای مهندس.
لبخند قشنگی زد و گفت:

- هیچ کدوم تجربه کافی نداریم. با زندگی دست و پنجه نرم می کنیم و
روشو کم می کنیم. ما با تفاهم و یکرنگی هر روز بیشتر از دیروز پایه های
زندگیمونو محکم می کنیم. نه من از شما بیش از سنتون توقع دارم، نه شما از
من بیش از سنم توقع داشته باشین. البته اعتراف می کنم که از بس علاقم به
شما زیاده، تلاشمو برای رفاه و راحتی شما چند برابر می کنم. حالا اگه لازمه تو
کنکور شرکت کنم، بهم بگین که اقدام کنم.

- من نون حلال و شغل شرافتمندانه می خوام، آقای مهندس. به وجود شما و
شغل شما هم افتخار می کنم. نیازی به تغییر شغل نیست. به قول عمو دیگه مهر
به دل افتاد.

هر دو با صدای بلند خندیدیم. گفت:
- ازتون ممنونم، سپیده جون، که باورم کردین. حتماً رو سفید میشم.
- خواهش می کنم. شما هم اگه خواسته ای دارین بگین.
- من فقط شما رو می خوام.

- اینو که می دونم. یعنی اگه از من تو زندگی توقعی دارین، بغین.
- فقط زودتر بریم سر زندگیمون.
- آقای مهندس!
- خب من خواسته ای ندارم به خدا جز اینها.
- این طوری که من شرمنده شما می شم.
- چطور مگه؟
- آخه من می خوام یه سالی نامزد بموئیم و با هم آشنا بشیم. بعد هم چند ماه عقد باشیم و بعد عروسی.
- رحم کنین، سپیده جون.
- نمی شه. باید چند ماه با پدرم زندگی کنم. نمی خوام آرزو به دل باشم.
- خب الان پنج شیش ماهه با ایشونین دیگه.
- هنوز راضی نشدم. آخه تازه یه ماه و اندیه که پدر و مادر به هم محرم شدن و دور هم هستیم.
- پس اقلاً عقد کنیم که من مدام بتونم پیام اینجا.
- آخه نامزدی دوران شناخته. عقد که دیگه مثل عروسیه.
- به خدا نامزد و عقد برای من یکیه. من همینم که می بینین. دیگه عموها تون منو می شناسن.
- اگه اونهان که می گن همین هفته. اما مادر گمان نکنم رضایت بده.
- خب پس شما تا می تونین بنده رو باور کنین. جبران می کنم.
- شما دیگه اوامری ندارین؟
- عرضی نیست، جز اینکه عجله دارم. عقد کنیم، حاضرم دو سال دیگه عروسی بگیرم. فقط خیال منو راحت کنین.
- حالا بریم با بزرگترها مشورت کنیم، ببینیم نظر اونها چیه.
- هر چی میل شماست.

- بفرمایین.

- چه حیات باصفایی دارین! آدم دل نمی کنه.

- نظر لطف شماس.

- از این استخر استفاده هم می کنین؟

- راستش واسه آقایون بازه، واسه ما بسته.

- خب درستش همینه. اون آپارتمان خیلی به اینجا مشرفه.

- بله، پدرم به خاطر همین اجازه نمیده ما استفاده کنیم. اینه که ما همون

شیوه قبلمونو ادامه دادیم و با مامان میریم باشگاه آب بازی می کنیم.

- چه عالی! اما می شه سرپوشیدش کنین. این طوری که مشکلی نیست. یا

حتی روی اون دیوار ایرانیت بکشین.

- بله، قراره همین کارو بکنم. البته ما به بابا گفتیم لازم نیست منظره خونه

رو به هم بریزه. باشگاه بیشتر به ما خوش می گذره. اما بابا نظرش این بود که من

با خودم عهد کردم همه جور رفاه و آسایشو برای خنوادم فراهم کنم. می گه من

وظیفمو انجام میدم، شما دوست داشتین استفاده کنین، دوست نداشتین نکنین،

برین همون باشگاه، پشت سر ما مردها صفحه بذارین.

آرش خندید و گفت:

- جداً این طوریه که آقای مهندس می فرمایین؟

- خب خانمها زیاد برای هم درددل می کنن. اما همیشه سعی می کنن در

برابر هم کم نیارن. اینه که شما آقایون نگران نباشین. نمیداریم حقتون پامال

بشه و تعریفتونو می کنیم. بعدش هم که قراره شما مارو آزار ندین. ما هم که

دروغگو نیستیم بریم بشینیم پشت سر شما به دروغ صفحه بذاریم.

نگاه مملو از عشق و لب خندانش مرا به وجد آورد و جمله اش دلم را وابسته

تر کرد که گفت:

- من الان عزا گرفتم چطوری تا بله برون شما رو نبینم، حالا چطور بیام

آزارتون بدم که بذارین برین؟

- یعنی شما هرگز با من مخالفت نمی کنین؟

- تا اونجا که درسته و می شه، نه. اما وقتی لازم بدونم، یه چیزهایی رو به عنوان بزرگتر تذکر میدم. یه جاهایی هم در برابرتون مقاومت می کنم. دیگه مردی گفتن، زنی گفتن.

- از صداقتتون ممنونم. بفرمایین.

- نه، اول شما بفرمایین.

- تمنا می کنم. شما بزرگترین.

- نه، خانمها در همه چیز مقدمن.

- پس با اجازه. این طوری می تونین بنده رو بیشتر ارزیابی کنین، مگه نه؟
لبخند عمیقی زد و سر تکان داد و گفت:

- ارزیابی ها قبلاً شده. حرف ندارین. ماشالله باشگاه خوبی میرین.

- شما لطف دارین.

وارد منزل شدیم. عمو علی محمد گفت:

- به به، بچه ها اومدن.

عمو علی گفت:

- چه زود دختر ناز ما رو فریب دادی، آقای مهندس. انگار تجربه داری. بار

چندمته، آرش جون؟

صدای خنده در سالن پیچید. خواهر آرش گفت:

- از کجا معلوم ما بدبخت نشده باشیم، آقای رادش؟ اگه سپیده جون رضایت

نداده باشه چی؟

پدر با نگاه عمیقش پاسخ را از نگاهم کشف می کرد که مادر آرش پرسید:

- قرار نامزدی بذاریم، ایشالله، عروس نازم؟

نمی دانم چرا شوخیم گرفت. انگار دیگه خداوند زیادی به من اعتماد به نفس

هدیه کرده بود که با آرامش گفتم:

- شما همگی عزیز ما هستین، اما اجازه می خوام کمی فکر کنم.
یکمرتبه آرش با ناراحتی، درحالیکه از فرط تعجب چشمهایش باز شده بود،
رو به من کرد و پرسید:

- اه، سپیده خانم، قرار ما این نبود. ما حرفهامونو زدیم، با هم به تفاهم هم که
رسیدیم.

همه با کنجکاوی مرا نگاه می کردند. با خونسردی گفتم:
- خب بله. من که نگفتم شما رو نمی خوام. خواستم در مورد تنها خواستتون
فکر کنم. اینکه چه مدت نامزد باشیم و چه مدت عقد. مگه عجله نداشتین؟
وقتی آرش وا رفت، فریاد خنده بلند شد. حالا مگر عمو علی و شوهر خواهر
آرش کوتاه می آمدند؟ پدر آرش با خوشحالی گفت:
- پس مبارکه!

لبخند زدم و گفتم:
- ای‌شالله عروس خوبی براتون باشم، آقای مهندس سپهری.
- حتماً همین طور خواهد بود، عزیزم. نمیذارم تو خونه آرش ذره ای احساس
ناراحتی کنی.

مادر آرش گفت:
- برای شگونش یه کف بزنی.
همه کف زدند. مامان نصرت گفت:

- یه صلوات هم بفرستیم. سپیده جون، پاشو شیرینی تعارف کن، مادر.
به همه شیرینی تعارف کردم. همه خوشحال و خندان برداشتن. وقتی ظرف
شیرینی را مقابل مادر گرفتم، با دلخوری نگاهم کرد و گفت:
- میل ندارم.

انگار تمام خوشیها را توی سرم کوبیدند. مادر هیچ حال و حوصله نداشت.

فقط حفظ ظاهر می کرد. دلم می خواست مراسم خواستگاری همین الان تمام شود. اما مگر می شد؟ پدر متوجه ناراحتی مادر شد. او هم رنگش بدتر از من پرید. ظرف شیرینی را روی میز گذاشتم و دوباره به مادر نگاه کردم. با لبخند مشغول صحبت با خانم سپهری بود و می گفت:

- من پرهیزم، خانم سپهری.

- در هر صورت اول رضایت شما مهمه.

- شما لطف دارین. چی شیرینتر از داشتن همچین دامادی؟ ایشون افتخار ماس. برنداشتن شیرینی رو به حساب نگرانی بنده ندارین. من به خاطر قلبم نباید بذارم چاق بشم. اینه که رعایت می کنم.

خانم سپهری حرف مادر را باور کرد و گفت:

- اگه این طوره که هیچ، خانم رادش.

به خاله مهناز نگاه کردم. سریع به معنی خدا به دادت برسه تکان داد. آخر ما که می دانستیم مادر رژیمش را رعایت نمی کند و صبحها تا دلش می خواهد کره و خامه می خورد و صدای بابا را درمی آورد.

روی صندلی نشستیم. پدر نگاه مظلومانه ای به من کرد و سپس به پاره قلبش نظری انداخت. پدر آرش پرسید:

- خب، بله برونو کی برگزار کنیم، نامزدی رو کی؟

پدر با تردید به مادر نگاه کرد و از تلاقی نگاهش چیزی را دریافت. گفت:

- فعلاً قرار بله برونو میذاریم، منوچهر جون، تا به بقیه اش برسیم. چطوره؟

- ما می خوایم تاریخ عروسی رو هم امشب معلوم کنیم، عادل جون.

- اجازه بده قدم قدم جلو بریم، دوست عزیز. من پونزده سال عقب افتادم، به

مراسم آشنایی ندارم. باید از خانمم کسب تکلیف کنم.

همه خندیدند. آقای سپهری گفت:

- باشه. همین پنجشنبه برای بله برون مناسبه، خانم رادش؟

مادر با مهربانی اما خیلی قاطع گفت:

- جناب سپهری، در مورد شما و خانواده اصلاً نیازی به فکر کردن و تحقیق نیست. تو همون برخورد اول با حقیقتی که خانواده عادل در مورد شما گفته بودن پی بردم و خیالم راحت شد. اما مسئله اینه که من شما رو هرگز ندیده بودم، ولی سپیده آرش جونو دیده بود و با این حال مخالف این ازدواج بود. برای من جای سؤال داره که چطور ده دقیقه ای نظرش عوض شد. من سپیده رو بزرگ کردم و با روحیاتش آشنا هستم. امکان نداره به سادگی از مسئله ای بگذره و نظرشو عوض کنه. دلم نمی خواد جواب مثبت سپیده از روی عجله و احساس باشه و من یه عمر شرمنده شما بشم. دوست ندارم خدای نکرده سپیده بعد از گذاشتن قرار مدارها پشیمون بشه و من جلوی شما سرخ و سفید بشم و از شرمندگی سرمو بالا نگیرم. به من حق بدین در مورد دل و زبون دخترم تحقیق بیشتری بکنم. وگرنه خدا رو قسم می خورم که من آرش جونو پسندیدم. فقط باید دلیل سپیده منطقی باشه. خودش می دونه تا حرفی به دلم نشینه، نمی پذیرم و زیر بار مسئولیت نمیروم. اگه همین الان هم دلیل منطقی رو بیان کنه، همین الان قرار عروسی رو میذاریم. من دخترمو این طور بار آوردم. چون خودم حدود بیست سال به خاطر ندونم کاری خودم مجازات شدم، نمی خوام اون تجربه تلخو آرش جون و سپیده تکرار کنن. با این حال هر چی نظر عادله. اون همیشه درست تصمیم می گیره.

سالن را سکوت برداشت. همه سر در لاک خودشان کرده بودند و مطمئنم مادرم را تحسین می کردند. اینک آن مینای بی تجربه ساده ظاهربین بیست سال پیش به مینای دقیق و با تجربه ای تبدیل شده بود که همه را به تعجب واداشته بود. یک لحظه در برابر مادر احساس پوچی کردم. پدر با افتخار به همسرش می نگریست و دلش نمی خواست از او چشم بردارد. می دانستم اگر با مادر تنها بود چطور قربان صدقه زبان گویا و شیرینش می رفت. از بس در آن

مدت فضولی و کنجکاوی کرده بودم، حسابی وارد شده بودم.

آرش که فهمیده بود با خوب مادرزنی طرف است، به سخن آمد و گفت:

- خانم رادش، سپیده خانم دلایلی برای رد کردن من آوردن، اما من خیلی التماسشون کردم. صادقانه احساسمو بیان کردم و ایشون هم گفتن من از تجربیات مادرم استفاده می کنم و به شما جواب مثبت میدم. گمان نمی کنم از روی احساس به من جواب مثبت داده باشن. حتی از روی دلسوزی هم نبود. من اینو حس کردم. بهشون قول دادم که رویه پدرشونو در پیش بگیرم و ایشونو درک کنم. گفتم درسته ده سال از شما بزرگترم، اما به خدا صدها برابر خاک پای شما و خونوادتون هستم. بعد هم ایشون چند تا سؤال از من کردند و قرار شد به من رحم کنن و زودتر زندگیمونو شروع کنیم. چون تنها خواسته من این بود. همه به مادر چشم دوختیم. او گفت:

- در صداقت شما شکی نیست. نگاهتون پر از مهربونی و صداقته، آرش جون. من هم اینو حس می کنم. اما اجازه بدین برای خوشبختی خودتون هم شده، با سپیده صحبت کنم. مطمئن باشین اگه من بهتون گفتم می تونین رو سپیده حساب کنین، یعنی آبرومو گرو گذاشتم، پسر خوبم. اون موقع با خیال راحت ببرینش. من مار گزیده ام و از ریسمون سیاه و سفید می ترسم. نه برای خودم و خونواده خودم، به خاطر شما. من تو زندگی بیشتر از اون که خودم و فرزندمو عذاب بدم، دیگران رو عذاب دادم، و این از مغز من پاک نمی شه. به همین علت خیلی زیادی محتاطم. منو ببخشین. همه چیز در درجه اول به خاطر مصلحت و سربلندی شماس. همون طور که یه روز پدرم به خاطر سربلندی و رفاه عادل می خواست به اون جواب منفی بده، که ای کاش دوباره مزاحمش نشده بودم و این همه مصیبت به سرش نمی آوردم. من به عادل خیلی مدیونم. نمی خوام سپیده، پاره جگرم، کسی که پونزده سال در تنهایی هام و بیماری هام به دندون کشیدمش، دینی به کسی داشته باشه. من مجبورم دقت کنم، چه شما

از دست من برنجین و چه درکم کنین و بهم حق بدین.

مادر آرش گفت:

- از توجه شما ممنونیم. پس اجازه بدین ما رفع زحمت کنیم و در فرصت مناسب تری مزاحم بشیم.

- برای شام در خدمتون هستیم، خانم سپهری. حالا چه عجله ایه؟

- ممنونم. در فرصت دیگه ای مزاحم می شیم.

- شما مراحمین. ما تصمیم داریم شام از بیرون تهیه کنیم، چون عادل مخالف بیش از یک کیلو قابلمه بلند کردن منه و زیادی قضیه باتری قالب منو جدی گرفته. خوشحال می شیم دور هم شام بخوریم.

- ما نمک پرورده ایم. تعریف دست پخت شما رو هم خیلی شنیدم. اما امشب

مسافر داریم. اینه که باید بریم. باز میایم.

- خوب مسافرتون هم روی چشم ما.

- آخه دو سه ساعت دیگه می رسه، دیر می شه.

- مسافرتون کی ان؟

- مادرم از شمال میان.

- به سلامتی. به هر حال بی تعارف عرض کردم.

- ممنون. از پذیراییتون ممنونیم. خدا نگهدار همگی.



به این ترتیب آنها رفتند. نگاه نگران آرش وقت رفتن تا عمق جانم را سوزاند. خودم هم باورم نمی شد ده دقیقه ای این طور عاشق و وابسته شده باشم. تنها راه وصال، تقدیم دلیل منطقی جواب مثبتم بود.

وقتی آنها رفتند، مامان اعظم گفت:

- مینا، تو هم دیگه زیادی پيله می کنی. نکنه ناراحت شده باشن و دیگه

پشت سرشونو هم نگاه نکنن؟

- خب نگاه نکنن، مادر من. بچه ام تازه بیست سالشه. فرصت هم براش زیاده. اتفاقاً این طوری می خوام بدونم درک و فهمشون چقدره. با روحیه سپیده، آدم حساس و زودرنج به درد ما نمی خوره. ما باید دنبال آدم صبور و با درک و فهم باشیم، که فکر می کنم اینها همون هان که ما دنبالشونیم. اما من پدر سپیده رو درمیارم. اینقدر از دستت عصبانی شدم، سپیده، که می خواستم همون جا جلوی همه...

- مگه من چی کار کردم، مامان؟ خودت گفتی برو باهاش صحبت کن. تازه تو گفتی برین بالا تو اتاق، من بردمش تو حیاط.

مادر عصبی بود و خودخوری می کرد. زن عمو افسانه پرسید:

- مینا، مگه سپیده کار خطایی کرده؟

- افسانه، نباید به این زودی جواب مثبت بده. زشته. بچه، مگه تو هولی آخه؟ تو که تا لحظه ای که اینها زنگ زدن سگرمه هات تو هم بود و بر ما لعنت می فرستادی، چی شد یهو خواستی بشینی سر سفره عقد؟ تازه بهشون نمی گه بله موافقم، می گه بله خیلی زود موافقم. چه غلطهای زیادی!

مادر از عصبانیت می لرزید. تا حالا این طور ندیده بودمش. وحشت کرده بودم. از پدر کمک طلبیدم، اما او هم بدتر از من جا خورده بود. گفت:

- مینا، اینقدر به قلبت فشار نیار. چرا بیخودی حرص می خوری؟

مامان نصرت گفت:

- مینا جون، قربون شکلت برم، من که ایرادی تو کار سپیده ندیدم. تو داری زیادی سخت می گیری.

مادر به گریه افتاد و گفت:

- آخه مادر جون، اقلأً یه نگاه به من یا پدرش نمی کنه، ببینه ما راضی هستیم

یا نه.

- به خدا من به بابا نگاه کردم. حس کردم راضیه. از اینها گذشته، شما که منو دوره کرده بودین که زنش بشم. حالا چی شد صد و هشتاد درجه برگشتین؟
- تو به بابات نگاه کردی. خب بابات قبلاً اینها رو دیده بود و موافق بود. من آدم نیستم؟ من بزرگت کردم یا بابات؟
- خب تو که همیشه می گی نظر بابات واسم شرط. من به چه سازتون برقصم، آخه؟
- من به تو گفتم بذار بیان ببینمشون، بعد بهت می گم چی کار کن. نگفتم؟
- خب بله.

- اما تو بدون اینکه یه نگاه تو صورت من بکنی، واسه خودت می بُری و می دوزی. شاید من اصلاً از پسره خوشم نیومده باشه. و هزار شاید دیگه. تو باید می گفتی اجازه بدین فکر کنم، با پدر و مادرم مشورتی بکنم، بعد. یا نه، اصلاً خیلی عجله داری، منو صدا بزن تو آشپزخونه، خیر سرت یه مشورتی بکن. اون بابات هم که انگار نه انگار ما اینجا آدمیم. حتماً باید شیرینی نخورم، اخم و تخم کنم، خودم چادر ببندم کمرم بیام وسط میدون، عادل، که تو بفهمی من هم تو این تصمیم گیریه نقش دارم؟ تو منو خوب شناختی. هنوز هم با تمام احترامی که برات قائلم، همون مینام ها. همون مغرور و یک کلامی که بودم هستم. فکر نکن اگه باتری تو قلبمه یا با زندگیت بازی کردم، می شینم کارهای اشتباهتو تماشا می کنم. دو تاتونو ول می کنم و میرم.

پدر که رنگ از صورتش پریده بود و انتظار دیدن چهره برافروخته و زبان بی ملاحظه مادر را این گونه نداشت، گفت:

- چی می گی، مینا؟ تو چت شده؟ چرا پيله کردی به ما؟ نمی خوام دختر شوهر بدی، خب نده. چرا دقایقو به همه زهر می کنی؟ اونها رو که اون طوری پَر دادی، ما رو هم که این طور. من که همیشه با نظر تو هر کاری رو می کنم. حالا هم که نمی خواستن همین امشب دختر تیتیش مامانیتو ببرن، خانم.

مادر با گریه گفت:

- اما اگه من دخالت نمی کردم، تو قرار نامزدی میذاشتی و بعدش هم می گفتمی دیگه زشته، نمی شه زیر قولمون بزنیم. غیر از اینه؟
- حالا که کار خودتو کردی. اونها هم دیگه نمیان. چی می خوای از جون ما؟
باز هم که نظر تو شد دیگه. دخترتو بذار رو سرت حلوا حلواش کن. اصلاً روش سرکه بریز تا بترشه. به من چه؟

عمو علی محمد پدر را به آرامش دعوت کرد. پدر ادامه داد. آخه بیخود به من پيله کرده، علی محمد. من مگه جز اطاعت کاری می کنم؟ خوب بود جلوشون باهات مخالفت می کردم و می گفتم نه مینا جون، کارو همین امشب تموم کنیم؟ اون وقت عادل خوبی بودم، نه؟ اصلاً من لام تا کام حرف زدم؟ وقتی شیرینی برنداشت، اعصاب حرکتی زبونم فلج شد. به خدا دیگه نفهمیدم چطور مهمون داری کنم. اونقدر ازش حساب می بریم و این طور افسارمونو دادیم دستش، تازه می خواد بزاردمون بره. ما دیگه چقدر بدبختیم. به خدا آرش هم یکی می شه بدبخت تر از من. اصلاً لازم نکرده شوهر کنی، بابا. بمون و دل مامانت که بیشتر از هر کسی روت شناخت داره. بیخود آرشو گرفتار نکن.

پدر بزرگ گفت:

- لا اله الا الله. چرا سر هیچ و پوچ بحث می کنین. والله نه اونها ناراحت شدن، نه مینا بیراه می گه، نه عادل بیراه می گه. بچه ام هم که کاری نکرد. حالا هول شده، حواسش نبود به تو نگاه کنه، مینا جون. فکر کرده همه راضی هستین که اجازه دادین دوتایی صحبت کنن دیگه.

اگر حال و حوصله داشتم، کلی از دست پدر بزرگ با نطقش می خندیدم. به گفته او اصلاً معلوم نبود دعوا و گریه زاری برای چیست.

پدر گفت:

- من این همه تمام تلاشمو می کنم این یه ثانیه غم نخوره، به قلبش آسیب

زنه، این سر هیچ و پوچ همه رو دود می کنه می فرسته آسمون. فکر سلامتیشو هم نمی کنه. لابد پس فردا هم که سپیده رفت خونه یارو، می خوی مرتب حرص و جوش بخوری که الان چی کار کرد، الان چی گفت، الان چه خطایی جلوی همسرش مرتکب شد، الان چه آبرویی ازمون رفت. ول کن، مینا جون. تو وظیفه خودتو انجام دادی. دختر نجیب و تحصیلکرده و با عرضه و مؤدبی هم تحویل جامعه دادی. دیگه ولش کن بذار بره سر زندگیش. این بچه یه دقیقه بدون اجازه تو نمی تونه نفس بکشه. اینقدر سپیده رو به خودت وابسته کردی که من می ترسم تنها جایی ببرمش. نه این طاقت داره، نه تو. اصلاً اعتماد به نفس این بچه رو ازش گرفتی. نمی تونه تصمیم بگیره. هر چیزی حدی داره، عزیز من.

مادر گریه کنان دستمالی از وسط سالن برداشت و درحالیکه از سالن خارج می شد، گفت:

– آره، دیدم چقدر به من وابسته اس و چقدر بی اعتماد به نفسه. من دیگه تو کارتون مداخله نمی کنم. از همگی عذر می خوام. ببخشین.

مادر رفت و ما را با یک دنیا غم و بدترین خاطره ها از اولین مراسم خواستگاری تنها گذاشت. به روحیات پدر خوب آشنا بودم. حسابی غلاف کرده بود. انگار می ترسید مادر دوباره چمدان ببندد و ترکش کند که آن طور چهره درهم کرده بود و با چاقوی میوه خوری کلنجر می رفت.

پدر بزرگ سکوت را شکست و گفت:

– خب بچه ام بیراه نمی گه. اون احساس مسئولیت می کنه و نمی خواد دوباره واسه همه مزاحمت ایجاد کنه. می خواد سپیده درست تصمیم بگیره. وگرنه با اینها مخالفتی نداشت. مینا صادقانه قدم برداشته، و این جای تقدیر و تحسین داره، نه جای گله و شکایت. اون می خواد با سربلند فرستادن سپیده به خونه بخت، دوره جوونی خودشو جبران کنه. اون عاشق سپیده اس و هر چی کشیده به خاطر اون کشیده. اگه با اردشیر خدا بیامرز نساخت، به خاطر سپیده

بود. آگه به پای عادل نشست باز هم به خاطر سپیده بود. دخترم قیمت گزافی واسه بزرگ کردن سپیده پرداخته و ضربات روحی سنگینی رو متحمل شده. من هم که پشتشو از نظر معنوی نگرفتم و اونو به امان خدا رها کردم و زحمتشو به شما دادم. خب می خواد جلوی همه شما روسفید باشه و زحمات همه رو هدر نده. دقت و توجه اونو به حساب مسئولیت پذیریش بذارین، نه خودخواهی و دختر پرستیش. اون خدا پرسته و می خواد جنس خوب تحویل مردم بده. تازه امشب فهمیدم که دیگه می شه رو مینا حسابهای بزرگی باز کرد. اون الان از من پیرمرد هم بیشتر می فهمه. بچه ام دیگه با کشیدن این بارهای سنگین روحی و عاطفی اعصابی واسش نمونده، و همش تقصیر منه. دیدین وقتی حرف می زد چطور می لرزید؟ یه آدم سی و هشت تهِ ساله باید این طور باشه؟ خدایا، به بچه ام سلامتی بده، عوضش از عمر من کم کن.

پدر بزرگ نازنین با این حرفهایش خنجر به دل همه فرو کرد و احساسات همه را برانگیخت. اشک همه خانمها را در آورده بود و نگاه همه آقایان را به زمین دوخته بود. انگار همه سر تعظیم و تسلیم فرود آورده بودند و به پدر بزرگ حق می دادند.

پدر با حالتی گرفته و غمگین گفت:

- پدر جون، به خدا من اون لحظه که مینا با آقای سپهری حرف می زد کاملاً درکش کردم. کاملاً بهش حق دادم. اصلاً کلی کیف کردم به جون سپیده. اما آخه بیخود داره منو مؤاخذه می کنه. دلم می سوزه خوب. می بینم من تمام توجهم به میناس، اونوقت اون می گه منو آدم حساب نمی کنی. وگرنه کار مینا کاملاً بجا و درست بود. من لذت بردم خدا شاهده.

- می دونم، پسر. من کلی می گم. روی سخنم به تو نبود. تو می دونی که من همیشه به حق قضاوت می کنم. اینو بیست سال ثابت کردم. از مینا چشمپوشی کردم به خاطر مظلومیت تو. کی این کارها رو می کنه، هان؟ اما من

کردم، چون فکر می کردم اونقدر براش ارزش داریم که ما رو رها نکنه و بره اون خدا بیمارزو بچسبه. نه اینکه ما براش ارزش نداشتیم. اون مارو ترک کرد چون درکش نمی کردیم. باورمون نداشت، وگرنه دوستمون داشت. خب من هم اشتباه کردم. نباید رهاش می کردم. اگه پشتش به من گرم بود، خیلی زودتر از اردشیر دست می کشید و به من پناه می آورد. اون پناهی نداشت. تنها پناهِش خودش بودی. می دیدی که بدترین شکنجه ها رو تحمل می کرد، اما تکیه گاهی مثل تو رو رها نمی کرد. من در حق مینا خیلی بد کردم. اشتباه کردم. اون جوونی کرد، من که سنی ازم گذشته بود باید تحمل می کردم. اون بالاخره سرش به سنگ می خورد. گاهی آدمها باید یه چیزهایی رو تجربه کنن تا درک کنن. مینا جزو این دسته بود. عصبانیت بدترین دشمن آدمهاست. اگه از روی عصبانیت تصمیم آنی نمی گرفتم و قسم بیخود نمی خوردم، الان بچه ام باتری تو قلبش نبود و این طور واسه شوهر دادن دخترش حساسیت به خرج نمی داد. اینها رو واسه تو گفتم، سپیده جون، که بدونی مادرت هیچ آرزویی جز سعادت تو و رضایت پدرت نداره. هیچ آرزویی. از دستش دلگیر نباش، بابا. اون حرفش از روی دلسوزیه و کاملاً بحقه. آدم نباید عجله کنه و نباید احساساتی بشه. حالا اگه دلیل درستی واسه مامانت داری، برو بهش بگو که ما تا زنده ایم، تو عروسیت شرکت کنیم، بابا. بعدها ممکنه تو رو از اون بالا تو لباس عروس ببینیم، اما تو دیگه ما رو نمی بینی، نوه قشنگم.

چشمان پدربزرگ را اشک پر کرده بود. گفتم:

– خدا نکنه، پدربزرگ. خدا اون روزو نیاره.

– خب، اعظم خانم، پاشیم رفع زحمت کنیم. ساعت نُه و نیمه.

پدر گفت:

– مگه من میذارم برین؟ شام نخوردیم هنوز. این مینا واسه اینکه به ما شام

نده این کارها رو کرد.

همه خندیدند. پدر بزرگ گفت:

- بچه ام از هر انگشتش هزار هنر می باره. همیشه هم عاشق مهمونه. ما هم که اینجا غذا زیاد خوردیم، پسر. به دست و دلبازی تو هم ایمان داریم. باشه یه شب دیگه.

- به خدا اگه بذارم، پدر جون. اصلاً ناراحت می شم. تشریف داشته باشین، الان غذا سفارش میدم.

- نه، قربونت. مینا حوصله نداره. شما هم همین طور. ما هم راستش میل نداریم.

- قسم خوردم که نمی دارم، پدر جون. پس بفرمایین بشینین. نون و کباب داغ تا نیم ساعت دیگه حاضره.

مامان نصرت گفت:

- تشریف داشته باشین، حسین آقا. باید شام آشتی کنون اینها رو بخوریم، بعد بریم. وگرنه من تا صبح خوابم نمی بره. شما برین، ما هم میریم.

- هر چی دستور بفرمایین، ما تابعیم. پس بشین، اعظم جون.

پدر برخاست و به سمت تلفن رفت تا به کبابی نزدیک خانمان سفارش غذا بدهد. در این فرصت من به طبقه بالا رفتم تا از مادرم عذرخواهی کنم و دلیل منطقی را بیان کنم. هیچ دوست نداشتم به خاطر یک تازه وارد زحمتهای مادرم را نادیده بگیرم و دل او را بیازارم. هیچ هم دوست نداشتم آرش را از دست بدهم. هر پله را که بالا می رفتم، قلبم بیشتر فرو می ریخت. چند ضربه به در اتاق خوابش زدم. جوابی نداد. گفتم:

- مامان، اجازه هست پیام تو؟

حسابی قهر بود. دوباره پرسیدم:

- مامان، باز می کنم ها. سرم فریاد نکشی. سپیده طاقت قهر تو رو نداره.

خودت می دونی.

در را باز کردم. در اتاق هیچ کس نبود. گفتم شاید به اتاق من رفته. آنجا را گشتم، باز هم نبود. اتاق مطالعه پدر را هم خالی دیدم. بند دلم پاره شد. سکوت حکمفرما بر طبقه بالا، با آن تک چراغ روشن دیوارکوب، وحشتم را صد چندان کرد. با صدای بلند فریاد کشیدم: ماما! ماما، کجایی؟ حمام و توالت را هم دیدم، اما نبود. بی اختیار فکرم به این کشیده شد که ما را ترک کرده و به خانه خودش رفته. نمی دانم پله ها را چند تا یکی پایین رفتم که آن طور وحشت به دل پدر انداختم. او با دیدن قیافه نگران و درهم من پرسید:

- چته، سپیده؟ چی شده؟

- ماما نیست.

- نیست؟

به سمت جاکفشی رفتم. همه کفشهایش بود. مانتو و روسریش هم به جالباسی بود. به صورتم کوبیدم و اتاقهای پایین را جستجو کردم. پدر مضطرب به دنبال من می آمد و به دهانم چشم دوخته بود. آخرین مکان دستشویی پایین بود، که گشتم، اما نبود. پدر گفت:

- بچه، همون بالاس. چرا این طوری می کنی؟

- نبود. می گم نبود. از خونه بیرون نرفته، اما نیست. وای، خدا مرگم بده. نکنه تو استخر افتاده؟

پدر به دنبال من دوید. خاله مهناز هم به ما پیوست. تمام حیاط و استخر را دیدم و گشتم، اما نبود. خاله مهناز گفت:

- بابا، انیشتین، ماشین به اون گندگی رو نمی بینی؟ بالاس دیگه. جایی نمیره وقتی این همه مهمون تو خونه شه. همه رو به اضطراب میندازی. پدر با نگرانی گفت:

- خب می گه نیست. یعنی کجاس؟ پشت بوم نرفته، سپیده؟

دوباره به طرف طبقه بالا دویدم، و آنها به دنبالم. پدر به سمت پشت بام رفت

و من دوباره اتاقها را بازرسی کردم. در اتاق خودشان را که باز کردم، تازه یاد حمام توی اتاقشان افتادم. وارد شدم و با دیدن مادر که کف حمام افتاده بود، شروع کردم به جیغهای پی در پی کشیدن. قدرت اینکه جلو بروم و از نزدیک مرگ مادر را یک بار دیگه تجربه کنم در خود نمی دیدم. خاله مهناز با هراس وارد شد و با دیدن مادر شروع کرد به زدن خودش و فریاد کشیدن و او را صدا زدن. پدر سراسیمه خودش را به اتاق رساند، اما از در جلوتر نیامد. فهمیدم پاهایش قفل شده و مغزش دیگر قادر به صدور فرمان حرکت نیست. بعد یکدفعه فریاد کشید:

- نگین مُرده. به من نگین مُرده. مهناز خانم، بگین که چشاش بازه و داره نفس می کشه.

مثل بید لرزید. دست روی قلبش گذاشت و به در تکیه داد و فریاد کشید:

- علی! علی، به دادم برس.

خاله مهناز در این فرصت به حمام رفت و درحالیکه ضجه می زد، مادر را صدا کرد. او را که به شکم افتاده بود برگرداند. خونی که از بینی مادر سرازیر شده بود، جیغهای خاله مهناز و مرا صد چندان کرد.

کرد. گویی سالها بود در تنهایی مرده بود. توی سر و کله خودم می زدم که دیدم اتاق پر شده از آدمهای مضطرب و نگران. چند نفر به پدر می رسیدند و عمو علی و زن عمو افسانه و مامان نصرت هم به خاله کمک می کردند تا مادر را از حمام بیرون بیاورد.

زن عمو افسانه با عصبانیت مرا تکان داد و گفت:

- چرا این طوری می کنی، سپیده؟ چشمه‌اشو باز کرد. اینقدر جیغ نکش. بابات داره سخته می کنه، عوض این کارها برو آمبولانس خبر کن. بدو.

درحالیکه من با تلفن حرف می زدم، خاله مهناز زیر سر مادر بالشی گذاشت و زن عمو افسانه رو به پدر گفت:

- عادل، بیا ببین زنده س. پاشو بیا ببین چشمه‌هاشو باز کرده.
 خاله مهناز با دستمالی نمدار صورت مادر را کمی تمیز کرد که پدر آن طور
 نبیندش. کنار مادر نشستم و به پیشانیش بوسه زدم و گفتم:
 - چطوری، مامان؟ تو رو خدا یک کلمه حرف بزنی، الان آمبولانس میاد.
 با ناله و خیلی بیحال گفت:
 - خوبم. به بابات برس. برو بیارش که ببینه زنده ام.
 مامان نصرت گفت:
 - کاملاً بهوشه. متوجه اطراف هست. سخته نیست الحمدلله.
 عمو علی پدر را آورد. پدر دستی به سر مادر کشید و پرسید:
 - چی شده، مینا جون؟ الهی من پیشمرگت بشم. خدا منو از رو زمین برداره
 که هر چی می کشی از دست منه. نمی خواستم ناراحت کنم.
 - من خوبم. تو به خودت مسلط باش.
 پدر انگار جان دوباره گرفت. بالش را کنار زد و بازویش را برای مادر بالش
 کرد. او را به سینه چسباند و بدون رودربایستی از بقیه به صورت مادر بوسه زد،
 به پیشانیش بوسه زد. موهایش را با دست آزادش عقب برد. جلوی دیگران
 کارهایی می کرد باور نکردنی، قربان صدقه هایی می رفت دیدنی. می گفت:
 - تو همیشه درست گفتی، عزیزم. من دیگه به تو ایمان دارم. کلی لذت بردم
 اون طور صحبت کردی. غلط کنم رو حرف تو حرف بزنم. من می گم بیخود
 عصبانی نشو، اینقدر حرص نخور. آخه به این برنامه ها میارزید؟ الان حالت
 خوبه؟
 مادر با صدای جاندارتری گفت:
 - آره، خیلی بهترم. یه کم آب می خوام.
 مادر بزرگ و پدر بزرگ با رنگ و رویی پریده بالای سر مادر حاضر شدند.
 پدر بزرگ گفت:

- پس چرا نمیذارين بيايم تو؟ اين كه بهوشه. چرا جيغ مي كشين؟ نمي گين من سخته مي كنم؟

پدر انگار از پدربزرگ خجالت كشيد كه خواست برخيزد، اما پدربزرگ مانعش شد و گفت: - راحت باش، عادل جون. آرامش بچه مو بهم نزن. خوبي، بابا؟

- بله.

- آخه چي شد؟

- از پله ها كه بالا اومدم، احساس كردم قلبم داره از حال ميره. يه قرص برداشتم و رفتم حموم كه از شير آب بخورم، يهو اين طوري شد. صدای سپيده رو كه صدام مي زد مي شنيدم، اما جون نداشتم ناله كنم. من هم ديگه آدم بشو نيستم، بابا.

- اين حرفها چيه؟ خدا نكنه. پيش مياد ديگه. نيست كه عصباني شدي. اين مدت هم تو اثاث كشي كار كردي، به قلبت فشار اومده. الهی شكر به خير گذاشت.

پدر با معصوميتي خاص پرسيد:

- بيني قشنگش چرا خون اومده؟ يعني مال زمين خوردنه؟ نكنه سخته کرده باشه؟

زن عمو افسانه با كلافگی گفت:

- خب خرده زمين ديگه، عادل. ضربه خورده. تو چرا اين طور مي كني؟ بدتر آدم دست و پاشو گم مي كنه. اگه ما نبوديم كه با ضعف و پس افتادن تو مينا از بين رفته بود دور از جون.

عمو علی محمد هم دنباله حرف زنش را گرفت و گفت:

- به خدا از زنها بدتري، عادل. چرا همچين مي كني؟ آخه يه كم به خودت مسلط باشي، بد نمي بيني، مرد.

- ای بابا. انگار دست خودمه. من دیگه اعصابی واسم نمونده، برادر من، که بخوام دور از جون جنازه مینا رو هم ببینم. من شبانه روز دارم دعا می کنم خدا اول منو ببره، وگرنه بعد از عمری عبادت، دست به گناه می زنم و خودمو می کشم، یه عمر مدیون خدا می شم. من طاقت بدون این زندگی کردنو ندارم. به والله ندارم.

- خدا نکنه. ایشالله صد سال زنده باشین و کنار هم.
پدر دوباره دست نوازش بر سر مادر کشید. لیوان آب را از خاله مهناز گرفت و به مادر خوراند و گفت:

- خدا این آمبولانسها رو کم کنه که به درد جنازه کشی بیشتر می خورن. علی، من می گم خودمون ببریمش بیمارستان. به خدا تا برگردیم، آمبولانس هنوز نرسیده. من می دونم.

- من حرفی ندارم، داداش. بریم.

- نمی خواد. من حالم خوبه. صبر می کنیم، میان.

خاله مهناز با حالتی بامزه گفت:

- این جاش خوبه، نه حالش.

همه خندیدیم. مادر گفت:

- می خوام صورتمو بشورم.

- نمی خواد. حالا تکون نخوری بهتره.

مدتی بعد آمبولانس رسید. چند سؤال از مادر کردند و فشارش رو گرفتند و معایناتی به عمل آوردند. در جواب پدر که پرسید مشکل چه بوده گفتند: چیزی نیست. الحمدالله به خیر گذشته. اما حتماً هرچه سریعتر به پزشک قلبتون مراجعه کنین. کار زیاد و عصبانیت برای ایشون سمه.
پدر گفت:

- اثاث کشی داشتیم، دور از چشم من سبک سنگین کرده. فردا می برمش

پیش دکترش.

وقتی مادر کاملاً روبراه شد، آنها خداحافظی کردند و رفتند. مادر دست و صورتش را شست و پدر آبی به خونهای حمام گرفت و مادر را مجبور کرد روی تخت دراز بکشد. بعد رو به من گفت:

- سپیده، برو به زنگ بزنی ببین چرا کبابها رو نیاورده. بدبختها مُردن از گرسنگی.

به طبقه پایین رفتم و با رستوران تماس گرفتم. گفتند خیلی وقت است فرستادند. به طبقه بالا برگشتم. دیدم پدر و مادر خلوت کردند. پدر دست مادر را در دستش گرفته بود و داشت از او دلجویی می کرد. پرسید:

- چی شد، بابا؟

- می گه خیلی وقته اومده. حالا کمی صبر کنین.

- لابد اومده زنگ زده ما نفهمیدیم.

- ممکنه. مامان رو به راهی؟

- آره. حالم خوبه. تو برو به مهمونها برس.

- اونها که مهمون نیستن. خودشون صاحبخونن. من می خوام پیش تو باشم.

- من هم میام پایین. شما برین.

دو قدم جلو رفتم و گفتم:

- مامان، معذرت می خوام. به خدا قصدی نداشتم. فکر کردم تو موافقی.

- حالا بعداً صحبت می کنیم، دخترم. من هم انگار در برابر عمل انجام شده

که قرار گرفتم و حس کردم واقعاً داری از پیشم میری، قاطی کردم، سپیده جون.

- من به آرش گفتم که حالا حالاها قصد از پیش شما رفتن ندارم. اون هم

گفت باشه، می دونم پدرت تازه اومده. عقد کنیم که من خیالم راحت باشه، دو

سال هم خواستی، خونه بابات بمون تا عروسی.

مادر دستش را به طرفم دراز کرد و گفت:

- بیا اینجا ببینم.

روی تخت نشستم. پدر که روی پاتختی نشسته بود گفت:

- مینا جون، حالا به خودت فشار نیار، فدات شم. بعداً صحبت می کنیم.

- نه، حالم خوبه. بذار ببینم چی نظر سپیده رو عوض کرده، عادل.

- خوب من از آرش خوشم اومده بود. مخصوصاً از حرف زدنش. اما همیشه تو

رؤیاهام دنبال مرد بور می گشتم. امشب که اومدن خواستگاری، وقتی دیدم

خاله مهناز سخت پسند و ایرادگیر اونو پسندیده، کمی نرم شدم. بعد که باهاش

صحبت کردم، رفتار و صحبت کردنش کارهای بابا رو برام تداعی کرد. مثل همون

وقتها که می گفתי بابات با صداقت عشقشو بروز داد و گاهی که احساساتی می

شد با تو صمیمی صحبت می کرد. آرش هم همون طوره. بدون تکبر شروع کرد

به التماس کردن و راه حل پیشنهاد کردن. می گفت چند ماهه روز و شب دارم

باهات حرف می زنم، واسه اینکه که باهات صمیمی صحبت می کنم. از حالت نگاه

و صحبتش خوشم اومد. آدم بی شيله و پيله ايه. صاف و ساده س. راستش

خواستم کمی سیاست به خرج بدم و با وجود اینکه نظرم عوض شده بود بگم نه،

حالا باید فکر کنم، اما یاد صحبتهای تو افتادم که می گفתי عادل بهم التماس

می کرد، توجه می کرد، محبت می کرد، اما به چشم من نمیومد و خودمو براش

گرفتم و نفرین مامان نصرت گریبانمو گرفت که سالها آرزوی عادلو کردم. گفتم

ناشکری نکنم، مردمو هم اذیت نکنم. وقتی اون اینقدر با صداقت هر چی تو

دلشه می گه، با اینکه چیززی کم نداره، چرا من باهاش با تکبر برخورد کنم؟

راستش اولین بار بود که از تجربه تو استفاده کردم و نخواستم از محبت کسی

سوء استفاده کنم. خواستم خود واقعیم باشم. خواستم خدا رو در نظر گرفته

باشم. خواستم به نظر تو احترام گذاشته باشم و چیززی رو که مورد پسند

بزرگترهاس از دست ندم. مهم نیست که بور نیست. مهم نیست اون هم مهندس

راه و ساختمونه و ده سال از من بزرگتره. مهم اینه که مرد زندگيه و می شه روش

حساب کرد. مهم اینه که با وضعیتی که من دارم، با توجه به سوابق تلخم منو خواسته و داره قسم می خوره که هرگز بهم سرکوفت نمی زنه. فقط اینو می دونم که به جون تو، به جون بابا اگه تو راضی نبودی و اونقدر تعریفشو نکرده بودی، محال بود حرفهایش روم اثر بذاره و امکان نداشت اونو به عنوان شریک زندگی انتخاب کنم. چون کارهایش مثل باباس و عمو علی هم قبلاً تأییدش کرده و می گه آرش هم مثل داداشه و خدا در و تخته رو جور کرده، خواستمش. به خدا قسم الان هم اگه تو نظرت منفیه، نمی خوامش. بهشون زنگ بزن، عذرخواهی کن. هر طور خودت صلاح می دونی.

مادر بغضش رو فرو داد و به من لبخند زد و رو به پدر گفت:

- می بینی چه دختری دارم، عادل؟

پدر دست رو شانه ام گذاشت و گفت:

- حرف نداره، عزیز دل باباس.

- من هم آرشو پسندیدم، عزیزم. مبارکت باشه. حالا می تونم با اطمینان بهشون قول بدم که دخترم روسفیدم می کنه و همسرشو راضی می کنه. عادل، می تونی بهشون زنگ بزنی که بیان.

ذوق زده شده بودم. باورم نمی شد این بار مادر به این زودی پاسخ مرا پسندیده. برایم جای سؤال بود که در این همه حرفی که زدم، کدامش روی مادر اثر گذاشت. پدر پرسید:

- کدوم حرفهایی که زد منطقی بود و تو رو راضی کرد، مینا جون؟

- اینکه باعث آزار کسی نشده و خدا رو در نظر گرفته. اینکه در برابر آدم متواضع تکبر به خرج نداده. و در عوض تواضع به خرج داده. اینکه با تجربیات تلخ من زندگیشو شیرین تر کرده. به چیزهایی فکر کرده که من بیست سال طول کشید تا درکشون کردم. وقتی آدم یه قدم برای خدا برداره، خدا تو زندگی ده ها قدم به طرفش میاد. در این شک نکن سپیده جون. فقط به من بگو آرش

رو دوست داری یا نه.

- بله. راستش الان دلم براش تنگ شده. اون هم می گفت چطور تا بله برون تو رو نبینم.

پدر گفت:

- اینش دیگه به من نرفته، مینا جون. من کم طاقت نبودم.

- آره جون خودت.

همه خندیدیم. مادر گفت:

- سه چهار ماه نامزد باشین، بعد هم ایشالله عقد و عروسی. بهتره بیشتر رو هم شناخت پیدا کنین. آدم تا با کسی نباشه، نمی تونه از درونش خبردار شه.

- من عجله ای ندارم، مامان. هر طور تو تصمیم بگیری.

- فقط امیدوارم خانم سپهری ناراحت نشده باشه. عادل، می خوام فردا تو باهاشون تماس بگیر.

- بهتره یکی دو روزی صبر کنیم. بالاخره تو شرکت مزه دهان منوچهر رو می فهمم. اگه تماس نگرفتن، خب ما تماس می گیریم، نظرمونو می گیم. چه اشکالی داره؟

- نه، اشکالی نداره. من حاضرم فردا صبح باهاشون تماس بگیرم. واسه خوشبختی دخترم عجله دارم.

- سپیده، تلفنو جواب بده، بابا.

گوشی را برداشتم. مسئول رستوران بود. گفت غذا رو براتون آوردن، زنگ زدن، متوجه نشدین. حالا دوباره میارن. گوش به زنگ باشین.

مادر گفت:

- برو میزو بچین دخترم. ما هم اومدیم.

مادر را بوسیدم، و سپس پدر را. به طبقه پایین رفتم. خاله مهناز میز را چیده بود و کار مرا راحت کرده بود. پدر و مادر هم به ما پیوستند و خلاصه شام

آشتی کنان را دور هم صرف کردیم.

ساعت یک نیمه شب بود که همه خداحافظی کردند و رفتند. نیمه شب که به قصد رفتن به دستشویی از خواب بیدار شدم و از اتاقم خارج شدم، صدای خنده مادرم را شنیدم. لبخند به لبم نشست. با خود گفتم: راست می گن زن و شوهر دعوا کنن ابلهان باور کنن. ای خدا، یعنی ممکنه آرش هم مثل پدرم باشه. خودمو به تو سپردم. به طبع لطیفم رحم کن.

صبح جمعه با خواب آشفته ای که دیدم، قید آرش را زدم. صبحانه را خورده و نخورده، دوباره راه اتاقم را در پیش گرفتم. اصلاً حال و حوصله نداشتم. دلم پیش آرش بود. تازه می فهمیدم مادرم وقتی به اردشیر فکر می کرد و نمی توانست از او دست بکشد، حق داشته. یکی دوبار حافظ را باز کردم و چون وصف حال نبود، بستم و دوباره در افکارم غرق شدم. در دل به مادر گله کردم و او را مقصر این جدایی دانستم. حالا اگه صد تا مرد بور هم در خانه را می زدند، من فقط آرش چشم و ابرو مشکی را می خواستم. اما می دانستم مادر آرش فرار را بر قرار ترجیح داده و رفته. دیدم هر چی فکر کنم، بد اخلاقتی و عصبیت می شوم. تصمیم گرفتم کمی کتابخانه ام را مرتب کنم و کتاب اضافی را به کتابخانه پدر منتقل کنم. همین کار مرا تا دوازده ظهر مشغول کرد.

زنگ تلفن به صدا درآمد. از وقتی پدر و مادر با هم ازدواج کرده بودند، انگیزه ای برای فضولی و کنجکاوی نداشتم. این بود که گوشی را برنداشتم. اما یکی مرا به سمت تلفن سوق می داد و می گفت: برو بردار. برو بردار، گوش کن. خب معلوم است کسی جز شیطان نبود. رفتم که گوشی را بردارم، اما کسی ندا داد: نه، این کارو نکن چون بیفایده اس. هم کلی از صحبتها گذشته و هم صدا ضعیف می شه و متوجه میشن.

کشویی را بیرون ریختم تا با کشوی دوم عوض کنم که در اتاقم با سرعت باز شد. مادر درحالیکه نفس نفس می زد و دست روی قلبش گذاشته بود، با

خوشحالی گفت:

- سپیده، سپیده، بگو کی زنگ زد.

- هان؟ کی بود؟

- خانم سپهری.

از جا پریدم و پرسیدم:

- چی کار داشت؟

- اینها تا تو رو نگیرن، دست بردار نیستن، قربونت برم. وای، خدا شکرت.

- چرا پله ها رو با سرعت اومدی، مامان؟ فکر قلبتو نمی کنی؟

- آخه از صبح دارم صلوات می فرستم که اینها پشیمون نشن. چون حیفن.

ذوق زده شدم.

- بیا بشین اینجا.

مادر روی تخت نشست و گفت:

- خانم سپهری گفت از سپیده پرسیدین؟ منطقی جوابتونو داد؟ ما بیایم؟

گفتم قدم رو چشم ما میذارین. تشریف بیارین. فکر نمی کنم سپیده مایه

خجالتم بشه. پاسخ منطقی داد. خیلی هم به آرش جون ارادت پیدا کرده. زوج

خوبی میشن ایشالله. گفتم نکنه ناراحت شده باشین. اما من نیتم خیر بود. گفت

اتفاقاً از وقتی شما اون طور برخورد کردین، با خودم قسم خوردم تا سپیده رو

واسه آرش نگیرم، آروم نگیرم. با اجازه شما همین امشب میایم.

- تو که نگفتی قدم به روی چشم، مامان؟

- می خواستم بگم، اما پدرت نبود. گفتم اجازه بدین عادل برگرده، باهاتون

تماس می گیرم.

- بابا کجاس؟

- حموم.

- بابا انگار به سازمان آب بدهکاره. ماشالله به بند حمومه.

- تو به حموم پدرت چی کار داری؟ خب وسواس داره. هر روز باید دوش بگیره. مگه تو هر روز سرتو می شوری، کسی حرفی می زنه؟ واسه خودمون دردرس زاییدیم.

- مامان، بابا خیلی از تو حساب می بره ها. یه کم به من هم یاد بده.

- بابات به من احترام میذاره. اون از کسی نمی ترسه. البته نمی دونم چرا دیشب باهام تند صحبت کرد. خیلی ازش گله کردم. هی ماچم کرد و هی عذرخواهی کرد. اما چه فایده، کسی ندید.

- بابا دیشب به پدربزرگ می گفت من تمام تلاشمو می کنم همه چیز باب میل مینا باشه، اون وقت این می گه منو آدم حساب نمی کنی، میذارم میرم. اینه که دلم سوخت و عصبانی شدم.

- خب حق داره. حرفش منطقیه. من دیشب زیادی تند رفتم. اما مامان جون، تو رو خدا تو تند نرو. من طاقت دوری تو رو ندارم. نامزدی رو طول بده. کنار مادر نشستم و او را در آغوش کشیدم. گفتم:

- من هم فقط ناراحت این مسئله ام، مامان جون.

- حالا ما هم عادت می کنیم. همین که گاهی با آرش از خونه بیرون میری، گاهی شبها مهمونی هستی دیر میای، ما کم کم عادت می کنیم. فقط یادت باشه همیشه به شوهرت احترام بذار و همیشه جلوی همه بهش افتخار کن. ازش تعریف کن، ستایشش کن، همیشه بهش انرژی مثبت بده، عزیزم. همین طوری وابستش می کنی. اما همیشه دختر مقتدر و با دل و جرأتی باش. مهربون و باگذشت باش، اما مظلوم نباش. می فهمی که چی می گم.

- بله، می فهمم. متواضع اما مقتدر. نمونه ش الان تو بغلمه.

پدر درحالیکه با حوله حموم از اتاقش بیرون می آمد، نگاهی به اتاق من کرد. گفتم:

- صحت حموم، بابا. چاه خونه پر شد از دست شما.

پدر لبخند زد و جلو آمد و گفت:

- چارش اینه که تو از این خونه بری خونه شوهرت، قربونت بره بابا. یکی کم
شه، سهم من زیاد می شه، چاه کمتر پر می شه.

من و مادر از آن قهقهه های بلند زدیم. پدر گفت:

- تو هم اینجایی، مینا؟ پس فردا نگی عادل بوی عرق میدی، برو کنار. همش
تقصیر این دختر ورپریده ته.

- عافیت باش، عزیز دلم.

- ممنونم.

- دخترت داره میره. می تونی دوباره بری حموم.

- کجا داره میره، ظهر جمعه ای؟ این وسط چقدر شلوغ پلوغه. تو مگه تازه
اتاق تو مرتب نکردی، بابا؟ آخ، یه چیز تیزی رفت تو پام. وای وای، چه چشم
شوری داری، بچه. خب، نگفتین کجا؟

- عادل، مادر آرش تماس گرفت. واسه بردن دخترت بیقرارن.

- دیدی گفتم تماس می گیرن؟ هی نگران بودی. حالا چی کار داشت؟

- گفت از وقتی فهمیدیم مادر سپیده جون چه خانمیه، بیشتر مشتاق شدیم.

- حالا تازه مردم دارن می فهمن من چرا پونزده سال خریتم کردم. البته
بخشین.

- دور از جون. حالا گفتن ما شب بیایم؟

- خب بیان.

- تو حموم بودی، گفتم باید باهات مشورت کنم. پس خودت یه زنگ بزنی،

بگو بیان.

- خودت بزنی بهتره، عزیزم. شام دعوتشون کن. از بیرون غذا می گیریم.

مادر به سمت تلفن رفت و گفت:

- خدوم ازشون بهترین پذیرایی رو می کنم. مگه چند نفریم؟

- نه، مینا جون. حال و حوصله در دسر ندارم، قربونت برم. فردا هم باید بریم پیش دکترت. تو هیچ کاری و هیچ مسئولیتی نداری الا اینکه به خودت برسی و فکر سلامتیت باشی.

- سپیده کمک می کنه.

- گفتم نه. از بیرون می گیریم.

- عادل، خواهش می کنم. حالا که اینها اونقدر صادق و بی تکبرن، می خوام جبران کنم. می خوام دستپختمو نشونشون بدم. مینا واسه هر کسی غذای خوشمزه نمی پزه. کارهای سنگین به شما میدم. من فقط دستور میدم و هم می زنم. خوبه؟

- باشه. به این شرط قبوله. یادت باشه مادر خانم سپهری هم اومده. ایشونو هم دعوت کن.

- خانواده های خودمون چی، عادل؟

- اون وقت دیگه غذا از بیرون می گیریم ها.

- نه. حالا این جلسه خودمون باشیم بهتره. می گیم یهو زنگ زدن اومدن.

- هر تور میلته. به حال من فرقی نمی کنه. چه ده نفر، چه صد نفر. مهم اینه که این وروجکو بردارن ببرن.

- نه دیگه. باشه بله برون همه رو می گیم.

مادر رفت زنگ بزند. من بساطم را از وسط اتاق جمع می کردم که پدر از پشت لپ هایم را گرفت و ماچ آبداری از گونه ام کرد و گفت:

- عزیز دل باباس به خدا. مگه آسون میدم بره؟ یه آرشی بسازم که عادل زنده بشه دوباره. تو کارهای مامانتو نکنی سپیده ها. از همون اول عشقتو به پای همسرت بریز، نه وقتی پاش لب گوره. اون وقت دیگه مثل من از دنیا دل نمی کنه و هیچ خوش نداره با جناب عزرائیل دیداری داشته باشه.

- ایسالله تا صد و بیست سالگی من کنارم باشین، بابا.

- اون وقت می دونی من چند سالمه، بابا؟
 - صد و شصت و هشت نه سال. چیزی نیست.
 - مینا چند سالشه؟
 - صد و پنجاه و هشت نه سالش.
 - خوبه. هنوز دندونهایش نریخته. می تونم تحملش کنم.
 قهقهه خنده ام بلند شد. مادر درحالیکه لبخند می زد گفت:
 - میذارین دو کلمه باهاشون صحبت کنم یا نه؟
 من و پدر آرام گرفتیم. مادر گفت:
 - دارم شماره خونه بابامو می گیرم. آخه حواس واسه آدم نمیذارین. حواسمو
 پرت کنین یه وقت عوضی می گیرم ها.
 - حالا به فرض اشتباه هم بود، هر کس پشت خط بود میاد خواستگاری دیگه.
 یکی بیاد اینو ببره فعلاً.
 - بابا!
 - قریونت بره بابا. بگو.
 - همین امشب می گم یه ماه دیگه عقد و عروسی ها. خوبه؟
 - دوباره می خوای بیفته به جونمون؟
 - آخه شما عجله دارین دیگه.
 - تا دو سال دیگه همین جا تشریف دارین، سپیده خانم. از حالا گفته باشیم.
 بنده تازه اومدم. هیچ خوش ندارم پاره جگرمو بردارن ببرن. جهیزیه تو دو سال
 دیگه آمادس.
 - من از خداهم.

مادر با خانم سپهری تماس گرفت و به اصرار آنها را برای شام دعوت کرد.
 وقتی پدر و مادر از اتاق من رفتند، تازه بالا و پایین پریدن را شروع کردم.
 داشتم از هیجان و خوشحالی منفجر می شوم. آرش برابرم نوید زندگی آرام و بی

دردسر بود. پیام تبریک تولدی دیگر.



یک ماه بعد از جشن با شکوه و به یادماندنی نامزدی ما، رویای عمو علی و خاله مهناز به حقیقت پیوست و آن دو دلداده به هم رسیدند. جایزه صبر عمو علی این شد که خاله مهناز خودش پیشنهاد داد جهیزیه اش را در طبقه دوم منزل مامان نصرت بچیند و عمو علی را از مادرش دور نکند، چون صبر ایوب خاله مهناز باعث شده بود عمو علی و مامان نصرت بیش از حد به هم وابسته شوند و خودش هم باید چاره ای برایش پیدا می کرد. خاله مهناز گفت:

- حالا ما کلی منت سرشون گذاشتیم، اما تو اون خونه زندگی کردن آرزوی دیرینه من بود. دلت بسوزه. بدبخت، می خوای بری تو آپارتمان زندگی کنی؟ تازه اسمش اینه که شوهرت مهندس راه و ساختمونه و ثروت باباش هنگفته. خجالت داره. من هر روز میرم شنا، بعد میام کنار استخر تو آفتاب پهن میشم، خودمو برنزه می کنم تا علی صد سال دیگه هم به پام بشینه. من هم برای اینکه دلم خنک شد گفتم:

- آره. عمو علی از پنجره طبقه اول، درحالیکه سرشو روی پای مامان نصرت گذاشته به شما نگاه می کنه و می گه مامان جون، این دختر سیاه سوخته چی بود من گرفتم؟ حیف من بور و سفید نبود؟ خاله مهناز به من نگاه کرد و با چشמהای مشکیش حق را به من داد. لبهایش را جوید و گفت:

- نه، مجبورش می کنم بریم آپارتمان بخریم. راست می گی.
- یا اینکه مجبورش کنین بیاد استخر که هم رنگ بشین.
چنان زدیم زیر خنده که آرش و پدر از صحبت دست کشیدند. عرصه پرسید:
- همیشه به ما هم بگین موضوع چیه؟

خاله مهناز در حالیکه می خندید گفت:
- قراره بیایم همسایه شما بشیم، آرش جون.
- چی بهتر از این، خاله جون؟ اتفاقاً تو آپارتمان ما واحد خالی واسه فروش هست.
گفتم:

- لازم نیست، آرش جون. بذار بره تو همون استخر خونه مامان نصرت شنا کنه. لذتش بیشتره.
بالاخره خاله مهناز عروسی کرد و رفت سر زندگیش و بیش از قبل مورد عنایت مامان نصرت قرار گرفت. اما اعمو علی هرگز اجازه نداد همسر نازنینش مورد عنایت همسایه ها قرار بگیرد و واسه خودش برود آفتاب بگیرد و خودش را سوخته تر کند.



دو سه ماهی می شد که با آرش نامزد شده بودم. او هر روز منزل ما بود و یا با هم این طرف و آن طرف می رفتیم. شب هم مامان و بابا هر جا مهمان بودند ما هم دنبالشان بودیم. آرش آنقدر در دل فامیل جا باز کرده بود که اصلاً انتظارش را نداشتم. مخصوصاً مامان اعظم دیوانه وار آرش را می پرستید و می گفت: من پسر ندارم، آرش جای پسرمه. و همیشه مدافع سرسخت آرش بود.
پدر و مادر در فکر تهیه جهیزیه به قول خاله مهناز سلطنتی برای من بودند. من هم که هیچ ملاحظه سرم نمی شد و می خواستم آپارتمان صد و پنجاه و هشت متری را چنان سنگین وزن کنم که همان ساعت اول بشود طبقه همکف و بروم ور دست خاله مهناز آفتاب بگیرم. اما این آفتاب درخشنده برای من به گونه ای دیگر درخشید.
روزی مادر پرسید:

- سپیده، کتابت به کجا رسید، مادر؟
- مدتی ره‌اش کردم. فرصت نمی‌کنم بنویسم. یعنی دیگه به هم رسیدین!
- دیگه چی بنویسم؟ دیگه کویره تشنه ش نیست.
- راستش چون قول داده بودم تمام وقایع جالب زندگیمو برات تعریف کنم، مجبوری دوباره چند ورق بنویسی، عزیزم.
- چی شده؟
- چند شب پیش اتفاقی افتاد.
- چیه، سازمان آب صداش دراومده؟
- نه خیر، سرکار علیه. چند شب پیش همین‌طور که کنار پدرت دراز کشیده بودم، گفت مینا، وقتی سپیده بره ما خیلی تنها می‌شیم. من یه بچه دیگه می‌خوام. چشمهام از فرط تعجب باز موند. گفتم عادل، تو یادت رفته خودت چند سالته و من چند سالمه. ما باید فکر نوه مون باشیم. بعدش هم من دیگه نمی‌تونم. یعنی واسه قلبم خوب نیست. گفت از پزشک می‌پرسیم. اگه ضرر داشته باشه نمی‌خوام. بهش گفتم اول باید با سپیده صحبت کنم. حالا از تو می‌خوام کمکم کنی که یه جوری فکرشو از سر بابات دربیارم که تو ذوقش هم نخوره. تو همیشه راه حل‌های خوبی پیشنهاد میدی.
- آخه چرا، مامان؟ بابا گناه داره. چقدر اذیتش می‌کنی!
- مادر هاج و واج به من خیره شد. ادامه دادم:
- خوب دلش بچه می‌خواد. اون از زندگیش خیری ندیده. تو باید جبران مافات کنی.
- چی داری می‌گی سپیده؟
- من که موافقم. یعنی چی که تو این دنیا یه خواهر یا برادر ندارم بهش دل خوش کنم؟ چطور تا حالا به فکر خودم نرسیده بود؟
- سپیده، من اومدم پیش تو کمک بگیرم. تو که از بابات بدتری.

- مگه چه اشکالی داره؟ الان به بابا زنگ می زنم، می گم کوتاه نیاد. من که خیلی هم خوشحالم.

- فکر آرشو نمی کنی؟ خجالت نمی کشی؟

- اگه اونها اونقدر بی فرهنگن که نعمت و هدیه به این قشنگی از طرف خدا رو مایه خجالت می دونن و به ما روا ندارن، بهتره از حالا بفهمیم و راه مونو ازشون جدا کنیم.

- اصلاً اونها هیچ. فکر قلب منو نمی کنین؟ من خودمو به زور می کشم. چطور یه بچه دیگه...

- سر خود که کار نمی کنین. با پزشکی مشورت می کنین. اگه اجازه داد، که من به دلم افتاده اجازه میدم، منو صاحب یه خواهر یا برادر می کنین. من مطمئنم خدا به پدرم عنایت خاص داره.

- دختر از لجش هم که شده اجازه نمیده. کم داغش کردیم بیچاره رو؟
- اون قسم پزشکی خورده. همه چیزو که با هم قاطی نمی کنه. این همه زن خوشگل ریخته. میره یکی رو می گیره دیگه. اصلاً اگه گفت نه، ضرر داره، برو یه دکتر دیگه.

- چشم.

- من هم دارم میرم. همش فکر تنهایی شما هستم. این طوری می دونم سرتون به یه بچه گرمه. وای، آرش بشنوه چقدر ذوق می کنه. آخه عاشق نوزاده.
- پس باید خیلی کله خراب باشه که از اومدن یه وارث دیگه ذوق کنه.
- آرش خودش اونقدر داره و باباش اونقدر واسش میذاره که فکر ثروت ما نیست.

- نه، الحق شیر مادرش حلالش. خیلی فهمیده اس خدا رو شکر. قدرشو بدون.

- اگه می دونستم عشق اونقدر شیرینه، زودتر عاشق می شدم.

- ایشالله خوشبخت بشین. من باید برم دم اونو ببینم. شما پدر و دختر دست به یکی کردین آبروی منو ببرین. آرشو به جونت میندازم.

از سر میز صبحانه بلند شدم، دستهایم را از خوشحالی به هم مالیدم، و گفتم:

- وای، یه نوزاد! آخ جون! عاشق بوی گردن نوزادم. دیدی وقتی بوی شیر و عرق و پودر بچه با هم قاطی می شه چه حالی به آدم دست میدی، مامان؟

- حالت تهوع! پاک زده به سرت ها. حرفها می زنی، سپیده.

- نه به جون تو. خیلی بوی جذابی. هفته پیش سمیرا بچه شو آورده بود دانشگاه که ما ببینیمش. اونقدر ناز و خوشبو بود که کیف کردم. خدا مراد دلمو داد. من چطور دل بکنم، مامان؟ من که هر روز اینجام. اصلاً تا اون به دنیا بیاد من عروسی نمی کنم. این طوری کلاش بیشتره.

- اون کلاس بخوره تو سرم. جنابعالی هم سه ماه دیگه زحمتو کم می کنی. جا ندارم این همه اثاثو اینجا نگه دارم. سقف داره میاد رو سرم.

- به همین خیال باش. مامان جون، فقط خواهش می کنم زودتر اقدام کنین. چون آرش دیگه صبرش لبریز شده. هی می گه بریم عقد کنیم. حالا با من دیگه کاری نداری؟

- دیگه عمراً با تو کاری داشته باشم، با این راه حلت.

- من رفتم دانشگاه با یه خبر توپ. این آرش عجب قدمی داشت. قربونش برم الهی.

- دختره زده به سرش. پاک قاطی کردی، سپیده.

خبر بارداری مادر پنج ماه بعد مثل توپ در فامیل صدا کرد. هیجان پدر از شادمانی و نگرانی دیدنی بود. وقتی مادر سه ماهگی را پشت سر می گذاشت و آب در دلش بند نمی شد و مرتب حالش به هم می خورد، یک روز پدر پا روی دل و احساسش گذاشت و گفت:

- مینا جون، من می گم به دکتر بگیریم اگه بچه برات ضرر داره، سقطش کنی.

من نگرانم. تو حالت خیلی بده. بچه نخواستم.
مادر چنان به پدر بیچاره توپید که دلم به حالش سوخت:
- چی داری می گی، عادل؟ من اگه بمیرم، نمیذارم این بچه از بین بره. مگه
کشکه؟ دیگه نیبیم این حرف بزنی ها. چه بی احساس!
- معذرت می خوام. من واسه خودت می گم.
- می دونم. اما تو واسه خودت هم می گی.
- خب جون من تویی. من بدون تو بچه می خوام چی کار؟
مادر لبخند کمرنگی که کمی شرم هم چاشنی اش کرده بود به پدر زد و
گفت:

- تو نگران نباش. بارداری همینه دیگه. آدم و یار داره.
- سر سپیده این طوری نبودی. تازه الان قلبت قلب طبیعی نیست، عزیزم.
- خب آره، قلبم خیلی خیلی به تو وابستس، عادل جون، و این اصلاً طبیعی
نیست.
پدر خندید و بدون رودربایستی به پیشانی عرق نشسته مادر بوسه زد و
گفت:
- خدا تو و بچه هامو برام حفظ کنه. این دعای روز و شبه منه، به خودش
قسم.

با دیدن این صحنه احساساتی رو به پدر کردم و گفتم:
- می بینی، پدر، مینا الان اون طور به تو عشق می ورزه که آرزوت بود. و
قسم می خورم اگه بیشتر از من دوست نداشته باشه، هرگز کمتر نیست. که من
مطمئنم خیلی بیشتر هم هست و به تو غبطه می خورم. پدر، من به عهدی که با
تو بستم وفا کردم و نه با کلام بلکه با قلم، این جادوی موندگار، هر چقدر هم که
ناتوان باشه، صدای مظلومیت و شکستن قلب تو رو به گوش همه رسوند. می
دونم که تو هم راضی نیستی مینا رو سرزنش کنم. از حق نگذریم، اون از اول

احساسشو به تو گفته بود و عاقبت اون زندگی رو به تو گوشزد کرده بود. پدر، همیشه لازم نیست فریاد بزنی. خیلی وقتها سکوت بالاترین اعتراضه. همیشه لازم نیست حرف بزنی. خیلی وقتها دیگران به خاطر چیزی که ما نمی گیم سپاسگزار ما هستن. مثل مادر که سپاسگزار بردباری و بزرگواری توئه. من از این ماجرا یاد گرفتم که عشق و ایمان راستین به پروردگار، خواهشهای نفسو درهم می شکنه و راه سعادتو به روی مشتاقان باز می کنه.

سه ماه بعد از قدم مبارک برادر، سپهر، جشن عقد و عروسی من و آرش برگزار شد. با خانه پدری خداحافظی کردم و به خانه آرش قدم گذاشتم، خانه امن و پر از آرامشی که با خانه پدرم تفاوتی نداشت. آرش عجیب خصوصیات اخلاقی پدرم را داشت، و همه از این بابت در شگفت بودیم. سپهر که با پدر منی زد، پیام زیبای به فراموشی سپردن خاطرات تلخ کودکی بود و برای پدر و مادر شروع زندگی شیرین، آغاز وابستگی جدید، و عشقی که این بار حقیقت محض بود. قلب مادر اینک دشتی سبز پر از گل‌های شقایق و پذیرای بذره‌ای جدید محبت پدر بود، نه کویری خشک و تشنه.

پایان

وَمَا تَوْفِيقِي إِلَّا بِاللَّهِ

ساعت : ۱۹/۳۲

روز : شنبه

۱۹ / اردیبهشت ماه / ۱۴۰۵

کرم رضا خزلی

یار مهربان

<http://baghemino.com>

baghemino.1339@gmail.com

Tel:09125411283-09356411283

کتابخانه
میرزا خانی